داستان نویسی
معاصر
هند

دکتر مریم خلیلی جهان تیغ
دانشگاه سیستان و بلوچستان، اعزامی از ایران

دکتر راجندر کمار
بخش فارسی دانشگاه دهلی

انتشارات بخش فارسی
دانشگاه دهلی، دهلی (هند)
۲۰۰۵
میلادی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

داستان، زندگی است...

داستان نویسی معاصر هند
(هندی - اردو)

دکتر مریم خلیلی جهان تیغ

دکتر راجندر کمار

ناشر : بخش فارسی

دانشگاه دهلی -هند

چاپ : اول

سال چاپ : ۲۰۰۵

تیراژ : ۳۰۰

قیمت :

Presented to
Dear Student
Mr. Mob. Amir
13/11/2018

داستان نویسی

معاصر

هند

دکتر مریم خلیلی جهان تیغ
دانشگاه سیستان و بلوچستان، اعزامی از ایران

دکتر راجندر کُمار
بخش فارسی دانشگاه دهلی

انتشارات بخش فارسی
دانشگاه دهلی، دهلی (هند)
۲۰۰۵
میلادی

Scanned with CamScanner

فهرست مطالب

پیش گفتار

هند و ایران برادران همند　　　هر دو از نسل کاوه اند وجمند

سابقهٔ داستان نویسی در هند به دوران بسیار کهن بر می گردد. اغلب ایرانیان، هند را با داستان‌های کلیله و دمنه می‌شناسند، امّا اینکه از داستان نویسی امروز هند تا چه حد باخبرند؟ سوالی است که نمی‌توان پاسخ درستی برای آن یافت. از یک سو می‌دانیم که در این زمینه کوشش چندانی صورت نگرفته است و از سوی دیگر در ایران با داستان فیلم‌های تجاری و بازاری امروز هند آشنا هستیم که بیشتر بُعد رمانتیک و عاطفی دارند و برای به دست آوردن بازار فروش تهیه می‌شوند و با حقیقت داستان‌نویسی نوین هند دارای فاصلهٔ بسیار هستند. باید گفت اگرچه در آغاز، این، ایرانیان بودند که کتاب گران‌قدر کلیله و دمنه را به جهانیان معرفی نمودند، امّا امروز با وجود فن‌آوری‌های پیشرفتهٔ اطلاعاتی، دوستی‌های دیرینه و پیوندهای عمیق و محکم میان دو ملّت، هنوز آشنایی اغلب مردم ایران با داستان نویسی مدرن هند بسیار اندک است.

داستان بیش از هر نوع ادبی دیگری برای انسان جذابیّت دارد و در عین حال زبان گویای فرهنگ هر جامعه است. در دوره‌های تاریخی مختلف، براساس زیر ساخت‌های تولیدی و اقتصادی، فرهنگ‌ها، خواسته‌ها و نیازهای مردم دگرگون می‌شود و تبلور آن را می‌توان در این نوع ادبی دید.

آشنایی با داستان نویسی معاصر جوامع جهانی، دریچه‌های تازه‌ای از شناخت فرهنگی را به روی خواننده می گشاید و در عین ایجاد لذت هنری و سرگرمی ، تولید فرهنگ و معرفت می‌کند. برای این که، پنجرهٔ دیگری از شناخت فرهنگی را بر روی مردم ایران بگشاییم و هند امروز و مردم آن را با تمام ویژگی‌های نیک و بدشان، کم و بیش در آیینهٔ داستان ببینیم برآن شدیم که کاری مشترک را در زمینهٔ آشنایی با داستان نویسی معاصر هند، برای علاقه مندان ایرانی فراهم آوریم. حاصل این تلاش، کتاب پیش روی شماست که «داستان نویسی معاصر هند» نام دارد.

کتاب به چهار فصل تقسیم شده که فصل اول تاریخچهٔ داستان نویسی معاصر هندی یعنی آثاری را که به زبان هندی نوشته شده است بررسی می‌کند و در عین حال به بیان زمینه‌ها و عوامل تغییر و تحولات ساختی و معنایی زبان، و به معرفی چهره‌های شاخص داستان نویسی تا پایان قرن بیستم میلادی می‌پردازد.

حجم بالای آثار نویسندگان معاصر، تنوع رمان، نمایشنامه، داستان کوتاه و ... ما را بر آن داشت که در فصل دوم دست به انتخاب بزنیم و ده داستان کوتاه را از میان صدها و هزاران داستان برگزینیم و به عنوان مشتی نمونهٔ خروار در اختیار خوانندگان خود قرار دهیم. در این فصل ، در ابتدای هر داستان، معرفی کوتاهی از نویسنده و تحلیل مختصری از داستان نیز آمده که این نقد و تحلیل، نظری به هیچ کتابی نداشته است.

فصل سوم اختصاص به تاریخچهٔ پیدایش ادبیّات اردو دارد و ضمن طرح تأثیرپذیری این ادبیّات، از زبان و ادبیّات فارسی، به معرفی اولین داستان‌ها به زبان اردو می پردازد و سرانجام مانند فصل اول چهره‌های برجستهٔ داستان نویسی معاصر هند به زبان اردو را معرفی می‌کند.

فصل چهارم ده داستان کوتاه از ده نویسندهٔ اردو زبان را به همراه شرح حال مختصر نویسنده و بررسی کوتاه داستان در بر دارد.

سعی ما بر این بوده که داستان‌های منتخب، دارای موضوعات مختلف اجتماعی، تاریخی، اخلاقی، روانی و عاطفی باشند و دیدگاه‌های متنوّع و متکثّر نویسندگان را نشان بدهند تا آن تصوری را که در اثر دیدن فیلم‌های هندی از داستان‌های معاصر هند پیدا کرده‌ایم به دست فراموشی بسپاریم و نظر خود را نسبت به این ادبیات تغییر دهیم. به قول دکتر دهرم دیوسوامی که رمان «یک چادر کثیف» از راجندر سنگ بیدی را به فارسی برگردانده است: «این طور نیست که زمینهٔ داستان‌ها همیشه عشق و عاشقی و شورانگیزی و تخیّلی و رؤیایی بوده است. روزگار همیشه حول یک محور دور نمی‌زند. با مرور زمان احتیاجات و ارزش‌های زندگی دیگرگون می‌گردد، رسم و رواج‌های تازه، جای رسم و رواج‌های فرسوده [را] می‌گیرد. یک نویسنده که حساس‌تر از همه به شمار می‌آید، نوشته‌های خود را بر روی موضوعات زندگی روزمرّه بنا می‌گذارد.» (ترجمهٔ فارسی اِک چادر میلی سی، ص ۷)

و امّا در این کتاب، نام آثار نویسندگان، ابتدا به زبان هندی و اردو آورده شده و سپس ترجمهٔ فارسی آن ذکر گردیده است. به همین لحاظ، توضیح چند نکته ضروری به نظر می‌رسد. اول اینکه در هر دو زبان (هندی و اردو) حروف مرکّبی وجود دارد که بهترست آنها را صامت مرکّب دمشی بنامیم و از این قرارند:

«بهـ ، پهـ ، ٹهـ ، جهـ ، چهـ ، دهـ ، ڈهـ ، رهـ ، کهـ ، گهـ ،

«هـ» ، در این صامت‌های مرکّب یک صامتِ کاملاً ملفوظ نیست و فقط بر حرف اول، فشار آوایی وارد می‌کند.

کلماتی مانند «لکهنو» که به صورت «لکنو» تلفظ می‌شود، «بهولا رام» که به صورت «بولارام» بیان می‌شود «ابهیشاب» و «ابهی» و «بهسماوت» که به صورت «ابیشاب»، «ابی» ، «بسماوت» تلفظ می‌گردد. «دهرم راج» که به صورت «درم راج» به تلفظ در می‌آید و هزاران کلمهٔ دیگر از این جمله‌اند.

اما باید توجه داشت که گاهی «هـ » خود یک صامت مستقل است و گاهی «هـ » در صامت مرکّب دمشی، تمایز معنایی ایجاد می‌کند. مانند «سات» به معنی «هفت» و «ساتهـ » که اگرچه به گوش غیر اردو زبان مانند «سات»، تلفظ می‌شود امّا با همین «هـ دمشی» به معنی «با هم» و «هم رکاب» است. با توجه به اینکه حرف «هـ » در صامت‌های مرکّب دمشی در بعضی از کلمات هندی و اردو، لااقل به گوش فارسی زبانان ملفوظ نیست و تمایز آوایی چندانی ایجاد نمی‌کند، بنابراین در بعضی کلمات برای سهولت تلفظ خوانندگان ایرانی، آن را حذف کردیم.

کلماتی مانند سنسکرت، رام، کریشن در اصل هندی به همین صورت تلفظ می‌شوند و به کار بردن سانسکریت، راما و کریشنا که در بعضی از نوشته‌های فارسی دیده می‌شود اگرچه از نظر زبان‌شناسان توجیه دارد اما از نظر هندوها درست نیست و مصوت بلند ā را در این واژه‌ها زاید می‌دانند، پس در این اثر در بسیاری از جاها به همان صورت سنسکرت، رام و کریشن آمده است.

همچنین کلماتی مانند اترپردیش، مهاراشتر، پندت و سنگ که در نوشته‌های فارسی برای سهولت تلفظ بیشتر به صورت اتراپردش، مهاراشترا، پندیت و سینگ می‌آید، اغلب به همان صورت اصلی ضبط شده است.

برای این که داستان‌ها حال و هوای بومی خود را حفظ کنند نام غذاها، درخت‌ها، میوه‌ها و اشیا به صورت اصلی و با توضیحی در زیرنویس آمده و حتی گاهی کلماتی مانند «بابی»، «دادی»، «سالی»، «چبوتره»، «بهوجی» و ... که واژگان هندی و اردو هستند با وجود اینکه قابل ترجمه بودند و می‌توانست معادل فارسی جای آنها را بگیرد، به همان صورت اصلی و با توضیح معنا در زیرنویس ذکر شد.

کلماتی که به آیین‌ها و رسوم فرهنگی و دینی اشاره داشتند نیز عیناً نقل گردید و توضیح آنها به زیرنویس ارجاع شد.

قابل ذکرست که اگرچه درصد لغات فارسی در زبان اردو بسیار دانسته شده اما در زبان هندی هم تعداد این لغات کم نیست و اگر اغراق نباشد شاید بتوان گفت که امروز تعداد واژگان فارسی دخیل در زبان هندی نیز تقریباً با کلمات فارسی زبان اردو برابرست. فقط گاهی این واژه‌ها در زبان هندی و اردو معنای تازه‌ای یافته‌اند مانند پنجره به معنی قفس، تهذیب به معنی فرهنگ، دِیوْ به معنی فرشته و ...

اثر حاضر نتیجهٔ سعی و تلاش دو تن از علاقه‌مندان به زبان و ادبیات فارسی در دو کشور پهناور و متمدن و با فرهنگ ایران و هندست که سابقهٔ پیوستگی نژادیشان به قبل از تاریخ و آغاز آفرینش، و دیرینگی پیوند فرهنگیشان به دورهٔ گوپتاها در هند و دورهٔ ساسانیان در ایران می‌رسد. در سال ۱۳۸۲ هجری شمسی یکی از اعضای هیأت علمی دانشگاه سیستان و بلوچستان ایران از زاهدان برای یک دورهٔ دو سالهٔ آموزشی در چارچوب قرارداد تبادل فرهنگی میان هند و ایران، به بخش فارسی دانشگاه دهلی اعزام شد و در دورهٔ ۲ سالهٔ مأموریت خود علاوه بر خدمات آموزشی به همراه یکی از اعضای هیأت علمی بخش فارسی

دانشگاه دهلی موفق به فراهم آوردن یک اثر مشترک در زمینهٔ آشنایی با داستان نویسی امروز هند شدند.

اگرچه ما تمامِ سعی خود را مبذول داشته‌ایم تا اثری در خور مقام والای داستان‌نویسان معاصر هندی را فراهم آوریم اما به درستی بر این عقیده‌ایم که این کار هم مانند بسیاری از همهٔ آثار دست انسان، خالی از نقص نیست. امیدواریم با یاری و راهنمایی منتقدان داستان‌نویسی مدرن در چاپ‌های بعدی نقایص کار را کمتر کنیم.

بدین وسیله از کوشش‌های صمیمانهٔ رئیس محترم بخش فارسی دانشگاه دهلی، سرکار خانم پرفسور فاطمه بلقیس حسینی که در امر چاپ و نشر این اثر مرهون الطاف ایشان هستیم و سرکار خانم دکتر للیتاکُپّوسوامی استاد بخش سنسکریت دانشکده دولت رام که در توضیح برخی از واژه‌های سنسکریت یاریگر ما بودند و سرکار خانم دکتر نرگس جابری نسب عضو هیأت علمی دانشگاه آزاد اسلامی، واحد تهران جنوب، که در بازخوانی پس از تایپ همکاری صمیمانه‌ای داشتند، همچنین از راهنمایی‌های دلسوزانهٔ جناب آقای دکتر محمّد بارانی، استاد دانشگاه سیستان‌وبلوچستان، باصمیمیت‌واخلاص‌سپاسگزاری‌می‌کنیم.

دکتر مریم خلیلی جهان تیغ
دکتر راجِندر کُمار

مارس ۲۰۰۵م
دهلی ـ هند

فصل اوّل

تاریخچهٔ داستان نویسی معاصر هندی

عوامل تحول در ادبیات نوین هند:

در سال ۱۸۵۰ میلادی نویسندگانی مانند «بهار تندو» و «هریش چندر» ظهور کردند که ادبیات معاصر هند با آنها آغاز می‌شود. این سال مصادف بود با آغاز مبارزات استقلال طلبانهٔ هند. امّا این مبارزات هنوز نه جنبهٔ کاملاً ملی داشت و نه جنبهٔ کاملاً سیاسی، بلکه جدالی بود بین فئودالیسم و سرمایه داری. دورهٔ فئودالیزم به مرور زمان به سر می‌آمد و این مسأله به همراه حضور انگلیسی‌ها در هند، روشنفکران را دوباره به فکر آزادی هندوستان می‌انداخت. از طرف دیگر انگلیسی‌ها را هم مجبور به مدرن‌سازی هند می‌کرد.

در سال ۱۷۵۷م نبرد سراج‌الدوله نوّاب بنگال در «پلاسی» با انگلیسی‌ها روی داد و سرانجام منجر به شکست او شد و حکومت انگلیسی‌ها در بنگال آغاز گردید.

در سال ۱۷۶٤م در جنگ «بَکْسَرْ» پادشاه مغول یعنی "شاه عالم" باز هم از انگلیسی‌ها شکست خورد و حکومت انگلیسی‌ها بیشتر تثبیت شد.

این نبردها و شکست در آنها در واقع اولین قدم‌هایی بود که به سوی مدرنیزم هندی برداشته می‌شد. زیرا قبل از آن سیستم ادارهٔ هند به صورت سنّتی و پادشاهی بود و بعد از آن روند امور سیاسی و نظامی و اجتماعی و فرهنگی تغییر کرد و رویکرد تازه‌ای یافت. اما این روند نوسازی و نوگرایی اختصاص به شهرها داشت و در روستا ها هیچ تحوّلی ایجاد نکرد.

انگلیسی‌ها در نظام اقتصادی هند تغییرات عمده‌ای به وجود آوردند زیرا برای اهداف استعماری آنها منافع زیادی را دربرداشت. اما در روستاها نیازی به این کار ندیدند و نظام زمینداری همچنان ادامه یافت و مجدداً آنرا در رابطه با نظام بورژوازی سامان دادند. در نتیجه فئودال‌ها پشتیبان و حامی انگلیسی‌ها شدند زیرا اختیارات خود را مدیون انگلیسی‌ها می‌دانستند. انگلیسی‌ها خواسته یا ناخواسته امتیازاتی را به طبقات مرفّه اجتماعی (خواص) دادند و حامی آنان بودند. همین طبقات بعدها از پیشروان آزادی شدند زیرا بیشتر امکانات مادّی و معنوی را آنها در اختیار داشتند. در زمینهٔ ادبیات و هنر نوین نیز همین خواص پیشرو بودند زیرا عوام از سواد و معارف بی‌بهره بودند و سیستم نژاد پرستی مذهبی در هند به گونه‌ای عمل می‌کرد که به همه اجازهٔ آموزش را نمی‌داد.

آشنایی با علوم و فنون جدید:

در اواخر قرن هیجدهم میلادی، هند بوسیلهٔ انگلیسی‌ها با علوم نوین و تکنیک آشنا شد. علومی که قبلاً در هند سابقه‌ای نداشت. هدف ادبیّات و علوم هند، در گذشته فقط رواج عرفان و درون‌گرایی بود امّا هدف علوم غرب، برون‌گرایی، اقتصاد فعّال و آسایش و رفاه عمومی بود. همچنین آموزش هند پیش از آن مصروف نیازهای طبقهٔ حاکم می‌شد امّا بعد از

ورود انگلیسی‌ها، آموزش غربی در هند برای طبقهٔ متوسّط به صورت عمومی درآمد و حتی در روستاها مردم تشویق به آموزش شدند.

در سال ۱۸۳۵م لرد مِکالهٔ انگلیسی، زبان انگلیسی را به جای زبان فارسی، زبان حکومتی ـ اداری هند قرار داد و به این وسیله زبان جدید، که بار فرهنگی خاصّی را با خود حمل می‌کرد موجد فرهنگ و تفکر تازه‌ای در هند شد. «لرد مکاله» روش آموزشی هندوان و مسلمانان هند را مورد انتقاد قرار می‌داد و معتقد بود که نه زبان آموزشی مسلمانان یعنی عربی زبان مردم هند است و نه زبان آموزشی هندوها یعنی سنسکریت، زبان روز هندوان است بنابراین برای تغییر و یکپارچه سازی آن، زبان انگلیسی را پیشنهاد کرد. البته با ظهور پیشروان ادبی مانند «بهار تندو» و دیگران، این زبان کاملاً پذیرفته نشد و زبان تازه‌ای در مقابل آن پا گرفت که مخلوطی از فارسی و اردو و زبان محلی بریج بود و به آن «کری بَوْلی» می‌گفتند. این زبان که پایهٔ زبان امروز هندی است، نخست در شهرها رواج یافت و در روستاها همان زبان قبلی یعنی «بریج» معمول بود که هنوز هم در روستاهای ایالت اترپردیش کاربرد دارد.

در گسترش آموزش در این دوره سه عامل نقش اساسی داشت:

۱ـ **کشیشان عیسوی**: آنها به فکر گسترش مسیحیت در هند بودند. یک کشیش مسیحی به نام «الکساندر داف» در این زمینه مساعی زیادی به خرج داد. او برای تبلیغ آیین مسیح (ع) کتاب مقدّس انجیل را به زبان های محلی هند ترجمه کرد. این کار اولین تلاش برای باسوادکردن مردم هند بود به روش غربی. امّا مردم مسیحیت را نپذیرفتند بلکه از طریق تلاش های کشیش ها برای ترجمهٔ کتاب مقدس، عدهٔ بسیاری از روستاییان باسواد شدند.

۲ـ مساعی دولت انگلیسی در هند: کوشش‌های دولت انگلیسی برای مدرن‌سازی هند در جهت رسیدن به منافع استعماری خود، چند چهره دارد که تأسیس مدارس جدید، تأسیس دانشکده‌ها و تألیف کتاب و اشاعهٔ چاپ از آن جمله است.

یک مقام انگلیسی به نام «وارن هستینگزْ» برای دلجویی از مردم هند و جلب حمایت آنان، در سال ۱۷۸۰م در شهر کلکته مدرسه‌ای تأسیس کرد. در سال ۱۷۹۱م حاکم انگلیسی بنارس دانشکدهٔ مطالعات سنسکریت را در این شهر ایجاد کرد. همچنین در سال ۱۸۰۱م دانشکدهٔ «فورت ویلیام» در شهر کلکته دایر شد. غرض از تأسیس این دانشکده‌اموزش انگلیسی به هندی‌ها و استفادهٔ از آنان در امور نظامی و آشنایی سربازان انگلیسی بازبان و فرهنگ و تمدّن هند در جهت اهداف استعماری بود. استادان این دانشکده کتاب‌های درسی را به زبان محلی هند نوشتند و رفته رفته ادبیات منثور هندی شکل گرفت و امّا دانشکدهٔ فورت ویلیام به تشویق و ترغیب دانشمندان برای تألیف کتب درسی ادامه داد. کتاب‌هایی مانند «پریم ساغر (بحر عشق)» از «لَلّو لعَل» و «رامْ چَرِتْرْ (زندگی رام)» و «ناسیکِتو پاکیان (داستان‌های ناسیکتو)» از «صَدَل مشْرْ» از اولین کتاب‌های درسی این دوره بودند.

مظهر علی با کمک لَلُّو لعل، کتاب بَیْتال پَچّیسی و کاظم علی کتاب سنگاسَنْ بَتیسی (افسانه‌های طلسم‌آمیز) را تألیف کرد. علاوه بر این انگلیسی‌ها در شهرها و روستاها دبیرستان‌هایی را تأسیس کردند و در نتیجه نیاز به تألیف کتب درسی بیشتر شد و کتابهایی مانند خلاصهٔ زمین شناسی، خلاصهٔ داستان‌ها و آیینهٔ زمین‌شناسی به چاپ رسید. انجمن کتب دبیرستانی کلکته در سال ۱۸۱۳ میلادی، کتاب «مجموعهٔ سؤالات امتحان مردان» و در سال ۱۸۲۰ میلادی کتاب «مآخذ اصلی» را

به چاپ رساند. سپس در سال ۱۸۲٤ میلادی نویسندهٔ انگلیسی؛ آدامز، مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه را به نام «داستان‌های حدیثی» تألیف کرد و انجمن کتب آگره در سال ۱۸٤۰ میلادی کتابی به نام «نور علم» را به چاپ رساند.

برای پیشرفت نثرنویسی و زبان هندی گفتاری دو عامل مؤثر بود: یکی نیاز تاریخی که توسط انگلیسی‌ها برآورده شد. به این معنی که آنها زبان فارسی را ازبین بردند و زبان انگلیسی را تحمیل کردند و مصلحین اجتماعی علیه تسلط زبان انگلیسی اقدام کرده به زبان هندی و گسترش آن توجه نشان دادند. دومین عامل نهضت مذهبی مسیحی بود که هندیان در رویارویی با آن باز هم به توسعه و گسترش زبان هندی روی آوردند و سرانجام در این کار موفق شدند.

توسعهٔ زبان و نثر هندی از طریق روزنامه‌ها، کتاب‌های درسی و نهضت‌های مذهبی تحقق یافت و در استقلال هند نیز نقش عمده‌ای بر عهده داشت و عامل وحدت هند بود. امّا ادبیاتی که در این دوره بوجود آمد، خام بود و از نظر ادبی ارزش چندانی نداشت و بیشتر تأثیر تاریخی آن دارای اهمیت است.

۳. مساعی انفرادی هندیان: از دیگر عوامل رواج آموزش در هند، کوشش‌هایی بود که هندیان روشنفکر و مصلحان اجتماعی انجام می‌دادند. نوشتن مقاله، تأسیس روزنامه و ایجاد تشکّل‌ها از جملهٔ این تلاش‌ها بود.

الف: نقش مطبوعات:

پرتغالی‌ها در سال ۱۵۵۰م دو ماشین چاپ را به هند وارد کردند و با آن کتاب‌های مذهبی چاپ شد. در سال ۱٦۷٤م میلادی کمپانی هند شرقی، در شهر بمبئی چاپخانه‌ای را تأسیس کرد و در قرن هجده در

شهرهای «مدراس»، «کلکته» و «هوگلی» نیز چاپخانه‌هایی دایر گشت و در آن روزنامه‌هایی برای تبلیغ مسیحیت به زبان محلی چاپ شد و از طریق همین روزنامه‌ها بود که مردم عامی به سوی آموزش کشیده شدند.

در سال ۱۸۲۱م یک مقام هندی به نام «تاراچند دت» روزنامهٔ «گفتار مستقیم» (سمواد قومودی) را در کلکته به زبان بنگالی منتشر ساخت. در شهر شیری رام پور، دو روزنامه به نام‌های آیینهٔ خبر (سماچار دَرْپَن) و نمایش جهات (دیگ دَرْشَنْ) به زبان فارسی چاپ و نشر شد، همچنین دو روزنامهٔ دیگر موسوم به «جام جهان نما» و «مرآت الاخبار» در همین شهر باز هم به زبان فارسی انتشار یافت.

در سال ۱۸۲٦م اولین روزنامه به زبان هندی موسوم به اُدَنْتْ مارتَند (طلوع آفتاب) در شهر کلکته دایر شد. روزنامهٔ دوم بَنْک دُوْت (پیک بنگال) و روزنامهٔ سوم به زبان هندی جَگَت دیپَک باسکَرْ (چراغ آفتاب جهان) در همین سال تأسیس شدند. در سال ۱۸٤٤ میلادی روزنامهٔ اخبار بنارس و در سال ۱۸۵۰ میلادی روزنامهٔ سودهاکر (حیات بخش) باز هم به زبان هندی چاپ و منتشر شد. در میان سال‌های ۱۸٦۷ –۱۸۵۰م روزنامه‌های بسیاری منتشر شدند از جمله تَتْوْبُودْنی پَتْریکا (مجلهٔ عنصر آگاهی بخش)، در سال ۱۸٦۵م میلادی، و روزنامهٔ سَتیه دیپک (چراغ راست) در سال ۱۸٦٦ میلادی و روزنامهٔ لوک مِتْرْ (دوست مردم) در ۱۸٦۷ میلادی، تمامی این روزنامه‌ها در گسترش زبان و فرهنگ هندی معاصر مؤثر بودند.

ورود چاپخانه‌ها به هند و تأسیس روزنامه‌ها جایگاه ویژه‌ای در بیداری ملّی هند دارد. هر نویسنده با روزنامه یا مجله‌ای قرارداد داشت و نوشته‌های خود را در آن به چاپ می‌رساند. در این نوشته‌ها مسایل روز مردم و جامعه مطرح می‌شد و از این طریق نه تنها راهی برای آشنایی

مردم با چگونگی زندگی یکدیگر باز می‌شد بلکه در جهت آگاهی و بیداری آنها هم گام های بسیار بزرگ و مؤثری برداشته می‌شد.

مجلـهٔ کَوی وَچَن سُدها (شاعری شعرا) در سال ۱۸۶۸ میلادی، هَرِیش چَنْدَر (اسم خاص) در سال ۱۸۷۳ میلادی و چندریکا (اسم خاص) در ۱۸۷۳ میلادی منتشر می‌شد. در این مجلات مقالاتی راجع به مذهب و زبان به چاپ می‌رسید، ناشراین مجلات «بهارتندو» بود. او با این روش به تعلیم و تربیت طبقهٔ متوسط جامعه می‌پرداخت. وی در ایالت اترپردش در خانواده‌ای متموّل چشم به جهان گشود (۱۸۸۳-۱۸۵۰ م). پدرش بابو گوپال چندر، مردی دانشمند و ادیب بود و شعرا در خانه‌اش جمع می‌شدند. محیط ادبی و فرهنگی خانواده بربهارتندو تأثیری عمیق گذاشت. او مؤسس چند انجمن ادبی و مذهبی و چند مجلّه بود، بعضی اعتقادات و عمل او را دارای نوعی تضاد دیده و گفته‌اند: او از یک سو برای تبلیغ مذهب هندو انجمنی به نام «تَدیه سَماج» را تأسیس کرد و از سویی به موهومات مذهب هندو و سنت گرایی اعتقادی نداشت. وفادار به ملکه ویکتوریا، ملکهٔ انگلستان بود اما با انگلیسی‌ها مخالفت می‌کرد، ادبیّات باستانی را می‌پسندید امّا از سوی دیگر خواستار تحوّل در ادبیّات بود. در طبقهٔ مرفّه اجتماعی به دنیا آمده ولی به فکر رفاه و اصلاح وضع مردم بود. او پیش از زمان خود حرکت می‌کرد و با وجود آنکه فقط ۳۳ سال زیست امّا مصدر کارهای بزرگ و آثار ادبی جاودانه‌ای گشت. او اوّلین کسی است که ادبیّات هندی را با زندگی مردم پیوند داد.

پَرتاپ نارایَن مِشْرْ (۱۸۹۴-۱۸۵۶ م): او در مجلهٔ «برهمن پَتْرْ» (نامهٔ برهمن) مقاله می‌نوشت. زبان او به زبان مردم روستا نزدیک می‌شد. طنز قوی و بسیار تأثیرگذاری داشت. مقالاتی تحت عنوان«رشوت» (رشوه)، «دیش اونّتی»، (رشد کشور)، «مُوچ» (سبیل)، «دَرْتی ماتا»(مادر زمین)،

«پلیس کی نِنْدا کیون کی جا تی هِه»(چرا از پلیس انتقاد می‌شود) از او به چاپ رسید که یادآور تلاش دلسوزانه اش برای بیداری مردم جامعه بود. عمق و تأثیر و تلخی نیش انتقاد او به حدّی بود که هیچ کس مجال اینرا نیافت که در این زمینه به پای او برسد. حتی شخصیّت ارزنده و مؤثری همچون بهار تندو در طرح این مسایل اندکی محافظه کار بود ولی مِشْرْ در نوشتن مقالات بسیار تندرو بود و با صراحت به عمق فاجعه می‌تاخت. شاید بتوان گفت که روحیهٔ روستایی او عامل مؤثری در بروز چنین رفتاری بود. این روحیه به صداقت در گفتار و عمل تأکید می‌کرد.

علاوه بر بهارتندو نارایـن مشـر که از نویسندگان زمان او بود، یک نویسندهٔ معروف دیگر در دورهٔ بهارتند و در طرح افکارنو و بیداری مردم مؤثر بود که «بال کِرْشَنْ بَهتْ» (۱۹۱۵-۱۸٤٥م) نام داشت. او برخلاف مشرکه مردی روستایی و کم سواد بود، اهل شهر و دارای فرهنگ شهری، باسواد و مسلط به زبان سنسکریت و انگلیسی بود. برخلاف مشرکه اندکی سنت گرا بود بشدت با سنت گرایی مخالفت می‌کرد. اولین مقالهٔ او تحت عنوان "مجلس کالِراج" در مجله کوی وَچَنْ سُدْها به چاپ رسید. بعدها او ادارهٔ مجله «پردیپ» را بر عهده گرفت و تا ۳۳ سال آنرا اداره می‌کرد.

بهارتندو و مشر در افکار سیاسی لیبرال بودند و می‌خواستند میهن پرست و حاکم پرست باقی بمانند اما بهت این التقاط فکری را نمی‌پذیرفت و اولین کسی بود که می‌گفت: همانطور که «خندیدن و جویدن و نی نواختن با هم نمی‌شود» نمی‌توان هم رفاه و اصلاح وضع مردم را در نظر داشت و هم به حکومت وفادار ماند. بنابراین باید قاطع بود و فقط یک هدف را دنبال کرد. زبان مقاله‌های او پرجاذبه و لذّت بخش است؛ و

کلمـات فارسـی، اردو و انگلیسـی در جـای جـای نوشـتههـایش به چشم می‌خورد.

«**پندیت بدری نارایِن چودهری**» مشهور به پریم گهَنْ نیز نویسنده‌ای بـود کـه در مجلـههـای آنـنْدْ، کادامْبْنی و ناگْری نیَرد» مقاله‌های بسیاری نوشـت. او حامـی افکـار و اندیشـههـای بهارتـندو بـود و در مقالاتش از سیاسـت انگلیسـی ها انتقاد می‌کرد. در مقالهٔ «نوین سَوِنْتْسَرْ» نوشت که «در زمـان انگلیسـی هـا، مالیاتـی کـه از کشاورزان گرفته می‌شود بسیار بیشـتر از آن مقداری اسـت کـه در زمـان پادشـاهان مغـول از آنها اخذ مـی‌شـد.» و بـه ایـن ترتیـب او سیاست استعمار انگلیس را در هند به باد انـتقاد گرفـته و عملکـرد منفـی آنـان را زیـر سـؤال بـرد. عـلاوه بـر این نویسـندگان دیگـری نـیز در بیداری افکار مردم و روشنگری جامعه نقش داشـتند کـه بعضـی از آنهـا عبارتـند از: هـریش چـندر اوپادهیه، وینایَک شاسْـتری، بیـتال، اَمْبـیکادَتْ وِیـاسْ، رادهـا چَـرَن گوسْوامی، مَوهِنْ لعل، ویشنو لعل پاندیه و ....

ب: انجمن ها:

از دیگـر عوامـل بـیداری مردم هند تشکل‌ها و انجمن‌هایی بودند که با همین هدف تشکیل شده بودند و مؤسسین آنها از مصلحان اجتماعی هند محسوب می‌شوند. از آن جمله:

۱. **برَمْ سَماج** (انجمن برهمن): مؤسس این انجمن، راجه رام موهن رای بـود. ایـن انجمن در سال ۱۸۲۸ میلادی در کلکته تأسیس شد. موهن رای عـالم بـه زبـان‌های عربی و فارسی و متأثر از مذاهب اسلام، مسیحّیت و هـندو، و معـتقد بـه وحدانیـت خـدا بـود. او علیه رسوم نادرست سنتی و خـرافات مـردم قـیام کرد و یکی از مصلحان هند بود. او علیه بت پرستی سـخن مـی‌گفـت و اساس افکارش اپانیشد (کتاب مقدس هندوان) است. او

حامی سیستم آموزش انگلیسی بود و می‌خواست مردم هند از این طریق با علوم و افکار غربی آشنا شوند و گام‌هایی بسوی پیشرفت و توسعه بردارند. بعدها رابیندرانات تاگور (۱۹۰۵-۱۸۱۷م) وکِی شِوْ چَنْدْر سِینْ (۱۸۸٤-۱۸۳۸م) کار این انجمن را پیش بردند و آنرا گسترش دادند.

۲. **پراتنا سماج** (انجمن پرستش): کِیْشَو چندرسین در سال ۱۸٦۷م از انجمن برهمن جدا شد و در شهر بمبئی این انجمن جدید را تأسیس کرد. این انجمن نیز علیه نژادپرستی و سنت های غلط دینی سخن می‌گفت و از حامیان آموزش زن و ازدواج میان طبقات بود و این افکار را گسترش می‌داد. آنان متأثر از علوم نوین غربی بودند امّا نمی‌خواستند که افکار سنّتی خود را به تمامی ترک بگویند. آنها فقط طرفدار اصلاح نگرش‌های غلط بودند.

۳. **رام کِریشن مِشَنْ** (انجمن رام کریشن): رام کریشن پَرَمْ هَنْسْ اهل بنگال و ظاهراً بی‌سواد و روستایی بود. امّا اقداماتش علیه خرافات دینی و اجتماعی، هند را تکان داد.شاگردش ویوکانِنْدْ، پیرو افکار استاد خود بود و بعد از مرگ او، انجمن رام کریشن مشن را به نام استاد خود تأسیس کرد.

۴. **تَدیَه سَماجْ** (انجمن تدیه)، این انجمن در سال ۱۸۷۳ میلادی بوسیلهٔ بهارتندو تأسیس شد. و علیه موهومات مذهبی و سنت گرایی اقدام می‌کرد. بهارتندو از مخالفین سیاست انگلیسی‌ها بود اگرچه از آموزش و علوم آنان استقبال می‌کرد. وجود او و انجمن تدیه و مجلّاتی که او آنها را تأسیس کرده بود در بیداری مردم هند تأثیر بسزایی داشت.

۵. **آریه سماج** (انجمن آریه): در سال ۱۸٦۷م دیانند سُرسوتی فرقه هندویی آریه سماج را در شهر بمبئی تأسیس کرد. او دانشمند زبان سنسکرت بود و بنای این انجمن را بر وداها نهاد. «دیانند سرسوتی»

مخالف نژاد پرستی، نظام طبقاتی، حکومت مرد بر زن و معتقد به حکومت جمهوری بود و با وجود حمایت از آیین ودیک، او نیز گسترش آموزش غربی را لازم می دانست و در جهت پیشبرد این هدف دانشکدهٔ «اینگلوودیک» را تأسیس کرد.

فرقهٔ مذهبی آریه سماج سهم بزرگی در راه ترویج و توسعهٔ افکار ملی داشت. دولت انگلیسی وقت برای نابودی این فرقه سعی زیادی کرد اما موفق نشد. روزنامهٔ دی تایمز در سال ۱۹۰۷مْ فرقهٔ مذکور را بزرگترین خطر برای استعمار انگلیس تلقی کرد. این فرقه بر عقاید و افکار مردم شمال هند تأثیر زیادی گذاشت و چون مقالات این انجمن به زبان هندی نوشته می شد در گسترش زبان هندی نیز بسیار مؤثر بود.

جامعهٔ هند تحت تأثیر افکار این فرقه به بیداری رسید و علیه فرهنگ غرب به پاخاست. در نتیجه یک نوع هندوییزم جدید متولد شد که مشتمل بر دو جریان فکری بود. یکی از این دو جریان، مخالف هر نوع اصلاح طلبی و دیگری حامی افکار نو بود.«بنکم چندر چترزی» اهل بنگال حامی شاخهٔ دوم و پیرو پیام گیتا بود و کتاب «کرشن چرتر» را تألیف کرد. در این کتاب او پیام میهن پرستی می داد و میهن پرستی و مذهب را جدای از یکدیگر نمی دانست. او همچنین سرود ملی هند را ساخته است.

داستان نویسی و داستان نویسان قرن بیستم (۱۹۴۰-۱۹۰۰م)

آچاریه رامچَنْدْر در کتاب تاریخ ادبیات نوین هندی، شش داستان را به عنوان داستان‌های آغازین این دوره نام می‌برد:

۱ـ اِندومَتی (اسم خاص است) ، از کِشَوْری لعل گو سوامی (۱۹۰۰ م)

۲- گلبهار (اسم خاص است) از کِشَوْری لعل گو سوامی (۱۹۰۲ م)

۳ـ پَلَیْگ کی چُرَیْل (دیو طاعون) از بَگوان داس (۱۹۰۲ م)

۴ ـ گیاره وَرْش کاستَمَیه (مدت یازده سال) از رامچندر شُکُلْ (۱۹۰۳ م)
۵ ـ پندت اور پند تانی (روحانی هندو و همسرش) از گِرجادَتْ واجپئی (۱۹۰۳م).
۶ـ دُلایی والی (زن رختشو) ازبنگ مَحِلا (۱۹۰۷م).

از این میان داستان اندومتی از کشوری لعل گوسوامی که در ژانویهٔ ۱۹۰۰ میلادی نوشته شده و در مجلهٔ سَرَسْوَتی به چاپ رسید چون در آن زمان میان رمان و داستان قائل به فرقی عمده نبودند و در ضمن قدیمی‌ترین داستان در میان این ۶ داستان بود به عنوان اولین داستان جدید شناخته شد.

مجلهٔ سَرَسْوَتی در چاپخانه‌ای به همین نام چاپ می‌شد و گروهی ۵ نفره تا سال ۱۹۰۰ میلادی ادارهٔ آنرا برعهده داشتند که یکی از آنها هم کِشَوْری لعل گوسوامی بود و داستان او هم در همین مجلّه به چاپ رسید. بعدهاجه شنکر پرساد" و "پریم چند" از جمله کسانی بودند که به داستان نویسی خدمات زیادی کردند و سبک و شیوهٔ خاصی در نوشتن ایجاد نمودند که موجب استحکام و عمق نویسندگی شد و بعدها نویسندگان بسیاری از آنها الگو گرفته و پیرو آنان شدند.

به این ترتیب داستان به شیوه مدرن که حدوداً از سال ۱۹۰۰ میلادی تولد یافته بود تا سال ۱۹۱۸ میلادی به بلوغ خود نزدیک شد و انواع شیوه‌های داستان نویسی قوام گرفت.

جَـهْ شَنْکر پَرْساد: از پایه‌گذاران ادبیات نوین هند محسوب می‌شود و در سال ۱۸۸۹ میلادی در شهر کاشی از ایالت اتراپردش بر خانواده‌ای توانگر به دنیا آمد. او آشنا به زبان‌های سنسکریت، هندی، اردو و انگلیسی بود. اگرچه عمدهٔ شهرت او در شاعری است اما نمی‌توان سهم او را در داستان نویسی مدرن هند نادیده گرفت. اولین داستان او

گرام «ده» در سال ۱۹۱۱ میلادی در مجلهٔ «اندو» به چاپ رسید و اولین مجموعهٔ داستان او چایا «سایه» در سال ۱۹۱۲م چاپ شد.

داستان‌های او بُعد عاطفی دارند. امّا در مقایسه با آثار پریم چند، تأثیر کمتری بر خواننده می‌گذارند. قهرمانان او از طبقهٔ پایین هستند. نویسنده، آنها را با تمام خصوصیات نیک و بدشان به صحنه می‌آورد و به خواننده می‌شناساند. قهرمانان او با وجود تمام ضعف هایی که ممکن است داشته باشند دارای توانایی‌های خاص هم هستند و قابل تکامل و دارای ویژگی‌های انسان معاصر می‌باشند. او موضوع افکار خرافی و موهوماتی را که در جامعه تأثیرات سوء دارد نیز وارد داستان‌های خود کرده است و به نوعی از آنها انتقاد می‌کند امّا هیچگاه افکار فیلسوفانه را به ذهن قهرمانان خود راه نمی‌دهد بلکه آنها را آزاد می‌گذارد که مثل آدم‌های عادی و معمولی فکر و عمل کنند. علاوه بر داستان «ده» و مجموعه داستان «سایه»، مجموعه داستان‌های دیگری از او به چاپ رسیده است بدین ترتیب:

۱ـ پْرَتی دَهْوَنی (انعکاس صوت) ۲ـ آکاش دیپْ (چراغ آسمانی) ۳ـ آنْدْهی (توفان) ٤ـ اِنْدَرْجال (طلسم) او در سال ۱۹۳۷ میلادی از دنیا رفت.

چندر دهر شرما گلیری: او در هفتم ژوئیه سال ۱۸۸۳ میلادی در شهر جی‌پور در خانوادهٔ پندیت شیورام‌شرما(روحانی دربار راجهٔ جی‌پور) به دنیا آمد. او زبان سنسکریت را بخوبی می‌دانست و به این زبان با مهارت کامل تکلم می‌کرد علاوه بر آن در زبان‌های هندی و انگلیسی نیز مهارت داشت. اغلب کتاب‌های مقدس به زبان سنسکریت را از حفظ داشت. او با نوشتن سه داستان، جای ویژه‌ای در ادبیات نوین هند برای خود باز کرد امّا پس از مرگش با تحقیقی که دکتر منوهر لعل

گلیری دربارهٔ زندگی و آثار و شخصیت او انجام داد معلوم شد که او داستان‌های ناتمام دیگری نیز دارد.

او بجز داستان نویسی در عرصهٔ نقد و طنز و تاریخ و زبان شناسی و شعر هم صاحب آثار ارزشمندی است.

سه کتاب داستانی که در زمان حیاتش به چاپ رسید «سُکْمه جیوَن» (زندگی پر از شادی)، «بُدْهُو کا کانتا» (خارنادان) و «اُوسْنِه کَهاتْها» (او گفته بود) نام دارد. داستان «او گفته بود» حکایت عشقی کودکانه و معنوی است که تا پایان عمر در دل قهرمان باقی می‌ماند و موجب می‌شود که قهرمان اصلی داستان «لحنا سینگ» در میدان جنگ جهانی اول و هنگامی که در آستانهٔ مرگ است باز هم به معشوق معنوی خود وفادار بماند و عهد و پیمانی را که با او بسته به سرانجام برساند. بخصوص قسمت پایانی داستان، یک تک‌گویی هنرمندانه و عبور خاطرات یک محتضر است از جریان سیّال دهن او، و در همین قسمت است که بسیاری از گره‌های داستان گشوده می‌شود. شورانگیزی داستان وقتی به اوج می‌رسد که نویسنده قدرت عشق را مکمّل و مقوّم میهن پرستی قرارداده است و درست در آخرین لحظات و زمانی که قهرمان آخرین نفس ها را می‌کشد دوباره به یاد می‌آورد که اگر او به شهادت رسیده است نه فقط به خاطر وطن و در راه میهن که به جهت وفای به عهد با معشوق نیز بوده است و اینجاست که عظمت مقام قهرمان در نظر خواننده چندین برابر می‌شود زیرا عشق را با جلوه‌های گوناگون آن در پایان داستان، پیش روی خود متجلی می‌بینند.

منشی پریم چند: او در سی و یکم ژوییه ۱۸۸۰ م در روستای لهی در نزدیکی شهر بنارس از استان اترپردش متولد شد. زندگی کودکی او در سختی ومرارت گذشت. پدرش کارمند ادارهٔ پست بود امّا مادرش را

بـزودی از دست داد و فقدان مادر برای او غم بزرگی بود که تمام دوران کودکیش را در بر گرفت. تحصیلات مقدماتی را در روستا به پایان رساند و اردو و فارسـی را آموخـت و پس از مرگ پدر، مشغول به کار شد و با ماهی پنج روپیه به پسر یک وکیل درس می‌داد و در ضمن به تحصیلات خود تا مقطع لیسانس نیز ادامه داد.

او در سـال ۱۹۱۰ میلادی زندگی ادبی خود را آغاز کرد. نام اصلی او دَهَنْپَتْ رای بـود بـه معنـی "راجهٔ ثروتمند" زیرا پس از سه دختر به دنیا آمـده بود و خانواده از تولد او بسیار خوشحال بودند و عمویش بواسطه شـوق فراوان او را نواب رای نامیده بود. در ابتدا «نواب رای» نام ادبی او بـود و داسـتان نویسی را با همین نام آغاز کرد. همهٔ دوستانش نیز او را بـه همین نام می‌شناختند. امّا وقتی اولین مجموعهٔ داستانش به نام "سوز وطـن" چـاپ شـد و دولت آنرا ضبط کرد به ناچار نام ادبی خود را تغییر داد و از ان پس به منشی پریم چند مشهور شد.

اولیـن داستان او در سال ۱۹۰۷ میلادی به نام «دنیا کا سَب سِه اَنْمَوْل رَتْـنْ» (گوهـر بـی بهای دنیا) در مجلهٔ اردو زبان زمانه به چاپ رسید امّا چـون توجـه چندانی به آثارش در زبان اردو نشد، هندی نویسی را آغاز کرد. در سال ۱۹۱۵م در مجلهٔ سَرسوَتی داستان «سَوْت» (هوو = انباغ) را بـه زبـان هـندی بـه چاپ رساند. او در داستانهایش حقایق تلخ جامعه را مطـرح می‌ساخت. رابطهٔ جامعه و مردم اساس مضامین داستانی‌اش بود. او در مسـایل زندگـی بـه عمـق مـی‌نگریسـت. برای او زندگی یک مبارزه محسـوب می‌شد. به نظر او داستان نویسی و سیلهٔ بیداری جامعه بود. او بـه موهومـات و خـرافات حملـه کـرده و خواسـتار از میان بردن آنها از طـریق رفـع مشکلات و کمبودهای مردم است. به نظر او اگرچه انسان با مشـکلات فراوانـی در زندگی روبه روست امّا با جنگ و مقاومت می‌تواند

بـر انها پیروز شود. پریم چند تحت تأثیر شخصیت و افکار مهاتما گاندی است.

موضـوعات تاریخـی، اجتماعـی، سیاسـی و علمـی در داستان‌های او مطـرح مـی‌شـوند. داسـتان «شـطرنج کـه کـلاری» (شطرنج بازان) وضع سیاسی و فرهنگی حاکمیّت هند را بیان می‌کند و اینکه چگونه غفلت دولت و ملّت به تسلّط بیگانگان بر کشور انجامید.

داسـتان «نشـئه» مـبارزه کشـاورزان را علیه زمینداران در بردارد. او تقریباً سیصد داستان نوشت زبان داستان‌های او ساده و صمیمانه است. او برجسـته تریـن نویسندهٔ ادبیات هندی است و وی را «پدر ادبیات نوین هند» دانسته‌اند.

ویشَـمبرْ نات کوشیک: اولین داستان او «رکشابَنْدَن[۱]» در سال ۱۹۱۲ مـیلادی بـه چـاپ رسـید امّـا بعـد از نوشـتن و چـاپ داستانِ سوم خود مشـهور شـد. داسـتان‌هـای او مسـایل خانوادگـی را در بـردارد، امّـا این خـانواده، بـه نظـر او خـانوادهٔ بسیار بزرگی است که جامعهٔ، ملت و حتّی جهـان را در بـر مـی‌گـیرد. بنابراین موضوع داستان‌های او تمام جهان و جامعهٔ بشری است. او مسایل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی این خانوادهٔ جهانـی را مطرح می‌کند. نوشته‌های او زبانی ساده و سلیس دارد و تأثیر پـریم چـند بـر آنهـا دیـده مـی‌شـود. او تقریباً دویست داستان نوشته که بعضی از مجموعه‌های داستانی او عبارتند از:

---

۱. عیدی مذهبی که همیشه قبل از عید دیپاولی = دیوالی فرا می رسد، در این روز خواهران یا خواهر خوانده‌ها یک بند نخی به دور مچ دست برادران خود می بندند و برادران قول می دهند که در تمام طول زندگی خود محافظ خواهران باشند و نیز در این روز به خواهران خود هدیه‌هایی می دهند.

۱- چیْتْرشـالا.(کلبهٔ نقّاشی) ۲- پریم پرتی ما (مجسمهٔ محبت) ۳ ـ مَنی مـالا (حلقـهٔ دل) ٤ـ کلّـول (رفـتار مشفقانه)، معروفترین داستان او «تایی» (زن برادر بزرگ) نام دارد.

سُدَرْشَـن: او نیز متأثر از پریم چنداست و داستان‌های او حول محور مسایل اجتماعی دور می‌زند. قهرمانانش معمولاً از اعمال بد خود پشیمان شده و خود را کاملاً عوض می‌کنند. او بر پاکی درون و قلب قهرمان تکیه مـی‌کـند و شخصـیت‌هـای داسـتانی‌اش را براسـاس یـک بیـنش خـاص مـی‌آفریند. بنابر این داستان‌های او هدفمند است. معروفترین داستان‌های هارکـی جیـت (پـیروزی در شکسـت) و کـوی کی اِستْری (زن شاعر) نام دارند.

بعضـی از مجموعـه‌هـای آثـارش عبارتـند از: ۱ـ سُودَرْشِـنْ سـودها (خواسـته‌هـای معنوی) ۲ـ سو دَرشِنْ سُومنْ (گل معنویت) ۳ـ تیرَتْ یاتْرا (زیـارت معـابد) ٤ـ پُوشْـپْ لـتا (شـاخه گل) ٥ـ سُوپَربَهاتْ (صبح خوش) ٦ ـ پْرِی وَرْتَن (تغییرات) ۷ ـ پَنْگَتْ (آبشخور).

چَتُرسـین شاسْـتری: موضـوع بیشتر داستان‌هایش تاریخی است. او دربارهـا، خـاندان‌هـا و مراسـم دربـاری پادشـاهان مغـول را در آثارش توصـیف کـرده اسـت، همچنیـن رنج و غم زنان درباری را بخوبی مطرح نمـوده و مانند یک روانشانس به مشکلات آنها پرداخته و این مشکلات را شکافته است. در داستان‌های اجتماعی، مظاهر ناپسند زندگی طبقات مرفّه را بزرگـتر از آنچـه هسـت نشـان مـی‌دهـد. او نـیز مـتأثر از شـیوهٔ داسـتان‌نویسـی پـریم چـند وجـه شنکر پرساد است. زبان نوشته‌های او سـاده امـا پـر از کلمـات اردو و فارسـی مـی‌باشد. داستان «اَپْنَا دُکْوامِیْن کاسِـه کَهـون» (ای جـان رنجـم را بـه کـه بگویم) در میان آثار او شهرت بیشتری دارد.

رادِکارمَن پَرساد: بیشتر داستان‌هایش مفاهیم اجتماعی را بیان می‌کند. او اصلاح طلب است و می‌کوشد تا از طریق طرح مشکلات شخصیت‌های داستان‌هایش موجب رشد و تعالی افکار جامعه گردد. داستان «کانون مین کنگنا» (گوشواره در گوشها) او در سال ۱۹۱۲ میلادی در مجلهٔ «اندو» به چاپ رسید.

رای کِرِشَنْ داس: داستان‌های او بُعد عاطفی دارد و نثر او موزون است. تکیهٔ او بیشتر براخلاق است و به مسایل اجتماعی توجه چندانی ندارد. زبان او غنی است و از محاسن ادبی برخوردار است. دو داستان اَنْتْ پُرکا آرَمْبْ (آغاز مرگ) و رَمَنی کارَهَسّیا (راز رمنی) از او بسیار مشهورست.

پَنْدِتْ جَوالادَتْ شَرما: او در داستان‌هایش زندگی اجتماعی شمال هند را تصویر می‌کند و به عنوان مصلح اجتماعی می‌خواهد ریشهٔ خرافات را از جامعه برکند و نابسامانی‌های اجتماعی را از میان بردارد. داستان‌های او همچون ویدوا (بیوه)، بوره‌کا ویوا (ازدواج پیر) تَسْکَر (قاچاقچی) و کَهانی کالِیْکَکْ (نویسنده داستان) شهرت یافته‌اند.

پَدَم لعل پَنّا لعل بکشی: او در اصل منتقد و نقد نویس است اما در داستان نویسی نیز به شهرت رسیده است. بیشتر داستان‌های او هیجان آورست. روح شاعرانهٔ او در داستان‌هایش انعکاس یافته است. راوی داستان‌های او، خود شخصیت‌های داستان هستند و رویدادهای داستان‌های او به شیوهٔ اتوبیوگرافی نگاری (شرح حال خودنگاری) مطرح می‌شود، او زبانی توانا و شیوه‌ای جذّاب و خواندنی دارد. نَنْدَنی (نام دختر) و اَنْجَلی (نام دختر) از داستان‌های موفق او محسوب می‌شوند.

گُوبینْدْ بلَّبْ پَنْتْ: او عنصر عاطفی داستان‌های جه شنکر پرساد و عنصر حقیقت خواهی پریم چندر را در آثارش گنجانید امّا بیشتر متأثّر از

پـریم چند است. او به جای توصیف جامعه، اعمال قهرمانان داستان‌ها را توصـیف می‌کند او احساسات فرد را بر سنت‌های جامعه ترجیح می‌دهد. معروف ترین داستان‌های او عبارتند از:

۱ـ جوتّـاآمْ (انـبه خـورده) ۲ـ میلَـن مُهُـورَتْ (وقت ملاقات) ۳ـ پْرِی یه دَرْشنی (اسم زن).

چَـنْدی پَرْسـادْ هَـرْدیَه: داسـتان‌هـای او بیشتر به شیوهٔ انشا نزدیک اسـت و در آنها از محبّت، جوانی و زیبایی به تفصیل سخن گفته و مناظر طبیعـت را در آنها به خوبی تصویر کرده است . او در دو غم فردی را بر مسـایل اجتماعـی ترجیح می‌دهد و گفتگوهای عاشقانه را با نثری موزون بیان کرده است.

ازجملـه داسـتان‌هـای او مـی‌تـوان پْـریم پْریـنام (نتـیجهٔ عشق) یوگْنی (عارِفـه) مَوْنْ وْرَتْ (روزهٔ سکوت) پْری تی گیا (قول و قرار) شانتی نیکِتَنْ (جای آشتی) را نام برد.

جـی پـی شِری واسْتَوَ: او داستان‌های کمدی می‌نوشت و برای اولین بـار فکاهـه نویسـی را وارد ادبیات هندی ساخت . داستان‌های او، بهترین داسـتان‌هـا نیسـت. ولـی شـکاف یـک جـای خالیْ را پر می‌کند و نوعی از نوشـتن را شـکل می‌دهد. نویسنده با نثری سُاده و محاوره‌ای خوانندگان خـود را بـه خـنده وا مـی‌دارد. پیک نیک، مولوی صاحب (آقای مولوی)، پـندت جـی (آقِـای پَندیـت)[۱]، اُورکُـت (پالتو)، کالی مِمْ (زن سیاهپوست) از جمله آثار اوست.

پاندیـه بیچَیْـنْ شَـرما اُگْـرْ: آثار او در ادبیات هندی جایگاه ویژه‌ای دارد. او حقـایق جامعه را همان گونه که هست ترسیم کرده است و گاهی

[۱]. پندیت یا پندت: هم به معنی روحانی آیین هندو و طبقهٔ برهمن و هم به معنی علّامه و استادست.

نیز در آنها مبالغه کرده و آنها را بزرگتر از آنچه هست نشان داده است. به همین دلیل ناقدین او را مورد انتقاد قرار داده‌اند. او معتقدست که تنها با فریادهای ملّی گرایانه، کسی میهن پرست نمی‌شود بلکه باید رفتاری ملّی‌گرایانه داشت. به نظر او به نام اخلاق نمی‌توان از راستی چشم پوشید و با پوشاندن حقیقت ها نمی‌توان جامعه را اصلاح کرد. او عملکرد رهبران سیاسی را مورد انتقاد قرار می‌دهد. طرح مسایل اجتماعی و مشکلات و مسایل زنان نیز در آثار او وسعت دارد. او نمایندهٔ طرح حقایق تلخ شناخته می‌شود مجموعه داستان‌های او ۱- چِنگاریان (جرقه‌ها) ۲- شیطان مَندلی (گروه شیاطین) ۳- اِنْدَر دَهْنوش (قوس قزح) ٤- بلاتْکار (زنا) ۵ - چاکلیت (شوکلات) ٦ - دوزخ کی آگ (آتش دوزخ) ۷- نرلَجّا (بی حیا) می‌باشند.

بَگْوَتی پرساد واجپئی: او تقریباً سیصد داستان نوشت. بیشتر داستان‌های او مضمون اجتماعی دارد و انعکاس مسایل اجتماعی را در محیط خانه و زندگی خانوادگی بیان می‌کند. بیشتر داستان‌های او به صورت زندگی نامه نوشته شده است. داستان‌های او هدفمند و دارای پیام خاص هستند. جمله‌های کوتاه و زبان ساده، از اختصاصات سبکی نوشته‌های اوست. نویسندگان معاصر و همچنین نویسندگان بعد از او تحت تأثیر سبک او قرار گرفتند و از او پیروی کردند. معروفترین داستان او نِنْدیالاگی (به خواب رفت) می‌باشد.

تا دههٔ چهارم قرن بیستم میلادی داستان نویسی هندی به بلوغ خود دست یافت. نویسندگان برای اصلاح و تربیت جامعه بسیار کوشش کردند. جَهْ شنکَر پرساد و پریم چند توجه همه را به رابطهٔ جامعه و مردم جلب نمودند. البته جه شنکر پرساد مردم را محور تحوّلات می‌دانست و پریم چند جامعه را مرکز توجه خود قرار داده تحول جامعه را در تغییر و

تحول آوضاع زندگی مردم مؤثر می‌دانست. به وسیلهٔ آثار نویسندگان، زبان هندی به اوج رشد خود رسید. بیشتر نویسندگان، زبان گفتاری و روزمرهٔ مردم را زبان نوشته‌های خود قرار دادند. این دهه و دههٔ قبل از آن، دورهٔ بیداری سیاسی بود. اکثر نویسندگان از افکار مهاتما گاندی تأثیر پذیرفته بودند و همان اندیشه‌ها در آثار آنان راه یافت. واژگان بسیاری از زبان اردو و فارسی وارد زبان هندی شد و به ضرب‌المثل‌ها نیز توجه خاصی مبذول گردید. علاوه بر آن در نوشته‌های جه شنکر پرساد کاربرد کنایه و تشبیه نیز فراوان است و او نوعی نثر منظوم را آفریده است و اگرچه او به اندازهٔ پریم‌چند در عرصهٔ داستان‌نویسی مشهور نشده اما از نظر ادبی نوشته‌های او دارای اهمیت است. غیر از مضامین اجتماعی در این دوران به موضوعات تاریخی و اساطیری و بخصوص اخلاقی هم بسیار توجه شده است.

نویسندگان دهه‌های پنجم و ششم قرن بیستم میلادی

وَرَنداوَنْ لعل وَرْما: او از نویسندگان دههٔ پنجم قرن بیستم میلادی است. نوشته‌های اورنگ محلی ـ ناحیه‌ای دارد و بیشتر زندگیِ بخش «بُندیَل کَنْدْ»، در ایالت «مدیه پَرْدِیش» را توصیف کرده است. زندگی انسان در چوب مسایل اجتماعی موضوع بسیاری از آثار اوست امّا شهرت او بیشتر در رمان‌های تاریخی است. قهرمانان او اگرچه در جامعه زندگی می‌کنند و در معرض خوب و بد آن قرار می‌گیرند امّا اخلاق خود را از دست نمی‌دهند. بیشتر قهرمانان او کشاورزان هستند که با وجود تمام محرومیت هایی که دارند باز هم دلسوزی، محبت، شفقت و همدردی انسانی را فراموش نمی‌کنند، به نظر او این خصوصیات، مخصوص نژاد و قوم و کشور خاصی نیستند بلکه متعلّق به تمام افراد بشرند در هرکجای دنیا که باشند. زبان نوشته‌های او زبان گفتاری است.

معروفترین داستان‌های او عبارتند از: ۱ ـ دَس کِه سَوْ (صد به قیمت ده) ۲ـ هَرسِنگهار (آرایش) ۳ـ دَبِه پائون (پاورچین پاورچین راه رفتن) شَرناگَتْ (پناهنده) ۵ـ کَلاکار کادَنْدْ (تنبیه بازیگر)

اُپِنِندرنات اَشک: او نیز از نویسندگان دههٔ پنجم قرن بیستم میلادی است. داستان‌هایش اجتماعی است امّا احساس یاس و بدبینی و شکست در آنها مشاهده می‌شود. نوعی رئالیسم قوی اجتماعی در آثار او به چشم می‌خورد. او زندگی طبقات متوسط پایین را ترسیم کرده است. به نظر او فرد بر جامعه ترجیح دارد. درد و غم مردم محروم و تهیدست جامعه قلب حسّاس او را به درد می‌آورد و خواهان تغییرات اساسی در جامعه است. او خانه را جامعه‌ای کوچکتر می‌داند. خانه‌ای که تمام قهرمانانش متأثر از روابط فامیلی و خانوادگی هستند. همچنین او از اوضاع نابسامان زنان در هند پرده بر می‌دارد و داستان «پنجره» (قفس) نمونهٔ خوبی برای نشان دادن این مسأله یعنی وضع نامطلوب زنان هند است. داستان دیگری به نام «اَنْکُر (نهال) دارد که موضع آن اخلاقی است.

داستان‌های دههٔ پنجم او سرشار از مضامین عاطفی است و از دههٔ ششم است که او به رئالیزم اجتماعی روی می‌آورد. او تحت تأثیر پریم چند است و زبان او ساده و گفتاری و پر از کلمات اردوست تقریباً دویست داستان دارد که معروفترین آنها عبارتند از:

۱ـ پاشان (باستان) ۲ـ چِتّان (تپّه) ۳ـ بچّه (پسر) ٤ـ اُبال (جوش) ٦ـ کهانی لِکیکا (داستان نویس زن)

جَیْنِنْدْرْ کُمار: او پیرو آیین جین است و مثل یک فیلسوف به جهان می‌نگرد و داستانهایش متأثر از آیین مذهبی جین است. همچنین تأثر از گاندی در آثارش به چشم می‌خورد. او از جنگ و فساد ناشی از آن متنفر است. محور اندیشهٔ او انسان است و اعتقاد دارد که انسان بخودی

خود نمی‌تواند بد باشد و این آداب و رسوم و سیر حوادث جامعه است که کسی را خوب یا بد می‌کند. انسان از فرشته پایین تر و از حیوان بالاتر است. انسان باید خوی و خصلت حیوانی و نفسانی را در خود بکشد و روح پاکیزهٔ انسانی خود را رشد بدهد. بدین وسیله می‌توان روح تفاهم و همزیستی را در جامعه تقویت کرد. او ریشهٔ تمام مسایل اجتماعی و راه حل آنها را ذهن انسان می‌داند. موضوع داستان‌هایش اساطیر، تاریخ و جامعه است. او معتقد است که داستان نباید مملو از اتفاقات فراوان باشد.

روان و سلیس نویسی هم لازمهٔ داستان نیست. به همین دلیل داستان‌های او ضعیف و به شکل انشا هستند. قهرمانانش کم گو هستند و نویسنده در واقع آنها را به جای خودش در داستان‌ها می‌نشاند. زبان نوشته‌های او، زبان ناحیهٔ دهلی، جمله‌های او کوتاه و به زبان گفتاری است. آثار او عبارتند از:

۱ـ ایک رات (یک شب) ۲ـ سَپَرْدها (مسابقه) ۳ـ جه سِندهی (سند زنده باد) ٤ـ «دُور یاتْرا» (مسافرت دور)، ٥ـ نِیْلَم دِیْش کی راج کَنِیّا (شهزادهٔ کشور نیلم)، ٦ـ دُو چِریان (دو گنجشک) ۷ـ واتایَن (پنجره) ۸ـ فانسی (دار) ۹ـ کَتهامالا (داستان دنباله دار) ۱۰ـ پازیب (وسیله‌ای زینتی برای بستن به پا ، پابند)

سَچِّدانَنْد هیرانَنْد واتْسیایَن اَگیه: او به عنوان شاعر و نویسندهٔ رمان و داستان کوتاه در ادبیات هندی مشهور است. به عنوان شاعر، او در ارائهٔ افکارش زیاد موفق نبوده اما به عنوان نویسنده توفیق بیشتری داشته است . محور داستان‌های او افکار نویسنده است وقتی قهرمانانش به اوج احساسات خود می‌رسند مسایل اخلاقی را هم مورد توجه قرار می‌دهد. کشاکش روزمرهٔ انسان در داستان‌های او طرح می‌شود.

قهرمانان او در تنهایی و یأس و ناکامی غرق می‌شوند امّا با تفکر بر همهٔ این حالات غلبه می‌یابند. او به موضوع داستان‌های خود اهمیت می‌دهد، با حوادث و رویدادهای داستانی برای خواننده جاذبه و کشش ایجاد می‌کند و چنین می‌نمایاند که اتفاقات پیش آمده در داستان موجب پیدایش عکس العمل ها و رفتارهای گوناگونی از طرف قهرمانان می‌شود. چارچوب داستان‌های او قوی است. به موضوع زن هم می‌پردازد و به او حرمت می‌گذارد. زبان داستان‌هایش ساده و صمیمی است. از معروف ترین آثار اوست:

۱- وِپَتْگا (گمراه) ۲- گِرَهْ لَکْشْمی (همسر) ۳- روز (روز) ٤- پَهاری جیوَن (زندگانی کوهستانی) ٥- سیب و دیو (سیب و فرشته)

مجموعه‌های داستانی او عبارتند از: ۱- پَرَمْپْرا (رسم و آیین) ۲ - کوتهری کی بات (داستان اتاقک) ۳- جَهْ دَوْل[1] (دول زنده باد) ٤- شَرْ نارْتی (پناهنده)

اِلاچَنْدْر جَوْشی: او نیز از نویسندگان همین دهه است. به مسایل انسان از دید روانشاسی می‌نگرد. قهرمانان او درگیر کشاکش ذهنی خود هستند. او به خصوصیات فردی انسان اصالت می‌دهد و اگرچه تأثیر محیط را بر فرد می‌پذیرد امّا معتقد است که رفتار هرکس نتیجهٔ فکر و اندیشهٔ خود اوست. او تار و پود داستان‌هایش را در پیوند با وجدان می‌بیند و درک وجدان را بسیار دشوار می‌یابد. قهرمانان او شکار کمبودهای خود می‌شوند و می‌کوشند از چنگ این کمبودها آزاد شوند. به نظر او ناکامی‌های جنسی رفتار انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. بنابراین برای جامعه بهتر است که مقدمات رسیدن به این خواسته‌ها را

۱. جَه دول: اسم خاص است.

برای همه فراهم کند. به واسطهٔ همین نظر، او مورد انتقاد قرار گرفت و بسیاری از منتقدین اخلاقی و اجتماعی بر او تاختند. امّا او از اعتقاد خود برنگشت. داستان «کره ویکْرَه» یعنی «خرید و فروش» داستان مردی است که برای رسیدن به نفع مالی از همسر خود سوء استفاده می‌کند و حتی حاضر است بچهٔ نامشروع او را بپذیرد. داستانهای: ۱- ویدْرَوْحِی (سرکش) فوتو (عکس) ۲- پریم اور گِهرنا (محبت و نفرت) ۳- چَطی بیوی (زن ششم) همه همین مضامین را در بر دارند. مجموعه‌های داستانی او عبارتند از: ۱- رومانتیک چهایا (سایهٔ رمانتیک) ۲- دیوالی هولی (عید دیوالی و هولی) ۳- آهوتی[1] (قربانی) ٤- کَنْطیله فول لَجیلَه فول (گل خار و گل محجوب).

بَگْوَتی چَرَن وَرْما: او حقایق جامعه را در داستان‌هایش باز می‌نمود. به جاه و جلال پوشالی قدرتمندان می‌تاخت و داستان‌های طنزآمیز می‌نوشت. از تغییراتی که تحت تأثیر اروپائیان در جامعه ایجاد شده انتقاد می‌کرد و به طبقات بالای جامعه که حامی تمدن اروپایی بودند حمله می‌کرد. او حامی آداب و رسوم غلط سنّتی نبود امّا نمی‌خواست که به اسم مدرنیسم سنت‌های صحیح فرهنگی را از دست بدهد. از آموزش غربی استقبال می‌کرد امّا نمی‌توانست چشم بسته همهٔ آداب غربی را هم بپذیرد. از تحوّلات علمی، آموزشی و فنّی جهانی استقبال می‌کرد و نمی‌خواست که سنت های غلط زنجیر پاهای مردم شود امّا نمی‌خواست که هویّت و اصالت بومی و ملّی را هم رها کند. او متأثر از افکار مهاتما گاندی و کارل مارکس بود و می‌کوشید که جامعه را به سوی منویات

---

۱. هندوان در آیین هَوَن، گیاهان خوشبو را به همراه خواندن ادعیه و اوراد (منتر) نثار آتش می‌کنند. به این عمل نثار کردن گیاهان خوشبو "آهوتی" گفته می‌شود و در ادبیات به کنایه به معنای قربانی و نثار در راه اهداف عالی انسانی است.

آنـان هدایـت کـند. بـه نظـر او آزادی مالی، انسان را بیراه می‌کند و سایر آزادی‌هـای لجـام گسـیخته نـیز شیوهٔ داستان نویسی او طنز است امّا به جای خندیدن سطحی و از روی بی خیالی، لبخند تلخ و متفکّرانه را ترجیح داده اسـت. او در کاربـرد واژه‌ها بسیار دقیق است و واژه‌های مناسب و بجـا را بـرای بـیان مقاصـدش به کار می‌گیرد. از واژه‌های اردو و هندی باسـتانی هـم اسـتفاده کرده است. چارچوب داستان‌هایش محکم، پخته و اسـتوار اسـت. با مهارت گره داستان را به اوج می‌رساند و خواننده را به دنـبال حـوادث مـی‌کشـاند و در جایـی کـه مناسـب تشخیص می‌دهد راز داسـتان را آشـکار کرده و انتظار خواننده را به پایان می‌رساند. معروف ترین داستان‌های او عبارتند از:

١ـ مغولـون نـه سـلطنت بخـش دی (مغـول‌هـا سـلطنت بخشـیدند) ٢ـ دوبانْکـه (دو جوان) ٣ـ پْرایْشْچیتْ (توبه) ٤ـ پریْم کی تصویر (تصویر محبـت) ٥ـ کاش کِی مِیْن کِهَه سَکْتا (کاش می‌توانستم بگویم) ٦ـ رِیْلْ مِیْن (در قطار) ٧ـ باهَر بِهیتَرْ (بیرون و درون) ٨ـ اَنْشَنْ (اعتصاب غذا)

یشـپال: او شخصـیت انسـان را از نظـر مـادی در داستانهایش تحلیل می‌کند. به وجود خدا و زندگی پس از مرگ و جنت و دوزخ اعتقاد ندارد و معـتقد اسـت کـه از بـرخورد عناصـر طبیعت با یکدیگر، تغییر و تحولاتی ایجـاد می‌شود که انسان از آنها بهره برداری می‌کند. او تحت تأثیر کارل مـارکس اسـت و تأثـیر او را در نوشـته‌هایش می‌توان دید. به فئودالیسم حملـه مـی‌کند و زمیـنداران را غاصـبان کـار و رنـج کشاورزان می‌داند. همچنیـن سـرمایه داری را نـیز محکـوم مـی‌کـند و معـتقد است که قدرت سـرمایه داران باعـث سـوء استفادهٔ آنان از زحمت کارگران و تهیدستان مـی‌شـود. باید کارگران و کشاورزان را از دست غاصبان کار و سرمایه نجات داد تا جامعه بهبود یابد. او همچنین سنّت های قدیمی را مورد انتقاد

قرار می‌دهد و معتقد است که رسوم و موهومات خرافی مانع رشد بشری هستند. توجه به زن و روابط با او با مرد نیز در آثار او دیده می‌شود و به نظر او، رابطهٔ زن و مرد، جزیی از روابط طبیعی انسانی است که نمی‌توان از طرح آنها صرف نظر کرد.

زبان نوشته‌های او ساده و روان است. مجموعهٔ داستان‌های او عبارتند از:

۱ـ پِنْجْرَه کی اُران (پرواز قفس) ۲ـ وُه دنیا (آن دنیا) ۳ـ گِیانْ دان (هبهٔ علم) ٤ـ چَکَّرْ کْلَبْ (رفت و آمد به کلوپ) ٥ـ تَرْکْ کا توفان (توفان دلیل) ٦ـ اَبیشاپْ (لعنت) ۷ـ بَسْماوَت چِنْگاری (آتش زیر خاکستر) ۸ـ فولون کا کُرتا (پیراهن گل‌ها)۹ـ دَهرْمْ یُودْ (جهاد)

رانگِیْ راگْهَوْ: او دربارهٔ مسایل اجتماعی و تاریخی داستان‌هایی نوشت. به نظر او تحوّلات سیاسی و اجتماعی در آداب و رسوم جامعه تأثیر می‌گذارند و فرهنگ خاص طبقات مردم را به وجود می‌آورند. او نیز تحت تأثیر افکار گاندی و مارکس می‌باشد. جای پای فرهنگ مردم شمال هند بخصوص ایالت اترپردش در آثارش دیده می‌شود. قهرمانان او از طبقات پایین اجتماعی هستند ولی با وجود تمام کمبودها در زندگی، افرادی قانع و سازگارند و با شادی زندگی می‌کنند. او سعی می‌کند انسانی را تصویر کند که گرفتار تنگناهای رسوم و آداب سنّتی است اما نمی‌تواند حصار این تنگناها را بشکند و در کشاکش مشکلات باقی می‌ماند او این کشمکش را «کشمکش رو به رشد» خوانده است زیرا انسان نمی‌تواند از این مشکلات فرار کند و هر روز بیش از روز پیش با این تنگناها دست به گریبان است. به نظر نویسنده این حقیقت تلخی است که زندگی به شکل موجود از سوی جامعه به او تحمیل شده و او نمی‌تواند بیرون از جامعه باشد و یا آنرا کاملاً دگرگون کند. رابطهٔ میان

زن و مرد و مسایل جنسی از نظر او حقیقت‌هایی هستند که نمی‌توان آنها را در جامعـه نادیده گرفت بنابراین آنها را وارد داستان‌هایش کرده است. او به هر نوع نیرنگ بازی ، غدّاری و شیّادی در جامعه حمله می‌کند. زبان نوشته‌های او ساده و گفتاری است.

داسـتان «گـدل» (زهـر) او رنـگ بومـی و مـنطقه‌ای دارد و چـند تا از مجموعهٔ داستان‌های او عبارتند از:

۱ـ سَـمُودْرْکه فَیْـنْ (کـف دریـا) ۲ـ أَنْدهْـرِه کِـه جُگْـنُو (کـرم شـبتاب) ۳ـ اَنْگـاره نَـه بُوجْهِـه (جرّقه‌ها خاموش نشدند) ٤ـ انسان پیدا هُوا (انسان آفـریده شـد) ٥ـ عـیّاش مرده (مردگان عیّاش) ٦ـ اَدُوری مُورَت (مجسمهٔ نـیم ساخته) ٦ـ جیوَن کِه دانه (دانه‌های حیات) ۸ـ سَمراجِه کاویْبهَوْ (شأن و شوکت پادشاهی) ۹ـ دِیوْداسی (رقاصهٔ معابد) ۱۰ـ چیوَر (عبا)

راحُـلْ سـانْکرِتْ تایَن: او تحت تأثیر افکار مارکس و داروین است. در نوشـته‌هـایش نـه تـنها جامعـهٔ هـند کـه جامعهٔ جهانی را هم از دید کارل مـارکس تحـلیل مـی‌کند. اولین داستان نویسنده تحوّلات جامعهٔ هند را در چارچوبی تاریخی بیان می‌کند. در واقع او با این کار به تاریخ جامعهٔ هند پیکرهٔ داستانی داده است و از این نظر، این اثر او اهمیت خاصی دارد . او معـتقد اسـت که انسان در محیط بومی خود را می‌شناسد و استعدادهای خـود را تحـلیل مـی‌کند، بنابراین شناخت منطقهٔ بومی برای شناخت خود اهمیـت خاصـی دارد. او بـر رسـوم و موهومـات اعتقادی حمله می‌کند و مـی‌گویـد که اگر انسان بخواهد پیشرفت کند باید خود را از حصار سنت گرایـی بـرهاند. او در داسـتان‌هـایش بیشتر از شیوهٔ توصیفی بهره برده اسـت. واژگانـی از زبان اردو و انگلیسی در آثارش دیده می‌شود. بعضی از مجموعه‌های داستانی او عبارتند از: ۱ـ وُلگاسـه گنگا (از ولگا تا گنگا) ۲ - سَتْمی که بچّه (بچّه‌های هفت ماهه)

نویسندگان زن دهه‌های پنجم و ششم:

اُشـا دَیْـوی مـتْرا: او زاویـه‌هـای مخـتلف زندگی را در داستان‌هایش آشـکار سـاخت و از زندگـی عاطفـی زن تـا ناهـنجاری‌های رفتاری او را تحمـیل کـرد. حتـی روابط جنسی او را نیز در داستان‌های خود توصیف کـرده اسـت. او نویسـنده‌ای رئالیسـت اسـت و اگـرچه از زندگی و وضع نابسامان زنان متأثر است اما قسمتی از گناه این گونه زندگی را به گردن خـود او مـی‌گذارد. چارچوب داستان‌هایش خوب است و از زبان ساده و روانـی اسـتفاده مـی‌کـند. عـلاوه بـر موضـوع زنان به مسایل سیاسی و اجتماعی هم پرداخته است.

کَمَـلا دَیـوی چَودْهـری (چـودری): او زندگـی خانوادگـی را موضوع داسـتان‌هـای خود قرار داده است. خرافات و موهومات را مورد نقد قرار مـی‌دهـد و آنهـا را عـامل سـقوط زن و زندگـی نابسـامان او مـی‌دانـد. مجموعـه‌هـای داسـتانی او عبارتـند از: ۱ـ اُنْمادْ (دیوانگی) ۲ـ پکنیک (پیک نـیک) ۳ـ یاتْـرا (مسافرت) ٤ـ بیل پَتَّرْ (نوعی میوه و برگ های پهنی که به عنوان کاغذ از آن استفاده می‌شده است).

هَـوْم وَتـی دَیْوی: او نیز زندگی زنان را موضوع آثار خود ساخت و یأس و ناکامی زنان را در آنها بیان نمود. بخصوص زندگی زنان بیوه را کـه در هـند پـر از رنج و غم بوده بخوبی ترسیم کرده است. دو مجموعهٔ داسـتانی او بـه این ترتیب است: ۱ـ دَروهَرْ (میراث) ۲ـ سْوَپْن بَنْگ (خواب شکسته)

سَـتْیَه وَتی دَیْوی مَلک: او در داستان‌های خود احساس شفقت نسبت بـه کودکـان و زندگـی خانوادگـی را بـیان مـی‌کـند و احساسات زنان را بخوبی نمایش می‌دهد، مجموعهٔ داستان او «دو فول» (دو گل) نام دارد.

کُنْوَ رانی تارا دَیوی: او بـر قربانی شدن زن و حسّ وظیفه شناسی او نسبت بـه خـانواده در داسـتان‌هـایش تکـیه کـرده است. دو مجموعه از داسـتان‌هـای او: ۱ـ دیوداسی (رقاصهٔ معابد) ۲ـ کَرتَوْیَه کی وِیدی پَر (فنا کردن خود در راه انجام وظیفه) می‌باشد.

چَـنْدْر کِـرَنْ سَـوْن رِکْسا: او زندگی زن را که پر از یأس و ناامیدی و ناکامـی اسـت در داستانهای خود ترسیم کرد و بر موضوع حرمت زن و رعایت حقوق او تأکید ورزیده است.

کَوْشَـلْیَه اَشْکْ: او یأس و ناکامی و محرومیّت زن طبقهٔ متوسط را در داسـتان‌هـایش مطـرح می‌کند و به خرافات و موهومات عقیدتی می‌تازد و رنج و غم عمیق زن را تصویر می‌کند.

شِـوْرانی دیـوی: او همسر منشی پریم چند و از نویسندگان دهه‌های دوم و سـوم قـرن بیسـتم است. داستان‌های او مضمون اجتماعی دارد و کشـاورزان و کارگـران، قهرمانان او هستند. نویسنده به طرح کمبودها و نارسایی های زندگی آنان می‌پردازد.

در پانزدهم ماه اوت سال ۱۹۴۷م هند استقلال یافت و استعمار انگلیس را بـیرون رانـد. اما هند تقسیم شد و پاکستان به عنوان کشوری تازه در نقشـهٔ جهـان پدیدار گشت. بسیاری از نویسندگان تحت تأثیر وقایع جدید سیاسـی قرار گرفتند و نفرت و عداوت و جور و قساوت هندو و مسلمان و سـیک‌هـا را نسـبت بـه یکدیگـر منعکس نمودند و داستان‌های بسیاری نوشـتند کـه فجایع ناشی از تلاش استعمار و کوتاه بینی مردم را تصویر مـی‌کـرد. هـند بـه حکومـت جمهـوری رسـید امّا برای مسایل ناحیه‌ای و زبـان‌هـای محلـی فکـری نکرد، در نتیجه این مسایل عمده شد و کمی بعد زندگـی اجتماعـی را تحـت تأثـیر قـرار داد ایـن افکـار و احساسـات در

داسـتان‌های بَگْوَتی چَرَنْ وَرْما، یشپال، اَگَئِهْ، پاندیه بِیْچِینْ شَرما و اَمْرَت لعل دیده می‌شود.

تقسیم هند و پاکستان، نظام اقتصادی هند را تضعیف کرد. برای بهبود اوضاع از طرف دولت مساعی فراوانی انجام شد ولی کافی نبود و جامعه دچـار ضـعف اقتصـادی شد. ادبیات آیینهٔ جامعه است و این وضعیت در آثار نویسندگان این دوره منعکس گردید.

معـیارهای زندگی در دههٔ پنجم و ششم به علت رویدادهای سیاسی و اقتصـادی تغیـیر یافـت و شکل شهرها و روستاها عوض شد. بخش‌ها به شـهرهای کوچـک و شـهرهای کوچـک به شهرهای بزرگ تبدیل شدند و شیوهٔ زیست تغییر یافت. افکار غربی به ذهن مردم راه یافت. زندگی شهر و روستا با یکدیگر تفاوت داشت. شهرنشینان باسواد و روشن فکر شدند ولـی روسـتا گرفـتار بـی سوادی و رسوم غلط و خرافات مذهبی بود. با سیاست دولت آموزش عمومی شد و روستاییان رفته رفته باسواد شدند و بـا افکـار نو آشنا گشتند. شیوهٔ زندگی هندی با روش زندگی غربی در آمیخت و نویسندگان همهٔ این تغییرات را در آثار خود منعکس نمودند.

بـر روابـط آزاد مرد و زن در آثار این دوره تأکید شد و این روابط را براسـاس معیارهای گوناگون علمی، اجتماعی و اخلاقی تحلیل می‌کردند. در ایـن داستان‌ها زن باچهره‌های مختلف خود آشکار شد و از زاویه‌های مخـتلف بـه عـنوان همسـر، مـادر و خواهر مورد شناخت و بررسی قرار گرفـت و بـه شخصـیت فـردی او هـم بعـنوان یـک انسـان توجـه شـد. نویسندگانی همچون جِینِنْدْر، اَگَئِه و اِلاچَنْدرجَوْشی به مسأله زن و روابط زن و مرد توجه کرده آنرا در نوشته‌های خود مطرح ساختند.

ادبـیات ایـن دوره همچنین متأثر از افکار مهاتماگاندی و کارل مارکس اسـت. داسـتان‌هـا بیشـتر رئالیسـتی هستند. زبان داستان‌ها صریح و بی

پرده است. این نوشته‌ها به گسترش زبان هندی بسیار کمک کردند و زبان هندی به این ترتیب در سراسر هند رواج یافت و زبان ملی شد.

داستان نویسان دهه‌های هفتم و هشتم قرن بیستم میلادی:

در ادبیات این دورهٔ تأثیر افکار گاندی و مارکس کمتر شد و نویسندگان خود به جامعه نزدیک شدند و به شناخت دقیق تر آن پرداختند. بنابراین ادبیات این دو دهه می‌کوشد که زندگی را در هند آن طور که هست، ترسیم کند.

دَهَرْمْ ویر بهارَتی: در آثار او تأثیر شیوهٔ جه شنکَر پرساد دیده می‌شود. نازک بینی شاعرانه از ویژگی های نثر اوست. او در داستان‌های خود احساسات طبقات پایین اجتماعی را ترسیم می‌کند بدون اینکه در مورد آنها دلسوزی نشان دهد. روابط اجتماعی را تجزیه و تحلیل می‌کند و اقتصاد و سیاست را در خدمت رفاه حال افراد جامعه می‌خواهد. او انسان را از جامعه جدا نمی‌بیند و مسایل او را به جامعه پیوند می‌دهد. قهرمانان او اگرچه ناکام هستند و مشکلات بسیاری دارند امّا امید خود را نسبت به بهبود اوضاع از دست نمی‌دهند. او علاوه بر نویسندگی شاعر هم هست بنابراین زبان شعری او در داستان نویسی‌اش وارد شده و دارای نثر موزون است. کنایه و استعاره از دیگر ویژگی‌های زبان نثر اوست. معروفترین داستان‌هایش عبارتند از: ۱- گُل کی بَنّوْ (دختر گل) ۲- ساوِتْری نمبر (نوبت ساوتری [1]) ۳- بَنْدْ گلی کا آخری مکان (آخرین خانهٔ کوچهٔ بن بست)

---

[1]. ساوتری نام قهرمان اساطیری زن که شوهرش سَتّهِ وان نام داشت و بعد از اینکه شوهرش را مار گزید و ازبین برد وقتی یَمراج (ملک الموت) برای بردن روح آمده بود با فریب ملک الموت، روح شوهر را از او پس گرفت و او را به عالم زندگان باز آورد.

راجِنْدَر یادَوْ: در داستان‌هایش بیداری اجتماعی و سیاسی را با شیوه‌ای نوین مطرح می‌سازد. او در نوشته‌های خود از هیچ نویسنده‌ای پیروی نمی‌کند و شیوهٔ مستقل و از آنِ‌خود دارد. آثارش تحلیلی از زندگی اجتماعی، سیاسی و مذهبی است که شناخت آنها را برای بیداری انسان ضروری می‌داند. او بیشتر، زندگی طبقات متوسط را در آثارش بیان می‌کند و اینکه چگونه آنها با وجود تمام کمبودها و تنگناهای اقتصادی، باز هم سعی می‌کنند تعادل زندگی خود را حفظ کنند. نویسنده با نگاهی روانشناسانه به قهرمانان، از شخصیت و عمل آنها گفتگو می‌کند امّا مراقب است که این مسأله محتوای داستان را تحت تأثیر قرار ندهد.

او وضع اجتماعی زن را بخوبی شرح می‌دهد و به عنوان همسر، معشوق و دوست، شخصیت او را در داستان‌هایش مطرح می‌کند و گره‌ها و دشواری‌های زندگی او را بخوبی می‌نمایاند.

در آغاز دههٔ هفتم نویسندگان هندی انسان را عضو جامعهٔ جهانی می‌دیدند و تمام اعمالش را در صحنهٔ حوادث جهانی قابل ارزیابی می‌دانستند. آنها به نظرات مارکس توجهی نداشتند بلکه از دید سرمایه داری مسایل را مورد توجه قرار می‌دادند. بعد از استقلال، در هند نیز تفکّر نویسندگان تغییر کرد. مردم برای امرار معاش از روستاها به شهرها می‌رفتند و خرافات و بی اخلاقیِ مستولی بر شهرها را به حساب مدرنیسم می‌گذاشتند. جامعه به دو طبقه تقسیم شد و روز بروز شکاف میان دو طبقه بیشتر می‌شد. راجندر یادَوْ تمام این تحولات را در داستان‌های خود مطرح کرده به خصوص به طرح وضعیّت زنانی می‌پردازد که به خاطر کمبودها و یا برای حفظ تعادل زندگی از جنسیت خود استفاده می‌کنند و یا طرح مقولهٔ زنانی که با وجود داشتن همسر، روابط ناسالمی نیز با معشوق پیدا می‌کنند و به جهت بعضی شرایط

خاص به این وضع ادامه می‌دهند. داستان‌هایی مانند ۱ـ جَهان لَکْشْمی قیدهِه (آنجا که لکشمی زند انیست) ۲ـ ایک کمزور لرکی کی کهانی (داستان یک دختر ضعیف) ۳ـ کُتیا (سگ ماده) ٤ـ اَنگارون کا کِیل (رقص شعله‌ها) ٥ـ رَحَسِّیهٔ مَئی (شخصیت مرموز) ٦ـ خاندانی گهَر (خانه موروثی). اینگونه روابط را بیان می‌کنند نویسنده از وضع زن رها شدهٔ جامعهٔ سنتی و وضع نامطلوب او در جامعهٔ نو متأثر است. تأثر و ناراحتی او بیشتر از این دیدگاه است که چرا زن این اوضاع را پذیرفته و به آن تن در داده است. در داستان‌های او زنان مصمّم به تغییر وضع خود هستند و می‌خواهند به حرمت و مقام شایستهٔ خود برسند. زبان نوشته‌های «یادو» ساده و گفتاری است و معروفترین داستان‌های او عبارتند از:

۱ـ میرا تَنْ مَنْ تُمهارا هِه (قلب و تن من از آنِ توست) ۲ـ ناسْتِک (ملحد) ۳ـ مِیرا پْرَشْنْ سَرَل هُورها هِه (سوالم آسان می‌شود) ٤ـ اُورِهیِرینگ (ورای شنیدن) ٥ـ توتَنْ (شکستگی)

موهَـن راکیْش: او از نویسندگان معروف معاصر هندی است. قهرمانان او عموماً از طبقهٔ متوسط هستند که اندکی به بیداری رسیده‌اند. او در آثار خود بر اخلاق و ضوابط جامعه تکیه نمی‌کند بلکه احساسات خفتهٔ انسان را بیدار می‌کند و معتقد است که جامعه و نظام اقتصادی و سیاسی آن مردم را به فساد و بی اخلاقی می‌کشاند. در داستان «جانور اور جانور» (حیوان و حیوان) او از علمای دینی هند انتقاد کرده است. داستان «ایک ثَهْرا هُوا چاقو» (یک چاقوی ایستاده) طنزی است بر نظام فعلی هند، داستان «بَسْ سْتَنْد کی ایک رات» (یک شب در ایستگاه اتوبوس) سؤالاتی را درباره یکپارچگی ملّی هند مطرح می‌کند. داستان «مَلَبِه کا مالِک» (مالک خرابه) تصویر دردناکی است از تقسیم هند و پاکستان که ·

به اعتقاد نویسنده جزم اندیشی مذهبی عامل بروز آن، و موجب خرابی و ویرانی خانه‌ها و کاشانه‌ها بود. در داستان «پَرْماتْما کا کُتّه» (سگ خدا) از نظام دادگستری هند انتقاد می‌کند و داستان‌های «موالی» (اوباش) «اُسکی رَوْتـی» (نـان او) احسـاس خشـم و دلسـوزی را در دل خوانـنده توأمـاً برمی‌انگیزد.

نویسـنده مسـائل اجتماعـی و سیاسـی را به شیوه طنز مطرح کرده و ناراحـت است از اینکه می‌بیند بعد از اینهمه سال پس از پشت سرگذاشتن اسـتقلال، هـنوز هـم تـنفّر مذهبـی در هـند موجـود اسـت و هـنوز به آن جامعـه‌ای کـه قـبل از استقلال می‌خواستند نرسیده‌اند. او پیام می‌دهد که باید جامعه از نفرت مذهبی خالی باشد.

موهـن عواطـف را بـا کاربرد کنایه و تشبیه‌های فراوان در نوشته‌های خـود، زنـده مـی‌کـند. در داسـتان «آدْرا» (خـیس) محبت رقیق مادر را با مـنظرهٔ مـاده خوکـی کـه با دقّت بچه‌های خود را لیس می‌زند نشان داده اسـت و در داسـتان «مَلَـبه کـا مـالک (مـالک خرابه) با تصویر پارس‌های ضجّه مانند سگی، صحنه‌ای متأثر کننده را شکل می‌دهد که خواننده را به تفکـر وا مـی‌دارد و ایـن نشـانهٔ، موفقیت بـزرگ موهـن راکیش در تأثیر گذاری متـن داسـتان‌هـای اوسـت. او امیدوارسـت که با نوشته‌های خود احساسات خفتهٔ انسان را بیدار کند و یک جامعهٔ خوب بوجود آید.

گَجانَـنْ مـادْهَوْ مُکْتیبَوْد: او اساساً شاعر است و شهرت او بیشتر در شـاعری مـی‌باشد ولی مجموعهٔ داستانی او به نام «کاتْ کا سَپْنا» (خواب چـوب) نـیز موفقیـت بسـیاری به دست آورد. او نازک خیالی شاعرانه را وارد داسـتان‌هـای خـود کـرد و از اینکه انسـان، انسانیت خود را از دست داده و دیو آز و خودپرستی و مادیّت در حال بلعیدن اوست، رنج می‌برد. در داستان «کلادْ ایتَرلی» او واقعهٔ شهر هیر و شیما را شرح داده و نشان

می‌دهد که چطور معنویت و انسانیت در آن موقع کشته شد. او در این داستان از استعمار و اهداف آن بشدّت انتقاد کرده است. به نظر او در فرهنگ امروز اگر کسی براساس وجدان سالم کار کند دیگران او را دیوانه خواهند خواند. در داستان «بِرَمْ راکشس کا شیشیَه (شاگرد برم راکشس) نویسنده از اینکه نمی‌تواند برای اصلاح جامعه کاری انجام بدهد اظهار ناامیدی می‌کند. در داستان «پْرَشْنْ» (سؤال) زندگی خانواده‌ای متوسط را به رشتهٔ تحریر می‌کشد که نسبت به مسایل جامعهٔ آگاهی دارند امّا کاری از آنها ساخته نیست و حتی نمی‌توانند خواسته‌های خود را اظهار دارند.

بَهِیْرَوْ پَرْشاد گُپتْ: او تحت تأثیر افکار مارکس است. عقیده دارد که انسان از محیط جامعه تأثیر می‌پذیرد و زندگی او تحت تأثیر چگونگی جامعه است. او برای اصلاح و رفاه مردم، تغییرنظام اقتصادی را پیشنهاد می‌کند. او پیشوایان دینی، صرّافان، زمینداران و سرمایه داران را به مثابه مؤسسه‌های خصوصی می‌داند که از جامعه به نفع خود بیشترین بهره‌برداری را می‌کنند. قهرمانان داستان‌های او آگاهی سیاسی دارند و برای گرفتن حق خود مبارزه می‌کنند.

در داستان «قدم کِه نیچَه» (زیر پا) و «گَتّی بَگَتْ» (عابد موروثی) قهرمانان برای حقوقشان می‌جنگند و در داستان «نِیا کاتا» (حساب نو) نویسنده از افعال صرّاف و روحانی روستا انتقاد می‌کند که از کشاورزان بهره برداری می‌نمایند.

در داستان‌های «کُتّه کیِ تانگ» (ساق پای سگ) و «داکُوُون که سردار» (سردار راهزنان) بر نظام سرمایه داری تاخته است. او نیز از وقایع استقلال بسیار متأثر بوده و داستان‌هایی پیرامون وقایع آن نوشته است که معروفترین آنها «مان» (مادر) سَمارَکْ» (بنای نابود) و

«ماسْترْجی» (آقـای معلم) و «نوکْرانی» (کلفَت) می‌باشند. در این داستانها نویسـنده مـی‌کوشـد که احساسات ملّی ـ میهنی و دردمندی قربانیان این حوادث در خوانندگان بیدار شود.

همچنیـن او بـه وضـع نابسـامان زنـان در آثار خود اشاره می‌کند. او معتقد است که زن در طی قرون گذشته همیشه در قید و بند بوده و هنوز هـم به توانایی و استعداد خود پی نبرده است. مرد و جامعهٔ مردسالار از زن بهـره بـرداری مـی‌کنـند و بـه او سـتم روا مـی دارنـد و زن، ایـن را سرنوشـت خـود مـی‌دانـد. در حالـی که این، درست نیست. وقت آن آمده اسـت کـه زن قابلیّـت و شخصیّت خـود را بشناسـد و بسیاری از مظالم اجتماعی را نپذیرد. در داستان «وُه لَرکی» (آن دختر) زنی تحصیلکرده به دام فریب یک دادرس می‌افتد، شوهر زن در خارج از کشور با شنیدن این خـبر خودکشـی مـی‌کـند و زن سرانجام دیوانه شده می‌میرد. در داستان دیگـری به نام «رِشْتوُن کا آدْهار» (بنیاد نسبت ها) زنی بیوه و ثروتمند با بـرادر شوهر خود ازدواج می‌کند اما مرد به زودی او را رها کرده فریفتهٔ زن دیگـری مـی‌شـود. در تمام این داستان‌ها، نویسنده این اعتقاد خود را مطـرح می‌کند که جایگاه زن، چه از طبقهٔ بالا باشد چه متوسط وچه طبقهٔ پسـت، در جامعـه یکسانست و همه از دید جنسیتِ او به او می‌نگرند و او را عنصری ضعیف و موهوم پرست و نا آگاه می‌دانند. بنابراین زنان باید بـه خود آیند، خود را بشناسند، توانایی های خود را نشان بدهند و سمت و سـوی تفکّـر خـود را جهتِ درست بدهند و حرمتِ واقعیِ خویش را در جامعه بدست بیاورند.

اَمْـرَتَ رای: او از روشنفکران جامعهٔ هند است و مخالف بهره‌برداری، چـه بهـره‌بـرداری و سـوء اسـتفاده از زن باشـد چـه از کارگـر و چه از کشـاورز. او معتقد است که در هر دو نظام زمینداری و سرمایه داری از

زن سوء استفاده می‌شده و زندگی رنج آور زنان را در داستان‌هایش ترسیم می‌کند. در داستان «ستی کا شاپ» (نفرین زن پاکدامن)، قهرمان داستان زنش را کتک می‌زند. نویسنده می‌گوید که زندگی و مرگ زن هر دو با درد و غم و رنج توام است. در داستان «ایک کامیاب آدمی کی تصویر» (تصویر یک مرد کامیاب) قهرمان داستان از زن به عنوان کالا استفاده می‌کند. در داستان «سَمِه» (وقت) نویسنده از آداب و سنن همسر گزینی در هند انتقاد کرده است. در داستان «اَهَوان» (تحریض) انتقاد او به فئودالیسم است. در داستان «ایک سَانْوْلی لَرکی» (یک دختر گندمگون) بر ترک خرافات و رسوم موهوم سنتی تأکید می‌ورزد.

او معتقد است که رعایت اصول اخلاقی بر مرد و زن هر دو لازم است. در نظام زمینداری، قدرتمندان و زمینداران از قدرت خود استفاده کرده، برای ارضای خواسته‌های خود زن را به فحشا می‌کشانند و در نظام سرمایه داری، زن برای رفع نیازهای مادی خود و خانواده‌اش به فحشا روی می‌آورد. تمام این افکار در داستان «بْهَوْرسِه پَهْلِه» (قبل از طلوع فجر)، اظهار شده است. در داستان «چِتْرْ فلک» (تابلوی نقاشی) نیز این حقایق تلخ به چشم می‌خورد. امرت رای به زن پیام می‌دهد که برای اصلاح وضع خود و رسیدن به رفاه و آرامش و حرمتِ شایسته باید خودش پیشگام شود. زیرا او فقط از نظر جسمی با مرد تفاوت دارد نه از نظر استعداد و قابلیت و فکر و شخصیت و حقوق انسانی.

تمام داستان‌های "رای" زنده و جاندار است و خواننده را به تفکر وا می‌دارد. او بر نظام سیاسی و اجتماعی حاکم حمله می‌کند و می‌گوید که سیاستمداران جامعه مشغول ارضای خواسته‌های نفسانی خویشند و به وضع نابسامان تهیدستان و مفلسانِ هند توجهی ندارند. حتی آنها که قبل از استقلال از اعمال زننده انگلیسی ها انتقاد می‌کردند و برای آزادی

مـی‌جنگـیدند، امروز از خدمتکاران خود و از کشاورزان و کارگران سوء استفاده مـی‌کنـند. نظام سیاسی ، رشوه خوار و بی امان است. نویسنده تمـام ایـن نظـرات را در داسـتان «هـارِه تْکـه» (شکست خورده و خسته) متجلّی کرده است.

فَنیشْـوَرنات رَیْـنو: او داسـتان‌هایـی مـربوط بـه منطقه و ناحیه‌های خـاص جغرافیایـی نوشـت و فرهـنگ آن نواحـی را موضـوع نوشته‌های خویـش قـرار داد. او در آثـار خود کشمکش زندگی را بیان نمی‌کند بلکه شـادی و خوشـی آنـرا توصـیف می‌کند. توجه به مذهب در آثار او عمده اسـت. او مذهـب را پایـه و اسـاس زندگـی مـی‌داند امّا با خرافات و سنن نادرسـت مخالف است و از مادّی بودن نفرت دارد. در داستان‌هایی مانند «کاکْچَـرِت» (رفـتار زاغ) «نِـیا پـات» (درس نو) «سَرْپْ پَنْچَمی[1] کا شگون» (شگون عید سرپ پنچمی) از اعتقاد به مسایلی مانند سعد و نحس دانستن بعضـی چـیزها انـتقاد مـی‌کند و معتقد به عدم پیروای از این باورهاست. «رَینو» در داستان‌های خود فرهنگ، گفتار، اعیاد و حتّی موسیقی محلّی را مطـرح مـی‌کند و از این طریق خوانندهٔ او با فرهنگِ بومی یک منطقهٔ آشنا می‌شود. معروف ترین اثر او «تیسری قسم[2]» (سوگند سوم) می‌باشد.

شِـو پرسـاد سینگ: او ادبیات را نمایشگر راستی و حقیقت می‌داند و معـتقد اسـت کـه اگـر انسان در تمام طول زندگی با حقیقت روبرو نشود سـرانجام زمانـی خواهـد رسید که از طریق ادبیّات با حقیقت حیات آشنا

---

[1]. سَرْپ به معنی مار و پنچمی به معنی پنجم است. سرپ پنچمی تقریباً مطابق با یکی از روزهای ماه اوت است. در آن روز مردم ماران را پرستش می‌کنند و به آنها شیر می خورانند. زیرا مار به صورت گردنبندی بر گردن خدای شیو حلقه زده است و برای هندوان جنبهٔ تقدس دارد.

[2]. براساس این داستان: فیلمی به همین نام ساخته شد که بازیگر اصلی و تولید کنندهٔ آن راج کپور، هنرپیشهٔ قدیمی و معروف هند بود.

خواهد شد. انسان برای حفظ ارزش های بشری، به ناگزیر باید درگیر کشمکش‌های زندگی بشود. قهرمانان داستان‌های او علیه بهره‌کشی انسان از انسان قیام می‌کنند و در داستان‌های «دهارا» (آبشار) «او نهین بهی انتظارِه» (آنها هم منتظرند) او علیه استثمار سخن رانده است. نویسنده از اینکه می‌بیند این بهره کشی در طول قرون متمادی نسبت به طبقات پایین اجتماع اعمال شده و با آنان یعنی (نجس‌ها) مانند حیوانات رفتار می‌شود رنج می‌برد. داستان‌های «کَرمَنْشاکی هار (شکست کرمنشا)، «پاپْ جیوی[۱]» (بدمعاش)، «اُپْهار» (هدیه) دلسوزی او را نسبت به طبقات پایین جامعه اش نشان می‌دهد. او معتقد است که نمی‌توان از جریان زندگی گریخت بنابراین باید آنرا به شادی و نشاط گذراند. او از یأس و ناامیدی بشدت نفرت دارد. فرهنگ محلی در آثار او تأثیر گذاشته است. او براخلاق انسانی در نوشته‌هایش تأکید دارد. معروف ترین داستان‌های او «صبح که بادَل» (ابرهای صبح)، «دهول اور هَنْسی» (دُهل و شادی) «شهیددِوَسْ» (روز شهید)، «مرده سرای» (سرای مرده) می‌باشند و تأثیر محل و ناحیه در آثار او زیاد است.

مارکَندیه: او معتقد است که داستانها احساسات انسانی را بخوبی منعکس می‌کنند. به نظر او زن، نیروی یار یگر مرد است و به او توان می‌دهد و این موضوع را در داستان‌های «هَنْسا جایی اَکیْلا» (قو تنها می‌رود) «چانْدِ کا تُکرا» (تکهٔ ماه) «کَلِیان مَن» (اسم خاص) و «مَحُوا کاپِیْڑ» (درخت مَحُوا) مطرح کرده است. طبق نظر او زن از مرد مقاوم تر و متحمّل تر است، با وجود این مورد بهره کشی مرد قرار می‌گیرد و البّته نویسنده با این کار مخالف است. از نگاه او کشاورزان هم مورد استثمار

[۱] پاپ جیوی یعنی کسی که زندگی و معاش خود را از راه خلاف تامین می‌کند.

قرار می‌گیرند امّا در این رابطه فقط زمیندار مقصّر نیست بلکه خود کشاورزان هم مقصّر هستند زیرا این بهره‌کشی را پذیرفته‌اند و علیه آن هیچ اقدامی نمی‌کنند و مسأله‌ای بنام نژادگرایی یا طبقات را قبول دارند. بعد از استقلال نیز سازمان های سیاسی، رفتاری اشرافی را در پیش گرفته بر اختلافات نژادی و طبقاتی و مذهبی افزوده‌اند. این افکار نویسنده در داستان‌هایی مانند «گُهُن» (کرم گندمخوار)، «دهول کا گهر» (نقاره خانه)، «سَنْگیت» (موسیقی)، «اَنْسُو اَورْ انسان» (اشک و انسان) آمده است. معروف ترین داستان او «دود اور دوا» (شیر و دارو) می‌باشد که در آن فاصلهٔ اقتصادی طبقات را مطرح ساخته است.

کَمْلِیْشْوَرْ: او از نویسندگانِ روشنفکر این دوره است و در داستان‌های خود، زندگی اجتماعی را ترسیم کرده است. اولین مجموعهٔ داستان او «راجه نِرْبَنْسِیا» می‌باشد که شامل هفت داستان است. داستان‌های این مجموعه از سیاستمداران انتقاد می‌کند و معروفترین داستان این مجموعه «مردون کی دنیا»(دنیای مردان) است. دومین مجموعهٔ داستان‌های او «قصبه کا آدمی» (مرد قصبه) می‌باشد. در این مجموعه نویسنده دیدی کاملاً رئالیستی دارد. در داستان «انسان اور حیوان» (انسان و حیوان) ، «تهانیدار صاحب» (آقای پلیس). او بر نظام پلیسی و رشوه گیری آنان تاخته است. داستان‌های این مجموعه، حقیقت‌های تلخ جامعه را باز می‌نمایند. داستان «سینکْچِه» (میله‌های زندان) نویسنده را در ادبیات هندی مشهور ساخت. او می‌خواهد که نظام اجتماعی تغییر یابد امّا از طریق آشتی نه جنگ و دشمنی. او نیز بر خرافات و موهومات اجتماعی می‌تازد و از نظام سیاسی انتقاد می‌کند که نتوانسته پس از گذشت سال های دراز از استقلال ، هنوز جامعه را از دست خرافات، استثمار و ستم طبقاتی نجات دهد. داستان‌های این

نویسنده هم به خواننده لذّت هنری می‌بخشد و هم وجدان او را بیدار می‌سازد.

سومین مجموعهٔ داستانی او «کوْیی هَوْیی دِشائین» (جهات گمشده) نام دارد. این داستان‌ها پیرامون موضوع زن دور می‌زند و مسایل او را مطرح می‌کند. نگاه به مسایل مربوط به زنان در این داستان‌ها او را، نه به عنوان موجودی استثمار شده بلکه به عنوان حقیقتی زنده در جامعه تصویر می‌کند. داستان‌های این مجموعه عبارتند از: «ایک اَشْلیل کهانی» (یک داستان رکیک)، «ایک تی ویملا» (یک ویملا بود)، «پرایا شَهَر» (شهر غریب) «کویی هویی دشایین »(جهت های گمشده) نویسنده سعی کرده است آن زندگی‌ای را که در شهرهای بزرگ به فراموشی سپرده شده است دوباره به خاطر آورد و آنرا زنده سازد. او معتقد است که چارچوب کهن و سنتی جامعه دارد می‌شکند ولی هنوز چارچوب جامعه نوین نیز شکل نگرفته است. اینکه فردا چه خواهد شد؟ سوالی است که با خواندن نوشته‌های کملیشور در ذهن خواننده ایجاد می‌شود. در مجموعهٔ «کُهرا» (مه) داستانی وجود دارد به نام «اَپْنِه دِش مِین» (در کشورش)، در مورد کشورهای جهان سوم نظیر کنگو و کاتانگا و نقش استعمار در آن‌ها. در داستان «سوله چَتون کا گَهَر» (خانه‌ای که شانزده سقف دارد) نویسنده از نژادپرستی و دگماتیسم مذهبی انتقاد نموده است. همچنین او رمان مشهور «آندهی» (توفان) را نوشت که براساس آن فیلمی نیز ساخته شد که بسیار مورد توجه قرار گرفت. به طور کلّی داستان‌های او مسایل و مشکلات جهانی را هم در نظر دارد و ابعاد مختلف زندگی انسان را مورد بررسی قرار داده است.

نِرْمَلْ وَرْما: او همیشه نویسنده‌ای جدلی بوده است. او را متّهم کرده‌اند به اینکه سعی کرده شیوهٔ زندگی غربی را بر شیوهٔ زندگی هندی تحمیل

کند. او داستان‌های هندی را با محتوایی نو آراست. در داستان‌های «پرنده»، «دائری کا کیل» (بازی دفتر خاطرات)، مایاکا مَرْم» (شناخت کامل مادیات) ، لاوارِث (بی صاحب)، او خواسته‌های انسانی را مطرح می‌کند و نشان می‌دهد که بشر همیشه بدنبال زندگی بهتر است اما برای زندگی بهتر بیداری انسان هم لازم است.

بْهیشَمْ ساحْنی: او از نوشته‌های پریم چند الهام می‌گیرد و حقیقت اجتماعی را با افکار نو در می‌آمیزد و در آثارش نشان می‌دهد. او معتقد است که باید تغییراتی در زندگی اجتماعی روی دهد امّا روال این تغییرات باید به صورت طبیعی باشد. داستان‌های او ناامیدی و یأس طبقهٔ متوسط جامعه را بیان می‌کند. شخصیت قهرمانان او از روی رفتارشان فهمیده می‌شود. معروف ترین داستان او «چیف کی دعوت» (دعوت رئیس) است. روش نویسنده اینست که سنگینی و پیچیدگی زندگی را با وقایع و کلمات ساده بازگو می‌کند. در داستان‌های «پِهْلاپاٹ» (درس اول)، سَمادْهی (بنای یادبود)، بهائی رام سِنْگْ (برادر رام سنگ) همین شیوه دیده می‌شود. طبق نظر او، انسان و جامعه را نمی‌توان از یکدیگر جدا کرد و اخلاق و حقیقت یکدیگر را کامل می‌کنند. بیشتر داستان‌های او صبغهٔ اجتماعی دارد. داستان "تَمَسْ" او به صورت سریال تلویزیونی درآمد که موضوع آن در مورد تقسیم هند و پاکستان بود و پس از پخش آن سر و صدای زیادی در هند برپا شد. این نویسنده در سال ۲۰۰٤ میلادی از دنیا رفت.

وِشْنو پَرْبْهاکَرْ: او مسایل اجتماعی را به صورت طبیعی مطرح ساخت و سعی کرد راه حلشان را هم نشان بدهد. به نظر او، بیداری سیاسی و آگاهی مردم؛ فرهنگ و رسوم و سنت های آنها را تحت تأثیر قرار می‌دهد و زندگی اجتماعی را به تدریج عوض می‌کند و جامعه رو به نظامِ نوین اقتصادی می‌گذارد و افکار انسان هم براساس معیارهای

زندگی جدید عوض می‌شود. او تحت تأثیر اندیشهٔ گاندی است و این تأثیر در آثار او دیده می‌شود. معروف ترین مجموعه‌های داستانی او عبارتند از:

۱ـ آدمی اور اَنْتْ (انسان و فنا) ۲ـ رحمان کا بِیْتا (پسر رحمان) ۳ـ جیوَن پْراگْ (شیرهٔ زندگی) ٤ـ سَنْگَرْشْ کِه بعد (بعد از کشاکش) ٥ـ زندگی که جَمِیْلِهٔ (دردسرهای زندگی) ٦ـ دْهَرْتی اَب بْهی گَهُومْ رَهی هِه (هنوز زمین گردان است) ۷ـ کَهْنْدِتْ پوجا (عبادت ناقص).

شَیْلَیش مَتِیانی: در داستان‌های اورئالیسمی قوی وجود دارد. او بخصوص زندگی شهر بمبئی و ناحیهٔ کُمانْیوُن را محتوای داستان‌های خود قرار داد. در داستان‌های ناحیه‌ای او فقر مالی جامعه، بهره کشی از زن و خرافات مذهبی طرح می‌شود. معروفترین این آثار «وُه توهی تها» (همان بود) «پریم مُکتی» (رستاخیز محبت) هستند. او نشان می‌دهد که فقر مالی، طبقهٔ پست (نجس ها) را وا می‌دارد که شبها در پیاده رو خیابان های بمبئی مانند حیوانات بخوابند و زن هایشان برای زنده داشتن جسم خود تنها برای دو روپیه خودفروشی کنند. او بیان می‌کند که بهره کشی از زن به صورت فرهنگ طبقات بالادرآمده و مکیدن خون مزدوران (کارگران) فرهنگ سرمایه داران است. نویسنده می‌کوشد که انسان و جامعه را علیه فقر و استثمار بسیج کند.

دکتر مَحیپْ سینگ: او در داستان‌های خود بیداری اجتماعی را تعقیب می‌کند. انسان را از محیط او می‌شناسد. نه پیرو شیوهٔ نو داستان نویسی است و نه پیرو شیوهٔ سنتی آن بلکه در نوشته‌های خود از هر دو روش استفاده می‌کند. او زن را عضو مکمّل جامعهٔ انسانی می‌داند. روابط دوستانه و عاشقانه به داستان‌های او جذابیّت می‌بخشد.

مَـنْهَر چَوهـان: او معتقد است که مدرنیزم تأثیر غرب نیست بلکه نیاز زمـان است. زندگی انسان، اجتماعی است و دایماً در حال تغییر می‌باشد. او زندگـی در شـهر بمبئـی را در آثـارش تصـویر کـرده است و داستان «بـیس صـبحون کـه بعد» (بعد از بیست روز)حکایت دو مرد است که در شهر بمبئی در یک اتاق زندگی می‌کنند امّا بعد از گذشت بیست روز با هم آشـنا می‌شوند. در این داستان او به مقولهٔ تنهایی انسان در زندگی مدرن پرداخـته است. دومین داستان معروف او «گْهَرْ گُهْسْرا» (منزوی در خانه) می‌باشد که در آن می‌خواهد بگوید که حتی زندگی روستا هم دیگر تغییر کرده است و به طرف تجدّد پیش می‌رود.

گلشـیرخان ثانـی: او معـتقد اسـت کـه انسان نیازمند عاطفه و محبت اسـت و بـرای رسـیدن بـه همیـن مسـأله تلاش می‌کند و دوندگی روزانهٔ انسـان هـم بـه همیـن دلـیل اسـت. مدرنـیزم به زندگی انسان رفاه مادّی می‌دهد ولی شادی و خوشی را از او می‌گیرد. معروفترین داستان‌های او «ایک ناوْکه یاتری» (مسافران یک ناو)، «ایک سَنْدهی اَور »(یک پیمان نامهٔ دیگر) و «گَنْدْله جَلْ کا رشْتَهْ» (منسوب به آب گندیده) هستند.

هـری شـنکر پرسـایی: داسـتان‌هـای او طنزآمیز است و در آن نظام اداری، سیاسـی و اقتصـادی را مـورد نقد قرار می‌دهد. داستان «بولا رام کاجیو» (روح بولارام) سیستم اداری را مورد انتقاد قرار داده است. او در سال ۲۰۰٤ میلادی دارفانی را وداع گفت.

زنان نویسنده دهه‌های هفتم و هشتم

اُوشـا پْـریَه وَنـدا: او در آثار خود از اشتغالات روزمره و بی نظمی زندگـی مـدرن سـخن گفـته است. عواطف و احساسات در نوشته‌های او جایی ندارد. از خرافات و موهوماتی که مردم به آن دچارند انتقاد کرده و سـعی مـی‌کـند بـه خوانـندهٔ خود بفهماند که باید افکار غلط سنّتی را کنار

گذاشـت. همچنیـن او نشـان مـی‌دهـد کـه انسان مدرن آنقدر دنبال کسب مادیـات اسـت که هیچ گاه نمی‌تواند بدرستی از آن استفاده کند و مادیات را در خدمت آسایش روحی و روانی خود بگیرد. پس انسان امروز از یک طرف نمی‌تواند سنت های غلط را بپذیرد و به آن وفادار بماند و از طرف دیگر نباید غرق در مدرنیزم تحمیلی جهانی شود بلکه باید استقلالی فردی در عملکـرد و اندیشهٔ خود داشته باشد و از آن پیروی کند و با آزادی، و بـا توجـه بـه گذشـتهٔ جامعـهٔ خـود، زندگـی مدرن را سر و سامانی تازه ببخشـد. در داسـتان «واپْسـی» (برگشـت) از کارمـند بازنشسته‌ای سخن مـی‌گویـد که در زمان بازنشستگی از سوی خانواده به او توجه نمی‌شود و بـه او سـخت می‌گذرد. این داستان از ترجیح مادیات در دورهٔ مدرن بر عاطفـهٔ خانوادگـی انـتقاد مـی‌کـند. داسـتان دیگـر او «جوتادَرپَـنْ» (آییـنهٔ مصـنوعی) است که در آن زندگی بعد از ازدواج را مورد نقد قرار می‌دهد و نگاهـی طـنز آمیز نسبت به آن دارد. در داستان‌هایی نظیر «سَویکْریتی» (پذیرفتـن)، «جالـه» (تـار عنکـبوت)، «کَچّه داگِه» (نخ‌های سست) و «چانْدْ چَلْـتارَها» (مـاه راه مـی‌رفت)، «دو اندهِره» (دو تاریکی) او احساس تنهایی زن را در جامعهٔ مدرن مطرح می‌کند.

شـانتی جَوْشـی: او زندگـی خانوادگـی را در آثـارش توصیف نموده اسـت و در آن محبـت و شـفقت را عمـد ه مـی‌نمـاید. «مَـوْ سـی» (خالـه) «پَرْکْرِتـی کاپوتْـرْ» (پسر طبیعت) دستان هایی هستند که در آنها دوستی نسبت به خانواده و اعضای آن همچون خاله و فرزند تصویر می‌شود.

مَـنُو بَنْداری: او استاد زبان هندی در دانشکدهٔ میرانْدا هاوس وابسته بـه دانشـگاه دهلی است براساس بعضی از نمایشنامه‌هایش، نمایش‌هایی تلویزیونی ساخته و پخش شده است.

او در آثار خود زن را در چهره‌های مختلف و نقش‌های گوناگون تصویر می‌کند. اساس آثار او موضوع «زن» است. او علاوه بر نقش مادری و همسری در خانواده در چهرهٔ معشوق نیز او را نشان داده است. او به مسایل اجتماعی توجهی ندارد و بیشتر ناکامی و بدبختی زن را در داستان‌هایش عمده می‌کند. زن در آثار او در پی شناخت خویشتن است و می‌خواهد منِ گمشدهٔ خویش را بیابد. معروفترین آثار او: «تیسرا آدمی» (آدم سوم)، «سزا» (محکوم)، «اَکیلی» (زن تنها) هستند.

کریشنا سَوبَتی: او در آثار خود هوا و هوس و روابط جسمانی زن و مرد را ترسیم کرده است امّا طرح این مسایل در نوشته‌های او از مرز اخلاقی تجاوز نمی‌کند و نویسنده عفت کلام را رعایت کرده است. او ضعف جسمانی ناشی از سوء تغذیهٔ زن را در آثار خود عمده کرده است و از فقر و رنج او، در زندگی سخن گفته است. در داستان «اِک دِنْ» (یک روز) قهرمان داستان از زن اول خود روی بر می‌گرداند و فریفتهٔ زن دیگری می‌شود ولی به جهت عدم پذیرش محیط دوباره به زن اول روی می‌آورد و زن اول هم همه چیز را فراموش کرده او را می‌پذیرد. «میتْرُو مَرجانی» (میتر و بیراه شد) نام داستانی است که در آن مرد نمی‌تواند تمایلات نفسانی زن خود را برآورده سازد و در نتیجه او به بیراهه کشیده می‌شود.

مَمَتا کالیا: او نیز در آثار خود خواهش های نفسانی زن را عمده کرده است و بیشتر قهرمانان زن او بدنبال خواسته‌های نفس هستند. «ساتهی» (همرکاب) داستانی است که در آن مدیر اداره با زنی که منشی اوست روابط نامشروع دارد. در «دوضروری چهره» (دو چهرهٔ ضروری) معشوقه با عاشق خود ازدواج می‌کند و به خواسته‌های مادی خود دست می‌یابد.

مِـرِدُولا گَـرگْ: او در دهلـی زندگـی کـرده و در آثـارش بـه صـورت بی پرده و صریح سکس را مطرح می‌کند و از این نظر در ادبیات داستانی هند شاخص است. به نظر او معنی عشق و محبت در زندگی مدرن عوض شده و خواسته‌های نفسانی جای آنرا گرفته است. احساسات عوض شده و نفس خواهـی بـه جـای عشق نشسته است و دیگر عشق امری الهی و آسمانی نیست بلکه صد در صد زمینی و جسمانی است. انسان چه زن و چـه مـرد نمـی‌خواهـد کـه در حصـار ازدواج مشـروع زندانـی شود بلکه می‌خواهد هم به خواهش مادی و جسمانی خود برسد و هم آزاد باشد.

در داستان‌های او در بسیاری موارد بعد از رسیدن به امیال جسمانی، پشـیمانی بـر قهـرمانان غلـبه مـی‌کند. «هَری بِنْدی» (خال سبز)، «اک اور ویوَہْ» (عروسی دیگر)، «دنیا کا قاعدَہ» (رسم دنیا) از داستان‌های اوست.

مِرنالْ پانْدِہ: او در دهلی زندگی می‌کند و ویراستار ادبی مجلات است. او احساسات عاطفی عاشقانه را در داستان‌های خود بیان نموده است. به نظـر او نیز در زندگی مدرن عشق مفهوم خویش را از دست داده و امری مـادّی و جسمانی شده است. «آهَتِّیْن» (الهامات)، «تُم اور وُہ اور وی» (تو و او و آنها) از جمله داستان‌های اوست.

شـیوانی: او بیشـتر داسـتان‌هایـی بـا مضـمون اجتماعی می‌نویسد و خواسـته‌هـای طـبقات متوسـط را بـه همـراه جدالشان برای ادامهٔ زندگی مطرح می‌کند. وی خصوصاً کشمکش ذهنی زن را درجریان زندگی عمده کـرده اسـت. در داسـتان «لعـل حَوِلـی» (خانهٔ سرخ) قضیهٔ تقسیم هند و پاکسـتان را مطـرح مـی‌کـند. قهـرمان زن ایـن داستان را، اراذل و اوباش احاطه می‌کنند و یک مسلمان دیگر او را از دست ایشان نجات می‌دهد. زن کـه هندوست و «سودا» نام دارد با مرد مسلمان ازدواج می‌کند و مسلمان مـی‌شـود و نـامش را بـه طاهـره تغییر می‌دهد. بعدها اتفاقاً به شهری بر

می‌گردد که شوهر اولش در آنجا زندگی می‌کند. شوهر اولش هندوست و طاهره با او در آن شهر برخورد می‌کند امّا در عین ناراحتی و تأثر به نزد شوهر دوم بر می‌گردد.

نویسندگان دهه‌های نهم و دهم قرن بیستم میلادی

ذهن نویسندگان این دو دهه بیشتر متأثر از تحولات سیاسی بود و این مسأله در نوشته‌های آنها منعکس شده است. قبلاً مبارزات سیاسی مصروف به دست آوردن استقلال بود امّا پس از استقلال سیاست تغییر یافت و توجه به اقتصاد و رفاه عمومی و مسایل فرهنگی جامعه بیشتر شد اما دولت ها موفق نشدند به اهداف سیاسی خود جامهٔ عمل بپوشانند و همین مسایل در آثار نویسندگان مطرح گشت.

در این دوره نویسندگان دارای فکر و نظر مشخصی شده‌اند بنا بر این افکار هدفدار خود را در داستان‌هایشان می‌گنجانند و ارزش های فرهنگی و اجتماعی آنها ارزش های جهانی است و فقط انسان جامعهٔ خود را در نظر ندارند. آنها از مذهب و سنّت های غلط انتقاد می‌کنند.

راکش وَتْس: او در داستان «ایک بودا اور» (یک بودای دیگر[1]) و داستان «کرفیو» (منع عبور و مرور) افراطی گری مذهبی هندو را مطرح می‌کند و در داستان منع عبور و مرور بخصوص اوضاع نابسامان و دردآور تقسیم هند و پاکستان را تصویر کرده و می‌گوید که در چنین حالت هایی انسان ، انسانیت خود را از دست می‌دهد و حیوان می‌شود.

داستان یک بودای دیگر، حکایت معلّمی است که از نظام آموزشی دبیرستان خصوصی ناراضی است و وقتی اعتراض می‌کند هیأت مدیرهٔ آموزشگاه او را اخراج می‌کنند و نویسنده قهرمان داستان خود را «یک

---

۱ - «ایک بودا اور» اسم داستان کوتاه است که مجموعه ای داستانی نیز به همین نام از او چاپ شده است.

بـودای دیگـر» می‌بیند که در زمانهٔ او ظهور کرده است. مجموعه داستان دیگری از او به نام «اِنْ حالات مین» (در این حالات) چاپ شده است.

رَمِـشْ اُپادْهِـه: در مجموعـهٔ داستانی اش به نام «کِسی دِش کِه کسی شَـهَر مین» (در شهرهای یک کشور) در داستانی به نام «بَوْج» (بار) نظام سیاسـی هـند را مـورد انـتقاد قرار داده و می‌گوید عملکرد طبقهٔ حاکم به مـردم فرهـنگ نادرسـتی داده و آن، اینسـت کـه آنهاٰ می‌خواهند یک شبه ثروتمند شوند، امّا بعد از ثروتمند شدن هم راضی نیستند و تهیدستان را تحـت سـتم قـرار مـی‌دهـند و قـانع نمـی‌شـوند. در داسـتان دوم بـه نام «روشـنی» نشـان داده کـه عملکـرد نادرسـت سیاستمداران، به مردم این فرهـنگ را داده کـه نظام نامطلوب را بپذیرند و بدون هیچ گونه اعتراضی در زیـر چـتر آن زندگی کنند و هیچ گونه تلاشی برای بهتر شدن اوضاع نداشته باشند.

در داسـتان «هـوا» (باد) او می‌گوید که برای عوض کردن ستمکاران و غاصـبان جامعـه نمـی‌توانـیم بـا اخـلاق وارد شـویم و از طریق هدایت و ارشـاد و نصـیحت، آنهـا را تغییر دهیم بلکه باید علیه آنها اقدام کنیم و از خـود آنهـا بدتـر بشـویم تـا مجبور به تغییر سیاست شوند. مماشات راه پیروزی براقویای ستمگر نیست.

در داسـتان «آگ» (آتـش) او می‌خواهد به خوانندگان خود بگوید که تا وقتـی مـا خـود در دل آتـش نباشـیم و نسـوزیم، گـرمای آتـش را حـس نمـی‌کنـیم بنابرایـن بـرای درک درد و رنج دیگران باید در جای آنها قرار بگـیریم و همـان شـرایط را داشـته باشـیم. در غیر این صورت ادّعای ما مبنی بر درک شرایط دیگران نادرست خواهد بود.

سَوْدِشْ دیپَکْ: در مجموعهٔ «کِسی اَپْرییِه گَتْنا کاسمَاچار نهین» (خبری از اتّفاق ناگوار نیست) و در داستانی به همین نام، او با طنز نظام حکومت

را مورد نقد قرار داده و می‌گوید به جای اینکه حکومت بر نظام اداری غالب باشد، آلت دست نظام اداری است و خود به جای اصلاح امور در کارهای مردم رخنه ایجاد می‌کند. مثلاً وقتی نخست وزیر می‌خواهد از راهی عبور کند همهٔ خیابان و جاده به خاطر او قرق می‌شود و زندگی روزمرهٔ مردم مختل می‌گردد. در حالی که نخست وزیر باید در خدمت مردم، و وجود او و حضور او به نفع آنان باشد.

در داستان رَفوجی (اسم شخص) اغتشاشات میان هندوها و سیک‌ها را ترسیم نموده و می‌گوید بعد از تقسیم هند و پاکستان، با دامن زدن به اختلاف میان هندوها و سیک ها، چند هندو پاکستان تازه تشکیل شد. قهرمان داستان که زنی پیر است می‌بیند که در پنجاب هیچ فرقی میان سیک و هندو وجود ندارد و روابط خویشاوندی نیز با هم دارند امّا سیاستمداران برای بهره برداری سیاسی به آتش اختلاف میان هندو و سیک بعد از تقسیم هم تا مدتی دامن زده‌اند .

داستان دیگر او به نام «دِش بنْتْ رَها هِه» (کشور دارد تقسیم می‌شود) نیز به همین مقوله پرداخته است.

هنسْ راجْ رَهْبَرْ: مجموعهٔ داستانش «پَتْ کَوْپَت» (راه و بیراه) نام دارد که از اینِ مجموعه در داستانی به نام «هَوْبِهی نَهی بهی» (هم هست و هم نیست) می‌گوید که اگر افکار ناسیونالیستی مسلّط باشد، جهان کشورها بسیار کوچک و تنگ می‌شود و کشور تنگ نظر و بسته باقی می‌ماند و در نظرگاه جهانیان کم اعتبار می‌شود.

در داستان «آواز که‌هات» (دست صدا) نویسنده آن سیاستمدارانی را مورد انتقاد قرار می‌دهد که به مردم وعده می‌دهند امّا در عمل هیچ کاری را به نفع آنان به انجام نمی‌رسانند.

جَمونا پَرساد کَسار: او در مجموعهٔ «سنّاته که شوْر» (شور خلوت‌ها) داستانی دارد بـه نـام «کریمـیان کامَزار» (مزار کریمیان) که محتوای آن تخریب مسجد بابری است که بعد از آن اغتشاشات بسیاری در سراسر هند برپا شد و موجب احتلاف میان مسلمانان و هندوها گردید. نویسنده بیان می‌دارد کـه بـا وجود این اغتشاشات در «قصبهٔ هَردا» مسلمانان و هندوان بـا هـم بر مزار پیران متصوف مسلمان حضور می‌یابند و دعا و عبادت می‌کنند. یعنی تحولات سیاسی پیوند میان مسلمانان و هندوان را ازبین نبرده و مردم همچنان با هم در پیوند هستند.

نویسندگان بسیاری در این دو دهه مشغول فعالیت هستند که معروف تریـن ایشـان عبارتـند از : ۱ـ «سَـنْ جـیو» بـا مجموعه داستان «آپْ یهانْ هیَـنْ» (شـما اینجا هسـتید) ۲ـ مَـدو سـودَن آنَـنْدْ بـا مجموعـه داسـتانی «سـادهارَن جـیون» (زندگـی ساده) ۳ـ ورِنْدْرْ اَسْتانا با مجموعهٔ داستانی «جـو مـارِه جایین گِه» (آنهایی که کشته خواهند شد) ٤ـ شْری کانْتْ وَرما با مجموعهٔ «دوسره کِه پیْر» (پاهای دیگر) ٥ـ رَمیش سَتیّارْتی با مجموعهٔ داسـتانی به نام «صبح که‌امل تاس» (درخت‌های امل تاسِ صبح) ٦ـ هِری دِه نارایـن مِهوْ کُپتْرا هِری دیْشْ با مجموعهٔ داستانی «ناگْریکْ (اهل شهر) ۷ـ جواهر سینگ با مجموعهٔ داستانیِ «جال» (دام) ۸ـ کامتانات با مجموعهٔ «شکسـت» (شکسـت) ۹ـ میتْلِشْـوَر با مجموعه داستانی به نام «تِریا جَنَم» (تولـد زن) ۱۰ـ دودْنـات سـینگ بـا مجموعـهٔ داسـتانی «دیخانه که دانْتْ» (دنـدان‌هـای نمایشـی) ۱۲ـ ویجـه بـا مجموعـه‌ای داسـتانی بـا نام «أبْهی منیّوکی تلاش» (جستجوی ابهی منیّو)۱۳ـ عبدالبسم الله با مجموعه داستانِ «رَیْـنْ بَسـیرا» (خوابگاه عمومی) ١٤ـ رَما کانْتْ با مجموعه‌ای داستانی به نـام «ایـک ویپریـت کـتها» (یـک داسـتان متضـاد)و ۱۵ـ گوبیـند میشْر با مجموعه‌ای به نام « آسمان کِتْنا نیلا» (چقدر آسمان آبی است).

به طور کلی این نویسندگان بحث‌های تازه‌ای را در داستان‌های خود مطرح کردند و در این دوره نویسندگی از نظر ساخت و مضمون به اوج تکامل خود رسید.

بخصوص نویسندگان این دو دهه به بسیاری از مسایل بشری از دید جهانی می‌نگرند، آنها از مرزهای میهن خود فراتر رفته مشکلات و تنگناهای انسان‌های عالم را مورد توجه قرار می‌دهند. و از این که عمل سیاستمداران همچون اقوالشان نیست و یا اینکه نتوانسته‌اند به اهداف انسان دوستانه‌ای که وعده اش را داده‌اند حتّی نزدیک بشوند، انتقاد می‌کنند. آنها بر بسیاری از سنّت های آیین هندو نیز خرده می‌گیرند و آنها را موجب عقب ماندگی، قبول فقر، ضعف فرهنگی و پذیرش استثمار می‌دانند.

جهان وطنی نویسندگان، انتقاد بر بعضی از مظاهر مدرنیزم، تکیه بر آزادی عقیده و رفاه عمومی از ویژگی های داستان‌های این دوره است.

فصل دوم

ده داستان از ده نویسندهٔ هندی زبان

۱.معرفی کوتاه پریم چند:

منشی پریم چند در سی و یکم ژوئیه سال ۱۸۸۰ میلادی در روستای لمحی نزدیک شهر بنارس در استان اُترپَرْدِش به دنیا آمد. پدربزرگش منشی گوروسای لعل و پدرش منشی عجایب لعل، کارمند ادارهٔ پُست بودند. او در کودکی، مادرش، آنندی دیوی را از دست داد. پدرش دوباره زن گرفت اما او در تمام دوران کودکی فقدان مادر را حس کرد. و سرانجام این حسّ کمبود مادر را در داستان «دختر خانوادهٔ بزرگ» توصیف کرد. آنچنان که معمول سنّت های هندویی بود در یازده سالگی او را داماد کردند امّا ازدواج او، ازدواج موفّقی نبود. همسرش مانند خود او کودک بود و در نتیجه مدام با هم نزاع می‌کردند. در همین اوضاع پدرش هم از دنیا رفت، و سرانجام او همسرش را ترک کرد. زندگی پریم چند تا دوران بلوغ، زندگی سختی بود که در تنگدستی و مشکلات گذشت. تحصیلات مقدّماتی را در روستا و در نزدِ یک مولوی به پایان رساند و تا هشت سال از او اردو و فارسی آموخت. پس از مرگ پدر و مادر، با

ماهی پنج روپیه، کار تدریس به پسر یک وکیل را آغاز کرد و در کلبه‌ای روی آغل گوسفندان همان وکیل زندگی می‌کرد و به این ترتیب دوران جوانی را پشت سر گذاشت و تحصیلات خود را تا درجهٔ لیسانس به پایان رساند. در سال ۱۹۰۱ میلادی زندگی ادبی خود را شروع کرد. پریم چند، اسم ادبی او بود و نام اصلی او دهنپت رای بود.

البته اسم ادبی او ابتدا «نواب رای» بود و او داستان‌نویسی را با همین نام آغاز کرد و همهٔ دوستانش او را به همین اسم می‌شناختند. اما وقتی اولین مجموعهٔ داستان او به زبان هندی به نام «سوز وطن» چاپ شد، دولت آن را ضبط کرد و او مجبور شد نام دیگری را در زندگی ادبی خود اختیار کند و به نام «منشی پریم چند» مشهور شد.

او در آغـاز بـه زبان اردو می‌نوشت. اما خود او درجایی می‌نویسد که در خدمت به زبان اردو هیچ فایدهٔ اقتصادی ندید. به همین دلیل پس از آن به زبان هندی نوشت.

اولیـن داستانش با عنوان «دنیا کا سَبْ سه اَنْمَوْلْ رَتْنْ (گوهر بی بهای دنـیا) در سال ۱۹۰۷ میلادی در مجلهٔ اردو زبان «زمانه» به چاپ رسید و اولیـن داستانش به زبان هندی با نام «سَوْتْ» (هَوُو) در ۱۹۱۵ میلادی در مجلهٔ «سَرسْوَتی» به چاپ رسید.

اولیـن رمـان او به نام «اسرار معابد» در روزنامهٔ «آواز خلق» از سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۵ میلادی به صورتِ دنباله‌دار چاپ شد. منشی پریم چند به داسـتان هـندی شکل نویی داد. ابتدا محیط روستا را در داستان‌های خود تصویر کرد و مردم عادی جامعه را قهرمانان داستانهای خود قرار داد و از ایـن نظر نویسندگان بعدی از او الهام گرفتند. مبارزهٔ میان تهی دستان و کشـاورزان و کارگـران بـا زمینداران و صنعتگران، موضوع بعضی از آثـار اوسـت. بیشـتر قهـرمانان او از طبقهٔ پایین یا متوسّط هستند. رمان

«گودان» عروج سفر ادبی اوست. در این رمان او به نظام فئودالی کشور حمله کرده است. در تاریخ رمان نویسی هند، این اثر او همچون سنگ محکی است که آثار دیگران با آن مقایسه می‌شود. او پدر ادبیات نوین هند است و آثار بسیار زیادی دارد و تعداد کتابهای داستان او را سیصد داستان دانسته‌اند که از آن جمله است:

الف : مجموعهٔ داستان: ۱ـ مانْ سَرُوَر (اسم تالابی اساطیری،۸ جلد) ۲ـ مَنْگَل سوتْر(گردنبندی که علامت ازدواج دختر است.) ۳ـ آزاد کَتْها (داستان آزاد، ۲جلد) ٤ـ پریم پَچیسی (مجموعه بیست و پنج داستان) ٥ـ پریم تیرَتْ (زیارتگاه عشق) ٦ـ پریم پورنیما (ماه کامل عشق) ۷ـ پریم پَرْسون (گل عشق) ۸ـ پریم چند کی سَرْو شرِشْتْ کهانیان (بهترین داستان‌های منشی پریم چند) ۹ـ گُپْتْ دَنْ (خزانهٔ مخفی، ۲ جلد) ۱۰ـ تالستا یه کی کهانیان (داستان‌های تولستوی) ۱۱ـ سَوز وطن (سوز وطن) ۱۲ـ ناری جیوَن کی کهانیان (داستانهایی از زندگی زن)۱۳ـ گرامین جیوَن کی کهانیان (داستان‌هایی از زندگی روستاییان) ١٤ـ پریم چند کی پَرْسید کهانیان (معروف‌ترین داستانهای پریم چند)

ب: رمان‌ها: ۱ـ گودان (هبهٔ گاوها) ۲ـ وَردان (بخشش) ۳ـ پَرْتیگیا (تصمیم)٤ـ غَبَن (زیانکاری) ٥ـ کایاکلْپْ (استحاله،۲ جلد) ٦ـ نرمْلا (اسم زن) ۷ـ سِیْوا سَدَن (آسایشگاه معلولین و سالمندان) ۸ـ کَرْم بَوْمی (خانهٔ اعمال) ۹ـ پریم آشرم (خانهٔ عشق، ۲ جلد)۱۰ـ رَنگْ بهومی (تآتر، ۲ جلد) ۱۱ـ اَهَنکار (خودسری) ۱۲ـ آزاد کتها (داستان آزاد).

پ: نمایشنامه: ۱ـ کربلا ۲ـ سنگرام (جنگ) ۳ـ پریم کی ویدی (قربانی عشق).

ت: زندگی نامه: ۱ـ قلم ۲ـ تَلْوار اور تیاگ (شمشیر و قربانی) ۳ـ رام چَرْچا (مناظرهٔ خدای رام).

ث: مقاله: ۱ـ پریم که وِچار (افکار پریم چند،۳ جلد) ۲ـ ساحِتیِّه کا اُدِشیه (هدف ادبیات).

پریم چند سرانجام در سال ۱۹۱۶م با «شیوُرانی» دختری که در خردسالی بیوه شده بود، ازدواج کرد. در آن زمان ازدواج با زن بیوه، امری جسورانه محسوب می‌شد. اما پریم چند تن به این کار داد چون او را نیز همچون خود قربانی ازدواج‌های زودرس دوران کودکی می‌دانست. عاقبت او در روز ۱۸ اکتبر ۱۹۳۶ میلادی در شهر بنارس، به بیماری زخم معده درگذشت.

نگاهی به داستان شطرنج بازان:

شطرنج‌بازان داستانی سمبلیک از اوضاع سیاسی هند قبل از تسلط انگلیسی‌هاست. نویسنده شهر لکهنو را مجازاً به‌جای کشور هند قرار می‌دهد و پادشاه و طبقهٔ حاکم آن را در جایگاه حاکمان هند می‌نشاند. این داستان، حکایت استفادهٔ استعمار است از فرصت‌های مناسب، و داستان غفلت جهان سومی‌هاست زمانی که‌امپریالیزم برای استثمار آنها مشغول برنامه‌ریزی و طرح و نقشه است.

شطرنج بازان جامعه‌ای خواب زده، ناآگاه و بی‌خبر را تصویر می‌کند که نه تنها اسیر اوهام و خیالات واهی و پوچ هستند بلکه حس ملیّت و میهن‌پرستی خود را هم از دست داده‌اند. به همین دلیل وقتی با واقعیّت‌های عینی تاریخی هم روبه‌رو می‌شوند کاری نمی‌کنند و بی‌توجّه و بدون دغدغه از کنار آن می‌گذرند.

ساخت داستان، بیشتر به نمایشنامه نزدیک است. نویسنده به عنوان روایتگر تاریخ، مقداری فضاسازی می‌کند، سپس قهرمانان داستان را وارد عرصهٔ گفتگو نموده و به آنها مجال این را می‌دهد که فکر و خواست

خود را بـه بـیان درآورند و به عنوان مشتی نمونهٔ خروار تفکّر حاکم بر جامعـه و شـیوهٔ زیسـت قشـر خاصّـی را که همان قدرتمندان و متنفّذین جامعه هستند، نشان می‌دهد.

دیدگاه طنزآمیز داستان نیز قابل تأمل است.طنز تلخی که ریشهٔ چرکین دردهـای اجتماعـی را مـی‌شکافد و واقعیت‌های پشت پرده را با صمیمیّت آشـکار مـی‌سـازد. نویسـنده خود بیدار و آگاه است. عمق فاجعه را دیده است. علت افتادن هند به چنگال دیو استعمار را می‌داند و می‌کوشد از این طریق روح جمعی جامعه را بیدار کند. داستان شطرنج بازان، برشی کوتاه اسـت. از کلیّتی که تمام طبقهٔ حاکم را دربرگرفته است و غفلتی که سقوط همـه چیز را بدنبال دارد سقوط اخلاق، سقوط ارزش‌های انسانی، سقوط هـنجارها، سـقوط عشـق و ایمـان نسـبت بـه وطن و سرانجام سقوط در مقابل دشمن.

نویسـنده با هوشیاری گوشه‌ای از زندگی انگل وار حاکمان را در کنار وقایع تاریخی قرار داده و در لابلای حوادث، خود به اظهار نظر و داوری مـی‌پـردازد. شـاید از این طریق نویسنده می‌خواهد به خوانندهٔ خود کمک کـند تـا کـاملاً جـذب داسـتان نشـود و در عیـن لـذت بـردن از پـی‌گیری رویدادهـا، بـه خاطـر داشـته باشـد کـه هدف راوی، فقط تصویر زندگی روزمرّهٔ دو شطرنج باز نیست بلکه او روزمرّگی تک تک افراد طبقهٔ حاکم و خیانـت آنهـا را نسـبت بـه آرمـان‌های بشری و غفلت آنان را در انجام وظایفشـان، نشـان مـی‌دهـد. او همچـون طبیبـی حاذق، ریشهٔ درد را پیدا مـی‌کند، علّت نابسامانی و شکست را می‌یابد و آن را به خوانندهٔ خود نیز می‌نمایاند.

شطرنج بازان یکی از داستان‌های بسیار موفق منشی پریم چند است و اگر او فقط همین یک نوشته را به عالم ادبیات عرضه می‌کرد برای اشتهار او و برای نشان دادن خلاقیت و نبوغش در داستان نویسی کافی بود

شطرنج بازان[1]

واجد علی شاه بر شهر لکهنو[2] حکومت می‌کرد. شهر غرق عیش و نوش بود. همه عیش طلب شده بودند حتّی تهیدستان. اگر بعضی از می و مطرب لذت می‌بردند، آنها که دستشان نمی‌رسید از تریاک برای رسیدن به کیف و خوشی استفاده می‌کردند. در این شهر هر کس به نوعی سرگرم بود. جایی خروس‌ها را با هم جنگ می‌دادند، جایی شطرنج بازی می‌کردند. جایی بازی ورق در کار بود. همه مست بودند حتّی مفلسان با پول ناچیزی که از راه تکدّی به دست می‌آوردند به جای نان تریاک می‌خریدند. خلاصه در شهر لکهنو، عیّاشی و سرمستی و بی‌خبری بر همه چیز غالب بود و تنها دغدغهٔ مردم رسیدن به آن بود.

در مورد بازی شطرنج و ورق، موضوع از این هم جدّی تر بود. مردم معتقد بودند که این بازی‌ها فکر آدم را باز می‌کند، و کسی که همیشه مشغول به آن باشد دارای آنچنان استعدادی می‌شود که همهٔ مسایل پیچیده را به آسانی حل می‌کند. با این توجیهات بود که کار بعضی از آنها از صبح تا شام بازی ورق و شطرنج شده بود و هیچ مشغلهٔ دیگری نداشتند. چه می‌شود کرد، دنیا از این نوع آدم‌ها، هیچ گاه خالی نمی‌شود.

---

[1]. عنوان هندی داستان «شطرنج کِه کلاری» است.

[2]. لکهنو شهری در ایالت اترپردش که قبل از انگلیسی ها، واجد علی شاه حاکم آن بود.

میرزا سجاد علی و میر روشن علی هم از همین قشر آدم‌ها بودند که بیشتر وقتشان را برای تقویت فکرشان به شطرنج اختصاص داده بودند! هیچ کس حق نداشت به بازی آنها خرده بگیرد. به هر دو میراث کلانی رسیده بود و بنابر این نگران معاش خود و خانواده نبودند. هر دو از صبح علی‌الطلوع در خانه شروع به بازی شطرنج می‌کردند. خب، اگر این کار را نمی‌کردند چه می‌کردند؟ کاری نداشتند. آدم باید یک جوری مشغول باشد. این دو دوست، هر روز پس از صبحانه، توی مهمانخانه، بازی را شروع می‌کردند و سعیشان این بود که با فیل و اسب و پیاده هر طور شده وزیر یا شاه طرف مقابل را محاصره کنند و او را مات کنند. آنها هیچ نمی‌فهمیدند که کی ظهر و کی عصر و کی شب می‌شود. وقتی خادم خانه خبر می‌داد که ناهار حاضر است، آنها می‌گفتند خب، سفره را پهن کنید، الآن می‌آییم ولی هیچ وقت نمی‌آمدند و سرانجام آشپز غذای آنها را به مهمانخانه می‌فرستاد. آن وقت دو دوست، هر دو کار را با هم انجام می‌دادند.

در خانوادهٔ میرزا سجاد علی، کسی بزرگتر از او نبود. پس بازی همیشه در خانهٔ او انجام می‌شد. ناگفته نماند که تمام اعضای خانوادهٔ سجّادعلی از این بازی ناراضی بودند. همه اعتراض می‌کردند. حتّی خادمان و همسایه‌ها هم می‌گفتند که این بازی نحس است و برای خانواده بدبختی می‌آورد. همه می‌گفتند: «خدا نکند کسی به بازی شطرنج عادت کند. اگر کسی درگیر این بازی شود مثل آدم معتاد از دین و دنیا می‌گریزد و فقط به همین اعتیاد خود روی می‌آورد. این بازی نیست، مرض است و تمام خانواده را گرفتار می‌کند.» زن میرزا سجاد علی بر او لعنت می‌فرستاد که تمام روز مشغول بازی است و حتی نمی‌تواند با زن خود ملاقات کند. به همین دلیل زن که کاری نداشت تمام وقت می‌خوابید.

شب هم سجّاد علی وقتی شطرنج را رها می‌کرد و می‌آمد که زنش در خواب بود. زن خشم خود را نسبت به سجاد علی بروز می‌داد. وقتی خادم می‌آمد و می‌گفت: «خانم! میرزا «پان[1]» می‌خواهد»، او با خشم به خادم می‌گفت که:« بهش بگو خودش بیاید و ببرد.» اگر سر سفره نمی‌آمد، آن وقت زن غذا را به خادم می‌داد و می‌گفت: «این را ببر آن اتاق و بزن توی سر میرزا، می‌خواهد خودش بخورد ، می‌خواهد به سگ بدهد. به درک، من کاری بهش ندارم.» او خشم و ناراحتی خود را جلوی خادم‌ها اظهار می‌کرد امّا از میر روشن علی عصبانی بود که هر روز از خانهٔ خودش بیرون می‌آمد و مزاحم آنها می‌شد. می‌گفت: «او شوهرم را خراب کرده». او اسم روشن علی را ، «از راه به درکن» گذاشته بود چون هر وقت از شوهرش در مورد این بازی‌های طولانی توضیح می‌خواست، سجاد علی، میر روشن را متّهم می‌کرد که او را به بازی مجبور می‌کند.

روزی زن سجادعلی، سردرد عجیبی گرفت. او به خادم گفت: «برو و میرزا را بیار تا پیش طبیب بره و برای من دوا بگیره. زود باش.» خادم وارد مهمانخانه شد و به میرزا گفت: «ببخشید میرزا! خانم با شما کار دارد.» میرزا می‌دانست که زنش تندخوست. بنابراین گفت: «به خانم بگو می‌آیم.» زن وقتی این پاسخ را شنید از خشم سرخ شد و گفت: «دوباره برو و بگو که همین الان بیاید وگرنه خودم تنها پیش طبیب می‌روم.»

نزدیک بود میرزا برنده شود، بنابراین نمی‌خواست بازی را ترک کند. پس با خشم گفت: «به او بگو صبر داشته باش، نمی‌میری که.»

میر روشن علی: «برو، ببین چه می‌گه، زن ها مزاج های نازک دارن.»

---

1. پان یا تنبول ماده‌ای مرکّب از آهک و رنگی سرخ (کتّا) و سپاری و توتون و هل که در برگ درختی خاص به نام پان پیچیده می‌شود و آن را می‌جوند و آب دهان را بیرون می‌ریزند این پان خاصیت تخدیری دارد و معمولاً بعد از غذا خورده می‌شود زن‌ها و بچه‌ها هم گاهی از پان استفاده می‌کنند و در آن شیرهٔ گل قند را می‌ریزند که شیرین است و در این پان مواد تخدیری نیز وجود ندارد.

میرزا: «ها، بروم، چون تو با یک حرکت دیگه شکست می‌خوری؟»

میرروشن: «این طور هم که فکر می‌کنی نیست. من حرکتی می‌کنم که تو مات بشی. امّا نگران نباش، برو و ببین زنت چی می‌خواد. چرا اونو ناراحت می‌کنی؟»

میرزا: «باشه، بعد از مات کردن تو می‌رم.»

میر: «بابا اول برو ببین زنت چی می‌گه، بعد فوری برگرد وگرنه بازی نمی‌کنم.»

میرزا: «من می‌دونم چه می‌خواد، اون منو مجبور می‌کنه که پیش طبیب برم. اون درد نداره، فقط بهانه می‌یاره تا منو اذیّت کنه.»

میر: «هرچه باشه، فرقی نمی‌کنه. حتماً باید پیش زنت بری.»

میرزا : «خب ، یک حرکت دیگه می‌کنم، بعد می‌رم.»

میر: «نه، نه، هرگز حرکت نمی‌کنی تا وقتی که به زنت سر نزدی، من به مهره‌ها دس نمی‌زنم نگران نباش.»

میرزا مجبور شد، برخاست و به اتاق دیگر رفت و دید که زنش اخم کرده است. او به محض دیدن میرزا با صدای گلایه آمیز گفت: آیا مهره‌های شطرنج رو از زنت بیشتر دوست داری؟ بمیرم یا بمانم برات فرقی نمی‌کنه؟ من دارم از سردرد می‌میرم و تو شطرنج رو ترک نمی‌کنی، تو چه جور مردی هستی؟»

میرزا: «چی بگم خانوم، میر به من اجازه نمی‌داد که پیش تو بیایم، الانم به سختی ازش جدا شدم.»

زن: «می‌دونم، اون خودش بیکاره، فکر می‌کنه بقیّه هم بیکارن. از تو می‌پرسم آیا او زن و بچه هم داره یا با این کاراش اونا رو کشته؟»

میرزا:« چی بگم خانوم، او تقریباً به این بازی معتاد شده و تا وقت پیدا می‌کنه میاد سر وقت من و منو وادار به بازی می‌کنه.»

زن: «چرا جوابشو نمی‌دی؟ بهش بگو من زن و بچه دارم، وقتم فقط مال خودم نیس.»

میرزا: «اون همسن منه، باید بهش احترام بذارم. از من این کار بر نمی‌یاد.»

زن: «خب، من جوابش می‌کنم. اگر از من ناراحت بشه مهم نیس. خرج منو که نمی‌ده ازش حساب ببرم.» و رو به خادم کرد و گفت: «برو و اون شطرنج رو بیار اینجا و به میر روشن علی بگو ازین لحظه به بعد میرزا سطرنج بازی نمی‌کنه.»

میرزا: «زن! چرا بیخود غضب می‌کنی؟ چرا منو ذلیل می‌کنی؟ اون می‌فهمه که من زیر فشار حرفای تو قرار گرفتم.» و خادم را از رفتن منع کرد.

زن: «چرا نمی‌ذاری بره، تو که می‌گی میر روشن اصرار به بازی داره، پس حتماً خودتم مثل اونی. خب، اشکالی نداره، من خودم پیش میر می‌رم. حالا بیا جلوی منو بگیر.»

زن به طرف مهمانخانه به راه افتاد و رنگ میرزا پرید. دوید و با التماس به زن گفت: ترا به خدا، نه، نرو، منو مرده ببینی، منو کفن کنی اگه وارد مهمانخانه بشی.»

ولی گوش زن به این حرف‌ها بدهکار نبود و تا آستانهٔ در مهمانخانه پیش رفت. امّا یک دفعه ایستاد چون تازه متوجه شده بود که دارد پیش مرد نامحرم می‌رود. با این فکر ایستاد و یواشکی توی مهمانخانه را نگاه کرد. میر توی اتاق نبود. او یکی دو تا از مهره‌های شطرنج را جابجا کرده بود تا جلوی مات شدن خودش را بگیرد و برای اینکه نشان بدهد که به مهره‌ها دست نزده به بیرون از اتاق رفته بود.

زن از ایـن فرصـت اسـتفاده کرد و صفحهٔ شطرنج را با مهره‌های آن بـیرون انداخـت و چفـت در مهمانخانـه را هم انداخت و رفت. میر روشن بـیرون اتـاق قـدم مـی‌زد. وقتـی دیـد که صفحهٔ شطرنج و مهره‌هایش به بیرون پرت شد، همه چیز را فهمید و با شتاب به خانهٔ خودش رفت.

مـیرزا: «تـو چـه کـار مـی‌کنی؟ چرا مهره‌ها را بیرون انداختی؟ حرمت مهمان واجب است.»

زن: «اگه بعد از این، فقط یک بار دیگه میرروشن رو به طرف خونهٔ ما بکـنه، خـودم اونـو بـیرون مـی‌کـنم. گفته باشم. اگه اون محبتی رو که به شـطرنج داری بـه خـدا مـی‌داشتی زندگیت پر از ثواب شده بود. من دارم خفه می‌شم و تو شطرنج بازی می‌کنی، من از سردرد دارم می‌میرم و تو شـطرنج رو ول نمـی‌کنـی. تو اصلاً به فکر من نیستی. حالا می‌یای با من پیش طبیب یا نه؟»

میرزا: «چرا، چرا نمی‌یام. تو راه بیفت منم دنبالت می‌یام.»

زن رفـت و میرزا بجای رفتن به دنبال زن، به خانهٔ میر روشن رفت و تمام اخبار را به او داد.

مـیر: «وقتـی دیـدم مهـره‌هـا به بیرون پرت می‌شه، فهمیدم که اوضاع خرابه و از اونجا فرار کردم. معلوم می‌شه زنت خیلی عصبانیه. چرا بهش ایـن قدر آزادی دادی که سوارت شده؟ این درس نیس. اون نباید به اینکه تـو بـیرون از خونـه چه کار می‌کنی کاری داشته باشه. بهش بگو که اون باید مشغول کارهای خونه باشه و به تو کاری نداشته باشه.»

میرزا: «خب، اونو ول کن، بگو نشست فردای ما چی می‌شه؟»

مـیر: «چـرا نگرانـی؟ ایـن خونـهٔ بزرگ من، همش در خدمت تو. هرجا بخوای می‌شینیم و بازی می‌کنیم.»

میرزا: «ولی زنمو چه جوری راضی کنم؟ وقتی توی خونه بودم فقط به خاطر بازی، این قدر ناراحت می‌شد، حالا اگه تمام روز از خونه غایب باشم حتماً منو می‌کشه.»

میر: «ولش کن، بعد از یکی دو روز کم کم عادت می‌کنه. امّا کوشش کن که اونو مطیع کنی، زن خوب نیس این قدر سرکش باشه.»

زن میرروشن به دلیلی نامعلوم، از اینکه میر از خانه دور بود راضی به نظر می‌رسید و هیچ وقت بازی میر او را ناراحت نمی‌کرد، حتی وقتی میر دیرتر از خانه خارج می‌شد، زنش به او یادآوری می‌کرد. میر خیال می‌کرد که به جهت محبت زیاد، زن نگران بازی اوست. امّا اکنون هر روز، توی مهمانخانه بازی شطرنج انجام می‌شد و میر تمام روز در خانه بود و زن، آزادی عمل خود را از دست داده و حتی نمی‌توانست یواشکی به بیرون در نگاهی بیندازد. به همین دلیل او هم خیلی عصبانی بود. مستخدم‌های خانه هم عادت به استراحت و تنبلی داشتند. هیچ وقت به اینکه کسی به خانه بیاید یا برود کاری نداشتند. امّا از روزی که بازی شطرنج به آن خانه منتقل شده بود، مجال کمتری برای استراحت و چرت زدن داشتند. گاهی دستور می‌رسید که پان یا شیرینی بیاورند، گاهی قلیان می‌خواستند، گاهی چای، گاهی ناهار و همین طور دستور بود که پشت دستور می‌رسید. مستخدم ها که عادت به کار نداشتند به تنگ آمده بودند و مرتّب غر می‌زدند که «خانم! شطرنج میر بلای جان ما شده، پاهامان آبله زد بس که برای اجرای احکام آقا می‌دویم. این چه جور بازی یه که از صبح شروع می‌شه و تا نصف شب ادامه داره؟ اگه برای یک یا دو ساعت بازی کنن، عیبی نداره ولی این بازی تمام وقته و اصلاً تمامی نداره. خلاصه ما مجبوریم دستورات شما رو اطاعت کنیم ولی این شطرنج، نحسه و هرکس این بازی رو می‌کنه و جایی که بازی در اون جا

انجام می‌شه هر دو ازبین می‌رن و تباه می‌شن. ما از این می‌ترسیم. شما ولی نعمت ما هستین نکنه آفتی نازل بشه که همه مون خونه خراب شیم. همه جا صحبت از بازی دور و دراز آقای میره، ما نمک به حلال هستیم و نمی‌تونیم انتقاد از آقا رو بشنویم. خانم! یه فکری بکنین.»

زن میر گفته‌های مستخدمین را می‌شنید ولی کاری از دستش برنمی‌آمد این بود که می‌گفت: «منم مثل شما این بازی رو دوست ندارم ولی چه کنم آقا به حرفای من گوش نمی‌ده.»

بزرگان محلّه هم از بدشگونی شطرنج صحبت می‌کردند و می‌گفتند: «اگر حاکمان ما هم شطرنج باز هستن و باز هم مملکت سرپاست، معلوم می‌شود که خداوند محافظ ماست. این پادشاهی لکهنو، عاقبت به وسیلهٔ همین بی خبری و سرگرمی نابود خواهد شد.»

اوضاع لکهنو، خوب نبود. خبر قتل و غارت از هر سو می‌رسید. دزدها، روز روشن، به خانه‌های مردم هجوم می‌آوردند و مال مردم را می‌بردند. در آمد روستاها در شهر لکهنو، از طریق حاکم و ورزا و ثروتمندان صرف عیّاشی و خوش گذرانی می‌شد. بدهی‌های دولت لکهنو به انگلیسی‌ها زیاد شده بود و با وجود تأکید نمایندهٔ انگلیس به بازپرداخت آن، در فرصت‌هایی که به لکهنو داده می‌شد هیچ خبری از استرداد آن نبود. نظام مالیاتی فاسد و اقتصاد بیمار بود و همهٔ درآمد مملکت و استقراض از انگلیسی‌ها صرف می و معشوق و مستی و مدهوشی زمامداران مملکت شده بود.

میرزا و میر، دو دوست داستان ما، به هیچ کس و هیچ چیز کاری نداشتند و مشغول سرگرمی خودشان بودند. چند ماه گذشت و میرزا و میر، هر روز با مهره‌های شطرنج قلعه می‌ساختند، نقشه می‌کشیدند و برای حفاظت از شاه خود با هم درگیر می‌شدند و می‌بردند و می‌باختند

امّا باز هم از بازی دست نمی‌کشیدند. گاهی میرزا از میر ناراحت می‌شد و بازی را ترک کرده می‌رفت امّا پس از خواب شب، دوباره همه چیز را فراموش می‌کرد و صبح روز بعد، در خانهٔ میر روشن بود و بازی شطرنج همچنان ادامه می‌یافت.

روزی دو دوست در مرداب شطرنج دست و پا می‌زدند که افسری از فوج شاهی، سوار بر اسب، دم در خانهٔ میر حاضر شد و او را طلبید. هوش از سر میر روشن پرید، چرا افسر شاهی به دنبال او آمده؟ از او چه می‌خواهد؟ چه پیش آمده است؟ و هزار سؤال دیگر به ذهن او راه یافت. به خادم ها گفت: «به او بگویید میر در خانه نیست و در را ببندید.»

افسر: «اگر در خانه نیست، پس کجاست؟»

خادم: «نمی‌دانم به کسی چیزی نگفته، امّا با او چه کار دارید؟»

افسر: «والله چی بگم، پادشاه او را احضار کرده، گویا برای فوج نیاز به چند سرباز دارد. میر جاگیردار[1] شاهی است، بنابراین باید سربازگیری کند و بعد به جنگ برود.»

خادم: «خب، پیغام شما را به آقا می‌رسانم.»

افسر: «نه، با گفتن تو چیزی درست نمی‌شود. فردا خودم دوباره خواهم آمد. حکم است که میر را با خود ببرم.»

افسر سوار بر اسب رفت و میر این حکم را شنیده و بر خود لرزید و به میرزا گفت: حتماً مسألهٔ بزرگی پیش آمده، حالا چه باید کرد؟»

میرزا: «فکر می‌کنم مرا هم احضار کرده باشند.»

میر: «افسر اسب سوار گفته که فردا حتماً بر خواهد گشت.»

---

[1]. جاگیردار کسی که از طرف حکومت چند پارچه ده در اختیار او قرار می گرفت و عواید آن متعلق به او بود. در موقع لزوم هرچه مورد نیاز حکومت بود باید از طرف جاگیردار آماده می شد و تأمین سرباز نیز از آن جمله بود.

میرزا: «چه آفت بزرگی پیدا شد! اگر به جنگ فرستاده شویم مفت جان خود را از دست می دهیم.»

میر: «یک راه حل به ذهنم رسید و آن اینکه از فردا نباید توی خانه بمانیم. از فردا ما نزدیک رودخانهٔ گومتی[1] در یک خرابه، شطرنج بازی می‌کنیم و کسی نخواهد فهمید که ما آنجا هستیم و آن افسر اسب سوار از اینجا دوباره دست خالی برخواهد گشت.»

میرزا: «به به! ماشاالله! عجب راه حلّ جالبی! آفرین به تو! گل گفتی، از فردا همین کار را می‌کنیم.»

از طرف دیگر زن میر روشن با آن افسر اسب سوار مشغول گفتگو بود: «تو خوب پیغامی دادی، او فردا حتماً با تو خواهد رفت.»

افسر: «بله، من اینارو خوب می‌شناسم. تمام عقل و اراده شون رو شطرنج برده از فردا دیگر بازی شطرنج توی این خانه تعطیل می‌شه.»

صبح فردا دو دوست از خانه‌هایشان بیرون آمدند در حالی که یک بوریا و یک جعبهٔ پر از پان را به همراه داشتند. آنها به کنار رودخانهٔ گومتی رفتند و وارد خرابهٔ مسجدی شدند که نوّاب آصف آن را ساخته بود. از توی راه توتون و پیپ هم خریده بودند. بوریا را فرش کرده مشغول بازی شدند. آنها نه به دنیا کار داشتند و نه به عقبی. اگر سیل می‌آمد و همه را می‌برد آنها را خواب می‌برد! از همه چیز غافل شده بودند. تنها دو کلمه از دهانشان بیرون می‌آمد: «کیش و مات». از صبح غرق بازی می‌شدند و مثل زاهدی که با خدای خود خلوت کرده باشد همه چیز را فراموش می‌کردند. هنگام ناهار اگر گاهی احساس گرسنگی می‌کردند، به نانوایی می‌رفتند و نان می‌خریدند و می‌خوردند و بر

---

1. شهر لکهنو در کنار رود گومتی واقع شده است.

می‌گشتند و در میدان جنگ شطرنج به مبارزهٔ خود ادامه می‌دادند. گاهی اوقات هم اصلاً احساس گرسنگی نمی‌کردند.

از سوی دیگر اوضاع سیاسی هند روز به روز بدتر می‌شد. انگلیسی‌ها تمام شهرها را گرفته بودند و اکنون سپاه آنها رو به لکهنو آورده بود. اهل شهر، پریشان احوال بودند. بیشتر مردم با فرزندان خود به روستاها گریختند و با هر صدایی لرزه بر اندامشان می‌افتاد. چون تمام حاکمان آنها همچون بازیگران صفحهٔ شطرنج بودند. بازیگران شطرنج هیچ هول و هراسی نداشتند. با آسودگی خیال و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده هر روز صبح زود از کوچه‌های تنگ و باریک می‌گذشتند و خود را به خرابهٔ مسجدی می‌رساندند تا سربازان پادشاه آنها را نبینند. چون معتقد بودند که اگر دستگیر شوند مجبورند به جنگ بروند و آن وقت بی برو برگرد کشته می‌شوند. در حالی که نمی‌خواستند بمیرند. روزی از روزها که میرزا و میر طبق معمول مشغول بازی خود بودند و میرزا که بازی او کمی ضعیف‌تر از میر بود هر بار شکست می‌خورد، سربازان انگلیسی را دیدند که برای فتح شهر لکهنو می‌آمدند..

میر که جلوتر سربازان را دیده بود گفت: «فوج انگلیسی‌ها دارد می‌آید، خدا به خیر کند.»

میرزا: «بگذارید بیاید، تو از شاه خودت دفاع کن.»

میر:« بگذار کمی تماشا کنیم، بهتر نیست پنهان شویم؟»

میرزا: «نه، اول از پادشاه خودت دفاع کن، بعد فوج را تماشا کن، بیا.»

میر: « اینها توپخانه هم دارند، تقریباً پنج هزار نفر هستن، سربازها خیلی جوان و نیرومندن. صورت شون مثل کون میمون سرخه، امّا هیبت دارن.»

میرزا: «آقا! بهانه نیار، برو یکی دیگه رو گول بزن، بیا از شاه خودت دفاع کن.»

میر: « تو عجب آدمی هستی؟ آفتی بر سر ما نازل شده و تو می‌گی که از شاه خودم دفاع کنم؟ مگه خبر نداری که شهرو محاصره کردن؟ چه جوری می‌خوای به خونه برگردی؟»

میرزا: «هنوز وقت برگشتن نیس، هر موقع وقتش شد یه فکری می‌کنیم. حالا بیا از شاه خودت دفاع کن و گرنه مات می‌شی.»

فوج انگلیسی از آنجا گذشته بود و میر راضی شده بود که به بازی برگردد. ساعت ده صبح بود.

میرزا: «امروز برای ناهار چه آورده‌ای؟»

میر: «هیچ، امروز روزه‌ام. مگر تو احساس گرسنگی می‌کنی؟»

میرزا: «نه، دارم به این فکر می‌کنم که در شهر چه اتفاقاتی ممکنه افتاده باشه.»

میر: «هیچ، هیچ اتفاقی نیفتاده، شاید مردم در خواب باشند و نواب لکهنو هم در مجلس رقص.» و بار دیگر هر دو مشغول بازی شدند. ساعت سه شد. صدای گام های سربازان انگلیسی به گوششان می‌رسید. نوّاب واجد علی شاه دستگیر شده و نیروهای انگلیسی او را به جای نامعلومی می‌بردند. در شهر هیچ آشوبی روی نداده بود، هیچ قتل و غارتی صورت نگرفته بود، کسی دفاع نکرده بود و سربازان انگلیسی حتی یک تیر هم شلیک نکرده بودند و قطرهٔ خونی هم بر زمین نریخته بود.

در تاریخ دنیا، تا امروز هیچ کشوری، این قدر آسان، و این چنین صلح جویانه شکست نخورده است. این شکست مفتضح، نتیجهٔ جبن و بزدلی

بود جبنی که بزرگترین بزدلی‌ها بر آن اشک می‌ریزند. پادشاه اَوَدْ[۱] با خفّت و خواری دستگیر شده بود در حالی که تمام لشکر او غرق در خواب مستی بودند. آری! این چنین بود که ملّتی اسیر دولتی بیگانه شد.

میرزا: «آقا! آنها نوّاب ما را زندانی کردن.»

میر:«آقا! ول کن، حالا نمی‌خوام بازی کنم. دلم افسرده ست حتماً نواب ما اشک خونین می‌ریزه.»

میرزا: «بگذار گریه کند، تو از شاه خودت دفاع کن.»

میر: «اوضاع خیلی ناگهانی تغییر می‌کنه، این حال پر از سوز و درده.»

میرزا: «راست می‌گی، همین طوره، خب دفاع کن.»

میر: «واقعاً مرد بی احساسی هستی، بزرگترین فاجعه برای ما روی داده و تو هیچ غمگین نیستی. وای بر ما، وای بر نوّاب ما، حیف نوّاب ما.»

میرزا: «اول از شاه خودت دفاع کن، بعد برای نواب لکهنو ماتم بگیر، ببین تو شکست خوردی.»

سربازان انگلیسی پادشاه را دستگیر کرده از رو به روی خرابهٔ مسجد گذشتند.میر در بازی شکست خورده بود. او فوراً برای دوره بعد بازی آماده شد. مثل اینکه حسّ میهن پرستی و وفاداری او نسبت به نوّاب با شکست او در بازی، بار دیگر مُرد و برای جبران شکست خود به بازی برگشت. عصر شده بود. آفتاب سرش را پنهان کرده بود. در آن خرابهٔ مسجد، شب پره‌ها، شروع به پرواز و جیغ زدن کردند. گنجشک‌ها به لانه‌های خود برگشته بودند. هوا تاریک شده بود. امّا آن دو بار دیگر غرق در بازی شدند. میر در سه دور بازی مات شده و حالا هم بازی چهارم باز به نفع او نبود. او هر بار تصمیم می‌گرفت که پیروز شود امّا

میرزا با حرکت‌های زیرکانه او را شکست می‌داد. هربار که بازی را می‌باخت حس انتقام در او قوی تر می‌شد. میرزا که برنده بود، آواز می‌خواند و با میر شوخی می‌کرد و میر با شنیدن صدای میرزا تمرکز خود را از دست می‌داد. کم حوصله و عصبانی شده بود. حوصله حرکت‌های میرزا را نداشت پس خیلی جدّی به میرزا گفت: «آقا! اول خوب فکر کن بعد مهره رو حرکت بده، تو هر بار مهره‌ای رو بر می‌داری و بعد اونو عوض می‌کنی. این بار اگه مهره‌ای رو برداشتی، دیگه اجازه نمی‌دم اونو بذاری و یکی دیگه رو حرکت بدی. آقا، چرا این قدر دیر حرکت می‌کنی؟ چرا بعد از یک ساعت مهره رو جا به جا می‌کنی؟ بعد ازین اگه در ظرف پنج دقیقه حرکتت رو انجام ندی، شکست می‌خوری، فهمیدی؟»

میر نزدیک بود شکست بخورد، مهره را برداشته بود و اگر آن را در خانهٔ مورد نظرش می‌گذاشت کیش و مات می‌شد، اما می‌خواست دوباره آن را به خانهٔ قبلی برگرداند و گفت: «من هنوز حرکت خودمو انجام ندادم.»

میرزا: «چرا، تو حرکت خودتو انجام دادی، حالا به مهره دست نزن و توی همان خانه بگذارش.»

میر: «نه، چرا توی آن خانه بگذارم؟ هنوز که مهره رو از دستم رها نکرده‌ام.»

میرزا: «اگر تو تا قیامت هم مهره رو توی دستت نگه‌داری و اونو رها نکنی باز هم وقت خواهی داشت؟ حالا دیدی که نزدیکه مات بشی، جر می‌زنی.»

میر: «خیرا! تو جر می‌زنی. برد و باخت منحصر به تقدیره، کسی با جر زدن پیروز نمی‌شه.»

میرزا: «خب! پس قبول کن که شکست خوردی.»

میر: «چی می‌گی؟ چه طور شکست خوردم؟»

میرزا: «مهره رو توی همون خونه بذار تا بهت بگم چه طور شکست خوردی؟»

میر: «چرا اونجا بذارم، نمی‌ذارم اونجا.»

خلاصه بحث آنها بالا گرفت و هر دو روی صحّت حرف های خود اصرار داشتند و هیچ یک حاضر نبود شکست را بپذیرد. پس شروع به توهین به یکدیگر کردند.»

میرزا: «اگر بازی شطرنج در خانوادهٔ تو سابقه داشت، می‌فهمیدی که قواعد بازی چیه؟ کسی که علف چین باشه از کجا می‌فهمه که قانون بازی شطرنج چیه؟ ثروت من موروثیه و اجداد من از بزرگان بودن و بعد از جاگیردار شدن ثروت پیدا نکردم بنابر این تمام لوازم بزرگ زادگی رو با خودم دارم.»

میر: «چی می‌گی؟ پدرت علف چین بوده. خانوادهٔ من از قرن ها پیش شطرنج باز بودن.»

میرزا: «برو، برو، پدرت آشپز غازی الدین بوده و تمام عمرشو اونجا گذرونده، اون وقت تو می‌گی که اجدادت جاگیردار بودن؟»

میر: «چرا صورت بزرگان خود تو سیاه می‌کنی؟ شاید اجداد من آشپز بوده باشن ولی هرچه بوده همیشه همنشین و سر سفرهٔ پادشاهان بودن.»

میرزا: «گم شو از جلوی چشم من! این قدر لاف نزن!»

میر: «چرا زبونتو دراز می‌کنی؟ عادت ندارم به چنین حرفایی گوش بدم، اگه یه بار دیگه چنین چیزایی بشنوم زبونتو از حلقومت می‌کشم بیرون. و اگه با چشای دریده به طرفم نگاه کنی چشاتو هم در می‌یارم، چقدر جسارت پیدا کردی؟»

میرزا:« اگه می‌خوای جسارت منو ببینی، بیا با هم مبارزه کنیم.»

میر: «باشه، من ازت نمی‌ترسم، بیا مبارزه کنیم.»

هر دو شمشیرهای خود را از نیام بیرون کشیدند. هر دو عیّاش و تنبل بودند امّا بزدل نبودند. تنها حس بیداری و احساس میهن پرستی در آنها مرده بود. حاضر نبودند برای میهن یا شاه جان خود را از دست بدهند! ولی در مقاصد حقیر شخصی شمشیر کش و بهادر و شجاع بودند! شمشیرها می‌درخشیدند و زخم می‌زدند. کمی بعد هر دو شطرنج باز، با جراحات بسیار بر زمین افتاده جان دادند! این ها، آن جنگجویانی بودند که برای دفاع از پادشاه شهر لکهنو و برای دفاع از ناموس و انسانیت و آزادگی و وطن هیچ گامی برنداشتند و وقتی که پادشاه دستگیر شد یا میهن خود زا از دست دادند حتی یک قطره اشک هم نریختند اما برای دفاع از شاه صفحهٔ شطرنج خون یکدیگر را بر زمین ریختند!

تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. روی بوریا، صفحهٔ شطرنج با مهره‌ها منتظر بازیگران خود بودند. شاهان شطرنجی بر دلاوری جنگجویان خود می‌گریستند. سکوت عجیبی حاکم بود. طاق نماها، دیوارها، مناره‌ها و محراب شکستهٔ مسجد، پیکر بی‌جان جنگجویان میدان شطرنج را دربرگرفته بودند.

****

۲. معرفی کوتاه دهر شرما گلیری:

چندر دهر شرما گُلیْری در هفتم ژوئیه سال ۱۸۸۳ میلادی در محلهٔ «پورانی بستی» شهر جیپور در خانوادهٔ پندت شیوْ رام شرما ـ که روحانی راجهٔ جیپور بود ـ به دنیا آمد. نام مادرش لَکْشْمی دِیْوی و زن سوم پدرش بود. پدرش اهل روستای گُلیْرْ در بخش کانْگرا و عنوان

گلیری ، حاکی از نسبت پدرش به روستای گلیر بود. چَنْدَرْ دَهر شَرما در نـه سالگی کتاب های مقدّس سنسکریت را حفظ کرد و با مهارت کامل به زبـان سنسـکریت سـخن مـی‌گفت. عـلاوه بـر ایـن بر زبان‌های هندی و انگلیسـی نـیز تسلط داشت. در سال ۱۹۰٤ م معلم شاهزادهٔ جیپور شد و علوم زمان را به زبان سنسکریت به او می‌آموخت.

چـندر دهـر شـرما فقـط داسـتان نویس نبود. علاوه برنوشتن مقالاتی انـتقادی همچون کَچؤا دَهرْم «مذهب لاک پشتی» و کاشی «شهرِ کاشی»[1] کـه هـر دو در نقـد مذهـب هندوسـت و مقالـهٔ شیکشـاکه آدرشـون میـن پریورتـن «تحولاتـی در معـیار آمـوزش» کـه در واقـع نقـدی بر موضوع آمـوزش در هند است، مقالات طنز آمیزی نیز دارد مانند ویواح کی لاتری «قـرعهٔ ازدواج»، بنارسـی تـگ «حقـهٔ باز شهر بنارس» و دوده که پیغمبر «پیغمـبر شیر» که در آنها با نیش تند قلم، زخم‌های اجتماعی را می‌شکافد و لبخندی تلخ و دردآمیز را بر لبان خواننده می‌نشاند.

کـتاب‌هـای تاریخـی چـارن اور بهاتون کاجگرا «جنگ میان چارن‌ها و بهـات‌هـا» و بودهـون کـه کال مین بهارت ورش«هند در دورهٔ بودایی» از دیگر آثار ارزشمند اوست که او را در جایگاه مورّخ قرار می‌دهد.

کتاب‌های «زبان باستان هندی»، «زبان سنسکریت اروپایی» و «عناصر زبـان پراکـرت در زبـان ودایی» از جمله آثاری هستند که او را به عنوان یک محقّق زبان شناس معرّفی می‌کند.

آثـاری همچـون «کمان خمیده»، «عید دَشَهرا در آسیا»، «خیر مقدم» و «آفـتاب» از جملـهٔ کـتاب‌هایی هستند که مقام او را به عنوان شاعر تثبیت می‌کنند.

---

[1]. کاشی، نام شهری مقدس در ایالت اترپردیش.

و امّا بـه عـنوان نویسنده، در زمان حیات او فقط سه کتاب به نام‌های «زندگـی پـر از شادی» «خار نادان» و «او گفته بود» از او به چاپ رسید. امّا پـس از مـرگش، در کـتاب تحقیقـی «شخصیت و آثار آقای چندردهر شرما گلیری» از دکتر پیوش گلیری، داستان‌های دیگری به او نسبت داده شده که ظاهراً نویسنده موفق به اتمام آنها نشده‌اما دکتر گلیری آنها را به چـاپ رسانده است. از جملهٔ این داستان‌ها، «الماسِ الماس» است که گفته مـی‌شـود دنـبالهٔ داسـتان «او گفـته بود» می‌باشد و قهرمان اصلی آن هم همـان «لحـنا سینگ» است که در این داستان در حالی که یک پای خود را در جـنگ از دسـت داده ظاهـر مـی‌شـود. در ایـن داستان قهرمانی که در داستان قبل مرده بود دوباره حیات یافته است. شاید همان گونه که دکتر پـیوش گـلیری معـتقد اسـت، زندگـی دوبارهٔ قهرمان به این دلیل باشد که خوانـندگان او دوست نداشتند قهرمانی مثل لحنا سینگ را از دست بدهند و ایـن موضوع احتمالاً به گوش نویسنده هم رسیده بود و او مـی‌خواست ایـن آرزوی خوانـندگانش را بـه نوعـی بـرآورده سـازد. داستان «الماس الـماس»، اولیـن بـار در «روزنامـهٔ جَـن سَتّها» در ۶ سپتامبر ۱۹۸۷ م به چاپ رسید و بعدها در کتابی به نام «بقیهٔ داستان» چاپ شد.

او در ۱۲ سـپتامبر ۱۹۲۲ م در حالی که فقط سی و نه سال از عمرش گذشته بود دارفانی را وداع گفت.

نگاهی به داستان «او گفته بود»

اگـرچه داسـتان مـربوط بـه اوایل دورهٔ داستان نویسی مدرن در هند اسـت امّـا سـاخت جالبـی دارد. مقدمـهٔ داستان توصیف شهر امریتسر و درشـکه چـی هـای آنسـت و در واقع پیش درآمدی مناسب است بر طرح حادثه‌ای که تمام قهرمانان آن سیک و اهل پنجاب هستند.

راوی ـ نویسنده گاه از زاویهٔ دید دانای کل بازگو کنندهٔ حوادث است و گاه خودِ قهرمانان را وارد صحنه می‌کند و با مهارت کامل دیالوگ‌های آنها را از زبان خودشان مطرح می‌سازد. داستان به سبک نمایشنامه و دارای پنج قسمت یا پنج صحنهٔ مجزّاست.

بعد از یک مقدمهٔ کوتاه، قسمت اول داستان شروع می‌شود که مربوط است به گفتگوی یک دختر و پسر در یکی از خیابان‌های شلوغ و پرازدحام شهر امریتسر که سرانجام و به مرور ایّام عشقی افلاطونی را در پی دارد.

قسمت دوم، میدان جنگ فرانسه در جنگ جهانی اول علیه آلمان است و پسر یعنی لحنا سینگ که حالا بزرگ شده در سنگر نشسته و حوصله‌اش از سکوت سنگر و رطوبت زیاد هوا و سرمای زایدالوصف آن سررفته و با خود حرف می‌زند و در واقع نوعی تک گویی ذهنی را از او می‌شنویم که حکایت از خستگی و کسالت او دارد امّا روحیهٔ قوی و طبع مبارزه طلب او را نیز نشان می‌دهد.

قسمت سوم، مربوط است به گفتگوی قهرمان داستان یعنی لحنا سینگ و سربازی به نام بوده سینگ که بیمار است و لحنا سینگ از او به شدّت مراقبت و پرستاری می‌کند. در همین صحنه، دشمن به صورت ناشناس وارد سنگر می‌شود و به عنوان فرمانده دستوراتی را صادر می‌کند و قصد تخریب دارد امّا سرانجام لحنا سینگ او را شناسایی کرده و در صدد دستگیری و ازبین بردن او بر می‌آید.

صحنهٔ چهارم، مربوط است به اقدام زیرکانه و هوشیارانه لحناسینگ در برابر جاسوس دشمن که منجر به پیروزی سربازان هندی بر نیروهای آلمانی می‌شود.

و صحنهٔ پنجم، توصیف حالت احتضار و بی هوشی و هذیان‌گویی لحنا سینگ است. تا این قسمت داستان هنوز خواننده نمی‌داند که دختر و پسری که در شهر امریتسر یکدیگر را می‌دیدند سرانجام چه سرنوشتی پیدا کرده‌اند و گرهی که در صحنهٔ اول پیدا شده بود تا اینجا همچنان بسته مانده و ابهام حاصل از آن، خواننده را با خود به پایان داستان کشانده است.

در همین قسمت پنجم، یعنی قسمت پایانی داستان است که خاطرات لحناسینگ در حال اغما، برای او زنده می‌شود و یکی یکی از جلوی چشمانش عبور می‌کند. لحناسینگ خود را که ۱۲ ساله است با دختری ۸ ساله در خیابان‌های امریتسر می‌بیند، بعد به زمانی می‌رسد که وارد نیروی انتظامی شده و در گروهانی خدمت می‌کند که شوهر آن دختر یعنی هزاره سینگ فرمانده آنست. در همین صحنه خواننده در می‌یابد که تا آغاز جنگ، لحناسینگ نمی‌دانسته که فرمانده مورد علاقه اش، شوهر همان دختر امریتسر است. با شروع جنگ، یک اتفّاق کاملاً تصادفی، بار دیگر آن دو را در مقابل هم قرار می‌دهد و دختر از پسر می‌خواهد که همان طور که یک بار در امریتسر او را از زیر چرخ‌های درشکه نجات داده در صحنهٔ نبرد نیز از جان شوهر و تنها پسرش یعنی «بوده سینگ» محافظت کند. بنابر این بسیاری از سؤال‌های بی‌جواب خواننده در بخش پنجم داستان به جواب می‌رسد. در همین قسمت پایانی است که عمق عشق معنوی لحنا سینگ نسبت به دختر برای خواننده آشکار می‌شود و علت مراقبت‌های بی دریغ و ایثار فراوان لحناسینگ نسبت به بوده سینگ را در صحنهٔ سوم و چهارم، می‌فهمد. سرانجام لحناسینگ شهید راه وفای به عهد و ایثار می‌شود و از حق خود برای رفتن به پشت جبهه و درمان صرف نظر می‌کند تا جان هزاره سینگ و بوده سینگ؛ شوهر و

پسر معشوق معنوی خویش را نجات دهد، و آرام آرام و به یاد خاطرات رنگ باختهٔ دوران کودکی که دوباره برایش زنده شده بود، جان شیرین خود را از دست می‌دهد.

اوج و فرود داستانِ «او گفته بود» در ساختی هنرمندانه و بسیار توانمند شکل گرفته است. ساخت نا آشنا و غریب داستان، به گونه‌ای شگفت انگیز خواننده را با خود به انتهای حادثه می‌برد بدون اینکه بسیاری از ابهامات را برای او حل کرده باشد و در آخرین گام‌های همراهی خواننده با متن است که گره‌ها یکی یکی باز می‌شوند و تأثیر شگرف خود را بر خواننده می‌گذرانند و تحسین و اعجاب او را برمی‌انگیزند.

نویسنده با مهارت کامل در بخش های مختلف، فرصت باز آفرینی متن را برای خواننده فراهم ساخته است. حتی وقتی داستان به پایان می‌رسد و لحناسینگ با آخرین نفس‌ها آخرین جمله‌ای را که نشانهٔ وفای به عهد با معشوق است بر زبان می‌راند، بازهم امکان بازسازی پایان متن برای خواننده هست. نویسنده هیچ گاه جمله‌هایی از این نوع را نمی‌نویسد که مثلاً: «همه چیز به پایان رسید و لحناسینگ آخرین نفس را کشید»، یا «لحناسینگ با آخرین گفتهٔ خود آخرین رمق حیات را هم از دست داد» یا .... بلکه فقط در پایان می‌نویسد:

«... باز هم از خواب پرید و در حال هذیان گفت: وزیرا سینگ... آب بده... او گفته بود...» و این گونه به پایان رساندن داستان (سهمی قائل شدن برای خواننده در بازآفرینی متن، آنگونه که ذهن خلّاق او می‌خواهد) از هنرهای داستان نویسی به شیوهٔ مدرن است.

«او گفته بود»[۱]

کسانی که در شهرهای بزرگ از شنیدن ناسزاگویی سورچیان به تنگ آمده‌اند با شنیدن گفتار ملاطفت آمیز سورچیان درشکه‌های شهر امریتسر شگفت زده می‌شوند. گویی اینها در آن رستهٔ شغلی قرار نمی‌گیرند. در شهرهای بزرگ، سورچیان شلاق را برگردهٔ اسب می‌کوبند و فحش‌های رکیکی را نثار او می‌کنند که شنونده را مشمئز می‌کند. گاهی این دشنام‌ها همچون بغض فرو خورده ایست که ناگهان منفجر می‌شود و مانند پتکی بر سر مسافر فرود می‌آید. هدف سخنان سورچیان، فقط اسب‌ها نیستند و به مصداق « به در می‌گویم تا دیوار بشنود» در واقع سرنشین درشکه را هدف قرار می‌دهند که به راحتی در درشکه لم داده است. گاهی به پیاده‌ها ناسزا می‌گویند که چشم ندارند و خود را در مسیر گذر کالسکه قرار می‌دهند، گاهی به عمد انگشت پای پیاده‌ها را زیر چرخ کالسکه له می‌کنند و در عین حال خود را ستمدیده نشان می‌دهند و محقّ، و تمام ناراحتی‌ها و مظلومیت را از آنِ خود می‌دانند. امّا در امریتسر حکایت به گونهٔ دیگری است. سورچی وقتی از کوچه‌های تنگ و باریک می‌گذرد با مهربانی صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید: «سردار! برو آن طرف»، «بایست»، «بذار ما هم رد شیم»، «برو آن طرف داداش» و با این خطاب‌ها از میان قاطرها، اردک‌ها و دست فروش‌ها، در کوچه‌های شلوغ و پرهیاهو، برای خود راه را باز می‌کند و می‌گذرد. زبانش شیرین و سخنانش دوستانه است. اگر پیرزنی با وجود چند بار هشدار باز هم صدای او را نشنود و از سر راهش کنار نرود، باز هم حوصله به خرج

---

۱. اُسنه کَهانْها نام داستان در زبان هندی است.

می‌دهد و با مهربانی می‌گوید: «مادر! عمرت دراز، سرت سلامت، برو کنار، بذار من رد شم.»

****

محل وقوع داستان ما همین شهر امریتسر است، یک پسر و دختر از میان درشکه‌ها گذشته به مغازهٔ کنار چارراه رسیدند. موهای در دستار پیچیدهٔ پسر و شلوار پنجابی دختر نشان می‌داد که از خانواده‌های سیک هستند. هر دو برای خرید آمده بودند. پسر برای شستن موهای دایی‌اش ماست می‌خواست[1] و دختر برای پختن غذا برنج می‌خرید. در همین مغازه‌ها و در طی خرید گاه گاه به طور اتفاقی با هم برخورد می‌کردند. آن روز هم یکی از این ملاقات های اتفاقی روی داده. مغازه دار با یک غریبه بحث و مجادله می‌کرد که حاضر نبود بدون شمردن یک بسته نان از آنجا برود.

در این فاصله دختر و پسر که حوصله‌شان سر رفته بود با هم مشغول گفتگو شدند. پسر پرسید: «خونه تون کجاس؟»

«در مگره، و تو؟»

- «در مانجه، اینجا، کجا زندگی می‌کنی؟»
- «در خانهٔ اَتَر سینگ، او دایی منه»
- «منم خونهٔ داییم هستم، خونه‌اش در گورو بازاره»

مغازه‌دار فرصتی یافت و به اینها آنچه را می‌خواستند، تحویل داد. بعد آنها با هم راه افتادند. کمی دورتر، پسر با لبخند از دختر پرسید: «نامزد شده‌ای؟» و دختر با اخم جواب داد: «برو بابا» و دوید و پسر با تعجّب ایستاد. آنها چند بار دیگر هم در مغازهٔ سبزی فروشی و شیرفروشی

---

[1]. در هند، برای شستن مو، قبلاً از ماست استفاده می شد و هنوز هم در روستاها این امر شایع است.

یکدیگر را دیدند و پسر همیشه همین سؤال را تکرار می‌کرد: «نامزد شده‌ای؟» و دختر هم همان جواب را می‌داد: «برو بابا»، پسر خیال می‌کرد که سر به سر دختر می‌گذارد و با او شوخی می‌کند امّا وقتی برای آخرین بار روزی از دختر پرسید که «آیا نامزد شده‌ای؟» و دختر به او جواب داد: «بله! نامزد شدم.» پسر بهت زده بر جای میخکوب شد و پرسید: کی؟» و دختر گفت: «همین دیروز، مگر این روسری ابریشمی رو نمی‌بینی؟» و بعد بسرعت دوید و از آنجا دور شد.

و پسر تازه متوجه شد که آرام آرام نسبت به این دختر دلبستگی پیدا کرده و شوخی او به جدّی تبدیل شده بود. با شنیدن این خبر، اوقاتش به شدت تلخ شد. راه خانه را در پیش گرفت، در طول راه به زمین و زمان بد می‌گفت. یک پسر را توی چاله انداخت ، تمام کالای یک دستفروش را ضایع کرد، به سگی با سنگ حمله کرد، شیر را روی گل کلم های یک گاری ریخت و به زنی که تازه حمام کرده بود تنه زد. سعی می‌کرد هرطوری شده این فشار درونی را تخلیه کند و آرامش روحی پیدا کند.

****

«خدایا، خدایا! این چه جور جنگی یه؟ روز و شب تو خندق نشسته‌ایم، استخوان های ما خشک شده. اینجا ده برابر شهر لودهیانه[1] سرما هست و از بالا مه غلیظ و برف میاد. ساق پاهای ما تا زانو توی گله. همه جا تاریکه و چیزی دیده نمی‌شه. بعد از هر یک یا دو ساعت از انفجار بمبی که پرده‌های گوش رو پاره می‌کنه تمام سنگر تکون می‌خوره و زلزله برپا می‌شه. اگر کسی از این انفجار ناگهانی جان سالم به در ببره می‌تونه بجنگه.» شنیده بود که زلزله‌های شهر نگرکوت[2]، سهمگین است امّا در

---

[1]. لودهیانه: شهری در ایالت پنجاب و معروف به داشتن لباس های پشمی.

۱- شهری است در ایالت پنجاب.

اینجا روزی ۲۵ بار زلزلهٔ وحشتناک می‌آمد. اگر اشتباهاً دستار یا آرنج کسی بیرون از سنگر قرار می‌گرفت و دیده می‌شد فوراً تیری به طرفش پرتاب می‌شد. کسی نمی‌دانست که نیروهای دشمن روی خاک دراز کشیده یا در میان علف‌ها پنهان شده‌اند.

کسی گفت: «لحناسینگ»! سه روز باقی مونده، ما چهار روز رو در سنگر گذروندیم. پس فردا کمک می‌رسه و بعد برای یه هفته تعطیل خواهیم بود. با دست های خودمون یه بز رو حلال می‌کنیم و می‌خوریم و می‌خوابیم در باغ آن زن فرنگی که علف های مخملی سبز داره، او همیشه سربازان رو شیر باران و میوه باران می‌کنه. امّا پولی از اونا نمی‌گیره. می‌گه: «تو قهرمان هستی و برای نجات کشور من به اینجا آمده‌ای[۱].»

لحنا سینگ: «چهار روز شده که من نخوابیدم. اگه اسبو قشو نکنی درست راه نمیره و اگه سرباز هم نجنگه، جنگیدن یادش می‌ره. اگه به من فرمان جنگیدن بدن، هفت سرباز آلمانی رو می‌کشم و بر می‌گردم. اگه اینکارو نکنم، فرصت این رو پیدا نمی‌کنم که در معبد طلایی سجده کنم.

بی پدر، اسب رو دیده فوری تیر می‌اندازه، وقتی ما اونا رو دستگیر می‌کنیم التماس می‌کنن که رهاشون کنیم. و در تاریکی بمب ۳۰ کیلویی رو سر ما می‌ریزن. اون روز من تا ٤ فرسنگ دنبال یه سرباز آلمانی رفتم تا او را کشتم. اگر سرهنگ به من دستور نداده بود برنمی‌گشتم و الآن...»

فرماندهٔ گروهان، هزاره سینگ لبخند زده گفت: «و الان تو مستقیماً به برلین رسیده بودی، این طور نیست؟ در قضیهٔ جنگ عقل ما کار نمی‌کنه.

[۲]. جنگ، جنگ جهانی اول و محل رویداد داستان، میدان جنگ فرانسه است.

«هـر کشور فرهنگ خودشو داره، من تا امروز نتونستم بهش بفهمونم کـه سیک ها سیگار نمی‌کشن، او خودش سیگار می‌کشه و به منم اصرار مـی‌کنه که سیگار بکشم. وقتی من عقب می‌رم می‌فهمه که ناراحت شدم و ممکنه برای کشورش نجنگم. خب، ولش کن، حال بوده سینگ چه طوره؟»

- «خوبه»

- «مـن می‌دونم که تو تمام شب هر دو پتوی خودت را روش می‌کشی و خـودت کـنار مـنقل شب رو می‌گذرونی، به جاش نگهبانی می‌دی، روی تخـت خشـک اونـو مـی‌خوابونـی و خـودت روی گـل می‌مونی، می‌ترسم مـریض شـی. ایـن سـرما نیسـت. این مرگه. کسی که با مرض برونشیت می‌میره بهش زمین نمی‌دن‌ها!»

لحـنا سـینگ گفـت: «نـترس، مـن در ده خـودم و در گودی بولل (اسم جایـی) می‌میرم و سرم روی زانوی برادرم، «کیرت سینگ» خواهد بود و روی سـرم سـایهٔ درخـت انبه.» وزیرا سینگ با خشم گفت: «چرا صحبت مـردن و کشـتن رو مـی‌کنـی؟ اگـر قـرار بـه مردن باشه، سربازان آلمان بمـیرن، بعـد او همـه را دعوت به خواندن کرد. «خب برادران بیایید با هم سرود بخوانیم» و همگی با هم آهنگی را با صدای بلند خواندند.

کسی نمی‌دانست که این ریش و سبیل داران سیک هستند که این آهنگ را می‌خوانند امّا صدای آنها در تمام سنگر پیچیده بود و همهٔ آنها سرحال شده بودند. گو اینکه در طول چهار روز آنها فقط خورده و خوابیده بودند.

****

دو پـاس از شـب گذشته، همه جا تاریک و خاموش است. بوده سینگ روی جعبه‌های فلزی خالی از بیسکویت دو پتو انداخته و روی آن خوابید و دو پـتو را هـم بـر روی خود کشید. لحنا سینگ دردهانهٔ سنگر نگهبانی

می‌داد. با یک چشمش مواظب بیرون بود و با چشم دیگرش به جسم لاغر بوده سینگ نگاه می‌کرد. بوده سینگ از شدت درد می‌نالید. لحناسینگ پرسید «چت شده»؟ بوده سینگ گفت: «می‌خوام آب بخورم» لحنا سینگ لیوان را به دهانش نزدیک کرد و به او آب داد. بعد پرسید: «حالا چطوری؟» بوده سینگ گفت: «می‌لرزم، موهای بدنم از سرما سیخ شده و دندان‌هایم به هم می‌خورد.» لحناسینگ گفت: «خب، این ژاکت منو بپوش.» بوده سینگ پرسید: «و تو؟ ...». «من منقل دارم. من احساس گرما می‌کنم. ببین عرق از سر و رویم می‌ریزد. بوده سینگ گفت : «نه، من نمی‌پوشم چهار روز شده که تو برای من ...» لحنا سینگ گفت: «بله یادم اومد، من ژاکت دیگه‌ای هم دارم. امروز صبح تازه به دستم رسیده، از فرنگ زنها برای ما می‌فرستن خدا به اونا عمر بده...» بعد از گفتن لحنا سینگ کتش را درآورده ژاکتش را از تن بیرون کشید و به او داد.

بوده سینگ از او پرسید: آیا راست می‌گی؟ لحنا سینگ گفت:» بله، دروغم چیه؟» و به زور ژاکت خود را بر بوده سینگ پوشاند و خودش فقط یک پیراهن خاکی رنگ و کت خاکی رنگ پوشیده بود و آن داستان ژاکت را دروغکی ساخته بود. در این اثنا از دهانهٔ سنگر صدایی به گوش رسید. به نظر می‌رسید که فرمانده، هزاره سینگ باشد و لحناسینگ در مقابل او ادای احترام کرد و با سلام نظامی پاهایش را محکم به هم چسباند و پرسید؟ «آیا شما فرمانده هستید؟» «بله!» و سپس دستور داد: «ببین همین حالا حمله را شروع کنید، از اینجا تا فاصلهٔ یک فرسنگی در سمت مشرق آلمانی‌ها سنگر دارند و در این سنگرها بیش از پنجاه سرباز آلمانی نیستند و کمی پایین تر راهی کوتاه است. من در آنجا پانزده سرباز گذاشته و به اینجا آمده‌ام. تو ده نفر را در این سنگر بگذار و بقیه را با خود ببر و به ایشان بپیوند. از آلمانی‌ها آن سنگرها را بگیر و تا

وقتی که دستور نرسیده آنجا بمان. من همین جا هستم» لحناسینگ گفت: «چشم قربان» همه آماده شدند. بوده سینگ نیز آمادۀ رفتن بود ولی لحناسینگ او را از رفتن باز داشت. فرمانده، به لحنا سینگ هم اجازۀ رفتن نداد و اشاره کرد که باید در آنجا بماند. لحناسینگ و دیگران که فکر می‌کردند اتفاق ناگواری روی داده است، هیچ کدام حاضر به ماندن در سنگر نبودند و همه‌امادۀ جنگ بودند. فرمانده خودش، ده سرباز را برای ماندن در سنگر انتخاب کرد که یکی از آنها لحناسینگ، یکی بوده سینگ و دیگری وزیرا سینگ بود. فرمانده نزدیک منقل لحنا سینگ رویش را برگرداند و از جیبش قوطی سیگاری را درآورد و سیگاری را آتش زد و شروع به کشیدن آن کرد. بعد از چند دقیقه، فرمانده دست خود را به طرف لحناسینگ دراز کرد و به او سیگار تعارف کرد.

لحنا سینگ تازه متوجه ماجرا شده بود ولی خود را به ندانستن زد و گفت: متشکرم و سیگاری از او گرفت و در روشنایی آتش به او نگاه کرد و متوجه شد که او موی کوتاه دارد و با خود گفت «در این مدت کوتاه موی فرمانده ما کجا رفته؟» اما باز فکر کرد که «نکند فرمانده مشروب خورده و ندانسته موهایش را کوتاه کرده.» لحناسینگ از پنج سال پیش با این فرمانده بود و اورا خوب می‌شناخت ولی برای اطمینان از او پرسید: «فرمانده! ما کی به هندوستان بر می‌گردیم؟ »

فرمانده پرسید: «آیا این کشور را دوست نداری؟ خب، بعد از خاتمه جنگ برخواهیم گشت.» لحناسینگ گفت: «نه، آن لذّت شکار که در هند داشتیم اینجا نیست. شما به یاد دارید که سال گذشته وقتی که ما تمرین آمادگی رزمی می‌کردیم من و شما برای شکار به بخش جَگادهری،[1] رفته

---

[1] جگادهری: ناحیه‌ای در ایالت پنجاب.

بودیم؟» فرمانده پاسخ داد: بله ، بله، به یاد دارم.» لحناسینگ گفت: در آنجا شما سوار خر بودی و آشپز شما عبدالله در معبد هندو، بر خدای شیو، آب نثار کرد[۱]؟ فرمانده گفت: « بله، بله، به یاد دارم»

لحناسینگ گفت: «از رو به روی ما یه گاو وحشی ظاهر شد که من تا آن وقت نظیرش را ندیده بودم و شما به طرف او تیر انداختید و آن تیر به شانه گاو خورد و از پشتش بیرون آمد. آیا سر آن گاو تاکسید رمی‌شده و از شهر شیملا[۲] برای شما فرستاده شد؟» شما گفته بودی که سرش را در باشگاه سربازان می‌گذارم.» فرمانده گفت: «بله، امّا من آن را به فرنگ فرستادم» لحنا سینگ گفت: «او شاخهای خیلی بزرگی داشت شاید اندازه اش دو فوت می‌شد؟» فرمانده گفت: «بله شاخش دو فوت و چهار اینچ بود» و از لحناسینگ پرسید: «تو هنوز سیگارت رو نکشیدی؟» لحنا سینگ گفت: «چرا من الان کبریت می‌یارم و سیگارم رو روشن می‌کنم.» حالا او شکی نداشت که دشمن وارد سنگر آنها شده، فوری با خود فکر کرد که چه باید بکند؟ او در تاریکی سنگر پایش به کسی برخورد کرد و پرسید: «کیستی؟ آیا تو وزیراسینگ هستی؟» وزیراسینگ پاسخ داد «بله، وزیراسینگ هستم، چی شده؟ آیا قیامت به پا شده؟ بذارید کمی بخوابم».

لحناسینگ گفت:«مواظب باش، قیامت آمده و در اونیفورم نظامی هم آمده! وزیراسینگ گفت «چی می‌گی؟» لحنا سینگ گفت:« فرمانده یا کشته شده یا زندانی شده. یک آلمانی لباس او را پوشیده و وارد سنگر ما شده. من چهره اش را خوب ندیده‌ام امّا با او صحبت کرده‌ام، بی پدر به ز بان اردو خوب حرف می‌زند اما زبانش کتابی است و به من سیگار داده که

---

[۱]. رسم هدیه و نثار آب به خدایان، و به آفتاب.

[۲]. شهری در ایالت هیماچل پردش.

بکشـم» وزیرا سینگ پرسید:« حالا چه باید کرد؟» لحنا سینگ گفت:« مرگ رو بـه روی ماسـت و مـا گـول خوردیـم. فـرمانده مـا با عده‌ای دیگر از سـربازان آنجـا کشـته خواهند شد و ما اینجا. برو دنبال گروه. آنها شاید خیلـی دور نشده باشند. آنها را برگردان، این فرماندهٔ تقلبی دروغ گفته. از پشت سنگر خارج شو و دیر نکن» وزیرا سینگ گفت: «امّا فرمان این است که اینجا بمانم» . لحنا سینگ با خشم گفت:«آن فرمان را فراموش کن. این فـرمان منست که اکنون افسر ارشد گروه هستم. من با این فرمانده تقلبی مـی‌جـنگم.» وزیرا سینگ گفت: «شما اینجا هشت نفر هستید.» لحنا سینگ پاسـخ داد. «مـا هشت نفر نیستیم ما برابر با ده لک[1] هستیم و اضافه کرد که یک سردار (مرد سیک) برابر یک لک و ربع نفر هست».

****

لحنا سینگ نزدیک دهانهٔ سنگر، به پشت دیوار خزید و دید که فرمانده از جیبش سه نارنجک درآورد و آنها را در سوارخ‌های دیوار تعبیه کرد و بـا سـه سـیم آنهـا را بـه هم مرتبط ساخت و سر سیم‌ها را نزدیک منقل گذاشت و بیرون رفت تا آن را آتش بزند. در این اثنا لحنا سینگ مثل برق با قبضهٔ تفنگش روی آرنج او زد. با ضربهٔ تفنگ کبریت از دست فرمانده افـتاد. بار دوم ضربهٔ تفنگ روی گردنش فرود آمد و فرمانده روی زمین افتاد و بیهوش شد. لحنا سینگ آن نارنجک ها را درآورد و بیرون انداخت و فـرمانده را بـه نـزدیک مـنقل کشـید و جیـب هـایش را وارسـی کرد. از جیب‌هایش سه چهار پاکت کاغذی و یک دفترچه بیرون آورد.

فرمانده بهوش آمد. لحنا سینگ با خنده از او پرسید: «حالتون چطوره؟ فـرمانده! امـروز مـن از تـو خیلـی چـیزها یاد گرفتم. مثلاً این که سیک‌ها سیگار می‌کشند، یاد گرفتم که در بخش جگادهری، گاوهای وحشی هست

---

[1]. هر لک برابر با صد هزار است.

که شاخ‌های دو فوت و چار اینچی دارند، یاد گرفتم که آشپز مسلمان در معبد هندو روی خدای شیو آب می‌ریزد و فرمانده خر سواری می‌کند! خب به من بگو که چه جوری این زبان اردو را یاد گرفته‌ای؟» فرمانده ما بدون دشنام نمی‌توانست پنج کلمه بگوید.» هنوز لحناسینگ جیب‌های شلوار فرمانده را وارسی نکرده بود و فرمانده به عنوان اینکه می‌خواهد دست‌های خود را از سرما حفظ کند آنها را درجیبش فرو برده بود.

لحنا سینگ گفت: «خیلی زیرک هستی امّا لحنا سینگ که اهل مانْجْهِه[1] است، از تو زرنگ تر است. اگر می‌خواهی او را گول بزنی باید چهار چشم داشته باشی. سه ماه پیش یه مولوی ترک به ده من آمده بود و به زنان برای بچه دار شدن تعویذ می‌داد و زیر درخت روی چهارپایه قلیان می‌کشید و می‌گفت که آلمانی‌ها خیلی زیرکند و «وید»های هند را خوانده و دانسته‌اند که چطور هواپیما درست کنند. حالا من پی به زیرکی شما آلمانی‌ها و درستی کار خودم بردم!

«فرمانده! ما گاو را نمی‌کشیم و اگه آلمانی‌ها وارد هند بشوند آنها را هم از گاوکشی منع می‌کنیم. بگذریم... مولوی به صرّاف‌ها می‌گفت که از بانک پول خود را خارج کنند زیرا جمهوریت میاد. کارمندان بانک ترسیده بودند. من ریش ملّا را تراشیدم و او را از ده بیرون راندم و به او گفتم دوباره هرگز به روستای ما نیاید.»

در این اثنا از جیب فرماندهٔ تقلبی تیری شلیک شد و به ران لحناسینگ خورد و لحنا هم با دو تیری که از کلت خود شلیک کرد جمجمهٔ فرماندهٔ تقلبی را متلاشی ساخت. همه با صدای تیراندازی در آنجا جمع شدند.

---

[1]. نام روستایی در ایالت پنجاب.

بوده سینگ فریاد زد: «چی شده؟» لحناسینگ گفت: «بخواب، یک سگ آمده بود من اونو کشتم» و به دیگران تمام ماجرا را گفت. همهٔشان آماده و مسلح شدند. لحناسینگ دستارش را پاره کرد و روی زخم رانش بست امّا پارچه پر از خون شد. در این لحظه ۷۰ سرباز آلمانی به درون سنگر پریدند. سربازان سیک شروع به شلیک کردند اما آنها جمعاً فقط ۸ نفر بودند. لحنا سینگ یکی یکی آنها را نشانه می‌گرفت و می‌کشت. او ایستاده بود و دشمن دراز کشیده بود. آنها ۷۰ نفر بودند. بعد از چند دقیقه صدایی شنیده شد که می‌گفت: «ما پیروز شدیم.» ناگهان از پشت سر هم، به آلمانها حمله شده بود و آنها در وسط گیر افتاده بودند.

یکی گفت: «فوج سیک‌ها رسید و به فضل خدا جنگ تمام شد.» ۶۳ آلمانی کشته شدند و ۱۵ سیک. به شانهٔ وزیرا و به ران لحناسینگ هم گلوله خورده بود.

او زخم خود را با گل سنگر پوشانده و رویش را بسته بود و کسی نفهمید که لحناسینگ دوباره هم آسیب دیده است.

ماه در آسمان می‌تابید و باد می‌وزید. وزیرا می‌گفت که «اگه لحناسینگ نبود ما همه کشته شده بودیم.» صدای این درگیری را، در سنگری که سه فرسنگ با این سنگر فاصله داشت شنیده بودند و پس از ارتباط، دو پزشک و دو گاری برای امداد فرستاده بودند. بیمارستان نزدیک بود و آنهایی که زخمی بودند در یک گاری و آنهایی که مرده بودند در گاری دیگر قرار گرفتند. وزیراسینگ سعی کرد به ران لحنا سینگ باندی ببندد امّا لحنا سینگ گفت: «زخمی کوچک است، صبح آن را می‌بندم، در طرف دیگر سنگر بوده سینگ داشت در تب می‌سوخت. اوراهم سوار گاری کردند. هزاره سینگ نمی‌خواست که لحنا سینگ را در آنجا تنهابگذارد. امّا لحنا به او گفت: «تو را به جان بوده سینگ و مادرش

قسم می‌دهم که با این گاری بروی.» و هزاره سینگ گفت: «و تو ...؟» لحنا سینگ گفت: «بعد از رسیدن برایم گاری بفرست و برای مرده‌های آلمانی هم گاری خواهد آمد. حالم بد نیست. ببین من روی پاهایم ایستاده‌ام و وزیراسینگ هم نزد منه.» بوده سینگ روی گاری دراز کشیده شما هم سوار شوید. گوش کنید: اگه به همسرتون نامه نوشتید حتماًاز طرف من هم سلام برسونید و وقتی به خونه برگشتید، به همسرتون بگید که هرچه را از من خواسته بود انجام دادم.» گاری ها حرکت کردند هزاره سینگ گفت:« تو از من و بوده سینگ مراقبت کردیَ . به زودی با هم به خونه بر می‌گردیم و خودت به همسرم همه چیز رو خواهی گفت.»

لحناسینگ: «خب من هرچه گفتم در نامه بنویسید و وقتی به خانه برگشتید هم بگویید».

بعد از رفتن گاری، لحناسینگ دراز کشید و گفت: «وزیرا به من آب بده و باند زخمم را باز کن، کاملاًخیس شده است.»

****

قبل از مرگ، خاطرات در ذهن آدمی زنده می‌شود و یکی یکی از پیش چشم انسان عبور می‌کند. لحناسینگ خود را می‌بیند که ۱۲ ساله است، در شهر امریتسر به خانهٔ دایی‌اش آمده، گاه گاه به مغازهٔ حلوایی، یا به مغازه سبزی فروشی یا شیرفروشی می‌رود و با دختر ۸ ساله‌ای برخورد می‌کند و از او می‌پرسد: «نامزد شده ای؟» و آن دختر «برو بابا» گفته و می‌دود. . یک روز دختر را می‌بیند که پاسخ می‌دهد: «بله، نامزد شده‌ام، این روسری ابریشمی را نمی‌بینی؟» لحناسینگ از شنیدن این پاسخ رنج می‌برد، به خشم می‌آید و داد و بیداد می‌کند. کمی بعد به هوش می‌آید و می‌گوید: «وزیرا به من آب بده».

بیست و پنج سال گذشت. لحناسینگ در گروهان هزاره سینگ نایب شد. از ذهنش خاطرات دختر هشت ساله رفته بود. او برای هفت روز مرخصی به خانه برگشت تا از قضیهٔ زمینی در دادگاه دفاع بکند. در آنجا با نامهٔ هزاره سینگ دریافت که جنگ شروع شده است و باید فوراً برگردد، او نوشته بود که من و پسرم بوده سینگ هم می‌رویم، وقتی از مرخصی برگشتی به خانه ما بیا، با هم برخواهیم گشت. خانهٔ هزاره سینگ، سر راه لحناسینگ بود و او لحناسینگ را دوست داشت. لحناسینگ به خانهٔ هزاره سینگ رسید.

وقتی او برای خروج از خانه با فرمانده وپسرش بوده سینگ حاضر می‌شد، هزاره به لحناسینگ گفت:« زنم، ترا می‌شناسد و می‌خواهد با تو صحبت کند. او منتظر توست.»

لحناسینگ توی اتاق رفت. در حالی که فکر می‌کرد: «چطور زن فرمانده مرا می‌شناسد؟ از کی؟ من هیچ موقع نزدیک خانهٔ اینها زندگی نکرده‌ام.» او به نزد زن رفت و سلام کرد.

زن گفت: «مرا شناختی؟»

لحناسینگ:«نه، نخیر.»

زن: «نامزد شده‌ای؟»، «برو بابا»، «دیروز نامزد شدم، ببین روسری ابریشمی‌ام را » در شهر امریتسر؟ فراموش کرده‌ای؟.» از شدت درد از خواب پرید. درد مسیر افکارش را عوض کرد و گفت: «وزیرا، به من آب بده ... او گفته بود....»

بار دیگر خوابش برد، زن گفت: «وقتی تو وارد شدی، ترا شناختم. ازت درخواستی دارم. دارم بدبخت می‌شوم دولت لقب «بهادر» و زمین در شهر «لایل پور» را به شوهرم عطا کرده‌اما چه فایده دارد؟ چرا دولت یک تیپ زنان راه نینداخته تا من هم با شوهرم می‌رفتم؟ من فقط یک پسر

دارم، او سال گذشته وارد فوج نظامی شد. بعد از این پسر، صاحب چهار پسر دیگر هم شدم اما حتی یکی از آنها زنده نماند. اکنون پدر و پسر با هم برای جنگیدن می‌روند. این بدبختی من است. یادت هست که یک روز من داشتم زیر چرخ درشکه‌ای هلاک می‌شدم و تو مرا نجات دادی و خود زیر چرخ درشکه رفتی؟ ازت خواهش می‌کنم که مثل آن روز ، از شوهر و پسرم حفاظت کن. فقط از تو، این خواهش را دارم.» بعد از گفتن این جملات زن فرمانده شروع به گریستن کرد و از آنجا رفت.

باز هم از خواب پرید و در حال هذیان گفت: «وزیراسینگ ... آب بده ... او گفته بود....»

۳. معرّفی کوتاه جِه شَنْکَر پَرْساد

پرساد در شهر کاشی از ایالت اترپردش در خانواده‌ای ثروتمند در سال ۱۸۸۹ میلادی به دنیا آمد. تا کلاس هشتم به مدرسه رفت امّا پس از آن زبانهای سنسکریت، هندی، اردو و انگلیسی را در خانه‌اموخت.

از کودکی علاقه به شعر و شاعری داشت و سرانجام به شاعری مشهور شد. سپس نوشتن مقاله، نمایشنامه، داستان کوتاه و رمان را آغاز کرد. در نوشته‌هایش کلمات سنسکریت بسیار به کار رفته است. در سال ۱۹۳۷ م وی دار فانی را وداع گفت. بعد از مرگش به حماسهٔ «کاماینی» او جایزهٔ «مَنْگَلا پَرْساد» داده شد. کامایني بهترین اثر اوست.

پرساد از پایه گذاران ادبیات نوین هند است و از نظر شکل و مضمون در آثار او نوآوری دیده می‌شود. او برای گسترش زبان هندی، زبان داستان‌های خود را به زبان عامهٔ مردم نزدیک ساخت. به شیوهٔ نمایشنامه نویسی انسجام و استحکام بخشید و نمایشنامه‌های او مشهوراند. داستان‌های جِه شنکر دارای بُعد عاطفی است امّا در مقایسه با

داستان‌های پریم چند تأثیر نوشته‌های پریم‌چند را ندارد. او ابعاد مختلف زندگی را در آثارش ترسیم کرده است. درد انسان را با مهارت در داستان‌هایش مطرح می‌کند. قهرمانانش از طبقه خاصی نیستند بلکه افراد جامعه هستند با تمام قوّت و ضعف‌هایشان. اولین داستان او «گرام» (ده) در مجلّهٔ «اندو» در سال ۱۹۱۱ م به چاپ رسید و مهمترین داستانهایش در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۲۶ ـ ۱۹۳۶ م منتشر شد و پنج مجموعهٔ داستان دارد به نام‌های:

۱ـ «چایا» (سایه) ۲ـ «پَرتی دَوَنی» (انعکاس صوت) ۳ـ «آکاش دیپ»(چراغ آسمانی) ٤ـ «آنْدهی»(توفان) ٥ـ «اینْدْرْ جالْ»(طلسم) اما او بیشتر به عنوان شاعر معروف است و در تخیّل شاعرانه به اوج می‌رسد. تخلص او در شاعری «کَلادَهر» می‌باشد.

نگاهی به داستان «پاداش» از جه شنکر پرساد

داستان «پاداش» دو مقولهٔ مهم یعنی عشق به فرد و عشق به میهن را در تقابل با یکدیگر قرار داده است به طوری که انتخاب یکی از آن دو موجب شکست و نابودی دیگری می‌شود. این تقابل تا اواخر داستان تقریباً ادامه دارد و هرچه دشمن به فتح قلعه نزدیکتر می‌گردد اوج جدال عشق و عقل افزایش می‌یابد امّا سرانجام با یک سری رویدادها و یادآوری ها، سرانجام وجدان عاشق بیدار می‌شود و عشق به میهن بر عشق به جسم غلبه می‌یابد و قهرمان زن داستان «مدولیکا» نقشهٔ معشوق خود را که دشمن وطن اوست نقش بر آب می‌کند و عشق مادی خود را فدای عشق به سرزمین خویش می‌سازد.

با وجود اینکه «پاداش» یکی از اولین داستان‌های کوتاه و مدرن هند است اما از نظر ساخت، داستان نسبتاً موفقی است. داستان با توصیف

زیبای طبیعت آغاز شده و از جشن نمادین کشاورزی در کشوری به نام کوشل حکایت می‌کند. نویسنده با زیرکی پای عنصر بدخواه را از همان آغاز در داستان باز می‌کند و شاهزادهٔ کشور مگد را که اتفاقاً دشمن شمارهٔ یک کشور کوشل است جزو مهمانان این جشن آیینی قرار می‌دهد. دشمنی آنقدر جدّی است که قبلاً میان دو کشور جنگ برپا شده و پدر قهرمان زن داستان نیز در آن کشته شده است. امّا دشمن از احساسات پاک و معصومانهٔ زن سوء استفاده می‌کند و با طرح نقشهٔ قبلی به سبک زاغ داستان «بومان و زاغان» کلیله و دمنه، خود را تبعیدی و رانده از وطن و عاشق زن قلمداد می‌کند و به بهانهٔ بازپس ستاندن زمین او و همچنین نشاندن او بر جایگاه ملکهٔ کشور کوشل، از وجود او سوء استفاده می‌کند و نقشهٔ شوم خود را به مرحله عمل در می‌آورد.

زن که از روستازادگان ساده دل و صادق و صمیمی در امر عشق است به او دل می‌بازد و مفتون و مسحور تلقینات او می‌شود اما درست در لحظهٔ حسّاس، روح میهن پرستی در او زنده می‌شود و عشق شخصی خود را به بهای نجات وطن قربانی می‌کند. اما آنچنان در عشق زمینی خود نیز صادق است که در پایان تقاضای اعدام خود را با معشوق خائن دارد.

داستان اگرچه از یکسو نمایش دهندهٔ احساسات و عواطف بشری است و کوری عشق را نشان می‌دهد امّا از سوی دیگر به روح جمعی در دوستی میهن اشاره می‌کند و در واقع به طور ضمنی به خواننده تعلیم می‌دهد که منافع جمعی بر خواسته‌های فردی ترجیح دارد و در بسیاری از اوقات فرد باید امیال خود را فدای جمع کند، بخصوص اگر این جمع، همهٔ ملّت و همهٔ کشور باشد.

داستان قبل از استقلال هند نوشته شده و نویسنده درگیر مشکلات جامعه ایست که زیر سیطرهٔ انگلیس بسر می‌برده بنابراین دور نیست که چنین تجربیاتی را از هموطنان خود داشته باشد. از سوی دیگر هدف ثانویهٔ نویسنده احتمالاً رساندن این پیام است که خوانندگان او باید همیشه دشمن را، دشمن قسم‌خوردهٔ خود و وطن خود بدانند و اگر ظاهراً وعده و وعید یا تغییرات و اصلاحاتی از سوی بیگانگان می‌بینند به آن دل نبندند و مطمئن باشند که برای دشمن همواره، منافع خود او در درجهٔ اول اهمّیّت است و اگر چنین نبود و هدف استعماری و امپریالیستی وجود نداشت، دشمن هیچ گاه زحمت اشغال کشورها را به خود نمی‌داد. به نظر می‌رسد که نویسنده در رساندن این پیام در قالب داستان «پاداش» توفیق یافته و تأثیر لازم را بر خواننده داشته است. افزودن چاشنی عشق بر داستان روایی «پاداش» و در تقابل قراردادن دو نوع عشق یعنی عشق جسمانی و عشق معنوی نیز تأثیر آن را بیشتر کرده است.

عنوان داستان «پاداش» است و در پایان هم از «پاداش» صحبت می‌شود، امّا اینکه پاداش مدولیکا به او داده می‌شود یا نه؟ و اینکه این پاداش چه خواهد بود؟ ابهامی است که همچنان در پرده باقی می‌ماند و این، از نکات مثبت داستان است و از شیوه‌های نوین داستان نویسی که نویسنده معمولاً در آن سهمی نیز برای خواننده قایل می‌شود و پایان داستان را به فعّالیت ذهنی خواننده می‌سپارد تا هرگونه که خواست اوست آن را به پایان برساند.

مسالهٔ دیگری که از وجوه مثبت داستان تلّقی می‌شود، روحیهٔ سرکش مدولیکاست که با وجود نیاز و بی‌پشتوانگی، وقتی قرار است زمینش را ناخواسته از او بگیرند، بهای آن را از راجه نمی‌پذیرد و سکّه‌های زرّین

اهدایی را به او بر می‌گرداند و خیلی مؤدبّانه، کاری می‌کند که انجام آن از کمتر کسی ساخته است. امّا وقتی مسألهٔ انتخاب میهن یا معشوق به میان می‌آید، او با همهٔ سرکشی و اعتراضی که نسبت به راجه دارد، از وطن دست بر نمی‌دارد و عشق خود را فدای آن می‌کند.

مقوله سوم، انتخاب زن به عنوان قهرمان اصلی داستان و یک میهن پرست است. این مسأله نشان می‌دهد که نویسنده مانند بسیاری از روشن اندیشان زمان خود، میان زن و مرد از نظر اصالت اندیشه و حقّ انتخاب و عمل، تفاوتی قایل نیست و توجه به او و مشکلات او را در جامعهٔ خود از ضروریات می‌داند و شاید حتّی فداکاری و ایثار او را در بعضی موارد بیشتر از مردان می‌بیند و می‌خواهد توّجه مسؤولان و برنامه‌ریزان کشور خود را به این قشر عظیم جلب کند.

«پاداش»

ابرهای سیاه در آسمان دیده می‌شد و برق از میان آنها می‌گذشت. درون دژ پر از هیاهو و ازدحام جمعیّت بود. فیل آراستهٔ شاهی داشت از دژ بیرون می‌آمد و راجه بر روی آن سوار بود. همهٔ اهل شهر شاد و خرم بودند. بارانِ ریزی شروع به باریدن کرد و با باد خنکی همراه شد. بوی خوش خاک در فضا پیچید. مردم آمدن باران را به فال نیک گرفتند و فریاد شادی سردادند.

کالسکه‌هایی که اسب آنها را می‌کشید و فیل‌ها و اسبان و سوارهای آنان به ردیف ایستاده بودند. در هر طرف هجوم و هیاهوی جمعیت بود. دخترانی که سینی‌های پر از گل و رنگ سرخ را در دست داشتند جلو آمده برای راجه سرودهای فال نیک را می‌خواندند. راجه لبخند می‌زد و پندت‌ها سر انجام ساعت سعد برای شخم زمین را تعیین کردند. آنگاه

راجه خیش زرّین را در دست گرفت و گاوهای نری را که به گاوآهن بسته بودند به حرکت در آورد وصدای نقّاره به آسمان رفت. دختران، راجه را گل افشان کردند و جشن آغاز شد.

این جشن و مراسمِ مربوط به آن از آیین های عبادی و مذهبی کشور کوشل بود. راجه، شخم زمینیٔ منتخب را آغاز می‌کرد، دانه می‌پاشید و «ایندر[۱]» را ستایش و نیایش می‌کرد. تمام مردم کوشل، در آن سرزمین کوهستانی در این جشن شرکت می‌کردند و به رقص و پایکوبی می‌پرداختند. شاهزادگانی از کشورهای همسایه هم در این مراسم شرکت می‌جستند و حتی در کار شخم به راجه کمک می‌کردند و امسال شهزادهٔ کشور مَگَد، «ارون» در جشن شرکت کرده بود. او در کالسکهٔ مخصوص خود نشسته و با میل و رغبت کنجکاوانه‌ای به همه چیز می‌نگریست. مدولیکا سینی بذرها را در دست گرفته با راجه همگام شده بود. وقتی راجه دستش را برای برداشتن بذر به طرف سینی دراز می‌کرد، مدولیکا فوراً سینی را جلو می‌برد و راجه از توی سینی دانه‌ها را بر می‌داشت و در زمین می‌پاشید. امسال مزرعهٔ مدولیکا برای شخم و کاشت راجه انتخاب شده بود و او این افتخار را به دست آورده بود که در کنار راجه قدم بر دارد و بذرها را پیش روی او قرار دهد تا برای کاشتن از آنها استفاده کند. او دختری خوبرو بود و لباسی که پوشیده بود زیبایی او را بیشتر کرده بود. روسری اش با وزیدن باد کنار می‌رفت و او گاه روسری و گاه موهایش را مرتّب می‌کرد. افتخار همگامی با راجه و شرم و حیای دخترانه اش او را به هیجان آورده بود و کمی می‌لرزید. امّا وقتی

[۱]. ایندر یا اندر خدای جوّ و آسمان- موکّل باران- در افسانه‌های ودایی او پادشاه ایزدان جو شناخته شده که بوسیلهٔ صاعقه که اسلحهٔ اوست با دیوهای تاریکی وخشکسالی می جنگد و آنها را مغلوب می‌کند.

سینی را پیش روی راجه نگاه می‌داشت تا دانه‌ها را از توی آن بردارد، وظیفه‌اش را خیلی خوب انجام می‌داد. همهٔ مردم با علاقه شخم زمین و کاشتن آن را توسط راجه تماشا می‌کردند امّا شاهزادهٔ مَگدْ، تنها به طرف مدولیکا نگاه می‌کرد و به او خیره شده بود. با خود فکر می‌کرد که او چقدر زیبا و معصوم است.

بعد از پایان شخم، راجه در سینی بذر مدولیکا چند سکّهٔ طلا انداخت. این هدیهٔ شاه بود بابت خرید زمین مدولیکا. مدولیکا سینی را به پیشانی و پیشانی را به سینی نزدیک کرد و بر سکّه‌های مرحمتی ملوکانه ادای احترام کرد. امّا بعد سکّه‌های زرین را روی سر راجه ریخت.

همهٔ مردم با تعجّب به مدولیکا نگاه می‌کردند و شگفت زده بودند از اینکه می‌دیدند او هدیهٔ شاهی را دوباره به شاه برگردانده و در واقع آن را نپذیرفته است. راجه خشمگین شد. مدولیکا با تضرّع گفت: «پادشاها! این مزرعهٔ آبا و اجدادی من است که برای من به ارث گذاشته‌اند و فروختن آن برای من گناه است بنابراین من نمی‌توانم بهای آن را ازشما بپذیرم.» قبل از اینکه راجه چیزی بگوید وزیرش با اوقات تلخی گفت:« ای دخترهٔ احمق! چه می‌گویی؟ تو به هدیهٔ شاهی اهانت کرده‌ای. هیچ می‌دانی که این سکّه‌ها چهار برابر قیمت زمین توست؟ بعلاوه، این رسم کشور کوشل می‌باشد. با این معامله تو شایستگی این را پیدا می‌کنی که پس از این راجه مدافع تو باشد. این پول را قبول کن و خودت را خوشبخت بدان.»

راجه نگاهی پرسش آمیز به طرف وزیر انداخت. وزیر پاسخ داد: «قربان! این دختر، دختر سینگ میتْرْ است همان سرباز شجاعی که در نبرد وارانسی برای دفاع از سرزمینش تا پای جان جنگید.» راجه بی‌اختیار گفت: «چه می‌گویی؟ دختر سینگ میترا؟ آن جنگجوی بهادر که

در نبرد مگد از میهن خود دفاع کرد؟ آیا براستی او دختر سینگ میتر است؟»

وزیر مؤدبانه پاسخ داد: «بله قربان!»

راجه پرسید: «وزیر ! قانون این جشن چیست؟»

وزیر گفت: «پادشاها! قانون آن خیلی ساده است. مزرعهٔ خوبی را برای این روز انتخاب می‌کنیم و پس از شخم و کاشت بذر، چهار برابر ارزش زمین به صاحبش پرداخت می‌شود و آن مزرعه از آن پس مزرعهٔ شاهی خوانده می‌شود. امّا صاحبش تمام سال از مزرعه و محصول آن مراقبت می‌کند.»

راجه به فکر فرو رفت. او می‌خواست که در خلوت برای این زمین تصمیمی بگیرد. پس ساکت ماند و چیزی نگفت. مراسم با فریادهای جمعیّت حاضر به پایان رسید. همه به خانه‌هایشان برگشتند امّا مدولیکا، کنار مزرعهٔ خود زیر سایهٔ درختی، تنها و ساکت نشست و سرانجام در همانجا خوابید.

شب شد و تمام میهمانان مشغول استراحت بودند. شهزاده اَرُون در خوابگاهی که به او اختصاص داده بودند همچنان بیدار بود و خوابش نمی‌برد. او دید که سپیدهٔ فجر دل تاریکی شب را می‌شکافد. و دید که روی کنگرهٔ دیوار قصر، کبوتری روی یک پای خود ایستاده خمیازه می‌کشد. ارون بستر خود را ترک کرد و از اتاق بیرون آمد و سوار بر اسب شد و به نزدیک در دژ رسید. تمام نگاهبانان در حال چرت بودند امّا همینکه صدای پای اسب را شنیدند بخود آمدند و تا بخواهند دروازه را محکم کنند دیدند که شهزاده ارون مثل تیر از کمان در رفت. او دید هوای صبحگاهی در کوشل بسیار دلپذیر است بنابراین آرام آرام پیش می‌رفت تا به زیر همان درختی رسید که مدولیکا در آنجا خوابیده بود.

ارون دید که مدولیکا مانند شاخه‌ای که از درخت جدا شده باشد، پژمرده به نظر می‌رسد امّا چیزی از زیبایی او کاسته نشده بود. مدّتی در سکوت زیبایی او را وارانداز کرد. همان دم فاختهٔ سیاه شروع به خواندن کرد و مدولیکا بیدار شد و دید که جوان غریبه‌ای به او خیره شده است.

اوفوری بلند شد و نشست. ارون از او پرسید: «شما همان میزبان مراسم دیروز نیستی؟»

مدولیکا: «بله، چرا، میزبان همان مراسم بودم». ارون: «شما دیروز، آن پاداش را ...»

مدولیکا: «آقا! چرا شما برای آن پاداش ناراحت هستید؟ لطفاً بگذارید من تنها باشم. من به آن پاداش نیازی ندارم.»

ارون: «ولی من شیفته آن حرکت دیروز شما شده‌ام»

مدولیکا: «چه می‌گویید؟ شما شیفتهٔ چه چیزی شده‌اید؟ شیفتهٔ بدبختی من؟ آه، خدایا! انسان‌ها چقدر ظالمند، شما غریبه هستید. لطفاً از اینجا بروید.»

ارون: «ای خانم جوان! من شاهزادهٔ کشور مگد هستم. و واقعاًگرفتار زیبایی و وقار غرور آمیز شما شده‌ام. حالا هم منتظر پاسخ شما هستم و نمی‌توانم خواهش خود را تکرار نکنم لطفاً محبت مرا بپذیرید...»

مدولیکا: «ای شاهزاده! لطفاً گوش کنید. من دختر یک کشاورز هستم و شما ملکزاده، من توی خاک کار می‌کنم و شما توی کاخ. دیروز از من، زمین و حق کار کردن در آن را هم گرفتند. من پر از رنج و غمم. پس لطفاً از اینجا بروید و با من شوخی نکنید.»

ارون: «من زمین شما را از راجهٔ کوشل برایتان پس خواهم گرفت.»

مدولیکا: «نه، نه، این درست نیست. این قانون کشور من است و من نمی‌خواهم قانون را زیر پا بگذارم هرچند به ضرر من باشد.»

ارون: «پس چرا اینقدر غمگینید؟»

مدولیکا: «من غمگین نیستم، بلکه قلب من غمگین شده است و انسان با قلب خود چه می‌تواند بکند؟ اگر انسان می‌توانست قلب خود را کنترل کند، شهزادهٔ کشور مگد شیفتهٔ زیبایی یک دختر کشاورز نمی‌شد و به او اهانت نمی‌کرد!» سپس او بلند شد و به راه افتاد.

ارون که از گفتهٔ مدولیکا طعم تلخ انتقاد را حس می‌کرد افسرده شده به اسب خودهی زد و رو به دژ برگشت. چهره اش در نور خورشید صبحگاهی سرخ شده بود و اسبش به تاخت می‌دوید. از طرف دیگر مدولیکا اگر چه دل شاهزاده را به درد آورده بود امّا دل خودش هم شکسته بود و با چشم های پر از اشک به گرد و خاکی نگاه می‌کرد که در اثر برخورد سم اسب با زمین، در هوا پراکنده می‌شد.

مدولیکا پاداش زمین را از راجه نگرفت و برای امرار معاش در مزارع دیگران کار می‌کرد و به سختی نان و نمکی برای خود تأمین می‌نمود. زیر سایهٔ درختی کلبه‌ای حصیری داشت و در آن زندگی می‌کرد امّا با وجود اینکه روز به روز لاغرتر می‌شد چیزی از زیبایی او کاسته نشد. تمام کشاورزان به او احترام می‌گذاشتند و به این ترتیب چند سال گذشت.

فصل زمستان بود. در شبی تاریک و سرد، ابرهای سیاه می‌باریدند و گاهگاهی صدای رعد وبرق شنیده می‌شد. از سقف کلبهٔ مدولیکا باران می‌چکید. تنها سرپناه او در مقابل باد و باران و سرما همین کلبهٔ حصیری بود. حالا او به این فکر می‌کرد که به مادیات نیاز دارد و از وسایل لازم برای ادامهٔ حیات محروم است. سخنان شهزادهٔ مگد را به خاطر آورد و با خود فکر کرد که دو سه سال از آن ماجرا می‌گذرد. او سعی می‌کرد به یاد بیاورد که شهزاده به او چه گفته بود؟ دلش

می‌خواست که آن گفته‌های دلپذیر را یک بار دیگر بشنود. افسوس می‌خورد که چرا آن روز حرف های شهزاده را نپذیرفته است. آه! آیا می‌شود که آن ایام خوش دوباره برگردد؟ حس می‌کرد که دیگر از تهیدستی به تنگ آمده است. در عالم خیال می‌دید که وارد کاخ مگد شده و از همهٔ امکانات مادی برخوردار است و با خود می‌گفت: «چقدر زندگی شاهانه برازندهٔ من است.» در هر طرف نور و روشنایی می‌دید. مثل کودکی شده بود که در شب برای گرفتن کرم شبتاب دستش را دراز کرده باشد ولی کرم از دستش فرار کند. همه چیز در عالم خوش خیال غوطه ور بود. بیرون از کلبه، بارانی تند می‌بارید و صدای رعد و برق شنیده می‌شد. امکان داشت که تگرگ ببارد یا سیل بیاید. مدولیکا یک لحظه به خود آمد و با خود اندیشید که «اگر سیل بیاید او به کجا برود؟ اگر تگرگ سقف خانه را پایین بیاورد چه کند؟» ناگهان صدایی از بیرون کلبه شنیده شد، کسی می‌پرسید: «آیا اینجا کسی هست؟» وامانده در راهی می‌خواهد خود را از باران نجات بدهد و به درون بیاید.»

مدولیکا در حصیری را باز کرد و همان دم برقی درخشید و او در روشنایی برق، مردی را دید که سوار براسب در مقابل اوست.» اسب سوار پرسید: «شما مدولیکا هستید؟ » برای یک لحظه هر دو مات و مبهوت ماندند و خاموشی بر همه جا حکمفرما گشت. مدولیکا متعجّب بود از اینکه خیال های او به حقیقت پیوسته. پس پرسید: «پس از چند سال دوباره برگشته‌اید؟»

ارون: «چند بار از شما خواستم ولی راضی نشدید و امروز در این حالت ...»

مدولیکا که نمی‌خواست ارون از فقر او باخبر شود گفت: «شهزاده! چرا حالت شما خوب نیست مگر چه شده؟»

ارون سرش را پایین انداخت و گفت: « امروز دیگر من شاهزاده کشور مگد نیستم بلکه یاغی مگد هستم و از کشور خود تبعید شده‌ام.»

مدولیکا خندید و گفت: «دختر کشاورزی از کوشل باید از سرکش مگد پذیرایی کند، این، واقعاً بدبختی بزرگی است امّا با وجود این، من از حضور شما در اینجا استقبال می‌کنم.»

در آن شب سرد آن دو روی تپه‌ای نشسته بودند و سرما تا مغز استخوانشان نفوذ کرده بود. با این حال مدولیکا خیلی سرخوش بود. ارون امّا خیلی با احتیاط حرف می‌زد و چیزی را بروز نمی‌داد. مدولیکا پرسید: «اگر شما تبعیدی و تهیدست هستید، چرا این همه سرباز در رکاب دارید؟»

ارون: «مدولیکا! زور بازو، وسیلهٔ حیات، معاش و تفوق جنگجویان است. این سربازان همیشه به من وفادار بوده و هستند و محافظ جان منند و من نمی‌توانم آنها را از خود دور کنم.»

مدولیکا: «چرا؟ مگر ما کشاورزان، بدون داشتن سرباز، حیات و معاش نداریم؟ و نان و نمک لازم زندگی را به دست نمی‌آوریم؟ الان شما هم شاهزاده‌ای سرکش و تبعیدی شده‌ای و ...

ارون با صدایی لرزان: «شما اشتباه می‌کنی مدولیکا! من به نیروی بازوان خود اعتماد دارم و با تکیه به آن می‌توانم برای خودم کشوری تازه بنیاد کنم. من هیچگاه یأس و ناامیدی را به خود راه نمی‌دهم.»

مدولیکا: «چه می‌گویید؟ کشور تازه! واقعاً اینطور فکر می‌کنید؟ شما خیلی امیدوارید. لطفاً به من بگویید که چطور می‌خواهید کشوری تازه را بنیادکنید؟ می‌خواهم نیروی تخیّل شما را بسنجم و از خیال بافی های شما لذّت ببرم.»

ارون: «ایـن تخـیّل نیسـت مدولیکا! خواهی دید. من می‌توانم شما را بر تخت شاهی بنشانم و شما را به مقام ملکهٔ کشور کوشل برسانم. می‌توانم مزرعهٔ شما را از راجه بگیرم تا دیگران در مزرعه برای شما کار کنند. آیا نمی‌خواهی زندگی شاهانه‌ای داشته باشی.؟»

مدولـیکا مـات و مـبهوت مـاند و فریفـتهٔ اعـتماد بـه نفس و جسـارت شـاهزاده شـد. در درونـش شـوری بـرپا بود و با خود درگیر شده بود. مـی‌خواسـت چـیزی بـه ارون بگوید امّا خودداری می‌کرد. نوعی تردید و دودلـی بـر قلب و روحش حاکم شده بود. امّا سرانجام عشق غالب شد و او ناگهـان دهـان گشـود و گفـت: «شـاهزاده ارون!من منتظر شما بودم.» ارون دست های او را در دست های خود گرفت و به آرامی آنها را فشرد و بـا صـدایی آرام و محبـت آمـیز بـه او گفـت: »من آن روز اشتباه کرده بـودم. شـما واقعـاً نسـبت بـه مـن محبت دارید و من از این مسأله خیلی خوشحالم.»

مدولیکا همین که گرمای دست های ارون را احساس کرد، گداخته شد. او نمـی‌توانسـت بـه ارون پاسخ بدهد. ارون حالت او را حس کرده بود و مـثل جنگجویـی کـاردان در مـیدان جـنگ از فرصـت پـیش آمـده بخوبی اسـتفاده کـرد و گفـت: «اگـر شـما بخواهـی، مـن شـما را بر تخت کوشل مـی‌نشـانم حتـی اگر جانم در این راه فدا شود. مدولیکا! من عشق عمیقی نسـبت بـه شما دارم. و اگر شما بخواهید می‌توانم قدرت شمشیر خود را در گرفتـن انـتقام از راجه به شما نشان بدهم.» مدولیکا با شنیدن سخنان ارون بـه لـرزه درآمد و می‌خواست بگوید: «نه، نمی‌خواهـم.» اما نتوانست بگوید و فقط از دهانش این کلمه بیرون آمد: «چه؟ »

ارون: «ببیـن مدولـیکا! از آن روزی که شما پاداش راجه را رد کردید، او نگـران اسـت و خیلـی خوشـحال خواهـد شـد اگـر شـما از او چـیزی

بخواهید. لطفاً با دقت به حرف‌های من توجه کنید. من می‌دانم که فرماندهٔ کل‌نیروی انتظامی شما برای سرکوب یاغیان به نواحی کوهستانی بسیار دور رفته است. بنابراین الان بهترین موقعیت برای انجام نقشهٔ من است. شما باید به حضور راجه بروید.»

چشم‌های مدولیکا برق می‌زد. او احساس عجیبی داشت. گیج شده بود. نمی‌دانست چه بگوید. ارون پرسید: «چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا جواب نمی‌دی؟ حاضری یا نه؟»

مدولیکا مثل افسون شده‌ها پاسخ داد: «باشد، هرچه بخواهید انجام خواهم داد.»

راجهٔ کشور کوشل در قصر سلطنتی تازه به رختخواب رفته بود که نگهبان ویژه اجازهٔ بار خواست و گفت: «پادشاها! زنی استدعای شرفیابی دارد آیا اجازه می‌فرمایید؟»

راجه چشم هایش را باز کرد و گفت: «یک زن! آن هم این وقت شب! چه می‌خواهد؟»

نگهبان: «چیزی نمی‌گوید قربان! فقط اصرار دارد شما را زیارت کند.»

راجه : «خب، بگذار بیاید.»

مدولیکا به همراه نگهبان ویژه وارد اتاق شد و گفت: «سلام قربان!» راجه با دقت به او نگاه کرد و نگهبان را مرخص کرد و گفت: «ترا جایی دیده‌ام، خیلی آشنا به نظر می‌رسی.»

مدولیکا: «سه سال قبل در جشن انتخاب زمین و شخم و کاشت آن.»

راجه: «آهان، بله، یادم آمد و تو پاداش خود را نپذیرفتی، خب، حتماً وضع مالی تو خیلی خراب شده و حالا می‌خواهی بهای زمین خود را بگیری؟ این طور است؟ خب، مانعی ندارد، قیمت به تو پرداخت خواهد شد» و نگهبان را صدا زد.

مدولیکا: «نه، نه، من بهای زمین را نمی‌خواهم.»

راجه: «پس این وقت شب، اینجا چه می‌خواهی؟»

مدولیکا: «به جای زمین خودم، زمین می‌خواهم. درست به اندازهٔ زمین خودم در ضلع جنوبی دژ، نزدیک جوی آب. من در آنجا کشاورزی خواهم کرد. یک همکار پیدا کرده‌ام که چند زیردست دارد. با کمک آنها زمین را هموار و قابل کشت و آباد می‌کنم.»

راجه: «ولی آن زمینی که تو می‌خواهی اولاً ناهموار و کوهستانی است و ثانیاً نزدیک دژ قرار دارد و دارای اهمیت نظامی است. چطور آن را در اختیار تو بگذارم؟»

مدولیکا: «پس ناامید از درگاهتان برگردم؟»

راجه: «دختر سینگ میتر! چطور بپذیرم؟ خواستهٔ عجیبی داری ...»

مدولیکا چهره‌ای ستمدیده و نا امیدانه به خود گرفت. آهی کشید و گفت: «هرچه فرمان بدهید، می‌پذیرم. چاره‌ای ندارم . شما پادشاه کشور و همه کاره‌اید. می‌توانید بگیرید یا بدهید ...»

راجه: «خب ، برو مزدوران را بیاور تا روی زمین کار کنند و آن را هموار سازند. من به وزیر دستور خواهم داد که سند آن زمین را به نام تو بنویسد.»

مدولیکا: «راجه کوشل زنده باد!» و بعد از اینکه چندبار این جمله را تکرار کرد. با خوشحالی از کاخ بیرون دوید.

در طرف جنوب دژ، کنار جوی آب، جنگل چگال[1] قرار داشت و همیشه سکوت عجیبی بر آن فضا حاکم بود. امّا امروز خلوت آنجا با صدای پای سربازان ارون می‌شکست. آنها با آزادی دست به کار شده بوته‌های

1. اسم جنگل چگال است.

جنگلی را قطع کرده، راه را صاف می‌کردند. شهر از آنجا دور بود و حتی در روزهـم کسـی از آنجـا نمـی‌گذشت. مزرعهٔ مدولیکا با دستور راجه و کار سربازان داشت آماده می‌شد. هیچ کس نگران نبود. به ذهن هیچ کس خطور نمی‌کرد که دختر سینگ میتر میهن دوست به دشمن دست دوستی داده باشد.

مـیان مرغـزار و زیـر بوتـه‌هـای جنگلـی، ارون و مدولیکا، عاشقانه به یکدیگر می‌نگریستند. هر دو شاد بودند. عصر شده بود و پرندگان داشتند بـه لانـه‌هـای خود بر می‌گشتند و شور و غوغایی برخاسته بود. با دیدن این صحنه، چشم های ارون برق زد، چون احساس می‌کرد به پایان نقشهٔ پیروزمندانهٔ خود نزدیک تر شده است.

آفتاب در حال غروب بود. ارون به مدولیکا گفت: «تا چهار پاس از شب گذشـته منـتظر بـاش، به من اعتماد کن، فردا صبح در شراوستی پایتخت کشور کوشل بر تخت خواهی نشست و من، شاهزادهٔ تبعیدی کشور مگد، پادشـاه کشور تازه آزاده شده خواهم بود. گوش می‌دهی؟ مدولیکا! باور کن که این خواب به حقیقت می‌پیوندد.»

مدولـیکا: «ارون! چقـدر شـما جسـور هستید، من از این جسارت شما تعجب می‌کنم. واقعاً می‌خواهید با این صد سرباز ...؟»

ارون: «در پاس سوم شب، من فاتح کشور کوشل خواهم شد.»

مدولیکا: «این قدر به خودتان اعتماد دارید؟»

ارون: «بلـه، امشب شما شب را در خانهٔ خودتان صبح کنید و از فردا، کاخ کوشل خانهٔ شما خواهد بود.»

مدولـیکا شاد و سرحال بود ولی در مورد پیروزی ارون تردید داشت و بارهـا از ارون در ایـن مـورد سؤال می‌کرد و ارون به نوعی او را قانع مـی‌سـاخت. ناگهـان از طـرف سـربازان بـه ارون اشـاره شد و ارون به

مدولیکا گفت: «خب، حالا همه جا تاریک شده و کلبهٔ تو از اینجا خیلی فاصله دارد. من باید تا نصف شب نقشهٔ خود را به اجرا درآورم و به هدف خود برسم. پس تا صبح فردا خداحافظ!» مدولیکا از جا بلند شد و از میان بوته‌های خار راهی را در پیش گرفت و به طرف کلبه خود به راه افتاد.

راه تاریک بود امّا تاریکی بیشتر را در درون خود احساس می‌کرد. قلبش به شدت می‌تپید. خیلی مضطرب و نگران بود. فکر می‌کرد که «اگر ارون موفق نشود چه خواهد شد؟ » با این فکر تمام رویاهای خوشی را که تا آن لحظه در سر می‌پروراند از دست داد. حس می‌کرد تاریکی بیشتر شده است. همه چیز را سیاه می‌دید. اول فقط نگران ارون بود، امّا لحظه‌ای بعد افکار دیگری در ذهنش راه یافت. گویی وجدانش بیدار شده بود. وسوسه‌ها را از خود دور کرد. با خود فکر کرد که «چرا باید ارون موفق بشود؟ مگر او دشمن کشور کوشل نیست؟ چرا پایتخت آنها شراوستی به دست بیگانه بیفتد؟ مگد دشمن دیرینهٔ کوشل است و ارون، شهزادهٔ کشور مگد می‌باشد. چرا او فاتح کوشل باشد؟ به یاد آورد که راجهٔ کوشل به او چه گفته بود: «آیا تو دختر سینگ میتر میهن پرست هستی همان سینگ میتری که به خاطر وطن جان عزیز خود را از دست داد؟» بعد با خود اندیشید که: «من دختر آن مرد میهن پرست، امروز دارم چه کار می‌کنم؟ مگر من وطن خود را دوست ندارم؟ وطن، مادر منست. چطور می‌خواهم آن را به بیگانه تسلیم کنم.» آنگاه صدای پدرش را شنید که او را مورد خطاب قرار داده است: «مدولیکا! مدولیکا! آیا تو راه درست را گم کرده‌ای؟ » و او فکر کرد که دارد دیوانه می‌شود و فریاد کشید.

پاسی از شب گذشته بود ولی مدولیکاهنوز به کلبه نرسیده بود. او اسیر افکار هراس انگیز خود بود. دیوانه وار به پیش می‌رفت. گاهی چهرهٔ

پدرش و گاهی صورت معشوقه را می‌دید. ناگهان در نور مشعلی، تقریباً صد سوار را دید که به طرف او می‌آمدند و جنگجویی در پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد که با دست چپ، لگام اسب را گرفته بود و در دست راستش شمشیری برهنه داشت. سواران مدولیکا را محاصره کردند. فرماندهٔ پیر آنان پرسید: «تو کیستی؟» ولی مدولیکا هیچ پاسخی نداد. یکی از سواران گفت: «ای زن تو کیستی؟ فوراً جواب فرماندهٔ کل قوای انتظامی کوشل را بده، زود باش.»

مدولیکا با شنیدن نام فرمانده، مثل دیوانه‌ها فریاد زد: «مرا دستگیر کنید، مرا بکشید، من خائنم، من به وطن خود خیانت کرده‌ام.»

فرمانده خندید: «دیوانه شده‌ای، دختر!»

مدولیکا: «نه دیوانه نیستم، اگر دیوانه بودم، این قدر رنج و غم احساس نمی‌کردم، ای فرماندهٔ کل من خطا کرده‌ام، مرا دستگیر کنید و به حضور راجهٔ کوشل ببرید تا اعتراف کنم.»

فرمانده: «صریح و واضح بگو که ماجرا چیست؟»

مدولیکا: «سه پاس از شب گذشته دژ شراوستی به دست مهاجمان دشمن خواهد افتاد، آنان از سمت زمین های جنوبی دژ به کاخ حمله خواهند کرد.»

فرمانده با تعجب پرسید: «چه می‌گویی؟»

مدولیکا: «راست می‌گویم، فرمانده! تا دیر نشده کاری بکنید.»

فرمانده به هشتاد سرباز سوار دستور داد که مخفیانه به طرف جنوب دژ بروند و خود با بیست سرباز به طرف در دژ حرکت کرد و مدولیکا را به اسب بستند. وقتی فرمانده به در دژ رسید، نگهبانان دروازه را گشودند. فرمانده از یکی از آنها پرسید: «آگنی سِنْ! چند سرباز در دژ هست؟» او پس از سلام نظامی گفت: «دویست نفر فرمانده!» فرمانده:

«فوراً آنها را احضار کنید، اما مواظب باشید کسی از قضیه بویی نبرد. بعد خودتان با صد نفر از آنان به طرف ضلع جنوبی دژ بروید و آنجا مستقر شوید بدون اینکه سر و صدایی ایجاد شود.» بعد فرمانده به مدولیکا نگاه کرد و فرمان داد او را از روی اسب باز کنند و خواست که به دنبال او وارد کاخ شاهی شود. راجه تازه داشت برای استراحت آماده می‌شد همین که فرمانده را دید تعجّب کرد. فرمانده پس از ادای احترام گفت: «من برای این زن که همراه منست به حضور شما شرفیاب شده‌ام.»

راجه نگاهی پرسش آمیز به مدولیکا انداخت و گفت: «دختر سینگ میتر! چه شده مگر زمین را متصرّف نشده‌ای؟ صاف و هموار نمی‌شود؟ من که به تو گفته بودم زمینش کوهستانی است ولی تو اصرار به گرفتن آن داشتی.»

بعد رو به فرمانده کرد و گفت: «من زمینی را که نزدیک جنوب دژ است به او داده‌ام آیا راجع به آن زمین حرفی دارید؟»

فرمانده: «این زن به من گفته است که‌امشب در پاس سوم شب، دشمن مخفیانه از همان طرف یعنی از جنوب دژ به ما حمله می‌کند و وارد کاخ می‌شود.» راجه به مدولیکا نگاه کرد و مدولیکا از ترس بر خود لرزید. او از عمل خود بشدت شرمنده و پشیمان بود و می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد. راجه از او پرسید: «مدولیکا! آیا این راست است؟»

مدولیکا: «بله، راجه!»

راجه از فرمانده خواست که تمام سربازان خود را جمع کند و گفت: «من هم همراه شما خواهم بود.»

وقتی فرمانده رفت: راجه به مدولیکا رو کرد و گفت: «ای دختر سینگ میتر! تو نام پدرت را بار دیگر زنده کردی، به راستی میراث گرانقدر همان پدر هستی، بعد از پدرت یکبار دیگر، تو به میهن خودت خدمت

بزرگی کرده‌ای. حال که این خبر را به ما دادی سزاوار پاداش هستی. تو اینجا باش تا اول، ما دشمنان را سرکوب کنیم.»

ارون قبل از آن که بتواند کاری از پیش ببرد، دستگیر شد. تمام دژ با نور چراغ ها روشن شده بود جمعیت زیادی جمع شده بودند، غلغله‌ای برپا بود. همه شاد و خرم بودند از اینکه دژ آنها به دست دشمن نیفتاده است.

وقت صبح، دربار راجه مالامال از جمعیت بود. همین که ارون را به آنجا آوردند همه با خشم فریاد می‌زدند که «ارون باید کشته شود.» راجه برای موافقت با مردم، فرمان اعدام او را صادر کرد.

بعد مدولیکا را احضار کردند. او دیوانه وار در آنجا حضور یافت. راجه به مدولیکا گفت: «خب، مدولیکا! حالا نوبت توست، بگو به عنوان پاداش از من چه می‌خواهی؟» مدولیکا سکوت کرده بود. راجه: «چرا چیزی نمی‌گویی مدولیکا!؟ اگر بخواهی من تمام زمین‌های خود را به تو اعطا می‌کنم.»

مدولیکا با تأثّر به طرف زندانی نگریست و گفت: «نه، من چیزی نمی‌خواهم.»

ارون با صدای بلند خندید. راجه گفت: «نه ، من حتماً باید به تو پاداش بدهم و تو هم حتماً باید این بار آن را بپذیری.» پس مدولیکا نزدیک ارون رفت و گفت: «اگر واقعاً می‌خواهید به من پاداش بدهید، پس لطفاً مرا هم با ارون به دار بیاویزید.»

***

۴. معرفی کوتاه آچاریه چترسین:

آچاریَـه چِتُرسَیْن در روز ۲۶ اوت ۱۸۹۱ میلادی به دنیا آمد. او مدرک طبابت در آیورْوِیْد (طب هندی) گرفت. ولی طبیعت او تمایل به ادبیات

داشت و رفته رفته رغبت او افزایش یافت و به ادبیات روی آورد. او تا چهل سال در خدمت ادبیات هندی بود و به زبان هندی خدمت کرد و بخصوص دورهٔ راجپوت‌ها و مغول‌ها را بسیار مطالعه کرد و توانست داستان‌های تاریخی راجع به این دوران بنویسد. تقریباً چهار صد و پنجاه داستان و سی و دو رمان و نمایشنامه نوشت. محتوای داستان‌های او تاریخ، مذهب، سیاست، جامعه و طب بود. تعداد آثار چاپ شدهٔ او تقریباً صد و هشتاد وشش داستان است. او برای زبان هندی مایهٔ افتخار است و در زمرهٔ بهترین نویسندگان می‌باشد. در روز ۲ فوریهٔ سال ۱۹۶۰ میلادی و در سن هفتاد سالگی از دنیا رفت. از جملهٔ آثار او مجموعه داستان‌های «دوکوامین کا سه کا هون» (رنجم را به که بگویم) «دَرْتی اَور آسمان» (زمین و آسمان) «سویا هُوا شَهَر» (شهر خفته) «با هَر بهیتَرْ» (بیرون و اندرون) و «کَهانی خَتَم هَوگَئی» (داستان به پایان رسید) می‌باشد.

و بعضی از رمان های او عبارتند از: «وِیْشالی کی نَگَرْوَدو» (عروس شهر ویشالی)، «سَوْنا اَورْ خون» (طلا و خون، ٤ جلد) «وِیَمْ رَکْشامْ» (ما حفاظت می‌کنیم)

نگاهی به داستان بهادر بادل[1]

داستان بهادر بادل، داستانی تاریخی است که نگاه نویسنده را به حکومت پادشاهان مغولی هند نشان می‌دهد. هیچ ملّتی، حضور بیگانگان را در مملکت خود به طوع و رغبت نمی‌پذیرد و تا این حضور ادامه داشته باشد نگاه خصمانهٔ مردم نسبت به آن همچنان خصومت آمیز باقی خواهی ماند. با وجود اینکه شاهان مغولی در هند مصدر کارهای خیر و عام المنفعه بوده‌اند اما باز هم جامعهٔ هند به آنان به چشم دشمن غاصب می‌نگرد و حال اگر این شاهان علاوه بر تصرّف خاک، قصد اهانت و دست درازی به ناموس مردم را هم داشته باشند نفرت نسبت به آنان چند برابر خواهد شد.

دید ناسیونالیستی نویسنده بر کلّ داستان حاکم است علاوه بر بُعد تاریخی، نوعی روح حماسی نیز بر آن دمیده شده است. راجپوت ها همه شجاع و دلاورند، صفات نیک انسانی را دارا هستند، مردانه قول می‌دهند و مردانه عمل می‌کنند. پیمان شکن نیستند ، چشم به ناموس کسی ندارند امّا وقتی دشمن خُلف وعده و پیمان شکنی کند به او درسی می‌دهند که هیچ گاه فراموشش نشود. در مقابل آنها علاءالدین و سپاهیانش، زبون، فاسد، هرزه، و شرابخوار و فریبکارند و چشم به ناموس دیگران دارند، وعده شکنند و در مواجهه با سختی‌ها و ناکامی‌ها، ترسو و ناتوان هستند.

---

[1] این داستان ، در واقع اقتباس تازه‌ای است از داستان قدیمی و تاریخی و مشهور «پدماوت» که برای اولین بار در زمان سلطنت شیرشاه سوری در سال ۹۴۷ هـ . ق ، ملک محمّد جائسی (۹۹۹-۹۰۶ هـ ق) آن را به زبان هندی به نظم درآورد. و آن را عالی‌ترین شاهکار ادبیات زبان هندی دانسته اند. موضوع داستان حادثهٔ تاریخی محاصرهٔ قلعهٔ چتّور است توسط علاء الدین خلجی (۷۱۵-۶۹۵) که بخش دوم داستان منظوم «پدماوت» ملّا عبدالشکور بزمی را به زبان فارسی در بر دارد.

ساخت داستان و پیوند مطالب به گونه‌ایست که خواننده را بشدت تحت تأثیر قرار می‌دهد. بخصوص که مسألهٔ عهد شکنی و چشم داشت به ناموس دیگران از سوی علاءالدین مطرح است و وجدان انسانی به طور ناخودآگاه آرزوی پیروزی راجپوت‌ها و شکست علاءالدین را پیدا می‌کند. نویسنده با آوردن فرزند خردسال «مهارانا»، حاکم چِتّور به صحنه وارد و از خودگذشتگی و دلاوری بی‌نظیر او بر پویایی داستان افزوده است. به طور کلّی عنصر جدال در داستان قوی است. جدال میان عناصر خیر و شر ـ که راجپوت‌ها و علاءالدین و سپاهش، نمود بارز آن هستند ـ کشمکش میان ویژگی‌های والای انسانی و خصوصیات نامحمود حیوانی و نفسانی، و جدال میان انگیزه داشتن، و بی انگیزه بودن و در نهایت جنگ و رویارویی دو سپاه با هم از مواردی است که به کلّ داستان حرکت و جنبش بسیاری بخشیده است.

عنصر فریب که از ویژگی‌های بارز اغلب حماسه‌های جهان است نیز در این داستان حماسی ـ تاریخی جلوهٔ خاصی دارد. از یکسو مهاجم یعنی علاءالدین خلجی با فریب و نیرنگ، نایب الحکومهٔ چِتّور را دستگیر می‌کند و از سوی دیگر ملکه پدمنی با هوشیاری، جواب مکر علاءالدین را با مکر می‌دهد و موجب فرار او می‌شود.

چهرهٔ زن یعنی «پدمنی» نیز در این اثر حماسی ـ تاریخی، مثبت است و برخلاف آثاری مانند «کَتاسَرِت ساگر[1]» که بیشتر زن را موجودی بی‌وفا و هوسباز معرفی می‌کند، او را بانویی محجوب و با هوش و فراست نشان می‌دهد که در عین زیبایی از عفّت و پاکدامنی بسیار برخوردار است و با وجود مادر بودن و عشق نامشروط مادری حاضر

---

۱. مجموعهٔ داستان‌های اساطیری هند که در عهد اکبرشاه به فارسی ترجمه شده است.

است فرزند خردسال خود را در راه وطن و شرف قربانی کند. این زن در داستان «بهادر بادل» نمونهٔ زیبایی، اخلاق و میهن دوستی است.

«بهادر بادَل»[۱]

قرن سیزدهم میلادی بود. علاءالدّین خلجی، پادشاهی ظالم و هوسران، بر هند حکومت می‌کرد. او با قدرتِ لشکریان خود، تمام ایالت راجستان را که مقرّ حکومت راجپوت ها بود گرفت و غارت کرد و سپس به کشور چِتّور[۲] تاخت که حاکم آن خود را از اوضاع نامساعد زمان دور نگه می‌داشت و سعی می‌کرد در آرامش زندگی کند. امّا بدبختی بر چتّور نازل شده بود. علاءالدین در این یورش فقط قصد فتح چتّور را نداشت بلکه هدف اصلی او ربودن ملکهٔ چتّور «پدمنی» بود که شهرت زیبایی او سراسر ایالت راجستان را گرفته بود. اوضاع سیاسی چتّور خیلی مساعد نبود، پادشاه آنجا، «رانا لَکْشْمَن سِنگ» کودکی نابالغ بود و عمویش «بهیم سنگ»، کشور را اداره می‌کرد و پدمنی زن «بهیم سنگ» بود.

قلعهٔ چتّور از هر طرف محاصره شده بود و کار ورود به قلعه و خروج از آن مشکل بود. از نظر آذوقه، ساکنان قلعه هیچ مشکلی نداشتند و اگر سالها محاصره ادامه می‌یافت باز هم کمبودی حاصل نمی‌شد امّا از نظر آب در مضیقه بودند. ابتدا مردم شهر استحمام خود را محدود کردند و سپس وضع به صورتی درآمد که مجبور شدند، در خوردن آب هم صرفه‌جویی کنند. محاصره نه ماه به طول انجامید امّا علاءالدین نتوانست قلعه را تسخیر کند. اوضاع سیاسی به نفع علاءالدین نبود و از ایالت‌های

---

۱. ترجمهٔ «ویر بادَل» است. «ویر، به معنی بهادر و بادَل در اینجا نام شخص است. اگرچه «بادل» در لغت هندی به معنی «ابر» هم به کار می رود.

۲. چتّور در آن زمان کشوری مستقل بود امّا اکنون شهری در ایالت راجستان است.

مختلف خبر آشوب و شورش می‌رسید. ایالات مالوا، گجرات، بنگال و دهلی ناآرام بودند. بنابراین او به این فکر افتاد که نکند بخاطر رسیدن به این زن زیبا مجبور به ترک تاج و تخت شود و تصمیم گرفت که هر طور شده قضیه چتّور را حل کند. پس به توطئه چینی پرداخت و با طرح نقشه‌ای رذیلانه، پیکی را با پرچم صلح به در قلعه فرستاد. وقتی از درون قلعه پرچم آشتی را دیدند دروازه را به روی پیک گشودند. پیک با ترس و لرز وارد قلعه شد. راجپوت ها به هیکل بزرگ و تنومند او به نظر شک و تردید می‌نگریستند. امّا به ناچار او را به حضور «رانا بهیم سنگ» بردند. پیک با صدایی ملایم و لحنی آرام گفت: سلطان علاءالدین تصمیم گرفته است که با حاکم چتّور روابط دوستی برقرار کند. او نه خواستار فتح چتّور و نه خواهان ربودن ملکه پدمنی است و اگر مهارانا[۱]ی چتّور دوستی خود را به ثبوت برساند، سلطان فوری به دهلی باز خواهد گشت. امّا برای اثبات دوستی لازم است که سلطان علاءالدین فقط یک بار چهرهٔ ملکه پدْمَنی را ببیند و غیر از این هیچ تقاضای دیگری ندارد.

راجپوت‌ها که معمولاً مردانی متعصّب و ناموس دوست هستند، این پیشنهاد را شنیده و آن را برای خود مذلّت و خواری دانستند. آنها شمشیر برداشتند و بر سلطان علاءالدین لعنت فرستادند. همهٔ راجپوت‌ها حاضر بودند برای جواب به این توهین، جان خود را از دست بدهند. امّا رانا بهیم سنگ عمیقاً به فکر فرو رفته بود و چیزی نمی‌گفت. او سنگینی بار مسئولیت حفظ جان هزاران راجپوت و کشور چتّور را بر دوش خود احساس می‌کرد و با خود می‌اندیشید که برای تعهّد به این وظیفه آیا باید ننگ این پیشنهاد را بپذیرد؟ و یا اینکه مردم کشورش را به کشتن بدهد و

---

۱. پادشاه.

جنگ و خونریـزی بر پا کند؟ سرانجام او تصمیم گرفت با وزیران، ندما، دربار‌یـان و ملکـه مشـورت کـند و از آنهـا اسـتمداد بجوید. همه پیشنهاد مقابلـه با علاءالدین و توهین او را می‌دادند امّا ملکه گفت: اگر با توهین به مـن ایـن شیطان از اینجا برود، من حاضرم برای حفظ مردم و جلوگیری از جنگ، به این خفت و خواری تن در دهم ولی من هیچ گاه رو به روی او قرار نمی‌گیرم و این حیوان فقط می‌تواند مرا در آینه ببیند.

رانـا بهـیم سـنگ بـه دربار‌یـان فهماند که جنگ به سود هیچ یک از دو طـرف نیسـت و آنـان بـاید پیشنهاد ملکه را بپذیرند. همه به ناچار راضی شـدند امّـا با این شرط که علاء الدین تنها و بدون اسلحه وارد قلعه بشود و بعـد از دیـدن چهـرهٔ ملکـه در آیـنه فـوری برگردد و محاصرهٔ قلعه را بشکند.

عـلاءالدیـن، بـه جهـت پذیـرش پیشـنهادش، از راناسـنگ و سیاست و تدبـیرش بسـیار تمجـید کرد او در ساعت مقرر، تنها و بدون اسلحه وارد قلعه شد.

پیشـنهاد عـلاءالدیـن برای راجپوت‌ها مایهٔ سر شکستگی بود. آنها این توهین را توهین به خود تلقّی می‌کردند و به علاءالدین بی اعتماد و نسبت به او خشمگین بودند. رانا سنگ ساکت و غرق در اندیشه بود. کاخ حالتی کـاملاً رسـمی به خود گرفته بود. سربازان راجپوت‌ها با ریش‌های بلند و سـیاه ایسـتاده دندان بهم می‌فشردند. سپرها بر دوش، شمشیرها در نیام و چشـم هایشـان پـر از اشـک بـود. آنهـا مات و مبهوت ایستاده بودند و عـلاءالدیـن بـا جسارت تمام از میانشان می‌گذشت و به شوق دیدن ملکه پیش می‌رفت.

رانـا سـنگ در آسـتانهٔ در قلعـه، پذیـرای عـلاءالدّیـن شـد. عـلاءالدّین مـی‌دانسـت کـه راجپوت‌هـا بـه قولـی که داده‌اند همیشه وفادار می‌مانند

بنابراین با خیال راحت، تنها و بدون اسلحه وارد قلعه شد. او سوار بر اسب بود و رانا سنگ هم در طرف چپش سوار بر اسب در سکوت حرکت می‌کرد و سواران برگزیده در عقب آنان حرکت می‌کردند. علاءالدّین برای نشان دادن خوشحالیش از دوستی با راناسنگ، لبخندزنان با او سخن می‌گفت. همه به نزدیک کاخ رسیدند، از اسب‌ها پیاده شدند و از پلّه‌ها بالا رفتند. اینها پلّه‌هایی بودند که تا آن روز هیچ دشمن خارجی یا داخلی نتوانسته بود بر آنها قدم بگذارد ولی اکنون علاءالدین داشت از آنها بالا می‌رفت.

راجپوت‌ها با خشم همه چیز را زیر نظر داشتند، خدمتکاران زن از پشت پرده نگاه می‌کردند و از ترس می‌لرزیدند. سکوت عجیبی حکمفرما شده بود. نقّاره‌خانه بسته بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. علاءالدین گفت: «مهارانا، از امروز ما با هم دوست هستیم، بگویید هستیم چرا حرف نمی‌زنید؟» مهارانا با ناراحتی و تلخی و صدایی بسیار ضعیف گفت: «اگر سلطان این طور می‌خواهند، من هم قول می‌دهم که راجپوت‌ها همیشه در دوستی خود وفادار باشند.»

علاءالدین گفت: «می‌دانم، ببینید، به شما اعتماد دارم که با دست خالی از اسلحه، وارد قلعه شده‌ام، امیدوارم که این اعتماد همیشه بین ما برقرار باشد و باقی بماند.»

مهارانا با صدایی پر از غم و درد گفت: «اگر شما ما را دوست خود می‌دانید و با ما دوست هستید، چرا علیه ما کار توهین آمیز انجام می‌دهید؟ این اقدام شما برای ما راجپوت ها، غیر قابل درک است و چنین پیشنهادی در عالم دوستی عجیب به نظر می‌رسد.»

علاءالدین پاسخ داد:«به من اعتماد داشته باشید، نیّت من بد نیست. همان طور که قول و قرار کرده‌ایم من بعد از دیدن ملکه فوری به دهلی بر می‌گردم.»

مهارانا آه سردی کشید و نگاهی به یکی از سرهنگ‌ها کرد که سرش را به زیر انداخته بود. بعد نگاهی به سوی کنگره‌های زرّین قصر افکند که روی کاخ سفید در تلألؤی آفتاب می‌درخشیدند. سپس دوباره آه سردی کشید و گفت: «بفرمایید، راجپوت‌ها به عهد خود وفا می‌کنند.» هر دو جلو رفتند و بعد از بر داشتن دو قدم، سلطان علاءالدین مات و مبهوت بر جای خود میخکوب شد. چون دید در مقابل او در آینه چهرهٔ زنی منعکس شده که از زیبایی با حوران بهشتی برابری می‌کند. زنی که با حجب و حیا نگاه خود را به پایین دوخته بود و پس از یک لحظهٔ بسیار کوتاه، سیمای او از آینه محو شد. علاءالدین بیش از پیش شیفته و بی قرار شده بود. او فکر نمی‌کرد که ملکه تا این حدّ جذاب باشد مهارانا با صدای لرزان و غرور خرد شده گفت: «راجپوت‌ها به قول خود وفا کردند، اکنون نوبت سلطان است که به قول خود وفا کند.» با شنیدن این حرف، علاءالدین یکّه خورد و مثل کسی که تازه از خواب پریده باشد گفت: «چرا! چرا! حتماً. حالا به دوستی شما بیشتر اعتماد پیدا کردم، مهارانا، به شما تبریک می‌گویم. حتماً ملکهٔ شما انسان نیست. انسان نمی‌تواند این قدر زیبا باشد او حورزاد است.»

حوصلهٔ راجپوت‌ها داشت سر می‌رفت. رانا با غم فراوانی که در چهره‌اش موج می‌زد گفت: «براساس فرهنگ راجپوت‌ها، مهمان کاخ شاهی را تا آستانهٔ در قلعه مشایعت می‌کنیم، ولی سلطان! نگفتید که شما کی به قول خود عمل خواهید کرد؟»

علاءالدین پاسخ داد: «به محض برگشت حکم بازگشت اردو را صادر می‌کنم.»

هر دو ساکت بودند. رانا به اهانت سلطان فکر می‌کرد و علاء الدین به دنبالهٔ نقشه‌ای که کشیده بود. نزدیک دروازهٔ قلعه، رانا گفت: «به خاطر زحمتی که کشیدید، از شما عذر می‌خواهم» و علاء الدین پاسخ داد: «نه، نه! من باید عذر خواهی کنم. شما را به تشویش انداختم. کینهٔ این موضوع را توی دل خود جای ندهید. با این کار دوستی ما استوار شد. چرا توی قلعه ایستاده اید، کمی بیشتر مرا همراهی کنید و با من چند قدمی به بیرون از قلعه بیایید. خادمانِ من آنجا منتظر هستند، آنها هدایایی را برای شما به همراه دارند. لطفاً آنها را بپذیرید. امیدوارم که آنها را رد نکنید. پذیرفتن هدیه، یکی دیگر از نشانه‌های تحکیم دوستی است.»

رانا تردید داشت پس گفت: دوستی شما برای من بزرگترین هدیه است». امّا علاءالدّین با تحکّم جواب داد: «نه ، نه! این درست نیست، اگر هدیهٔ مرا رد کنید می‌فهمم که قلب شما با من صاف نیست.» و آرام آرام رانا را با خود از قلعه دور کرد و رانا هم نمی‌توانست چیزی بگوید. سرانجام گروهی از لشکریان او از پشت درختان بیرون آمدند و مهارانا را محاصره کردند. رانا فرصت پیدا نکرد که شمشیر خود را از نیام بیرون بکشد. دست و پای او را بستند. چشم‌های رانا از خشم سرخ شده بود. پس گفت: «آیا دوستی سلطان این است؟»

علاء الدین گفت: «دوستی؟ بین کافر و دیندار چگونه ممکن است دوستی پیدا بشود؟ آن حور بهشتی را به من بده وگرنه چتّور را از بیخ و بن بر می‌کنم و گوشت تو را هم به زاغ ها و غلیواج ها می‌دهم.»

رانا نگاهی پر از نفرت به علاء الدین انداخت و گفت: «لعنت بر تو، اعتماد شکن»

و عـلاء الدیـن دسـتور داد: «ایـن بدبخت را به زندان ببرید.» و از آنجا رفت.

در قلعـه شـور و غوغایـی بـرپا شـده بـود. سـربازان راجـپوت‌هـا شمشیرهایشان را از نیام بیرون کشیدند. همه متفق بودند به بازکردن در قلعـه و جنگ. ملکه پدمنی از تصمیم سربازان باخبر شد و برایشان پیغام فرسـتاد کـه «صـبر داشـته باشـید. من برای رهایی مهارانا در فکر چاره هستم. تمام سربازان چتّور مات‌ومبهوت شدند. آیا رهایی او ممکن بود؟»

ملکـه پدمنـی از پسـر دوازده سالهٔ خود پرسید: «بادل! آیا همّت این را داری که پدرت را از چنگال دشمن برهانی؟»

بادل گفت: «بله مادر! من می‌توانم و می‌خواهم که همین حالا جان خود را برای نجات پدر نثارکنم.»

ملکـه گفـت: «امّـا پسـرم دشمن فریبکار و پرقدرت است. ما هم باید با فریب و نقشه کار خود را از پیش ببریم.»

بادل گفت: «چگونه مادر؟»

ملکـه گفـت: «مـن بـرای عـلاء الدّین پیام می‌فرستم که به شرط رهایی «مهارانا بهیم سنگ» حاضرم به نزد او بروم.»

بـادل بـا خشـم گفـت: «چـه می‌گویی مادر؟ می‌خواهی پیش آن حیوان بروی؟»

ملکـه گفـت: «نـه پسرم، صبر داشته باش، تو بجای من در تخت روان خواهـی نشسـت و تـو بجـای من خواهی رفت. نقشه‌ای که می‌گفتم همین است.»

بادل با تعجب گفت: «من؟»

ملکه با تأنّی و آرامش جواب داد: «بله، تو خواهی رفت، می‌دانم که فقط دوازده سال داری امّا این سن برای یک پسر جنگجو کافی است. خب، چه می‌گویی؟ آیا حاضری این کار را انجام بدهی؟»

بادل با غرور جواب داد: «بله ، مادر، بله، فقط بگویید من باید چه کار کنم؟»

ملکه نقشهٔ خود را برای فرزندخردسال خود چنین شرح داد: «تو به جای من با اسلحه در تخت روان می‌نشینی امّا اسلحه را زیر لباست پنهان می‌کنی. به همراه تو ظاهراً هفتصد تخت روان از دوستان و خدمتکاران من روان خواهند شد اما در آن تخت روان ها هم دوستان و خدمهٔ من نخواهند بود. در هر تخت روان دو سرباز جنگجو خواهد نشست و چهار سرباز قوی و گردن شکن در لباس مبدّل، کار حمل تخت روان را بر عهده خواهند داشت.»

بادل با شتاب و شوق کودکانه‌ای پرسید: «خب مادر! بعد چه خواهد شد؟»

ملکه با حوصله جواب داد:«بعد تو در جامهٔ مبدل ملکه با پدرت ملاقات خواهی کرد و سپس عمویت «گورا» به پدرت اسب و اسلحه می‌دهد و او را به طرف قلعه روانه می‌کند. سپس تو از تخت روان خود بیرون می‌آیی و به دشمن، بهادری راجپوت‌ها را نشان می‌دهی.»

بادل با شور و نشاطی خاص گفت: مادر! طبق نقشهٔ شما عمل خواهم کرد و به علاءالدین درسی خواهم داد که همیشه آن را به یاد داشته باشد.»

ملکه پدمنی سپس به بادل گفت: خب، حالا پیش عمویت «گورا» برو و بگو برای علاءالدین پیغام بفرستد که ملکه حاضر است پیش شما بیاید امّا او با دوستان و همراهان خود خواهد آمد بنابراین از شما می‌خواهد که

برای آنها در فکر جای استقرار باشید. همچنین او می‌خواهد که قبل از آمدن به حضور سلطان، تا یک ساعت با مهارانا بهیم سنگ در خلوت ملاقات کند.»

ملکه پدمنی در حالی که با حسرت به او نگاه می‌کرد گفت: «برو جانم، خدا نگهدارت، موفق باشی.» با رسیدن پیغام، در اردوگاه سلطان علاءالدین، جشن بر پا شد. به آنها خبر رسیده بود که ملکه پدمنی از قصر حرکت کرده است. سلطان با دیدن تخت روان هایی که از کوه به پایین می‌آمد بسیار خوشحال می‌شد و از شادی در پوست نمی‌گنجید. او بر زیرکی خود آفرین می‌گفت و از این همه هوشیاری و رندی خود سرمست بود. به سربازان اجازهٔ عیش و نوش داده شده بود و آنها به شادمانی این پیروزی مشغول نوشیدن و رقص بودند. هیچ کس در حال عادی نبود، همه مست و مخمور بودند.

کمی بعد تخت روان ها به اردوگاه رسیدند و جنگجویان یکی یکی پس پرده‌هایی قرار گرفتند که برایشان تعبیه شده بود. از تخت روان ملکه پدمنی پیامی رسید که «حالا به من اجازهٔ یک ساعت ملاقات با همسرم را بدهید. پس از آن من مال شما خواهم بود.»

علاء الدین با شادمانی خندید و گفت: «خب ، من حرفی ندارم، رانا مرد خوبی است. امّا بعد از گذشت یک ساعت دیگر هیچ بهانه‌ای را نخواهم پذیرفت.»

رانا بهیم سنگ قبل از اینکه سرش را بالا بگیرد گفت: «ملکه! تو داری چه کار می‌کنی؟ کاش من قبلاً می‌مردم و این وضع را نمی‌دیدم. من از تو این انتظار را نداشتم. حالا چطور جرأت می‌کنی که روی سیاه خود را به من نشان بدهی؟» رانا در حالی که از خشم برخود می‌لرزید؟ با چشم‌های خونین به طرف بالا نگاه کرد.

پرده تخت روان حرکت کرد و و «بادل» از زیر حجاب، صورت خود را به پدر نشان داد و گفت: «پدر!» «مواظب باشید.» رانا حیرت زده پرسید: «بادل! این تویی یا دارم خواب می‌بینم؟»

بادل گفت: «نه، مطمئن باشید که هر چه می‌بینید در بیداری است. این هفت صد تخت روان جنگجویان راجپوت را به اینجا آورده است. ما با علاءالدّین می‌جنگیم. کمی دورتر عمو گورا با اسب منتظر شماست. فوراً به قلعه بروید و با مردان جنگجو برگردید و به ما کمک کنید.»

رانا در حالی که از شادی اشک می‌ریخت، گفت: «باشد پسرم! امروز ما به علاء الدّین درسی می‌دهیم که هیچ وقت فراموشش نشود.»

و بادل با غرور و سربلندی گفت: «خب ، پدر جان! عمو با اسب پشت اردوگاه منتظر شماست. بروید، ما در اینجا دشمن را معطّل می‌کنیم.»

سپس بادل از تخت روان پیاده شد و با اشارهٔ او هزاران سرباز راجپوت با شمشیرهای آخته از پشت پرده‌ها بیرون آمدند . همه جا هنگامه بر پا شده بود. اردوگاه مبدّل به میدان نبرد شد. سربازان به دشمن فرصت نمی‌دادند که برای حمله‌اماده شوند. بیشتر آنها مست و بی خبر بودند. از هر طرف صدای «بکش، بکش» می‌آمد و صدای ناله و فریاد مجروحان نیز شنیُده می‌شد.

سر و بازو و پا و دست قطع می‌شد و بر زمین می‌افتاد. رانا بهیم سنگ مثل تیر به سوی قلعه رفت. روی دیوار قلعه سربازان با شمشیرهای بران، آمادهٔ پیوستن به او بودند.

حالا سربازان علاءالدین ، بهادر بادل شجاع را محاصره کرده بودند ولی او با مهارتِ بسیار شمشیر می‌زد و آنها را یکی یکی می‌کشت. عمویش گورا به او گفت: «آفرین پسر! مزرعه ات را بخوبی درو می‌کنی.»

بـادل بـه عمویـش هشـدار داد: «عموجـان! مواظـب باشـید، از پشـت (حمله‌ور) شده‌اند.»

گـورا در حـال شمشـیر زدن پاسـخ داد: «فرقـی نمـی‌کند. بگذار از هر طرف می‌خواهند حمله کنند. حالا رانا وارد کاخ شده است.» توپ ها از هر طـرف گلولـه پـرتاب می‌کردند و باران تیر می‌بارید. گورا که زخمی شده بود گفت: «بادل! دیگر دستهایم کار نمی‌کند.»

بـادل بـا شـهامت پاسـخ داد: «عموجـان! مـا در آن دنـیا با هم ملاقات خواهـیم کـرد.» گـورا بُعـد از شـنیدن ایـن جملـه بر زمین افتاد. بادل این صحنه را دید و با کشتن چند تن از سپاهیان علاء الدّین به طرف عمویش آمـد و بـا صـدای بلند گفت: «عمو جان! من داستان دلاوری شما را برای مـردم تعـریف خواهـم کرد. امّا صبر داشته باشید، مهارانا با نیروی تازه نفـس الآن از راه مـی‌رسـد.» رانـا بـا جـنگجویان راجپوت به میدان جنگ رسـید و سردشـمنان را مـثل بـرگ درخـت بـر زمین می‌ریخت. دشمنان شکسـت خوردنـد و عـلاء الدیـن به سرعت باد از میدان نبرد فرار کرد و اردوگاه او به آتش کشیده شد.

تمـام اعضـای بـدن بـادل زخمی شده بود و از هر زخمی خون فواره مـی‌زد. جسـم بـی جـان او را به کاخ بردند در حالی که لبخند رضایت بر روی لبانش نقشه بسته بود...

***

۵. معرفی کوتاه کرشن دیو پرساد بنارسی:

کِرِشَـنْ دِیـوْ پَرْسادْ گَوْد بِیْدَبْ بنارسی، در روز یازدهم نوامبر ۱۸۹۵م بـه دنـیا آمد، در ادبیات معاصر هند به عنوان طنز نویس شهرت دارد. در داسـتان‌هـای خـود، بیشـتر رفتار ضد انسانی شخصیت ها را دست مایه

قرار می‌دهد و به شیوهٔ انتقادی به آن می‌پردازد. هدف او نشان دادن زشتی چهرهٔ کسانی است که به این اعمال دست می‌یازند و او می‌خواهد با برجسته تر کردن آن، انگیزهٔ اصلاح آن را در جامعه فراهم آورد. موضوعات اجتماعی، سیاسی و مذهبی در این داستان‌ها مورد نظر او هستند و نویسنده از زاویهٔ دید یک منتقد به آن ها می‌نگرد. زبان نوشتار او ساده و روان است. معروفترین مجموعه‌های داستانی او عبارتند از:

۱ـ «گاندهی جی کا بوت» (جنّ گاندی جی) ۲ـ «جَب مِینْ مَرْگیا (وقتی که من مرده بودم) ۳ـ مَحل کِه گُمنام پَترْ (نامه‌های گم شدهٔ کاخ) ٤ـ «مسوری والی»(زن شهر مَسوری) ٥ـ «بنارسی سقا» (سقّای بنارسی).

نگاهی به داستان «عتیقه شناس» :

از زمانی که توجّه به تمدّن و فرهنگ ملل آغاز گشت و جوامع برای اثبات اصالت تاریخی خود به گذشته‌های فرهنگی خویش نظر افکندند و هویّت ملّی خود را مرهون قدمت و دیرینگی علمی و تمدّنی خود دانستند، چیزهایی همچون آثار باستانی، و اشیای کهنه و قدیمی که بار اصالت اقوام را به دوش می‌کشیدند ارزش پیدا کردند و همین ارزش تاریخی و ملّی و قومی بود که رفته رفته آن‌ها را در موقعیت مادّی قرار داد. زیرا همهٔ دولت ها، حتی آنها که اصالت تمدّنی و فرهنگی چندانی نداشتند نیز می‌خواستند این گذشتهٔ پر افتخار را از آن خود کنند و میراث گرانقدر و دست نیافتنی دیگران را در نزد خود داشته باشند. از آن پس، این آثار که رنگ کهنگی و خاک آلودگی آن نیز حرمت و دانش و نبوغ انسان را با خود به همراه داشت جزوی از سرمایهٔ بشری محسوب گردید و قابل خرید و فروش شد و هر که پول بیشتری خرج می‌کرد یا قدرت بیشتری داشت آنها را به یغما می‌برد. همین است که بسیاری از نشانه‌های عظمت

و دانش و فرهنگ ملّت‌ها به جای اینکه در کشور خودشان حفظ شود، در موزه‌های ممالک بیگانه نگهداری می‌شود و مردمی که نیاکا نشان در به وجود آوردن آن سهمی‌داشته‌اند خود از آن بی‌بهره‌اند.

سودجویی از ویژگی‌های نامحمود بشری است و وقتی پای معاملهٔ آثار هنری و فرهنگی به میان می‌آید، فرصت طلبان از موقعیت استفاده می‌کنند و در این میان آبی به آسیاب تمایلات خویش می‌ریزند. داستان عتیقه شناس نیز همین مقوله را مطرح می‌کند. هند از نظر تمدّن و فرهنگ ، گذشتهٔ بسیار پرافتخاری دارد و برادر نژادی ایران است و از نظر غنای آثار عتیقه نیز جایگاه بسیار والایی دارد. طبیعی است که در این میان سودجویی و حرص دست به دست هم بدهد و فرصت فریب دیگران را فراهم سازد. نقد این مقوله، موضوعی است که در داستان مورد بحث ما به میان آمده است. قهرمان داستان، تقریباً یک نفر، و همان عتیقه شناس نیزنگباز است که خودش در بخشی از داستان به فریبکاری خود اشاره می‌کند. و این البته نقص کار نویسنده است که دست قهرمان حیله‌گر خود را برای خواننده و از همه مهمتر برای مشتری‌هایی که قصد فریب آنها را دارد باز می‌کند که این کار از هشیاری و زیرکی خاصّ کلاهبردارها تا حدّی بدور است.

از این مقوله که بگذریم نویسنده یعنی راوی، شخصیت منوْهر لعلِ عتیقه فروش را بسیار عمده کرده است به طوری که در سراسر داستان جز گفتار پی در پی و فریبکارانهٔ او، مطلب دیگری طرح نمی‌شود و مشتری ها، مستخدم و برادرزاده اش یعنی بقیه شخصیت های داستان، تقریباً، نه حرفی می‌زنند و نه حتی اظهار وجودی و یا پاسخی از آنها دیده یا شنیده می‌شود و اگر گاهی راوی نام آنها را نبرد، حقیقتاً به فراموشی سپرده می‌شوند. چون به هیچ وجه حضور فعّالی ندارند.

عنصر فعّال و تعیین کنندهٔ داستان همان منوهر لعل عتیقه فروش است که با پیدا شدن پلیس پا به فرار می‌گذارد و صحنه را ترک می‌کند. هدف نویسنده در مورد نمایش گوشه‌ای از زندگی شیّادان جامعه اش که به بهانهٔ فروش عتیقه، جیب مردم را خالی می‌کنند و در واقع به نوعی دزدی دست می‌زنند، برآورده شده اگرچه می‌توانست قوی تر از این باشد.

«عتیقه شناس»[1]

«منوهر لعل» با جوش و خروش از «بوانی پرساد و همسرش» استقبال کرده گفت: «بفرمایید! بفرمایید! خیلی خوشحال شدم.» و رو به مستخدم کرد و گفت: «رام داری! فوری چند تا فنجان چای بیاور.» او به «بَوانی پرساد» دست داد و در مقابل همسرش رسم «پرنام[2]» را به جای آورد و کف دو دستش را به هم چسباند و آن را تا مقابل صورتش بالا آورد. بعد بلافاصله (و بدون اینکه لحظه‌ای را از دست بدهد) گفت: «این مجسمه را می‌بینید شش‌هزار سال قبل از میلاد مسیح ساخته شده است.» چشم‌هایش مثل گرگی حریص که طعمه‌ای یافته باشد، برق می‌زد. از صورتش پیدا بود که مالکیت این مجسمه را برای خود مانند پیروزی بر هیتلر می‌دانست. هیچ فرصتی به مخاطبان خود برای اظهار نظر نمی‌داد، یک ریز حرف می‌زد و از مجسمه‌اش تعریف می‌کرد: «یک پایش شکسته بود راجه کَکْبُوَرْدَن آن را به قیمت سه هزار روپیه خرید. این اتفاق در قرن اول سال «وِکْرَم[3]» افتاد، در حملهٔ «هون‌ها[1]» پای دوم مجسمه هم

---

[1]. پُوراتَتْوْ که پَنْدِتْ «متخصص باستان شناسی» ترجمهٔ دقیق عنوان داستان است. که به بجای آن از عنوان عتیقه شناس استفاده شد.

[2]. پرنام یا نَمَسته نوعی رسم خوشامدگویی و احترام است که براساس آن کف دو دست را به هم می چسبانند و رو به روی صورت قرار می دهند. برای خداحافظی هم از همین رسم استفاده می شود.

[3].نام سال هندوان است.

شکست و راجه «سُرا آدِتْیَه[۲]» آن را در مقابل مبلغ چهار هزار روپیه به دست آورد. بعد، چند سالی در اختیار چند تن از این پادشاهان بود تا اینکه دست راستش شکست. آن وقت «وارَن هیستینگز[۳]» به مبلغ پنج هزار روپیه آن را برای موزهٔ لندن خریداری کرد. هنگام سوار کردن مجسمه به کشتی، دوباره افتاد و دست چپش هم شکست. در لندن محاکمهٔ «وارن» شروع شد و او که نیاز مالی داشت تصمیم به فروش مجسّمه گرفت و آن را به پنج هزار و پانصد روپیه فروخت و نوهٔ راجه «بَلال سین» یعنی راجه «دلال سِیْن[۴]» آن را برای اتاق پذیرایی خود خرید. در نهضت آزادی هند، یک ظالم سر این مجسمه را با رچنی[۵] قطع کرد. سه سال قبل من از وجود این مجسمه باخبر شدم. بعد از قطع سر قیمت آن به هفت هزار روپیه رسیده بود. در حال حاضر مجسمه نه سر دارد، نه دست و نه پا. اگر نیم تنه‌اش هم بشکند، حتماً قیمتش کمتر از پنجاه هزار روپیه نخواهد بود. ولی من برای پول حریص نیستم.» بعد یکباره متوجه شد که مخاطبان او همچنان سرپا هستند و او آنها را تعارف به نشستن نکرده است. پس با عجله گفت: «اوه، ببخشید، شما هنوز ننشسته‌اید؟ لطفاً راحت باشید، رام داری! آهای رام داری! تو هنوز چای را نیاورده‌ای؟» روی پیشانی بوانی پرساد و همسرش قطره‌های عرق نشسته بود و مثل شبنم‌هایی که در فصل زمستان روی علف می‌نشیند به نظر می‌رسید. آنها احساس تشنگی می‌کردند، بعد از شنیدن توصیف تاریخی مجسمه،

---

۱. نام قبیله‌ایست که در قرن پنجم میلادی در دورهٔ گُپت به مرز شمالی هند حمله کرده بودند.

۲. این پادشاه از خاندان گپت بود که از سال ۳۲۰ میلادی تا ۵۴۰ میلادی حکومت می کردند.

۳. حاکم انگلیسی کلکته در قرن نوزدهم

۴. بلال سِین و دلال سین پسران پادشاه مِتْلا، لَکْشْمَنْ سِیْن بودند که در سدهٔ دوازدهم میلادی حکومت داشتند امروز مِتلا، ایالت بیهار هند است.

۵. وسیله‌ای برای قطع آهن، اسکنه (cisel).

مثل کسانی بودند که پزشک به آنها خبر ابتلای به بیماری سل را داده باشد. خسته و کوفته روی صندلی‌ها وارفتند و فکر کردند که شاید بعد از خوردن چای، خستگی آنها هم در برود. امّا منوهر لعلِ باستان شناس به گوشهٔ دیگر اتاق اشاره کرد و گفت: «آن میز را می‌بینید» امّا در آنجا میزی نبود، فقط یک چارچوب روی یک تشکچه دیده می‌شد.«بله! این میز خیلی رمز و راز دارد.« بیگم ثمرو[۱] » روی این میز چای می‌خورد. از کسی شنیده‌ام که بعداً این میز به دست «میرجعفر[۲]» افتاد و او آن را به لرد «کلائیو[۳]» تقدیم کرد. در جنگ پلاسی[۴] دو پایه اش شکست. یک پایهٔ آنرا میرقاسم[۵] برد و پایهٔ دیگر را.کلائیو برداشت و هنوز آن پایه پیش چورانْتَر[۶] است امّا میز در کشور ما هچنان باقی ماند و این شانس بزرگی برای کشور ما بود. آقای بوانی پرساد! نظر شما چیست؟ آیا این خوش شانسی نیست که میزی که با تاریخ هند در رابطه است در کشور باقی مانده؟ آیا این، افتخاری برای همهٔ ما نیست؟ » و بدون اینکه منتظر اظهار نظر آقای بوانی پرساد بماند ادامه داد: «امّا نپرسید که من این میز را چطور پیدا کردم و چگونه بدست من رسید؟ این میز متعلق به یک

---

۱. بیگم ثُمرو: زنی روسپی در دهلی که در محلهٔ چاندنی چوک زندگی می کرد و نفوذی در حاکم انگلیسی وقت داشت.

۲. میرجعفر دایی نواب سراج الدوله، حاکم بنگال بود که فرماندهی لشکر او را برعهده داشت و در جنگ پلاسی در شکست نواب نقش عمده‌ای داشت. او بعدها نواب بنگال شد اما در سال ۱۷٦۰ میلادی معزول گشت.

۳. کلائیو بنیانگذار حکومت انگلیس در سال ۱۷۵۱ میلادی در هند بود.

۴. جنگ پلاسی در روز ۲۳ ژوئن ۱۷۵۷ میلادی میان نواب سراج الدوله ، حاکم بنگال و انگلیسی ها روی داد.

۵. میرقاسم داماد میر جعفر بود که پس از عزل او از حکومت بنگال از طرف انگلیسی ها، نواب بنگال شد و علیه ایشان قیام کرد اما در سال ۱۷٦۳ میلادی شکست خورد.

٦. جانشین کلائیو.

بازرگـان بـود کـه اصـلاً قصـد فروش آن را نداشت و تصمیم گرفته بود هـنگام بازگشت حاکم انگلیسی به وطنش، آن را به او هدیه کند. امّا من به او گفـتم کـه تمـام مدیـران مـوزه‌هـای هند با من آشنا هستند و می‌توانم هـرچه را بخواهد با قیمت بالا برایش به فروش برسانم. این بود که او هم در مقـابل انجـام خدمـات من، این میز را به من داد. چون من منشأ منافع بسـیار برای او بودم. مثلاً جعبهٔ شکسته و کهنه‌ای در پشت بام داشت که در زیـر بـاران بـه دفعات خیس خورده و زنگ زده بود، آنر در کلمبو[1] به مـبلغ گزافی برایش فروختم به این بهانه که جعبهٔ جواهرات همایون[2] شاه بـوده پس از اینکه در جنگ چوسا[3] شکست خورده و فرار کرده است. به همین دلیل هزارو صد روپیه بابت آن پول دادند. خب، حتماً می‌پرسید که چرا این میز من، تخته ندارد و فقط یک چار چوب از آن باقی مانده؟ خب، معلوم است، چون این میز بسیار بسیار قدیمی است و هر چه میز کهنه تر باشد حتماً نباید تخته داشته باشد. این طور نیست خانم؟»

حالـت بوانی پرساد مثل کسی بود که گرسنه و تشنه به ضیافتی رفته باشد و بعد از رسیدن متوجه شود که مهمانی دیروز بوده نه آن روز. او همّـت کـرد و پرسـید: «اهـل کلمـبو چطور باور کردند که آن جعبهٔ باران خـوردهٔ زنـگ زده مـال جواهرات همایون شاه است؟» منوهر لعل با نگاه عـاقل اندر سفیه خندید و گفت: «مگر شما نمی‌دانید که متخصصان حرف آخـر را مـی‌زنـند و گفـتهٔ شـان سـند اسـت. مـن متخصـص عتیقه هستم

---

1. پایتخت کشور سری لانکا.
2. پسربابر که در فاصلهٔ سالهای ۱۵۴۰ ـ ۱۵۳۰و ۱۵۵٦-۱۵۵۵ در هند حکومت کرد.
3. همایون به علت غدر برادرش هِنْدَل در جنگ چوسا از شیرخان سوری افغان شکست خورد.

بنابراین همیشه حرف من سند است. وقتی من گفتم که این جعبه، مال همایون شاه است. دیگر کسی جرأت نکرد که با نظر من مخالفت کند.»

رام داری چای را آورد و روی میز گذاشت. قبل از اینکه چای در فنجان‌ها ریخته شود، منوهر لعل با صدای بلند پرسید: «آهای! آقای جواهر لعل: آیا به شرکت «گل و گل» نامه نوشتید؟»

جواهر لعل برادرزادهٔ او بود و کارهایی را انجام می‌داد که از عهدهٔ رام داری بر نمی‌آمد. بعد منوهر لعل بدون دریافت جواب ادامه داد: «بنویسید که صراحی رضیه سلطان[1] را می‌توانم به مبلغ پانصد روپیه به شما بفروشم. ولی این را هم بنویسید که من در مورد اینکه صراحی متعلق به رضیه سلطان باشد یا کیقباد[2] اندکی تردید دارم. همچنین اضافه کنید که نامه‌ای از شاهنشاه اشوک[3] در اختیار من است که به دست خود او نوشته شده و ارزش آن در حال حاضر شش هزار روپیه است امّا اگر آن را کمی بعدتر بفروشم حتماً بهای آن به بیش از پنجاه هزار روپیه خواهد رسید. اوه، آقای بوانی! چای دارد سرد می‌شود. رام داری! چای را بدون شیرینی آورده‌ای؟ ببخشید او خیلی احمق است. بیا این پول را بگیر و از مغازهٔ پهلویی قدری بیسکویت بخر. آقای بوانی پرساد! ببخشید می‌دانم که خیلی دیر شده ولی شما در اینجا چیزهای نایابی دیدید که فقط من به آنها دسترسی دارم و شما نمی‌توانید چیزهایی نایابی را که

---

[1]. رضیه سلطان دختر شمس الدین ایلتتمش بود و در فاصلهٔ سال های ۱۲۴۰- ۱۲۳۶ میلادی ملکهٔ هند بود و در سال ۱۲۴۰ میلادی به دست شورشیان به قتل رسید.

[2]. کیقباد نوهٔ غیاث‌الدین بلبن بود و در سال های ۱۲۹۰-۱۲۸۷ میلادی حاکم دهلی بود.

[3]. اشوک در سال ۳۰۲ قبل از میلاد مسیح متولد شد. نام پدر او بِنْدوسر و از خانوادهٔ موریا بود. بعد از مرگ پدرش در سال ۲۷۳ قبل از میلاد به تخت نشست. او بعد از جنگ کَلِنْگا در سال ۳۶۱ قبل از میلاد پیرو مذهب بودایی شد و اولین پادشاه هند بود که شاهنشاه نامیده شد.

اهمیت تاریخی داشته باشد در جای دیگری بجز اینجا ببینید.» هنوز کسی به فنجان چای دست نزده بود. منوهر لعل گفت: «هنوز رام داری بیسکویت را نیاورده، واقعاً ببخشید، او کمی خنگ است. به هرجایی که فرستاده می‌شود دیگر بر نمی‌گردد. با اجازهٔ شما من ببینم که او چرا دیر کرده؟ » این را گفت و از خانه بیرون رفت، همینکه به آستانهٔ در رسید، سه پلیس را دید که سراغ خانهٔ منوهر لعل را می‌گیرند: «آیا اینجا خانهٔ منوهر لعل است؟» منوهر لعل با دقّت آنها راورانداز کرد و گفت: «بله! ولی ماجرا چیست؟ با او چه کار دارید؟»

حکم جلب او را داریم، او مردم را گول زده و به آنها جنس تقلبی فروخته است.»

«عجب! خب، زیاد سر و صدا نکنید وگرنه ممکن است متوجه شود و فرار کند. همین الان او با همسرش در اتاق پذیرایی نشسته است. من دارم ازپیش او می‌آیم.»

منوهر لعل بعد از گفتن این حرف ها، از آنجا خارج شد و به سرعت فرار کرد. پلیس ها نیز با شتاب وارد اتاق پذیرایی شدند.

در مهانخانه بوانی پرساد با حسرت به فنجان چای نگاه می‌کرد و منتظر منوهر لعل و بیسکویت های او بود تا با لذّت چای را بخورد. ناگهان پلیس ها وارد شدند و به او گفتند: «ما حکم جلب تو را داریم.»

بوانی پرساد با نگاهی پرسش آمیز آنها را ورانداز کرد و گفت: «شما دنبال چه کسی هستید؟»

- «ما در جستجوی تو بودیم و دستور دستگیری تو را داریم.»

- «ماجرا چیست؟ چرا می‌خواهید مرا دستگیر کنید؟ مگر من چه کرده‌ام؟»

- «تو کلاهبرداری کرده‌ای منوهر لعل! مردم از تو شکایت کرده‌اند و حالا ما می‌خواهیم تو را دستگیر کنیم.»

- «اسم من منوهر لعل نیست، من بوانی پرساد هستم. شما اشتباه گرفته‌اید.»

- «ولی مردی که تازه از پیش شما بر می‌گشت به ما گفت: منوهر لعل با همسر خود توی پذیرایی نشسته است!»

- «عجب! پس او سر شما هم کلاه گذاشته است.....»

***

۶. معرّفی کوتاه بگوتی چرن ورما:

بَگْوَتی چَرَنْ وَرْما در سال ۱۹۰۳ میلادی در قصبه شفیع پور از بخش اُنّـاوْ در ایالت اتَرْپَرْدیش به دنیا آمد. اولین داستان او در مجلهٔ هندی مَنورَنْجَنْ (تفریح) در سال ۱۹۱۲ میلادی به چاپ رسید. گفته می‌شود که وقتی در کلاس هفتم درس می‌خواند، چند شعر از او در روزنامهٔ پَرْتاپْ (توانایی) چاپ شده بود و او سرانجام به عنوان شاعر معروف شد. لیسانس خود را در رشتهٔ حقوق از دانشگاه اله‌آباد گرفت و مدتی در رادیوکار کرد.

امّا هنر او فقط مصروف به شاعری نشد بلکه در داستان نویسی نیز جایی برای خود باز کرد. او در نوشتن داستان به شیوهٔ پریم چند نزدیک می‌شود. رسوم و آداب خرافی مذهبی را مورد انتقاد قرار می‌دهد. زبان او ساده و سلیس است. از اتفاقات کوچک استفاده می‌کند و چارچوب داستان‌هایش را شکل می‌دهد. از جملهٔ معروفترین مجموعهٔ داستان‌های اوست: کِلْتِه فول (شکفتن غنچه)، اِنسْتالْمِنْتْ (قسط)، دوبانْکه (دو جوان) همچنین رمان چِتْرْ لِیْکا (نام زنی) از او بسیار مشهور است.

نگاهی کوتاه به داستان «توبه»:

داستان توبه، نگاهی طنزآمیز و انتقادی دارد به یکی از رسوم مذهبی آیین هندو، و سوء استفاده‌ها و فرصت طلبی‌هایی که از این رهگذر ممکن است پیش بیاید. فضای داستان، فضای زنانه‌ای است و جز «پندت» هیچ مردی در آن حضور ندارد. حتّی مستخدم و آشپز حاضر در صحنه نیز زن هستند. شاید نویسنده به طور ضمنی می‌خواهد نشان بدهد که زنان در این زمینه فکر بسته تری دارند و زودتر و بیشتر تحت تاثیر ریاکاران قرار می‌گیرند. نشان دادن خصوصیت فضولی و مفتّشی زنان را نیز نویسنده در آنجا نشان می‌دهد که بعد از کشته شدن گربه، می‌گوید همهٔ زنان محلّه برای استفسار از زن (رامو) به خانهٔ آنها آمدند.

در واقع نویسندهٔ داستان با طرح این قضایا و بیان اظهار نظرهای زنان، آنها را سطحی و نادان و به مثابه کسانی نشان می‌دهد که بسیاری از ناروایی‌ها و احجافات و خرافات از طریق آنان شکل می‌گیرد و بوسیلهٔ آنها تأیید و تثبیت می‌شود.

نویسنده، از دید دانای کل بر تمام حوادث احاطه دارد و با ظرافت و زبردستی، جزء جزء آنچه را که مربوط به رسم توبه می‌شود مطرح کرده و بخوبی نشان داده که شیّادان چگونه می‌توانند از ساده لوحی و ناآگاهی زنان جامعه استفاده کنند و همه چیز را آن گونه که می‌خواهند به نفع خویش خاتمه دهند.

نکتهٔ جالب که تاحدّی به خواننده نیز تسلّی می‌دهد، موضوع پایان داستان است یعنی آنجا که گره داستان گشوده می‌شود. مرگ گربه دستاویز حضور پندت در میان زنان، و بهره‌جویی از حماقت و نادانی آنانست. پس اگر گربه نمرده باشد، نیازی به برگزاری آیین توبه نخواهد

بود. در نتیجه دست پندت فریبکار هم کوتاه خواهد شد. کلفت خانه در آخرین لحظه خبر زنده بودن گربه را می‌آورد و ضربهٔ محکمی بر تمام خواب و خیال‌ها وارد می‌کند. و روح آزردهٔ خواننده هم با این پایانِ دور از انتظار، به آرامش می‌رسد و التیام می‌یابد.

«توبه»[۱]

گربه کَبَری[۲] اگر در خانه به کسی محبت می‌کرد، او زن «رامو» بود و زن رامو اگر در خانه از کسی نفرت داشت، آن گربه کبری بود. دو ماه پیش زن رامو از خانهٔ پدر به خانهٔ شوهر آمده بود. کلید انبار مواد غذایی به کمربند لباس او آویخته شد و همهٔ خادمین خانه تحت امر او قرار گرفتند. مادر شوهرش حالا با خیال راحت، تسبیح را به دست گرفته مشغول عبادت خدای خود شد.

اما زن رامو تنها چهارده سال داشت و برای سرپرستی امور خانه هنوز بچه بود. گاهی درِ انبار باز می‌ماند و گاهی توی آشپزخانه نشسته می‌خوابید. آن وقت گربه کبری فرصت می‌یافت و هرچه دلش می‌خواست می‌خورد. زن رامو از دست گربه خیلی کلافه بود و گربه از لاابالی گری او خیلی سوء استفاده می‌کرد. زن رامو حتی برای یک لحظه نمی‌توانست درِ آشپزخانه یا درِ ظرف خوردنی را باز بگذارد. او به تنگ آمده بود، زندگی برایش سخت شده بود. گاهی ظرفی را پر از رَبَری[۳] می‌کرد و آن را برای شوهر خود رامو کنار می‌گذاشت امّا سر سفرهٔ شام، ظرف را خالی می‌یافت. گربه کبری هیچ فرصتی را برای دله دزدی از دست

---

۱. پَرایشْچِت در هندی به معنی توبه است.

۲. کبری نام گربه‌ای است.

۳. ربری، نوعی دسر بعد از غذا که با شیر درست می‌شود.

نمی‌داد. سرانجام زن رامو با خود گفت: «یا من باید در این خانه بمانم یا این گربه» و پس از آن هر دو بیشتر مواظب یکدیگر بودند. زن برای گرفتن گربه تله‌ای آماده کرد و در آن شیر، سرشیر، موش و خلاصه هر چیزی را که فکر می‌کرد مورد علاقهٔ گربه باشد، گذاشت ولی گربه خیلی زرنگ و باهوش بود. او حتّی نگاهی هم به تله نینداخت. چون فهمیده بود که این دام برای گرفتن او گسترده شده است. قبلاً گربه از زن رامو کمی می‌ترسید و وقتی او را می‌دید فرار می‌کرد ولی حالا ترسش ریخته بود به طوری که به زن نزدیک می‌شد و فاصله اش با او فقط در حدی بود که نتواند با دست او را بگیرد. زندگی برای زن رامو سخت شده بود. گاهی مادر شوهرش او را سرزنش می‌کرد که بی توجه است و می‌گذارد گربه تمام شیر و روغن حیوانی را بخورد، گاهی به خاطر دله دزدی گربه، شوهرش بدون صبحانه سرکار می‌رفت. زندگیِ زن داشت از هم می‌پاشید.

روزی زن رامو برای شوهرش شیربرنج پخت و در آن پسته و بادام و کشمش ریخت و رویش را پوشاند و آن را بالای طاقچه‌ای بلند، دور از دسترس گربه ، گذاشت و خود برای درست کردن پان برای مادرشوهرش به اتاق دیگر رفت. گربه که بوی خوش شیربرنج را حس کرده بود وارد اتاق شد و وقتی دید ارتفاع طاقچه بلند است به طرف کاسه خیز بلندی برداشت که پنجهٔ او به کاسه خورد و کاسه با صدای بلند به زمین افتاد. زن رامو با دستپاچگی به اتاق دوید و دید که کاسهٔ چینی خرد شده شیربرنج روی زمین ریخته و گربه دارد با اشتها آن را از روی زمین لیس می‌زند. همین که گربه زن را دید فوری پا به فرار گذاشت. زن بسیار خشمگین شد. خون خونش را می‌خورد. تصمیم گرفت

گربه را بکشد. «بگذار نه نی باشد و نه کسی نی بزند[۱].» تمام شب خوابش نبرد. با خودش فکر می‌کرد که «برای رهایی از دست این گربهٔ سمج چه کار کند؟. سرانجام صبح شد و او دید که گربه در آستانهٔ در نشسته و با نگاهی محبت‌آمیز به او می‌نگرد. زن با خود فکری کرد و لبخند زد. امّا همین که بلند شد، گربه فوری از آنجا فرار کرد. زن یک کاسهٔ پر از شیر در آستانهٔ در گذاشت و خودش وارد اتاق شد و با یک چوب کلفت پشت در پنهان شد. دید که گربه یواشکی خود را به کاسهٔ شیر رساند و شروع به خوردن شیرکرد. زن فرصت مناسب را به دست آورده بود. چوب را بلند کرد و با تمام نیرو آن را بر پشت گربه فرود آورد. هیچ نفهمید که ضربه به کجای گربه وارد شد امّا ناگهان متوجه شد که بدون اینکه صدایی از گلوی گربه خارج شود او روبرویش واژگون افتاده است. کلفتی که خانه را جارو می‌زد، آشپزی که مشغول پختن غذا بود و مادر شوهرش که در حال «پوجا[۲]» بود همه و همه کار خود را رها کرده دنبال صدا می‌گشتند و ناگهان فهمیدند که چه فاجعه‌ای بوسیله زن رامو روی داده است. زن رامو مثل جنایتکار، ساکت وصامت و سرافکنده ایستاده بود.

کلفت: «خدایا گربه مرده است.» و رو به طرف مادر شوهر کرد و گفت: «خانم! خیلی بد شد، عروس شما گربه را کشته.»

آشپز: «خانم! قتل آدم و قتل گربه یکسان است. من تا وقتی که مراسم توبه انجام نشود، غذا نمی‌پزم.»

مادر شوهر: «هر دو راست می‌گویید. تا وقتی مراسم توبه انجام نیافته کسی نمی‌تواند آب یا غذا بخورد. عروس! گناه خیلی بزرگی کرده‌ای.»

---

۱. شبیه مثل معروف فارسی که «نه از تاک، نشان باشد و نه از تاک نشان».

۲. پوجا، به معنی عبادت و نیایش و نماز است.

کلفت: «خانم! اگر اجازه می‌دهید، پندت[1] را بیاورم؟»

مادر شوهر: «بله، بله، زودباش، پندت را بیار.»

خبر قتل گربه در سراسر محله پخش شد و زنان همسایه یکی یکی به خانهٔ رامو سر زدند و از زن رامو استفسار کردند که چرا گربه را کشته است؟ او فشار گفته‌ها و سؤال‌های آنها را تحمّل می‌کرد و ساکت و سرافکنده نشسته بود.

وقتی پندت «پَرَم سُخْ» این خبر را دریافت، مشغول پوجا بود. فوری از جا بلند شده، به زن خود لبخند زد و گفت: امروز غذا نپز، عروس نوهٔ کاسی رام، گربه‌ای را کشته ، باید مراسم توبه انجام بشه، ضیافتی در راهه.»

پندت پَرَم‌سُخ آدم قد کوتاهی بود به بلندی چهار فوت و ده اینچ، و قطر شکم پنجاه و هشت اینچ و صورتی گرد و گوشتالو، سبیل بزرگ، پوست سفید و کاکل موی تا کمر. گفته می‌شد که وقتی در شهر مَتُرا[2] مسابقه خوردن برگزار می‌شده او به عنوان پرخورترین مرد برنده شده است.

پندت پَرَم سُخ به خانهٔ رامو رسید و هیأت پنج نفری کامل شد. در این هیأت، مادر شوهر، آشپز، مادر کسنو و مادر بزرگ چتّو که هر دو از همسایه‌ها بودند و پندت حضور داشتند.

مادر کِسْنو: «پندت جی، بگویید اگر کسی گربه‌ای را بکشد، به کدام طبقهٔ دوزخ می‌رود؟» پندت اوراق کتاب خود را ورق زد و گفت: «تنها با قتل گربه نمی‌شود گفت که گناهکار به کدام طبقهٔ دوزخ می‌رود. باید اول معلوم شود که قتل در چه زمانی روی داده است؟»

آشپز: «تقریباً ساعت هفت صبح بود.»

---

۱. پندت: روحانی مذهب هندو.

۲. شهری مقدس در ایالت اترپردش که بنا بر اساطیر، خدای کرشن در آنجا متولد شد.

پندت بار دیگر اوراق کتاب خود را ورق زد و چیزی را با انگشت شمرد. بعد دست بر پیشانیش کشید. بعد به بحر تفکر فرو رفت و قدری اخم کرد. گویی که کار بسیار سخت و طاقت فرسایی را انجام می‌دهد. سپس بینی خود را بالا کشید و با لحنی بسیار جدّی و موحش گفت: «خدای من! خیلی بد شد. قتل گربه! آن هم در وقت فجر، این گناه بزرگی است. قاتل حتماً به دوزخ کُمْبیپاک[۱] خواهد رفت. عجبا! عجبا! چه مصیبت بزرگی!» مادر شوهر ترسید و در حالی که چشمانش پر از اشک بود پرسید: «پندت جی! حالا چه خواهد شد؟ چاره چیست؟ چه باید کرد؟ بگویید لطفاً.»

پندت لبخند زد: «ها، هرکاری راهی دارد. حالا چرا نگران شده‌اید؟ من برای چه به اینجا آمده‌ام؟ در کتاب مقدس ما آیین و آداب توبه از گناه نوشته شده است. صبر داشته باش، اگر آداب بدرستی و دقیق انجام شود، دیگر گناهی بر گردن عروس شما باقی نمی‌ماند و از رفتن به دوزخ نجات می‌یابد.»

مادر شوهر: «ما هم به همین دلیل به شما زحمت داده‌ایم. حالا بگویید چگونه باید از شرّ این مصیبت نجات یافت؟»

پندت بعد از نگاه کردن دوباره به کتاب مقدّس و ورق زدن‌های ممتد و حساب کردن های با انگشت و تعجّب کردن‌ها و اخم کردن‌های بی شمار!

سرانجام دهان باز کرد و گفت: «چاره‌اش اینست که یک مجسمهٔ طلای گربه به پندت تقدیم کنید و تا وقتی که این مجسمهٔ گربه اهدا نشود، تمام

---

۱. در اساطیر هندویی دوزخ ۲۱ طبقه دارد که کُمْبیپاک طبقهٔ پنجم آن و محل مجازات گناهکارانیست که حیوانات و پرندگان را می‌آزارند و می‌کشند. در آنجا بنا بر اساطیر گناهکاران را در دیگ روغن داغ می اندازند.

خانهٔ شما ناپاک است. اما پس از تقدیم آن تا بیست و یک روز، کتاب مقدّس تلاوت خواهد شد و بعد از آن این خانه پاکیزه خواهد گشت».

مادر بزرگ چِتّو: «بله، پندت جی راست می‌گوید، خب، باشد. همین حالا مجسمه را تقدیم کنید تا تلاوت کتاب مقدس شروع بشود.»

مادر شوهر:«خب، پندت جی، بگویید که وزن این مجسمه چقدر باید باشد؟»

پندت لبخندی پیروزمندانه زد و در حالی که دستش را روی شکم گنده‌اش می‌مالید گفت: «در کتب مقدّس درج است که وزن مجسمه باید برابر با وزن گربه باشد، ولی روزگار تغییر کرده و اعتقادات مردم سست شده و امروز کسی این کار را نمی‌کند و زندگیشان تا ابد ناپاک باقی می‌ماند. امّا دین ما، دین رئوفی است و برای انسان‌های پرهیزگار و معتقدی مثل شما تخفیف‌هایی هم قائل شده است. پس من با توجه به مجوّزهای دین و توان مالی خانوادهٔ شما عرض می‌کنم که مجسمهٔ گربهٔ شما باید حداقل بیست و یک تَوْلِه[1] وزن داشته باشد.»

مادر شوهر با چشم‌های دریده که گویی در حال قبض روح بود گفت: چه می‌گویید پندت جی، بیست و یک توله طلا؟!! این خیلی زیاد است! از کجا خواهد آمد؟ آیا نمی‌شود رسم توبه را با یک توله طلا انجام داد؟»

پندت خندید:« چه می‌گویی مادر رامو؟ مجسمهٔ یک توله‌ای؟ مگر می‌شود؟ آیا عروس خود را دوست نداری؟ طلا را بر او ترجیح می‌دهی؟ این حرص و آز برای چیست؟ برای دنیای فانی؟ وای بر ما، وای بر ما!»

---

[1] واحد وزن طلا در هند که برابر با ۱۰ گرم است.

بعد مادر رامو و پندت با هم صحبت کردند و چک و چانه زدند و سرانجام قضیه با پرداخت یازده توله طلا حل شد. امّا تازه خرج پوجا به میان می‌آمد.

پندت: «دیگر مسأله‌ای نیست. من برای حل مشکلات مذهبی شما به اینجا آمده‌ام. فقط شما وسایل لازم برای پوجا را به خانهٔ من بفرستید تا من آن عبادت بیست و یک روزه را آغاز کنم.»

مادر شوهر: «برای پوجا چقدر وسایل می‌خواهید؟»

پندت: «من خیلی کم می‌گیرم ولی برای تقدیم و تقسیم میان نیازمندان، ده من[1] گندم، یک من برنج، یک من حبوبات، یک من کنجد، پنج من جو، پنج من نخود، چهار کیلو روغن حیوانی و یک من نمک لازم است.»

مادرشوهر در حالی که از شدت ناراحتی داشت قالب تهی می‌کرد با تعجب پرسید: «واقعاً اینقدر آذوقه لازم است؟ این طور که خیلی پول خرج می‌شود.»

پندت: «خانم! من خیلی کم گفتم و به شما تخفیف دادم. قتل گربه، گناهی عظیم است. و کفاره‌ای بزرگ دارد. برای توبه از چنین فاجعه‌ای، این مقدار آذوقه که چیزی نیست. شما خرج بزرگ را می‌بینی امّا گناه بزرگ را نمی‌بینی؟ توبه، آیینی مذهبی است. دست من و شما که نیست. تازه، شما ثروتمند هستی، برای شما پول چه اهمیتی دارد؟ پول چرک کف دست آدم است خانم!»

حاضران همه از گفته‌های پندت متأثر شدند. مادرکسنو گفت: «خانم! پندت درست می‌فرمایند. قتل گربه گناه بزرگی است و برای گناه بزرگ باید مبلغ بزرگ خرج شود.»

---

[1]. من: واحد وزن کهن در هند و برابر با ۴۰ کیلو.

مادر بزرگ چتّو: «راست می‌گوید: با اجرای آداب و رسوم مذهبی است که گناهان ما کم می‌شود و ثواب به دست می‌آید. پس پول در مقابل آن چه ارزشی دارد؟»

آشپز: «خانم: شما ثروتمند هستید، برای شما که این مبلغ، مبلغ زیادی نیست.»

مادر شوهر به هر سو نگاه کرد دید همهٔ آنها با هم به توافق رسیده‌اند. پندت لبخندی زد و گفت خانم! ببین، در یک طرف برای عروس شما دوزخ کُمبیپاک قرار گرفته و در طرف دیگر برای آمرزش او، خرج مبلغی اندک. چرا فکر می‌کنی؟ آیا نمی‌خواهی عروست از این گناه بزرگ و از این دوزخ مهیب خلاصی پیدا کند؟»

مادر شوهر آه سردی کشید و گفت: «حالا شما قدرت دارید و می‌توانید هر جور که بخواهید مارا برقصانید و ما هم مجبوریم طبق میل شما برقصیم.»

پندت این حرف ها را شنیده با خشم و اعتراض گفت: «خانم! این چه حرفی است که می‌زنی؟ اگر دوست نداری عروست را نجات بدهی، به من چه ربطی دارد. چرا دنبال من فرستاده‌ای؟ » بعد با غضب کتاب مقدّس را جمع کرد و توی کیف انداخته و آمادهٔ رفتن شد.

آشپز و مادر بزرگ چتّو و مادر کسنو هم صدا به پندت التماس کردند: «پندت جی! خانم ناراحت است، نمی‌داند چه می‌گوید، به حرف هایش اعتنا نکنید، لطفاً رسم توبه را انجام بدهید، خواهش می‌کنیم.»

مادر رامو وقتی دید پندت آمادهٔ رفتن شده او هم پایش را گرفته گفت: «معذرت می‌خواهم پندت جی! اشتباه کردم، هرچه بفرمایید خواهم داد.»

پندت بعد از اصرار زیاد راضی شد و گفت: «تا بیست و یک روز تلاوت کتاب مقدس ادامه خواهد یافت و حق این تلاوت، روزانه بیست و

یک روپیه است. همچنین در طول این بیست و یک روز پنج پندت باید روزانه دوبار اطعام شوند.» بعد مکثی کرد و گفت: «خب، برای پنج پندت نگران نباشید. فقط من خودم تا بیست و یک روز، روزانه دوبار اطعام می‌شوم و شما ثواب پنج پندت را خواهید برد. چطور است؟

همه به هم نگاهی کردند و آشپز با طنز گفت: «خب، پندت جی درست می‌فرمایند. به شکم گندهٔ ایشان نگاه کنید!»

پندت فوری ادامه داد: «خب خانم! باید هرچه سریع تر مقدّمات رسم توبه را ،آماده کنید. لطفاً یازده توله طلا به من بدهید تا مجسمهٔ گربه ساخته شود. این مجسمه سازی چند ساعت طول می‌کشد. من بعد از آن بر می‌گردم. در این فاصله، شما آذوقهٔ مربوط به پوجا را آماده کنید و من همین که برگردم تلاوتِ ....»

سخن پندت ناتمام ماند. چون در همین موقع، کلفت خانه نفس نفس زنان وارد اتاق شد. همه متوّجه او شدند. آنقدر سراسیمه بود که مادر رامو را ترساند. مادر رامو پرسید: «چه شده؟ دوباره خبر ناگواری داری؟»

کلفت نفس زنان پاسخ داد: «نه خانم، خبر خوش، مژده، خانهٔ شما ناپاک نیست. گربه زنده بود، بلند شد و به سرعت فرار کرد.»

***

۷. معرفی کوتاه یشپال:

یشپال در روز سوم دسامبر ۱۹۰۳ میلادی در شهر کانگرا از ایالت پنجاب به دنیا آمد. او در «گُروکُلْ کانگری» تحصیل کرد و افکار انقلابی پیدا کرد و با سه تن از انقلابیون مشهور هندی به نام‌های «بَگَتْ سنْگ، سُکْ دِیْوْ و چندر شیکر همراه بود و برای آزادی هند از چنگال استعمار

انگلیس تلاش می‌کرد. سرانجام دوستان او جان خود را در راه آزادی دادند و او به زندان افتاد و شکنجه شد.

در شهر لکهنو خدمات زیادی به ادبیّات زبان هندی کرد. او افکار سوسیالیستی داشت و تحت تأثیرکارل مارکس بود و سرمایه‌داری را محکوم می‌کرد به اینکه قدرت خود را صرف غصب کار و دسترنج کارگران و کشاورزان می‌کند. او با هر نوع تفکّر خرافی و موهوم مخالف بود. گفته شده است که محور داستان‌های او نان و سکس است و دید رئالیستی قوی بر تمام داستان‌های او حاکم می‌باشد.

مادر او آموزگار بود و در تعلیم و تربیت او نقشی اساسی داشت، ازدواج یشپال در زندان صورت گرفت و وقتی هند آزاد شد او نیز آزادی خود را به دست آورد. مجموعه‌های داستانی او عبارتند از:

۱ـ اُبِهْروی (ای بهروی!) ۲ـ گیان دان (هبهٔ علم) ۳ـ پنجَرَه کی اُران (پرواز قفس) ٤ـ اَبی شَپْت (فلکزده) ٥ـ بَسْماوَت چِنْگاری (آتش زیر خاکستر) ٦ـ فولون کا کُرتا (پیراهن گل ها) ۷ـ دَهَرْمْ یُوْد (جهاد) ۸ـ تَرْکْ کا توفان (توفان دلیل) ۹ـ وُه دنیا (آن دنیا) ۱۰ـ چَکَّرْ کْلَبْ (رفت و آمد به کلوپ) ۱۱ـ اَبیشاپْ (لعنت)

رمان‌های او عبارتند از: ۱ـ جُوتا سَچ (راستی دروغ)، ۲ جلد ؛ ۲ـ دیش دْرَوْهی (وطن فروش) ۳ـ دادا کامْرِیْدْ (رفیق کمونیست) ٤ـ دِوْیا (نام زن) ٥ـ مَنُوشیَه کِه رُوپْ (چهره‌های انسان).

نگاهی به داستان اندوه[1]

نویسنده در این داستان درد فقر و محرومیت طبقهٔ زیرین اجتماع را ترسیم می‌کند و نشان می‌دهد که شرایط اقتصادی چگونه می‌تواند در انتظارات انسان از زندگی دخیل باشد و فرهنگ را بسازد و اقتصاد نه تنها نوع خانه و ماشین و مبلمان و غذا و پوشاک را تعیین می‌کند بلکه نوع تفکّر و نوع احساسات و جهان بینی را هم شکل می‌دهد. غم و اندوه طبقات مرفّه با غم و رنج طبقات محروم متفاوت است. آنچه در زندگی طبقات بالا رنج محسوب می‌شود اصلاً در زندگی محرومین جایی ندارد تا در مورد آن به قضاوت بنشینند یا آنها را تحت تأثیر قرار دهد.

نویسنده با بهره گیری از یک اتفاق کوچک، موضوعی عمیق و گوشه‌ای رقّت آور از یک زندگی را تصویر کرده است. زندگی‌ای که در تنازع برای بقای آن باید کارهای پست را از یکدیگر دزدید، باید در سرمای سخت کودک بیچاره‌ای را برای فروش هشت دانه پکوره بیرون فرستاد، باید برای پرکردن شکم بچه از خوردن نان خشک هم محروم ماند و ...

نویسنده در تصویر جاده، رقص پروانه و نور، تلألؤ قطرات بر روی برگ‌ها، گِل‌های توی کوچه، سایهٔ انسان و درخت در زیر نور و ... توان هنری خود را نشان داده است و از این نظر داستان وجههٔ ادبی قابل توجّهی دارد.

راوی از زاویهٔ دید فرزانهٔ کل، علاوه بر شکل دادنِ دیالوگ‌های میان قهرمانان، گاهی آنچه را در ذهن دارند یا به آن فکر می‌کنند نیز بیان می‌نماید. گاهی نیز همچون یک فیلسوف جملاتی را مطرح می‌کند که

---

[1]. در هندی «دُک» نام داستان است.

بی‌ارتباط با حالت روحی خود او و قهر مان داستان نیست. قهرمان داستان که در ابتدا بواسطهٔ قهر همسرش ناراحت و مأیوس است. در پایان نگاه تازه‌ای نسبت به زندگی و درد و رنج آن پیدا کرده و با جهان بینی دیگری به هستی می‌نگرد.

«اندوه» :

وقتی آدم به کسی کاملاً اعتماد کرد و او را همراز خود دانست، اگر او کاری کند که نشان بی اعتمادی باشد، آن وقت آدم ناراحت می‌شود، دلش می‌گیرد، احساس ناامیدی می‌کند و خلاصه حالتی پیدا می‌کند که اصلاً قابل گفتن نیست.

«دلیپ»، به «هیما» آزادی کامل داده بود، به او احترام می‌گذاشت و از ته دل به او محبّت می‌کرد. با تمام این احوال، او نتوانست «هیما» را قانع کند که منظوری نداشته، گناه دلیپ این بود که با دوست زنش، به سینما رفته بود. هیما تمام روز با او صحبت نکرد و روز بعد به خانهٔ مادرش رفت و این بود که دلیپ احساس دلتنگی و یأس می‌کرد.

هفتهٔ آخر ماه سپتامبر بود. با وجود پایان یافتن فصل باران، تمام روز باران می‌بارید. دلیپ پرده‌ها را کشیده و در اتاق پذیرایی نشسته بود. هنگام ناراحتی و احساس گناه، زمان هم بی رحم می‌شود و دیر می‌گذرد. دلیپ وقتی دید که وقت نمی‌گذرد سعی کرد بخوابد. همان موقع صدای پایین آمدن برادر کوچکش را شنید، دلیپ با چشم های نیمه باز به طرف در نگاه کرد. برادرش پرده را کنار زد و گفت: «اگر جایی نمی‌ری، موتورت رو ببرم».

دلیپ که نمی‌خواست کسی مزاحمش بشود، فوراً با اشارهٔ دست اجازه داد و دوباره چشم هایش را بست. صدای زنگ ساعت دیواری در اتاق

منعکس شد و خبر از ساعت ٦ داد. دلیپ با خود فکر کرد: «آیا قراره همین طور مثل زندانی ها در اتاق بمونم؟» بعد بلند شد و پردهٔ پنجره را پس زد و دید که باران بند آمده است. او ترسید که اگر در خانه بماند ممکن است یکی از دوستانش به آنجا بیاید و راجع به زنش با او حرف بزند. بنابراین دوچرخهٔ برادرش را برداشت و از خانه خارج شد. کوچه کاملاً گل آلود شده بود، هم از گل و هم از چشم های کنجکاو مردم خود را دور نگه می‌داشت، از در موری گیت[1] بیرون آمد. از کنار دیوار کهنهٔ شهر گذشت و به پارک مِنْتو رسید. پارک خیلی بزرگ بود. باد از سمت مغرب می‌وزید و هوا بسیار سرد شده بود و کسی در پارک نبود. او در خلوت پارک، دوچرخه را در گوشه‌ای گذاشت و خود روی سکویی نشست. کلاه خود را درآورد و روی سکّو گذاشت. باد سرد به صورتش خورد و حالش بهتر شد. با خود فکر کرد:

«اگر از سرما بیمار شود و حالش روز به روز بدتر و بدتر شود هیچ نخواهد گفت و در سکوت، غم و رنج را تحمّل خواهد کرد و هیچ کس را شریک غم خود نخواهد ساخت. یک روز مرگ خواهد آمد و تمام اندوهش را با خود خواهد برد و دست شفقت بر سرش خواهد کشید. بعد از مرگش، مردم برای او خواهند گریست و «هیما» هم. روزی که او از این جهان گم شود، هیما متوجه زیان خود خواهد شد و از رفتار امروز خود شرمنده خواهد بود.» بعد احساس کرد که به این ترتیب از همه انتقام گرفته است. این فکر را کرد و نفس راحتی کشید و جای خود را عوض کرد.

۱. موری گیت: دروازهٔ موری، هنوزهم این دروازه در دهلی کهنه موجودست.

خطوط راه آهن در همان نزدیکی بود، دلیپ آنچنان غرق در افکار دور و دراز و مشوّش خود بود که متوّجه آن نشده بود. معلوم نبود که در ین فاصله چند تا قطار از آنجا گذشته بود. وقتی قطار سریع السیر با سر و صدای زیاد از آنجا عبور کرد تازه دلیپ متوجه آن شد. از توی واگن‌ها، نور به بیرون می‌تابید. او فهمید که ساعت نه شده است. برای برگشتن به خانه از جا بلند شد و به سراغ دوچرخه رفت امّا سوار آن نشد و پیاده به راه افتاد. از مسجد شاهی در تکسالی[1] رد شد و به دروازه باتی[2] رسید. در راه هیچ عابری را ندید. لامپ های برق، ساکت کنار جاده ، نور می‌پاشیدند، صدها پروانه، بی اعتنا به عبور و مرور آدم‌ها، گرداگرد نور می‌رقصیدند. پروانه‌ها از عجایب دنیا هستند. هر پروانه مانند سیّاره‌ای بر حول محور خود می‌چرخید، یکی دایره‌ای کوچک و دیگری بزرگ ایجاد می‌کرد. یکی به راست و دیگری به چپ، یکی به جلو و دیگری به عقب با سرعت و لاینقطع می‌چرخیدند امّا با یکدیگر برخورد نمی‌کردند. برگ های خیس از باران، زیر نور چراغ‌ها می‌درخشیدند. وقتی دلیپ از زیر تیر چراغ برق می‌گذشت. سایهٔ کوتاهش زیر نور، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و وقتی زیاد جلو می‌رفت سایه‌اش برمی‌گشت. سایه‌های درختان و شاخه‌های آنها از بالای سر او می‌گذشتند. هر برگی که روی زمین افتاده بود، به نور چراغ برق لبخند می‌زد. دلیپ با خود فکر می‌کرد: «بدون وجود انسان هم این دنیا خیلی جالب توجه است.»

کمی جلوتر، کنار جاده و زیر سایهٔ درخت لیمو، از دورچیز سفیدی دیده می‌شد. بعد از نزدیک شدن فهمید که یک کودک با لباس سفید آنجا

[1]. نام محلّه‌ای در دهلی.

[2]. باتی گیت: نام دروازه‌ای در دهلی کهنه.

نشسته و چیزی که در سینی گذاشته، می‌فروشد. در زمان بچگی، او هم با پسران محله از دست فروش‌ها چیزهایی خریده و خورده بود امّا حالا او آن خاطرات را فراموش کرده با خود فکر می‌کرد که «این وقت شب و در این سرمای شدید، توی جادهٔ خلوت جایی که کسی هم رفت و آمد ندارد، این کودکِ دست فروش برای فروختن چه چیزی نشسته است؟»

جُثهٔ لاغر و سن و سال کم کودک، دلیپ را به سوی او کشاند. دید که این دست فروش کوچک در آن وقت شب، حتی یک چراغ نفتی هم ندارد. از شدت سرما چمباتمه زده، دارد یخ می‌کند. وقتی کودک احساس کرد که مشتری از راه رسیده، با امیدواری به دلیپ نگاه کرد.

دلیپ با دقت بچه راورانداز کرد و دید که این کودک، تردستیِ دست فروشان را ندارد و بجای رندی و تردستی، یأس و حرمان در چهرهٔ او دیده می‌شود. سینی او هم سینی مخصوص دست فروشی نبود بلکه سینی معمولی خانگی بود، ترازو هم نداشت، در سینی هشت تا تودهٔ کوچک مساوی پکوره[۱] روی کاغذ چیده شده بود.

دلیپ با خود فکر کرد: «در این وقت شب و در این سرمای شدید فقط ما دو تا بیرون خانه هستیم. آدم با آدم چقدر فرق دارد، اما انسانیت، دیوار فرق ها را خراب می‌کند.» او نزدیک کودک توقف کرده بود. کودک دلیپ را نزدیک خود ایستاده دید و گفت : «هر دانه پکوره یک پیسه[۲]»

دلیپ پرسید: «برای همه آنها چند پیسه؟»

کودک با کمک انگشتانش حساب کرد و گفت «هشت پیسه.»

دلیپ می‌خواست با او صحبت کند، بنابراین پرسید: «هشت پیسه کم نیست؟»

---

۱. غذای مخصوصی که از آرد نخود و پیاز و... درست می‌شود و در روغن سرخ می گردد.

۲. پیسه: پول خرد است. هر صد پیسه معادل یک روپیه است.

کودک امیدوار شده بود که برای تمام پکوره‌هایش مشتری پیدا کرده و شاد شده بود امّا با این سوال دلیپ شادی او از چهره اش پرید و پاسخ داد: «ماما ناراحت می‌شود.»

از پاسخ کودک قلب دلیپ به درد آمد و پرسید: «آیا پول پکوره‌ها را به مادرت می‌دهی؟» و کودک جواب مثبت داد.

دلیپ گفت: «خب ، تمام پکوره‌ها را به من بده.» دلیپ دستمال خود را به او داد و بچه تمام پکوره‌ها را در آن ریخت و آن را گره زد. دلیپ با خود فکر می‌کرد: «این کودک فقط برای درآوردن هشت پیسه در این سرمای سخت تا این وقت شب بیرون از خانه مانده است. وضع مالی خانواده اش چطور است؟» از این فکر بر خود لرزید. از جیبش یک سکهٔ یک روپیه‌ای درآورد و آن را توی سینی گذاشت. سکوت شب با صدای سکّه در هم شکست. کودک سکّه را دید و گفت : «پول خرد ندارم.»

دلیپ پرسید «خانه ات کجاست؟»

کودک: «توی همین کوچه، نزدیکه.» احساس می‌کرد که می‌خواهد خانهٔ کودک را ببیند. بنابراین گفت «بیا بریم، من هم به همان طرف می‌رم، بقیه پول را دم خانه‌ات می‌گیرم.»

کودک ترسید و گفت: «توی خانه پول نداریم.»

وقتی دلیپ راجع به نداری شنید برخود لرزید. امّا گفت: «شاید باشه، بیا بریم.»

کودک سینی خالی را بر سینه‌اش چسبانده داشت جلوی او می‌رفت. دلیپ با دوچرخه او را دنبال می‌کرد. در ضمن رفتن از او پرسید: «پدرت چه کار می‌کنه؟»

کودک پاسخ داد: «مرده آقا!»

دلیپ ساکت شد امّا کمی بعد پرسید: «مادرت چه کار می‌کنه؟»

کودک گفت: «مادرم قبلاً خانهٔ یک منشی، کلفتی می‌کرد ولی حالا آن منشی مادرم رو بیرون کرده؟»

دلیپ پرسید: «چرا؟»

کودک جواب داد: «مادرم ماهانه دو و نیم روپیه مزد می‌گرفت. روزی مادر جَگْتو به آن منشی پیشنهاد کرد او با دو روپیه برایش کار خواهد کرد. بنابراین مادر من اخراج شد و مادر جگتو در آن خانه جای او را گرفت.»

کودک پابرهنه در میان گل‌های کوچه به سرعت پیش می‌رفت. در حالی که دلیپ به سختی قدم بر می‌داشت و مواظب بود لباسش گلی نشود. دلیپ برای کاستن از سرعت کودک از او پرسید: «تو سرما رو حس نمی‌کنی؟»

کودک برای گرم نگه داشتنِ بدن ضعیف خود، قدم‌هایش را تندتر کرد و گفت: «نه، نخیر»

دلیپ: «مادر جگتو قبلاً چه کار می‌کرد؟»

کودک: «او در دبیرستان خصوصی دخترانه کار می‌کرد و دختران را به دبیرستان می‌آورد. صاحب دبیرستان برای آوردن دخترها به مدرسه اتوبوس خرید و مادر جگتو را جواب کرد.» سر کوچه، چراغ برق شهرداری روشن بود و از پنجره‌های بالایی خانه‌ها، توی کوچه نور می‌افتاد و بواسطه آن، گل‌های توی کوچه می‌درخشید. توی کوچهٔ تنگ، دری به اندازهٔ پنجره باز بود. نور ضعیفی که از درون خانه بیرون می‌زد بر روی خشت های کهنهٔ دیوار روبرو افتاده بود. کودک وارد آن در کوچک شد.

دلیپ دزدکی نگاهی به درون خانه کرد و دید که ارتفاع سقف اتاق به زحمت به اندازهٔ قد آدم می‌رسید و مثل اتاقکی بود که در شهرها در

بعضی خانه‌ها برای نگهداری هیزم ساخته می‌شد. چراغ نفتی دود می کرد و نور سرخ ضعیفی را توی اتاق می‌پراکند. یک تخت خواب کوچک به دیوار تکیه داده شده بود و روی پایه اش دو لباس کهنه و چرکین آویخته بود. یک زن لاغر و تکیده که نصف عمر خود را پشت سر گذارده بود، دهوتی[1] کثیفی را بخود پیچیده و در آنجا نشسته بود.

زن وقتی پسرش را دید، پرسید: «فروخته شد؟»

کودک: «آره» و سکه یک روپیه‌ای را کف دستش گذاشت و گفت: بقیه پول را به آقا بده»

زن سکه را گرفت و با تعجب پرسید: «کدام آقا؟»

کودک با شادمانی گفت: «آن آقایی که دوچرخه دارد، او تمام پکوره‌های مرا خرید ولی پول خرد نداشت و الان توی کوچه ایستاده.»

مادر با دستپاچگی گفت: «پول خرد از کجا بیارم؟» و روسری خود را درست کرد و برای اینکه دلیپ هم بشنود، گفت: پسر! این سکه را به آن آقا برگردان، نشانی خانه‌اش را بپرس و فردا برو و پول را از آنجا بگیر.»

دلیپ از بیرون گفت: «بگذارید باشد، بقیه این پول از طرف من برای آن بچه است.»

زن گفت: «نه، نه» و دلیپ در تاریکی عقب رفت تا دیده نشود.

بر چهرهٔ زرد و پژمردهٔ زن شادی کمرنگی دوید. سکّه را در یک سر شمدی که در کنارش بود، بست و از لیوانی که روی یک خشت گذاشته شده بود، قدری آب روی دستش ریخت و آن را شست. بعد از توی جعبهٔ برنجی، پارچهٔ چرکینی را درآورد که در آن دو قطعه نان پیچیده بود و آن را به پسر داد.

---

[1] دهوتی: به معنای ساری است. پارچه‌ای که تقریباً ۵/۵ متر است و زنان آن را به روش خاصّی به دور خود می پیچند.

آن شب وقتی کودک از در درآمد، شادمان به نظر می‌رسید امّا با دیدن نان گفت: باز هم نان خشک ومانده؟» مادر دست محبّت بر سر پسر کشید و گفت: «جانم، این نان نمکین و خوشمزه است.»

کودک نان را به زمین زد و با ناراحتی گفت: «صبح نان خالی و حالا هم نان خشک و بدون سبزی؟ » و می‌خواست گریه کند. مادر او را در آغوش کشید و گفت: «پسرم، فردا صبح حتماً برایت حبوبات می‌پزم. ببین، آن آقا، این روپیه را برای تو داده است، فردا صبح پکورهٔ زیادی درست می‌کنم تا بفروشی و بعد از این هر روز حبوبات و سبزیجات می‌خوری.»

کودک با شنیدن حرف‌های مادر اوقات تلخی را کنار گذاشت و تازه به یاد مادرش افتاد: «مادر! تو نان خورده‌ای؟» مادر در حالی که پارچهٔ نان را تا می‌کرد پاسخ داد: «گرسنه نیستم، تو بخور.»

پسر اگرچه به خاطر بچّگی و کم طاقتی، مادرش را ناراحت کرده بود امّا وضع خانه را می‌دانست و می‌فهمید که مادر برای رعایت حال او چیزی نمی‌خورد. بنابراین یک قطعه نان را به طرف مادرش دراز کرد و گفت: «یکی را تو بخور یکی را من».

مادر با محبّت گفت: «نه، نمی‌خورم، دیر غذا خورده بودم، حالا سیرم، تو بخور.»

بعد از دیدن این صحنه و شنیدن آن سخنان، برای دلیپ دیگر ممکن نبود که در آنجا بماند، او لبانش را گزید و بازگشت. همین که به خانه رسید، خادم گفت: دو مهمان آمده بودند و پس از چند دقیقه انتظار رفتند.» و پرسید: «شام بیارم؟» دلیپ بدون اینکه حتی به طرفش نگاه کند پاسخ داد: «نه، سیرم.» و همان دم به یاد آورد که مادر کودک هم گفته بود: «حالا سیرم».

کمی بعد خادم دوباره آمده و پرسید: «آقا! شیر بیارم؟»

دلیپ با خشم گفت: «اگر کسی گرسنه نباشد، شیر می‌خورد؟ شیر چیزی اضافی ...»

خادم چیزی نفهمید و مات و مبهوت ایستاده بود. دلیپ با صدای بلند گفت: «برو!»

آن صحنه‌ای که در زیر نور چراغ نفتی دیده بود، اصلاً از جلوی چشم‌هایش دور نمی‌شد. دردی جانکاه بر تمام وجودش چنگ انداخته بود، سنگینی بار یک کوه را بر دوشش احساس می‌کرد. در همین موقع برادر کوچکش آمد و گفت: «همسرت نامه‌ای فرستاده» و پاکتی را به او داد. دلیپ نامه را باز کرد و خواند: «من برای تحمّل رنج و غم متولّد شده‌ام...»

دلیپ همین که سطر اول را خواند آن را پاره کرد و دور ریخت، پیشانیش چین برداشته بود و با خود چنین می‌گفت: «کاش تو می‌فهمیدی که رنج و غم چیست؟ کاش معنی رنج را می‌دانستی، این رنجی که تو از آن صحبت می‌کنی رنج نیست، تو از شدّت آسایش، برای خود رنج می‌تراشی، تو معنی واقعی رنج را نمی‌فهمی و اگر اینطور ادامه بدهی، زندگی برایت دشوار می‌شود.»

***

۸. معرفی کوتاه هری شنکر پرسایی:

هری شنکر پرسایی در روز ۲۲ اوت ۱۹۲٤ میلادی در روستای زمانی از بخش هوشنگ‌آباد در ایالت مَدیَه پردِیش به دنیا آمد. وقتی در کلاس دهم درس می‌خواند. مادرش را از دست داد و پدرش نیز به شدّت بیمار شد. وضع مالی خانوادهٔ آنها خوب نبود با این حال او از دانشگاه ناگپور

در زبان هندی فوق لیسانس گرفت و بعد دورهٔ تربیت مدرّسی را نیز به پایان رساند. در ۱۸ سالگی به خدمت دولت درآمد و در سال ۱۹٤۳ میلادی در جبل پور دبیر دبیرستان شد امّا در سال ۱۹۵۲ میلادی از این کار استعفا داد و پس از آن به صورت حرفه‌ای کار نویسندگی را در پیش گرفت. در ۱۹۵٦ میلادی در جبل پور مجلهٔ «وَسودا» (زمین) را اداره می‌کرد و سپس از دانشگاه آنجا مدرک «دی لیْتْ» (فوق دکترای ادبیات) را دریافت کرد. در سال ۱۹۸۲م از ساحتیه آکادمی (انجمن ادبیات) جایزه‌ای دریافت نمود، در سال ۱۹٦۲م به عنوان عضو هیأت نمایندگان برای شرکت در کنفرانس آشتی جهانی به شوروی رفت . او طنز نویسی موفق بود و این نوع ادبی را در ادبیّات هند گسترش داد. در سال ۲۰۰٤ میلادی دار فانی را وداع گفت. او آثار فراوانی از خود به یادگار گذاشت که برخی از آنها عبارتند از:

۱- «هَنْسته هِین رَوْته هِین» (می‌خندند و می‌گریند) ۲- «بُوتْ که پاؤُن پیچه» (پاهای جن برعکس پاهای آدم است)۳- «تَبْ که باتْ اَوْرتی» (آن زمان دیگر بود)٤- «جیْسِه اُونْ کی دِن فِرِهْ» (آن گونه که سرنوشتشان عوض شد)۵- «سَدا چارْ کا تعویذ» (تعویذ اخلاق خوب) ٦- «پَگْدَنْدییَوْن کا زمانه» (زمانِ راه‌های روستایی) ۷- «رانی ناگْ فَنی کی کهانی» (داستان ملکه ناگ فنی) ۸- «ویشْنَوْ کی فِسْلَنْ» (لغزش زاهد) ۹- «شیکایَت مُجْهِه بی هِه» (من هم شکایت دارم)۱۰- «اَپْنی اَپْنی بیماری» (بیماری خود) ۱۱- «تِتُرْ تاهُوا گَنْتَنْترْ» (جمهوریت لرزنده از سرما)۱۲- «نِتَلّه کی دایْری» (دفتر خاطرات یک بی کار) ۱۳- «مِیرِیْ شِرِشْتْ وِیَنْگْ رَچْنائِن» (بهترین نوشته‌های طنزآمیز من) ۱٤- «بَوْلْتی رِکائِن» (خط های گویا) ۱۵- «اِک لَرْکی پانْچْ دیوانه» (یک دختر، پنج عاشق)۱٦- «تیرچی رِیْکائِنْ اَوْرْ اَنْتْ مِیْنْ» (خط‌های کج و درآخر) ۱۷- «تَتْ کی کَوْج»(جستجوی ساحل) ۱۸-

«ماتی کَهِه کُمْهارْسِه (خاک به کوزه گر می‌گوید)۱۹- «سونو بایی سادَو» (ای درویشان! گوش کنید)۲۰- «ویک لانْگْ شِرَدَا کادَوْر»(دورهٔ اعتماد لنگ) ۲۱- «پاکَنْدْ آدِهاتْم» (روحانیت ریاکار).

نگاهی به داستان «روح بولارام» :

روح بـولارام نوشتهٔ پرسایی، داستانی طنز آمیز است که بوروکراسی هند را مورد نقد قرار داده است. این داستان نشان می دهد که در دستگاه عـریض و طویـل و مـنحط اداری دولتـی، عمر انسان کفاف پیگیری امور مـربوط بـه او را نمی‌دهد و باید چندین عمر داشت تا یک مسأله به نتیجه برسد.

دزدی و رشوه گیری که نتیجهٔ اقتصاد بیمار و فرهنگ مبتذل ناشی از آنست مانع از رسیدن حق به حق دار می‌شود و بخصوص طبقهٔ زیرین و میانیـن جامعـه از این رهگذر آسیب فراوانی می‌بینند و ستم مضاعفی را تحمل می‌کنند.

موضوع کاغذ بازی اداری و ارتشا در دستگاه‌های دولتی هند، آنچنان عمیق و غیر قابل تغییر بوده که نویسنده ابتدا با زیرکی آن را از زمین به آسـمان کشانده و سپس به صورت سمبولیک مطرح ساخته که به اصلاح ایـن نظـام فاسـد، هیچ گونه‌امیدی نیست و برای اینکه مشکلات مردم حل شـود شـاید وجود یک منجی افسانه‌ای کارگشا باشد و گرنه عمق فاجعه نشان از آن دارد که دیگر از دست مصلحان زمینی کاری ساخته نیست.

سـرانجام رئالیسم قوی نویسنده سیر داستان را به آنجا کشانده است کـه مـی‌بینـیم از دسـت منجی آسمانی هم بدون پرداخت رشوه کاری بر نمـی‌آیـد. بـه نظـر می‌رسد که راوی، نیاز به یک انقلاب اداری را احساس

کرده و با طرح این مقوله می‌خواهد نگاه مسئولین جامعه را به این مسأله جلب کند.

طرح ایـن موضـوع با زبان طنز و به کمک نیش تند قلم، نشانگر توان هـنری و مهـارت نویسنده در انتخاب ساخت مناسب داستان است. پیوند دادن زمیـن و آسـمان بـه یکدیگـر و نمـایش انعکـاس مسـایل زمینـی در آسـمان، نظیر وجود مشکل مسکن در دوزخ و حلّ آن از طریق مهندسان و معمـاران و پـیمان کـاران گـناهکار و دوزخـی ، و وجود سلسله مراتب اداری در آسمان و زمین، هر دو، از نکات ظریف و دقیقی است که هنرمند بـا طـرح آنها، می‌خواهد خواننده را از عوالم ذهنی او بیرون بیاورد، او را متکـی بـه خـود سازد و به او بگوید که هر نیرویی هست در دستان خود مردم است و مردم هستند که می‌توانند تخریب کنند و از نو بسازند.

«روح بولارام»[۱]

قـبلاً هرگز چنین اتفاقی نیفتاده بود ... دَرَمْ راج[۲]، فرشتهٔ مرگ از صد هـزار سال پیش تاکنون ارواح مردگان را براساس اعمالشان به بهشت یا دوزخ می‌فرستاد، امّا پیش از این هرگز چنین حادثه‌ای روی نداده بود.

چِتْرگُپْتْ، منشی او، دایماً عینک خود را تمیز می‌کرد، دستش را با تف دهـانش خـیس کـرده و دفتر ثبت را ورق می‌زد و به پروندهٔ بولارام نگاه می‌کرد. هیچ اشتباهی دیده نمی‌شد، آخر کار حیرت زده و مبهوت پرونده را بـا فشـار بسـت، طـوری کـه مگـس در لابـلای اوراق آن گیر کرد، بعد دوبـاره پـرونده را بـاز کـرده مگس را درآورده و گفت: «خدای من! دارم

---

۱. «بولارام کاجیو» نام داستان است که به «روح بولارام» ترجمه شد.

۲. درم راج در اساطیر مذهبی هند، فرشتهٔ مرگ و تقریباً معادل «ملک الموت و عزراییل» است.

دیوونه می‌شم، همه چیز درسته، تاریخ ثبت دفتر و اوراق پروندهٔ بولارام حکایت از این داره کـه پـنج روز قبل، روح از تنش جدا شده و به همراه یمدوت[۱] روانهٔ اینجا شده ولی هنوز به اینجا نرسیده.»

دَرْمْ راج پرسید:«اون یمدوت کجاس؟»

«خدای من! اون هم گمه.»

در همان لحظه درباز شد و یک یمدوت پریشان حال وارد شد. صورت زشت و کریه او، به خاطر آشفتگی و ترس زیاد، زشت تر شده بود. همین که چترگُپت منشی او را دید، فریاد زد: « آهای! تا امروز کجا بودی؟ روح بولارام را چه کردی؟»

یمدوت کـف دو دسـتش را بـه نشـانهٔ احـترام و تسـلیم هـندی به هم چسبانده و گفـت: « صـاحب! مـن، چـی بگم، خودم هم باورم نمی‌شه، تا امـروز هرگـز گول هیچ روحی را نخورده بودم ولی این بار روح بولارام مرا گول زد و از دستم فرار کرد. پنج روز قبل، وقتی روح، از تن بولارام جـدا شـد، فـوری گرفـتمش و شـروع به آمدن کردم، ولی وقتی بیرون از شهر، در حال سوار شدن بر امواج باد بودم، روح از چنگم بیرون پرید و نـاپدید شد. خدا می‌داند در طول پنج روز گذشته چه کشیده‌ام و به کجاها سـر زده‌ام، تمـام کائـنات را جسـتجو کـرده‌ام ولـی ایـن روح سـرکش را نیافـتم.» درم راج بـا خشـم گفت: ای نادان! تمام عمر کارت آوردن ارواح بوده و حالا روح پیرمردی تو را فریب می‌دهد؟»

یمـدوت سـرش را پاییـن انداخـت و گفت: «من کاملاً حواسم جمع بود. هـیچ اشتباهی هم نکردم، وکلای ماهر هم، هیچ گاه نمی‌توانستن از دستم فرار کنن، ولی این دفعه نمی‌دونم چی شد، مثل اینکه جادو شده بودم.»

---

۱. «یمدوت» به خدمتکاران و زیردستان درم راجْ گفته می‌شود.

چتر گُپت منشی گفت: «این روزها، رفتارهایی مثل این، در روی زمین، خیلی معمول شده، مردم برای دوستان خود میوه می‌فرستن ولی کارکنان راه آهن، در راه میوه‌ها را می‌دزدند، جوراب و لباس‌های ارسالی مردم را، افسرهای راه آهن می‌پوشن، واگون‌های قطار کالا، در طول راه، گم می‌شن، حتی شنیدم که اتفاقات عجیب‌تری هم می‌افته. مثلاً رهبران احزاب مخالف را می‌دزدن و بازداشت می‌کنن، شاید روح بولارام را هم یکی از مخالفانش ربوده وبازداشت کرده باشد.»

درم راج با نگاهی تمسخرآمیز به چترگپت نگریست و گفت: «شاید زمان بازنشستگی تو هم فرا رسیده، بولارام مرد حقیر و فقیریه، کسی بهش کاری نداره.»

در این موقع مُنی نارَد[۱] وارد شد و دید که حواس درم راج پرت است و بسیار آشفته به نظر می‌رسد. پس پرسید: «درم راج! چرا نگران و آشفته‌ای؟ مگر مسألهٔ مسکن هنوز در دوزخ حل نشده؟»

درم راج پاسخ داد: «چرا آن مسأله حل شده، از سال‌ها پیش معمارها، مهندس‌ها و پیمان کارهای بسیار با استعدادی وارد دوزخ شده‌اند، بسیاری از آنها پیمان کارانی هستند که پول پیمان‌کاری را تمام و کامل از دولت گرفته‌اند اما ساختمان‌های سست و غیر استانداردی بنا کرده‌اند، مهندس‌های بزرگ هم وارد شده‌اند که با پیمان‌کاران همدست شده بودجهٔ عمرانی طرح پنج سالهٔ دولت را بلعیده‌اند، همچنین در اینجا مباشران و سرکارگرانی حاضرند که مزد کارگرانی را گرفته و خورده‌اند

---

۱. نارد؛ فرشته‌ای است که دائماً در کائنات می گردد و اعمال بد و نیک بندگان را به کرام‌الکاتبین خبر می‌دهد تا در نامهٔ اعمال آنها بنویسند. و مُنی در ابتدای نام او به معنی «صوفی» است. در فرهنگ امروز هند، نارد به کنایه به معنی خبرچین و سعایتگر نیز به کار می رود.

که هیچ‌گاه وجود خارجی نداشتند. همهٔ این با استعدادها و نابغه‌ها که الان در دوزخ حضور دارند دست به دست هم داده و خیلی زود مسألهٔ مسکن را در اینجا حل کردند. اما مشکل ما چیز دیگری است. پنج روز پیش شخصی به نام بولارام مُرد و «یمدوت» ما داشت روحش را به اینجا می‌آورد که یمدوت را گول زد و گریخت. و حالا بعد از پنج روز جستجو یمدوت دست خالی برگشته، اگر این چنین قضایایی پیش بیاید، خیلی بد می‌شود چون ثواب و عقاب ازبین می‌رود.»

«منی نارد» پرسید: «آیا بدهی مالیاتی داشته؟ شاید مأموران مالیات او را بازداشت کرده باشن؟»

«چتر گپت» گفت: «اگر درآمدی می‌داشت، مالیاتش راهم می‌پرداخت امّا او تهیدست بود.» منی نارد گفت: این قضیّه خیلی جالبه، خب: نشانیش رو به من بدهید، من میرم زمین.»

چتر گپت پوشهٔ مربوطه را ورق زد و گفت: «اسمش بولارام بود و در شهر «جبل پور» در محلّهٔ «گماپور» کنار جوی آب گندیده‌ای در خانه‌ای یک اتاق و نیمه با خانواده‌اش زندگی می‌کرد. او زن، دو پسر و یک دختر داشت. سنش تقریباً شصت ساله و مستخدم دولت بود و پنج سال قبل بازنشسته شده بود. از یک سال پیش اجاره‌اش را نپرداخته بود بنابراین صاحبخانه می‌خواست که او را از خانه بیرون کند. در همین گیر و دار بولارام از دنیا رفت. امروز روز پنجم اوست و اگر صاحب خانه‌اش بی‌رحم باشد ممکن است بعد از مرگ بولارام، خانواده اش را از خانه بیرون کرده باشد و در آن صورت شما برای پیدا کردن خانواده‌اش دچار دردسر خواهید شد.»

***

از صدای آه و ناله و گریهٔ مادر و دختر، نارَد خانهٔ بولارام را شناخت و از آستانهٔ در گفت: «نارایـن ...نارایـن[۱]» دختر بیرون آمد و گفت: «ببخشید، برو جلوتر، درِ خانه جلویی» نارَدْ گفت: «دخترم، من گدا نیستم و چیزی نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم راجع به پدرت بولارام بپرسم، برو و مادرت را بیرون بفرست.»

زن مرحوم بولارام بیرون آمد، نارد برای اینکه سرصحبت را بازکند، گفت: «مادرجان! بولارام چه مرضی داشت؟»

زن گفت: «چی بگم؟ مرض مفلسی داشت. پنج سال بود که بازنشسته شده بود امّا هنوز حق بازنشستگی اش را نگرفته بود. بعد از هر پانزده روز یک تقاضا به ادارهٔ مربوطه می‌داد امّا از اونجا پاسخی نمی‌آمد و اگر هم می‌آمد، پاسخ این بود که تقاضای شما در حال بررسی است. در ظرف این پنج سال من تمام زر و زیورم را فروختم و خوردیم، بعد ظرف و ظروف و وسایل خانه را از دست دادیم و حالا هیچ چیز باقی نمانده همهٔ ما گرسنه بودیم، او نگران ما بود ولی خودش از گرسنگی مرد.»

نارد گفت: مادر چه می‌گویی؟ ... او سن زیادی داشت و تقدیر او همین بود.» زن گفت: «این طور نگو آقا! او سن زیادی داشت اما اگر از حق بازنشستگی خود پنجاه یا شصت روپیه در ماه می‌گرفت، زندگی بخوبی اداره می‌شد. ولی چه کنیم؟ پنج سال گذشته و هنوز حتی یک روپیه دریافت نکرده‌ایم.»

«منی نارد» برای شنیدن داستان رنج آور زندگی بولارام و خانواده‌اش فرصت نداشت پس مستقیماً رفت سر موضوع اصلی و پرسید: مادر! به من بگو ببینم بولارام به چه چیز بخصوصی علاقه داشت؟»

---

۱. نام دیگر خدای ویشنو، که سائلان در هنگام درخواست کمک آن را به زبان می آورند.

زن گفت: «مرد همیشه به زن و بچه اش علاقه دارد.» نارد گفت: «نه، علاقهٔ بیرون از خانواده، منظور من اینست که مثلاً ... به زن دیگری علاقه نداشت؟»

زن نگاهی با خشم به او انداخت: «این حرف‌ها را نزن، شما صوفی[1] هستی، آدم لاابالی نیستی، او در تمام زندگی خود به زن دیگری نگاه هم نکرده.» نارد خندید و گفت: «بله! حرف شما درست است. اشتباه از من بود، خانواده دوستی خوبست، خب، من دارم می‌روم.»

زن گفت: «آقا! شما صوفی هستی، هرکاری می‌خواهی بکن، امّا سعی کن هر طور شده حق بازنشستگی به دستم برسه، تا شکم بچه‌هایم برای چند روز سیر بشه.»

دل نارد به رحم آمد و گفت: «کسی به صوفی احترام نمی‌گذارد. من اینجا خانقاه ندارم، با وجود این من به ادارهٔ دولتی بولارام می‌روم و سعی خود را می‌کنم.»

منی نارد به اداره رفت و با کسی که در اولین اتاق نشسته بود راجع به قضیهٔ بولارام گفتگو کرد. او با دقت سراپای نارد را ورانداز کرد و حرف های او را شنید، سپس گفت: «بولارام تقاضاهایی فرستاده بود ولی رویش وزنه[2] نگذاشته بود بنابراین شاید تقاضاهایش پریده باشند.»

نارد گفت: «برادرجان! اینجا اینهمه گیرهٔ کاغذ هست، چرا به تقاضاها گیره نزدید؟»

---

1. هیأت ظاهری نارد، صوفیانه است و کلمهٔ مُنی در ابتدای نام او نشانگر آنست.

2. وزنه در اینجا به معنی «پول چایی» و شیرینی و رشوه‌ای است که مأموران دولت از ارباب رجوع خود می گیرند.

آن مرد خندید: «شما مردی صوفی هستی و چیزی از دنیا نمی‌فهمی، این جور تقاضاها را نمی‌شود با گیرهٔ کاغذ نگه داشت ...خب! شما می‌توانید با آن آقایی که در اتاق پهلویی نشسته ملاقات کنید.»

نارد به اتاق دیگر رفت. آن کارمند هم نارد را به نزد دیگری پاس داد و سومی هم به چهارمی و چهارم به پنجم و ... وقتی نارد پیش نفر سی‌ام فرستاده شد و کار به نتیجه نرسید، یک مستخدم به او گفت: «آقا! چرا شما وارد این معرکه شدی ؟ اگر سال ها اینجا رفت و آمد کنی کارت انجام نمی‌شود. بهتر است مستقیماً با مدیر ملاقات کنی، اگر حالش خوب و شاد باشد کارتان را به انجام می‌رساند.»

نارد به اتاق مدیر رسید، بیرون اتاق مستخدم روی صندلی خوابیده بود، بنابراین نارد بدون اینکه او را بیدار کند وارد اتاق مدیر شد، مدیر با تعرّض به نارد گفت: «آیا این جا را معبد فرض کردی که سرت را پایین انداخته وارد شده‌ای؟ چرا اول کارت خود را نفرستادی؟» نارد گفت: «چه طور می‌فرستادم وقتی خدمتکار شما در خوابه؟»

مدیر با تفرعن پرسید: «خب، حالا چه کار داری؟» نارد قضیهٔ حق بازنشستگی بولارام را مطرح کرد. مدیر گفت: «شما صوفی هستی، آداب اداری را نمی‌دانی، بولارام هم اشتباه کرده بود. آقا این اداره هم مثل یک معبده، اینجا هم هبه کردن لازمه، باید سرکیسه را شل کرد. به نظر می‌رسد که شما خویشاوند بولارام هستی، تقاضاهای بولارام می‌پرند مگر اینکه روی‌شان وزنه بگذاری، وزنه هم که می‌دانی، چیزی که آن را سنگین کند مثل پول چایی و شیرینی و این چیزها دیگر ...»

نارد داشت فکر می‌کرد که مدیر هم مسأله وزنه را مطرح می‌کند، و تازه متوجه شده بود که تقاضای بولارام کم و کسری داشته که مدیر ادامه داد: «آقا، این معاملهٔ پول دولت است، قضیهٔ حق بازنشستگی توی

بیست اداره می‌رود و بررسی می‌شود و وقت می‌گیرد. حتی یک نقطه را باید بیست دفعه بیست جا بنویسیم، بیشتر از حق بازنشستگی کارمند، پول برای نوشت افزار خرج می‌شود، پس باید صبرکرد. امّا می‌شود کار را زود انجام داد اگر ...»

نارد پرسید: «اگر چه؟» و مدیر با لبخندِ حق به جانبی گفت: «اگر به همراه تقاضا، وزنه‌ای باشد. شما مثل اینکه توجه نکردی، مثلاً شما وینای[1] زیبایی داری، می‌توانی وزن آن را به تقاضای بولارام اضافه کنی، دختر من موسیقی یاد می‌گیرد اگر این وینا را به او بدهم، چون از وینای صوفی ها، صدا خیلی خوب در می‌آید، دخترم خیلی زود نواختن آن را می‌آموزد و در نتیجه زودتر هم می‌تواند ازدواج کند.» وقتی نارد دید که باید وینایش را از دست بدهد، قلبش لرزید امّا چاره‌ای نداشت، وینا را روی میز گذاشت و گفت: «خب، اشکالی ندارد، وینای من مال شما، امّا حکم حقّ بازنشستگی بولارام را زود صادر کنید.»

مدیر خوشحال شد اول صندلی را به نارد تعارف کرد. سپس وینا را در گوشه‌ای گذاشت و زنگ زد. مستخدم وارد شد. مدیر دستور داد: «از بایگانی پروندهٔ بولارام را بگیر و بیاور.» کمی بعد مستخدم، پروندهٔ بولارام را که حاوی بیش از صد تقاضا بود آورد. مدیر اسمی را که روی پرونده نوشته شده بود خواند و برای اطمینان پرسید: شما چه اسمی گفتید؟ نارد فکر کرد که شاید گوش این مدیر کمی سنگین باشد. بنابراین با صدای بلند گفت: «بولارام».

ناگهان از لای پرونده صدایی شنیده شد: چه کسی مرا صدا می‌زند؟ پستچی؟ آیا حکم حقوق بازنشستگی من آمده است؟»

---

1. آلتی شبیه به «سه تار» همیشه در دست نارد بود.

مدیر ترسید و از روی صندلی پایین افتاد. نارد متوجه شد امّا کمی دیر، پس گفت: «بولارام! آیا تو روح بولارام هستی؟» صدا جواب داد: («بله!»)

ناردگفت: «من مُنی نارد هستم، برای بردنت آمده‌ام، بیا برویم، بهشت در انتظار توست». صدا جواب داد: «نه، نه' من نمی‌خواهم، نمی‌خواهم بروم، من درگیر پی گیری حق بازنشستگی خود هستم. به این کار دلبستگی پیدا کرده‌ام، نمی‌توانم حق بازنشستگی خودم رها کنم و بروم. «نه،نه... من نمی‌توانم. من اینجا کار دارم ...»

****

۹. معرفی کوتاه موهن راکیش

موهن راکیش در روز هشتم ژانویهٔ ۱۹۲۵م به دنیا آمد. او پیرو نویسندگان قدیم و جدید، هر دو است و شیوه سنتی را در نوشتن به چارچوب نوین نزدیک کرده است و به محتوای تازه جامهٔ نسبتاً نو پوشانده است. در واقع خصوصیت عمدهٔ داستان‌های او برقراری توازن و تعادل میان کهنه و نو است. او قهرمانان داستان‌های خود را از طبقهٔ متوسط یا پایین انتخاب می‌کند. رفتارهای اجتماعی آنان را مورد مطالعه قرار می‌دهد و در نوشته‌های خود منعکس می‌سازد. وی نویسنده‌ای رئالیست است که سعی دارد حقایق تلخ را برهنه و آشکار به خوانندگان خود بنمایاند تا در مورد رفتارهای خود بیشتر بیندیشند.

اولین داستان او به نام «دو راسته» (دو راه) در مجلّهٔ «سریتا» در سال ۱۹٤۷ میلادی به چاپ رسید. علاوه بر آن او چهار مجموعهٔ داستان دارد به نام‌های : «انسانْ کِه کَنْدْهَر» (خرابهٔ انسان)، «نیا بادَل» ـ (ابرنو)،

«جانور اور جانور» (جانور و جانور)، «ایک اور زندگی» (یک زندگی دیگر).

سخنی در مورد داستان «مالک خرابه»

جنگ، انقلاب اجتماعی، کودتا و نهضت‌های مختلف سیاسی و مردمی؛ برای مدتی نا امنی ، هرج و مرج، بی‌قانونی، و آشوب را در پی می‌آورد. اراذل و اوباش، فرصت طلب‌ها، و انگل‌های جامعه از این موقعیت استفاده می‌کنند و به مال و جان و ناموس مردم رحم نکرده حقوق انسانی را در نظر نمی‌گیرند و با نهایت استبداد هرگونه تجاوز و بی‌حرمتی را نسبت به دیگران روا می‌دارند. داستان «مالک خرابه» روایت دردآورد فاجعه‌ای است که به بهانهٔ تقسیم هند و پاکستان روی داد. عمق فاجعه آنچنان عظیم و صدمات و آسیب‌های اجتماعی و روانی ناشی از آن آنقدر دردناک بوده که تأثیر بسیاری در روح جمعی جامعه داشته و کمتر نویسندهٔ معاصری است که در هند به این مقوله نپرداخته باشد و با نگاهی انتقادی گوشه‌ای از این مصیبت انسانی را نمایش نداده باشد. خانواده‌های بسیاری از خانه و کاشانهٔ خود می‌گریزند و در به در و بی‌پناه می‌شوند. زنان و دختران بیشماری ربوده می‌شوند و بدون اینکه گناهی داشته باشند قربانی فرصت طلبی اراذل واوباش می‌شوند. دختران بسیاری بعد از سال ها اسارت در دست دشمن، وقتی آزاد می‌گردند روی برگشتن به خانهٔ خود را ندارند و مجبور به کشتن خود می‌شوند و آنها که بر می‌گردند برای همیشه داغ ننگی ناخواسته و تحمیل شده را بر پیشانی دارند و کمتر کسی حاضر به زندگی با آنها می‌شود. همسایه از همسایه می‌ترسد و دوست از دوست، هیچ کس به هیچ کس رحم نمی‌کند و دستاویز اختلافات، چیزی است به نام دین. هندو، مسلمان را نمی‌تواند

ببیند و مسلمان، هندو را و سیک، هر دو را. روزگار واویلایی است. در محله، کوچه و شهری که هیچ کس خبر نداشته دیگران چه دینی دارند و اصولاً نوعی دمکراسی عالی اجتماعی بر روابط حکمفرما بوده، در این زمان همه کنجکاو اعتقادات یکدیگر هستند و دین و عقیده را بهانهٔ جدایی از یکدیگر ساخته‌اند و جالب‌تر از همه اینکه، این اختلافات و بدبینی‌ها هنوز هم ادامه دارد و آنچنان در عقل و جان و روح هندی‌ها ریشه دوانده که بدون اینکه بخواهند باز هم در هنگام بروز منازعات سیاسی و اجتماعی چهره می‌نماید و گاهی حتی در برخوردهای فردی و شخصی نیز تأثیر خود را نشان می‌دهد.

در داستان مورد نظر «رحّا» نمایندهٔ قشر لمپن جامعه است. او دار و دسته‌ای دارد که همیشه در هنگام خلافکاری و قلدری و ناروایی با او همکاری می‌کنند. از انسانیت بیگانه است، زندگی انگل‌واری دارد، کار و شغل مشخصی ندارد، خانه بدوش و سرگردان است، بی‌خانواده و بدون زن و فرزند است، به هیچ چیز ایمان و اعتقادی ندارد امّا براساس موقعیت، دیندار و وطن پرست هم می‌شود. عقل و منطق و تفکّر ندارد و با زور بازو و خنجر و چاقوی خود استدلال می‌کند.

نویسنده با انتخاب این تیپ، می‌خواهد بگوید کسانی که هرج و مرج و نابسامانی دوران تقسیم هند و پاکستان را بوجود آوردند اقشار خاصّی بودند که از فقر و ترس و وحشت عدّه‌ای دیگر استفاده کرده آنها را با خود یار و موافق نمودند و خواسته‌های پلید خود را عملی ساختند.

مقولهٔ دیگری که نویسنده آن را مدّ نظر قرار داده‌امار قربانیان زن و مرد است. زن ها و کودکان به دلایل مختلف در این فاجعه‌ها بیشتر از مردان مورد آسیب قرار می‌گیرند. در این داستان هم که برشی بر یک زندگی است، یک مرد و سه زن قربانی می‌شوند.

امّـا مـردم، آنهـا که موافق با این رفتارها نیستند و نمی‌خواهند شریک این زورگویی ها باشند، آنها هم کاری نمی‌کنند و نویسنده بدرستی نشان مـی‌دهـد کـه چـه در زمـان وقـوع فاجعه و چه پس از آن زمانی که‌امکان دادرسـی و دادخواهـی وجـود دارد، ایـن مـردم همیشـه در پشت درها و پنجره‌ها خود را مخفی کرده‌اند و به دو دلیل چیزی نمی‌گویند یکی ترس از ظالم و زورگو و نداشتن شجاعت اخلاقی و دیگر به دلیل دوستی نفس و ایـنکه نمـی‌خواهـند آسـایش خـود را به بهای دفاع از حقوق دیگران از دست بدهند.

داسـتان، عواطف انسانی و وابستگی انسان را به آنچه خانه و کاشانه و خاک و وطن نام دارد بخوبی نشان می‌دهد. همچنین هشداری نسبت به این موضوع در داستان هست که تفکّر غلطِ «دشمنی دینی» در ذهن مردم آنچـنان جای گرفته که نمی‌شود آن را به این زودی ها از ذهنشان بیرون کـرد. نویسـنده نشـان مـی‌دهـد که پس از گذشت هفت سال و نیم باز هم مردم با نگاه دشمنانه به مسافران پاکستانی می‌نگرند و حتّی وقتی یکی از آنهـا را در کوچه می‌ببیند شایع می‌کنند که مردی مسلمان در کوچه اقدام به ربودن بچه‌ای کرده‌اما اقدام او ناموفق بوده است.

در پایـان نویسنده با توصیف فضـای ترسناک و مدهش «خانه خرابه» از یکسـو دهشت زندگی در چنین جامعه‌ای را یادآور می‌شود و از سوی دیگـر بـا یـاری گرفتـن از عنصر سگ برای بیرون راندن رخّا از «خرابه» شـاید مـی‌خواهد به خوانندهٔ خود تلنگری بزند و یادآوری کند که هرکس در حدّ تـوان خـود بـاید کاری بکند و بی تعهد بودن و دست روی دست گذاشتن، کمکی به حلّ مشکلات جامعه نخواهد کرد.

«مالک خرابه»[۱]

آنها درست بعد از هفت سال و نیم از لاهور[۲] به‌امریتسر[۳] آمده بودند. آنها به بهانهٔ تماشای مسابقهٔ هاکی وارد شهر شده بودند اما در واقع حسرت دیدار دوبارهٔ خانه‌ها، مغازه‌ها و خیابان ها و کوچه‌هایی را داشتند که از هفت سال و نیم پیش با آن بیگانه شده بودند. در هریک از خیابان های شهر دسته‌ای از مسلمانان دیده می‌شدند که در حال پرسه زدن بودند. چشم هایشان به همه چیز با دقت می‌نگریست مثل اینکه آن شهر برای آنها فقط یک شهر نبود. بلکه چیزی فراتر از یک شهر و دنیایی از یاد و خاطره بود. از بازارهای تنگ و باریک شهر عبور می‌کردند و آنچه را که در قدیم در آنجا وجود داشت به یاد می‌آوردند ...« ببین فتح‌الدین! الان در بازار «مسری»[۴] مغازه‌های نبات فروشی خیلی کم شده است ... ببین، در آن پیچ کوچه قبلاً زنی نخود برشته می‌کرد ولی حالا در آنجا پان[۵] می‌فروشند. ببین آقاخان! اینجا بازار نمک بود همان نمکی که زن های ملیح را به آن نسبت می‌دهند ...» بعد از سال ها در شهر امرتیسر، کلاه‌های استوانه‌ای و ترکی دیده می‌شد. مسلمانانِ بسیاری از لاهور آمده بودند و بیشتر آنها کسانی بودند که در زمان تقسیم هند و پاکستان اجباراً امریتسر را ترک کرده بودند و حالا تغییراتی را که در طی این هفت سال و نیم روی داده بود با تعجب می‌دیدند و گاهی بر آن

---

۱. در زبان هندی معادل آن «مَلَبه کا مالک» است.

۲. یکی از شهرهای ایالت پنجاب پاکستان است.

۳. یکی از شهرهای ایالت پنجاب هند است که معبد طلایی سیک ها در آن قرار دارد.

۴. نبات.

۵. پان یا تنبول ماده‌ای است که هندی ها آن را می جوند و مرکب از چند ماده است که درمیان برگ درخت پان پیچیده می شود.

تأسف می‌خوردند. «چقدر بازار «جِیَه مَل» بزرگ و پهن شده است! آیا تمام خانه‌های این طرف بازار سوخته بودند؟ آیا مطبّ حکیم آصف علی اینجا نبود؟ حالا یک کفاشی اینجا را اشغال کرده است.» گاهی هم سخنانی در مورد مساجد و عبادتگاه‌ها می‌گفتند: «آیا این مسجد هنوز مسجد است یا سیک‌ها آن را تبدیل به «گورودوارا»[1] کرده‌اند؟»

مسلمانان از هرجایی که عبور می‌کردند مردم با کنجکاوی آنها را ورانداز می‌کردند. بعضی هنوز با نظر شک و تردید به آنها می‌نگریستند و از سر راهشان کنار می‌رفتند تا با آنها برخورد نکنند امّا بعضی دیگر که با آنها آشنایی داشتند جلو می‌رفتند آنها را در آغوش می‌گرفتند و دربارهٔ شهر لاهور از آنها سوالاتی می‌کردند. اینها کسانی بودند که از قبل از تقسیم هندو پاکستان، در لاهور زندگی می‌کردند و حالا همشهری‌های خود را می‌دیدند و به یاد خاطرات زندگی در لاهور می‌افتادند. گاهی سوالاتی میان آنها رد و بدل می‌شد: «آیا بازار «اَنارْکلی[2]» مانند قبل دارای رونق است یا خیر؟ شنیده‌ام که بازار «شاه عالم» را از نوساخته‌اند درست است یا نه؟ آیا محلّهٔ کِرِشنْ نَگَر تغییرات زیادی پیدا کرده؟ آیا این راست است که می‌گویند «رَشْوَتْپورا» با پول رشوه ساخته شده؟ می‌گویند در پاکستان حجاب ازبین رفته، راست است؟»

از این سوالها بوی شفقت و مهر به مشام می‌رسید. مردمی که سال ها در لاهور زیسته بودند به آن دلبستگی داشتند و آن را یک شهر نمی‌دانستند بلکه آن را جزیی از وجود خود می‌دانستند و می‌خواستند از

---

1. عبادتگاه سیک ها که کتاب مقدّس آنان « گورو گرنت صاحب» در آن جا خوانده می‌شود و از تعالیم آن استفاده می‌کنند.

2. انارکلی نام بازاری در لاهور که به معنی شکوفهٔ انار است.

حالش باخبر شوند. کسانی که از لاهور آمده بودند در آن روز میهمان تمام مردم شهر بودند. مردم با آنها ملاقات و از آنان پذیرایی می‌کردند و به آنها احساس شادی دست می‌داد. بازار «بانسان[1]» امریتسر در محلهٔ فقیرنشینی است که به آن توجهی نمی‌شود. قبل از تقسیم این محله جایگاه زندگی مسلمانان تهیدست بود. مغازه‌های آن بیشتر از نی و چوب بود و با انتقام جویی های سیک ها کاملاً سوخت و ازبین رفت. منظرهٔ آتشی که در بازار «بانسان» افروخته شد بسیار وحشتناک بود و چنین به نظر می‌رسید که این آتش تمام شهر را در برخواهد گرفت و خانه‌های هندوان را نیز خاکستر خواهد کرد. در طول این هفت سال و نیم، در بیشتر جاها، ساختمان های تازه‌ای بنا شده و لی آثار خرابه‌های خانه‌های سوخته و ویران در میان بناهای تازه ساز، عجیب بد منظر است و ترس و نفرت بیننده را بر می‌انگیزد.

آن روز بازار بانسان خلوت بود چون بیشتر اهالی آن محله در هنگام آتش سوزی در خانه‌های خود سوخته بودند و آنها که از آتش جان بدر برده بودند قصد بازگشت نداشتند. تنها پیرمردی لاغر و تکیده وارد آن بازار نیمه ویران شد و با دیدن ساختمان‌های نو در کنار تلی از خاکستر خانه‌های مخروبه متشنّج شد. او به پیچ کوچه‌ای که سمت چپ او قرار داشت، رسید و وقتی می‌خواست وارد کوچه شود، ناگهان تردید و دو دلی سراپای وجود او را در بر گرفت. برجای خود میخکوب شده بود. نمی‌دانست چه کند؟ برود یا نه؟ طاقت دیدنش را دارد؟ می‌تواند تحمل کند؟ سرانجام با خود گفت: «مرگ یک بار ، شیون هم یک بار، من که از پسرم و خانواده اش بهتر نیستم.» بچه‌ها داشتند در کوچه لی لی بازی

[1]. بانسان: به معنای «نی و چوب» است.

می‌کردند. با کمی فاصله از آنها، دو زن با یکدیگر دعوا می‌کردند و به هم دشنام می‌دادند. پیرمرد مسلمان گفت:« همه چیز در این شهر عوض شده ولی زبان مردم عوض نشده.» او بر عصای خود تکیه کرده ایستاده بود. شلوار کوتاهی به پا داشت و پالتویش سه چهار وصله داشت. بچه‌ای گریه کنان داشت به طرفش می‌آمد. او بچه را صدا زد: «بیا پسرم! بیا! بیا نزدیک من، می‌خواهم به تو چیزی بدهم.» و دست خود را توی جیب پالتو برد تا چیزی در بیاورد. بچه برای لحظه‌ای ساکت شد و منتظر ماند. امّا وقتی دید پیرمرد هنوز توی جیبش می‌گردد و به او چیزی نداده است، دوباره شروع کرد به گریه. با شنیدن صدای گریهٔ بچه، دختر شانزده هفده ساله‌ای از خانه‌ای بیرون دوید و بازوی او را چسبید و او را کشان کشان برد. بچه سعی کرد خود را از دست دختر رها کند اما دختر او را در آغوش گرفت و به سینه اش چسباند، گونه اش را بوسید و گفت : «ساکت شو برادر جان! اگر گریه کنی، آن پیرمرد مسلمان تو را می‌رباید.»

پیرمرد که سرانجام یک سکهٔ یک پیسه‌ای برای دادن به بچه از توی جیبش در آورده بود بار دیگر آن را در جیبش گذاشت و چیزی نگفت. کلاه خود را از سر برداشت، سرش را خاراند و کلاه را زیر بغل گرفت. گلویش از تشنگی خشک شده بود و زانوهایش می‌لرزید. مغازهٔ سرکوچه بسته بود. او در آنجا ایستاد و بار دیگر کلاهش را روی سر گذاشت. به یاد آورد که قبلاً در آنجا تنه‌های بزرگ درخت‌ها را روی هم می‌گذاشتند و الآن به جای آن خانهٔ سه طبقه‌ای درست شده بود. دید که روی سیم‌های برق، دو زغن بزرگ نزدیک به هم نشسته‌اند. ستون برق با نور آفتاب روشن شده بود. او مدتی به آن نگاه کرد. همه چیز را با دقت از

نظر گذراند امّا جرأت جلو رفتن را نداشت. ناگهان به تلخی و بی‌اختیار گفت: «ای خدای من!»

جوانی که حلقهٔ کلیدی را روی انگشت خود می‌چرخاند، متوجّه پیرمرد شد، به سوی او آمد و پرسید: «آقاً چرا اینجا ایستاده‌اید؟» سینه و بازوهای پیرمرد به لرزش درآمد. با زبان خود لبهای خشکش را خیس کرد و با دقّت به جوان نگریست و گفت: «پسرم» آیا تو «منوری» نیستی؟» جوان چرخاندن حلقهٔ کلید را متوقف کرد و آن را در مشتش گرفت و با تعجب پرسید: «چرا، اما شما از کجا اسم مرا می‌دانید؟»

پیرمرد خندید و گفت: «هفت سال و نیم پیش شما کم سن و سال بودید»

منوری پرسید: «شما هم امروز از پاکستان آمده‌اید؟»

پیرمرد: «بله! ما قبلاً در همین کوچه زندگی می‌کردیم، پسر من، چراغ‌الدّین خیاط محلّهٔ شما بود. شش ماه قبل از تقسیم، ما در این کوچه یک خانهٔ نو ساختیم.» منوری حالا پیرمرد را می‌شناخت. پس گفت: «شما آقای غنی هستید!»

پیرمرد: «بله پسرم! من غنی شماها هستم. می‌دانم که دیگر نمی‌توانم چراغ و زن و بچه‌اش را ببینم. ولی فکر کردم بد نیست بار دیگر به خانه و محلهٔ خود سری بزنم و تجدید خاطره کنم.» بعد او کلاه خود را از سربرداشت و سعی کرد جلوی ریختن اشکش را بگیرد.

منوری با دلسوزی و حزن گفت: « فکر می‌کنم شما قبل از تقسیم از اینجا رفته بودید؟»

پیرمرد: «بله پسرم! و این بدبختی من بود که قبلاً تنها از اینجا رفتم. اگر اینجا بودم حتماً من هم با آنها ...» گفتهٔ خود را تمام نکرد و نمی‌توانست و نمی‌خواست کلمهٔ کشتن را حتی به زبان بیاورد. پس از

گفتن آن خودداری کرد. امّا اشک از چشمانش سرازیر شد. منوری بازوی غنی را گرفت و گفت: «چرا آن حادثهٔ شوم را یادآوری می‌کنید؟ جز افزایش غم و رنج شما چه فایده‌ای دارد؟ بیایید من خانه‌تان را به شما نشان می‌دهم.»

ولی در کوچه خبر دیگری شایع شده بود و آن، اینکه، سرپیچ کوچه یک پیرمرد مسلمان ایستاده است که می‌خواست پسر «رامداسی» را برباید. خواهرش او را کشید و برد و گرنه آن پیرمرد بچه را می‌ربود. وقتی زنانِ همیشه توی کوچه نشسته این خبر را شنیدند فوراً بچه‌های خود را جمع کردند و از آنها خواستند که فقط دورو بر خود شان بازی کنند و از آنها دور نشوند.

وقتی منوری غنی را به طرف خانه اش می‌برد، در کوچه یک دست فروش بود و پهلوان رخّا که زیر سایهٔ درخت پیپلی که نزدیک چاهی روییده بود، می‌خوابید. اما از پشت در و پنجره‌ها خیلی ها دزدکی به او نگاه می‌کردند. بعضی از آنها غنی را شناخته بودند. با وجود سفید شدن ریش عبدالغنی، مردم او را که پدر چراغ الدین بود بخوبی بجا می‌آوردند.

منوری از دور به یک خرابه اشاره کرد و گفت: «آن خانهٔ شماست.» غنی مات و مبهوت و با چشم های دریده به خرابه نگاه می‌کرد. خیلی وقت بود که او دیگر مرگ چراغ و زن و فرزندانش را پذیرفته بود امّا فکر نمی‌کرد که خانهٔ شان هم به این روز درآمده باشد. مثل برق گرفته‌ها شده بود. حاضر نبود بپذیرد که حتی اثری از خاطرهٔ خانواده اش نیز برجای نمانده است. زبانش بیشتر خشک شده و زانوهایش با شدت بیشتری می‌لرزید. نمی‌توانست این موضوع را قبول کند. با ناوری پرسید: «این خرابه؟!!»

منوری دید که رنگ از روی پیرمرد پریده است. او بازویش را گرفته و او را بـه خـود تکیه داد و باصـدایی آرام پاسخ داد: «خانهٔ شما در همان روز اول سوخت.»

غنی عصـا زنان و به سختی خود را به نزدیک خرابه رساند و دید که جز خاک خاموش، چیز دیگری در آن میان نیست. حتی خشت ها سوخته و شکسـته و کوبـیده شـده بـود. رخـت آویز های فلزی و چوبی هیچ یک دیـده نمـی‌شـد، حـتماً آنهـا را دزدیـده بودنـد. فقـط یک چارچوبِ درِ نیم سوخته از میان خاک و خاکستر سربرآورده بود که پشت آن هم دو کمد چوبـی سـوخته قـرار داشـت و روی دود و سیاهی آن را قشری از خاک پوشـانده بـود. وقتی اینها را دید با صدایی پر از غم و حسرت گفت: «تنها ایـن هـا مـانده اسـت؟» و چـار چـوب سـوخته را گرفـت و نشست. دیگر زانوهـایش قـوّت ایـن را نداشـت که او را سرپا نگه دارد. بعد از لحظه‌ای سـرش را بـه آن چـارچوب تکـیه داد و بـا صدای بلند شروع به گریستن کـرد: «ای چـراغ الدیـن مـن! تـو کجایـی؟ چه بر سرت آمده؟» قسمتی از چـارچوب سـوخته کـه پـس از هفـت سـال و نـیم هنوز سرپا ایستاده‌اما پوسـیده و سـوخته و در حـال فروریختن بود. با تکیهٔ سر پیرمرد از هم پاشـید و مـثل ماسـه پخش شد. قدری خاک و سنگریزه روی سر و کلاه غنـی ریخـت و یـک کرم نیز به پایین افتاد و در فاصله دو سه متری غنی شـروع کـرد بـه خـزیدن و بـرای خود دنبال جایی می‌گشت امّا سوراخی نیافـت، سـرش را کمـی بـالا گرفـت و دوباره شروع به خزیدن کرد. یکی دوبـار ایـن کـار را تکـرار کرد و با یأس و ترس تنش را به هر طرف پیچ می‌داد.

برشـمارهٔ چشـم هایـی که از پشت پنجره‌ها به او می‌نگریستند افزوده شـده بـود. همه زیرلب می‌گفتند: «امروز حتماً اتفاقی خواهد افتاد ... زیرا

پدر غنی برگشته و حقیقت فاجعه‌ای که هفت سال و نیم پیش روی داده فاش خواهد شد.»

مردم خیال می‌کردند که خرابه‌های خانه تمام ماجرا را برای غنی بازگو خواهد کرد. او خواهد فهمید که وقت عصر بوده و چراغ الدّین در اتاق طبقهٔ بالا مشغول خوردن غذا بوده که رخّا پهلوان او را صدا می‌زند و از او می‌خواهد که بیاید پایین و به حرف‌های او گوش بدهد. رخّا در آن روزها قلدر محلّه بود و برهندوان تسلّط داشت. امّا چراغ با آنها فرق می‌کرد چون او مسلمان بود. چراغ غذای خود را تمام نکرد و به پایین آمد. زنش زبیده و دو دخترش کشور و سلطانه از پنجره به بیرون نگاه می‌کردند. همین که چراغ پایش را از آستانهٔ در بیرون گذاشت، رخّا یقهٔ پیراهن او را گرفت و او را بیرون کشید و به زمین زد و روی سینه اش نشست.

چراغ فوراً دست رخّا را که خنجری را حمل می‌کرد گرفت و با فریاد گفت: «نه، نه، پهلوان رخّا! مرا نکش، مرا نکش! زبیده! همسایه‌ها را صدا کن، از کسی کمک بخواه! مرا نجات بده!» زبیده با فریاد و وحشت بپایین دوید و دخترها از بالا جیغ می‌زدند و گریه می‌کردند. یکی از شاگردان رخّا، بازوهای چراغ را گرفته بود و رخّا ران های چراغ را فشار می‌داد و می‌گفت: «چرا فریاد می‌زنی؟ خواهرت را ... بعد ضربات خنجر را فرود آورد و با خشم می‌گفت: بگیر، پاکستان می‌خواهی ، بگیر، تو را به پاکستان می‌فرستم.» و قبل از اینکه زبیده به پایین برسد رخّا کار خود را کرده بود.

همسایه‌ها تمام پنجره‌ها را بستند. آنهایی که شاهد این فاجعه بودند با بستن پنجره‌ها، خود را از بار مسئولیت آزاد کردند. امّا با وجود بستن پنجره‌ها صدای گریه و جیغ های جگرخراش زبیده و کشور و سلطانه

همچنان به گوش می‌رسید. رضا و شاگردانش در همان شب زبیده، کشور و سلطانه را نیز به پاکستان فرستادند و نعش آنها را به رودخانه انداختند.

تا دو روز غارت خانهٔ چراغ‌الدّین که در مظلومیت و غربت کشته شده بود ادامه داشت. وقتی خانه کاملاً خالی شد، کسی آن را به آتش کشید. رضا سوگند خورده بود که اگر سوزانندهٔ خانهٔ چراغ را پیدا کند او را زنده زنده در زیر زمین دفن خواهد کرد. زیرا او قبل از کشتن چراغ‌الدّین تصمیم گرفته بود که خانهٔ او را اشغال کند. او حتی برای پاک کردن خانه، وسایل لازم مراسم «هَوَن[1]» را هم خریده بود. امّا هیچ گاه نتوانست از آن خانه استفاده کند و سوزانندهٔ خانه را هم هیچ گاه نتوانست بیابد. امّا به هر حال او خانهٔ چراغ الدین را از همان هفت سال و نیم به این طرف، ملک خود می‌دانست و به کسی اجازه نمی‌داد که گاو یا گاومیش خود را در آنجا ببندد یا دست فروشی در آنجا بنشیند و یا حتی خشت نیم سوخته‌ای را از آنجا بردارد.

مردم امیدوار بودند که غنی از این حادثه با خبر شود و آرزو داشتند که خرابه‌های خانه زبان باز کنند و همه چیز را به غنی بگویند. غنی خاک خانهٔ مخروبه را بر می‌داشت و روی سرخود می‌ریخت، چارچوب در را در آغوش می‌گرفت و زار زار می‌گریست و نام اعضای خانواده اش را یکی یکی می‌برد و می‌گفت: «چراغ الدین ! بگو، بگو، کجا رفتی؟ کشور! سلطانه! زبیده! بچه‌های من! جان من! کجا رفتید؟ چرا مرا با خود نبردید؟ چرا مرا تنها باقی گذاشتید؟ من بدون شما به چه درد می‌خورم؟» و با

---

[1]. به وقت ورود به خانهٔ نو یا آغاز هر کاری، هندوها مراسمی آیینی را انجام می‌دهند به اینصورت که در یک گودال یا منقل آتش می‌افروزند و در آن گیاهان معطر را می‌سوزانند و هریک از خدایان را نیایش می‌کنند و از آنها طلب خیر و برکت می‌نمایند.

زاری اشک و آه را در هم می‌آمیخت و از چارچوب در ذره‌های چوب و ریزه‌های ماسه و خاک بیرون می‌ریخت. کسی رخّا را که زیر درخت خوابیده بود بیدار کرد. وقتی فهمید عبدالغنی از پاکستان آمده و روی خرابه‌های خانهٔ خود نشسته است، گلویش خشک شد و به سرفه افتاد و تف کرد. نگاهی به خرابه انداخت، سینه اش خس خس می‌کرد و لب زیرینش به پایین کشیده می‌شد.

شاگردش لَچّه به نزد او آمد و گفت: «می‌بینید پهلوان، غنی آمده و به خانهٔ خود رفته است.» رخّا که دور لبانش را کف سفیدی گرفته بود با صدای خفه‌ای گفت: «چطور شد؟ خانهٔ غنی؟! کی گفته که آن خانه مال غنی است؟!»

لچّه با رمز و راز گفت: «ولی حالا او آنجا نشسته است.»

رخّا پاهای خود را دراز کرد و روی ران های لخت خود دست کشید و گفت: « نشسته است که نشسته است، بگذارید بنشیند، بلند شو به من وافور بده.»

لچّه وافور را برداشت تا آن را آماده کند امّا باز هم با نگاهی راز آمیز گفت: «اگر منوری به او چیزی گفته باشد چه ... ؟»

رخّا: «منوری زرنگ است. نمی‌خواهد که بمیرد.» لچّه برای آماده کردن بساط تریاک از آنجا رفت. روی سرپوش چاه پر از برگ های خشک بود، رخّا آنها را بر می‌داشت، با کف دست به هم می‌مالید و آنها را له می‌کرد و دوباره می‌ریخت. لچّه وافور آماده را به دستش داد. او پک بلندی به آن زد و پرسید: «غیر از منوری، غنی با کس دیگری صحبت کرده است؟»

لچّه: «نه، نخیر.»

رخا سرفه‌ای کرد و وافور را به دست لچّه داد. لچّه دید که منوری بازوی غنی را گرفته و از طرف خرابه به آن سمت می‌آید. او روی دو پا نشست و پک محکمی به وافور زد و گاهی به رخّا و گاهی به غنی نگاه می‌کرد. منوری یک قدم جلوتر از غنی حرکت می‌کرد. مثل اینکه می‌خواست غنی رخّا را نبیند و از آنجا بگذرد. رخّا چمباتمه زده بود و غنی او را از دور می‌دید.

همین که به نزدیک چاه رسید، بازوانش را به طرف رخّا گشود و گفت : «پهلوان رخّا!» رخّا گردنش را بالا برد و چشمانش را گرد کرده به او نگاه کرد. حس می‌کرد نمی‌تواند صدایی از گلویش درآورد.

غنی دست هایش را پایین آورد و گفت: «پهلوان رخّا! مرا نشناختی؟ من غنی هستم، عبدالغنی، پدر چراغ الدّین!»

رخا با تردید و نگرانی به او نگریست و سرتاپای او را ورانداز کرد . غنی وقتی رخّا را دید. چشم هایش برق زد. چین های صورتش تا زیر ریش سفیدش پهن شد. اما لب زرین رخّا لرزید و به سختی گفت: «شناختم غنیا!»

غنی ابتدا می‌خواست رخّا را در آغوش بگیرد ولی وقتی عکس العمل او را دید از این کار خودداری کرد و به تنهٔ درخت تکیه داد و زیر آن نشست.

پشت پنجره‌ها، حرف های زیرگوشی بیشتر شده بود. آنها می‌گفتند: «حالا هر دو روبروی هم قرار گرفته‌اند، حتماً راز فاش خواهد شد... ممکن است به یکدیگر فحش بدهند... حالا رخّا نمی‌تواند چیزی به غنی بگوید، آن زمان دیگر گذشته است، حالا وضع فرق کرده است غنی خیال می‌کند صاحب خرابه است. امّا حقیقتاً نه غنی صاحب آنست نه رخّا بلکه این زمین، در مالکیت دولت است ... رخّا به کسی اجازه نمی‌دهد که حتی

گاو خود را در آنجا ببندد ... این منوری هم ترسوست. چرا به غنی نگفته که رخّا، پسر و زن و بچه او را کشته است؟ ... رخّا انسان نیست، گاو نر است و مانند گاو نر در کوچه‌ها پرسه می‌زند ... بیچاره غنی خیلی لاغر شده و تمام موهایش هم سفید شده معلوم می‌شود در این مدت برای خانواده‌اش خیلی غصه خورده است ...» غنی زیر درخت نشست و به رخّا گفت: «ببین رخا پهلوان، همه چیز تبدیل به خاک و خاکستر شده. خانهٔ شاد و خرم و آباد خود را ترک کرده رفتم و امروز بجای آن مخروبه‌ای می‌بینم. این خرابه فقط نشانی از آن خانه است. اگر راستش را بپرسی، دلم نمی‌خواهد که این خاک و خرابه را ترک کنم! اینجا بوی بچه‌های مرا می‌دهد و از چشم‌های او بار دیگر اشک سرازیر شد.

رخّا پاهایش را جمع کرد و اَنگوچه[۱]‌ای را که روی دیوار چاه بود برداشت و روی شانهٔ خود گذاشت لچّه وافور را به طرف او دراز کرد و رخّا شروع کرد به پک زدن به آن.

غنی اشک هایش را پاک کرد و پرسید: «رخّا به من بگو که این اتفاق چطور افتاد؟ همه شماها به چراغ نزدیک بودید. همه مثل برادر نسبت به او محبّت و شفقت داشتید. اگر او می‌خواست از مرگ نجات بیاید، می‌توانست در خانهٔ یکی از شماها پناه بگیرد ولی او این کار را نکرد، چرا؟» رخّا نمی‌دانست چه بگوید، پس با درماندگی فقط گفت: « همین طور است که تو می‌گویی.» لب هایش با ترشّح غلیظ آب دهانش به هم می‌چسبید، از زیر سبیلش عرق به طرف لب هایش پایین می‌آمد. او حس می‌کرد که چیزی بر پیشانیش فشار وارد می‌آورد. استخوان پشتش تیر می‌کشید. رگ های گلویش متشنّج شده بود. او با انگوچه عرق صورتش

---

۱. انگوچه: دستمال مانندی که در قدیم مردها آن را روی شانهٔ خود می‌انداختند و کار دستمال را می کرد و هنوز هم در روستاها این رسم رواج دارد.

را پاک کرد، گلویش را به سختی با بزاق دهانش خیس کرد و با صدایی آرام از غنی پرسید: «خب، حالا در پاکستان چطوری؟»

غنی تمام فشار را به عصا وارد کرد و گفت: «چه بگویم از پاکستان! خدا می‌داند که بر من چه می‌گذرد؟ اگر چراغ با من می‌بود، خوب بود ولی بدون چراغ زندگی به درد من نمی‌خورد. من از او خواستم که با من به پاکستان بیاید ولی او می‌گفت: «چرا خانهٔ تازه ساز خود را ترک کنم و بروم. اینجا خانه ماست و این کوچه، کوچهٔ ما» اینجا هیچ خطری برای ما وجود ندارد. او آدم پاک و معصومی بود و فکر نمی‌کرد که خطر ممکن است از بیرون کوچه بیاید. به خاطر این خانه، چهار نفر جان خود را از دست دادند! رخًا! چراغ الدین به تو اعتماد داشت. می‌گفت : «تا وقتی رخًا مواظب ماست هیچ کس نمی‌تواند به ما تعرّض کند. ولی چه می‌شود کرد از مرگ نمی‌توان فرار کرد. حتّی رخًا هم نتوانست چراغ را از مرگ نجات دهد.»

رخًا سعی کرد که راست بنشیند چون استخوان های پشتش بشدت درد گرفته بود. او حس می‌کرد که کمر و ران های او به سختی تیر می‌کشد. احساس می‌کرد که در شکمش چیزی است که دارد نفس او را بند می‌آورد. تمام بدن او خیس عرق شده بود. کف پاهای او داشت سوزن سوزن می‌شد. چشم هایش تار می‌شد، حس می‌کرد که فاصلهٔ بین زبان و لبانش زیادتر شده. با انگوچه گوشه لب هایش را پاک کرد و به هر جان کندنی بود، گفت: «خدایا! تو خودت کریمی، تنها تویی، تنها تویی که جنایتکار را می‌بخشی!»

غنی متوجه شد که لب های رخًا خشک شده و گودی زیر چشم هایش بیشتر شده است. دستش را بر شانهٔ او گذاشت و گفت: «رخًا! ناراحت نباش، آن چه تقدیر الهی بود، روی داد. کسی نمی‌تواند چراغ را زنده کند.

خدا به نیکان خیر بدهد و بدها را هم معاف بدارد! می‌دانم چراغ دیگر توی این دنیا نیست ولی شماها برای من مثل چراغ هستید. از آمدن به اینجا کمی تسلّی یافتم. یادگارهای آن زمان را در کوچه دیدم. من ترا سالم دیدم، مثل اینست که چراغ را سالم دیده باشم. فرقی نمی‌کند. الله تعالی به همهٔ شما صحّت و سلامتی بدهد، عمر دراز بدهد و شما را شاد و خرّم بدارد ان شاء الله». بعد با تکیه بر عصا ایستاد و گفت: «رخّا، مرا از یاد نبرید.»

از دهان رخّا پاسخ مثبت شنیده شد و بعد دو دستش خود به خود جمع شد و به علامت احترام جلوی صورتش قرار گرفت. غنی با نگاه پر حسرت کوچه را از نظر می‌گذراند و آرام آرام از کوچه خارج می‌شد.

مردم پشت پنجره‌ها زیر لب می‌گفتند که «شاید منوری بیرون از کوچه همه چیز را به غنی بگوید ... دیدید گلوی رخّا در مقابل غنی چقدر خشک شده بود؟ حالا چطور رخّا مردم را منع خواهد کرد که گاو خود را توی خرابه نبندند؟ ... بیچاره زبیده زن خوبی بود! هیچ وقت به کسی بد نگفت ... این رخّا حیوان است. او نه خانه دارد نه زن و بچه و نه خواهر و مادر ... او چه می‌داند که محبّت نسبت به خانواده چیست؟»

چند لحظه بعد از رفتن غنی زنان دوباره به کوچه‌امدند. بچه‌ها مشغول بازی شدند و دو دختر دوازده ـ سیزده ساله به علت نامعلومی شروع کردند به دعوا. رخّا تا عصر نزدیک چاه نشسته و تریاک می‌کشید. چند نفر که از آنجا می‌گذشتند به او گفتند: «رخّا شاه! شنیده‌ایم که امروز غنی از پاکستان آمده بوده»

رخّا پاسخ داد: «بله! آمده بود.»

مردم: «پس؟ ...»

رخّا: «پس چه؟ چیزی نشد، دوباره برگشت.»

رفته رفته شب شد و رخّا طبق معمول هر روز بیرون از کوچه، در سمت چپ روی سکّوی مغازه‌ای نشست. او هر روز کسانی را که با آنها آشنا بود نزد خود فرا می‌خواند و در مورد اسرار سلامتی و رموز قمار برای آنها صحبت می‌کرد. آن روز هم برای لچّه خاطرهٔ زیارت «ویشنو دیوی[۱]» را که پانزده سال قبل انجام داده بود نقل می‌کرد. پاسی از شب گذشته بود و لچّه هم خداحافظی کرده و رفته بود. رخّا در کوچه به راه افتاد و دید که نزدیک خرابه، گاو میش «پَنْدِت لَوْکو» ایستاده است. طبق معمول شروع کرد به هل دادن گاو میش: «هی ... هی ... هی... برو حیوان» وقتی گاو میش از آنجا رفت. او برای استراحت کنار چارچوب در نشست. توی کوچه خلوت و تاریک بود. در خاموشی و سکوت شب، صدای شر شر آب جو به گوش می‌رسید، صداهای بسیاری از توی خرابه شنیده می‌شد و فضای وحشتناکی به وجود می‌آورد: جیر...جیر...جیر، هو...هو...هو...، أعوو...أعوو...أعوو،خش...خش...خش و... ناگهان زاغی که راه خود را گم کرده بود نیز به خرابه رسید و رو چارچوب در نشست و با آمدن او ماسه‌های ریز به هر طرف پراکنده شدند. سگی که قبلاً در گوشهٔ خرابه خوابیده بود، بیدار شد و شروع کرد به پارس ... عو عو عو ... عو عو عو ... عو عو عو ... زاغ ترسید و از آنجا پرواز کرد و به طرف درخت نزدیک چاه رفت. سگ به طرف رخّا رفته شروع به پارس کرد. رخّا برای راندن او گفت: چخه ... چخه ... ولی سگ باز هم به عوعوی خود ادامه داد. وقتی رخّا دید که نمی‌تواند سگ را از آنجا دور کند، سنگی برداشت و به سوی او پرتاب کرد. سگ کمی عقب رفت و با خشم بیشتر

---

۱. زیارتگاه هندوان در ایالت جامو و کشمیر که برای رسیدن به آن زایران چهارده کیلومتر راه کوهستانی را پیاده می‌پیمایند.

ریتم پارسش را تغییر داد و گفت: هاپ هاپ ... هاپ هاپ هاپ ... هاپ هاپ. رخّا که کلافه شده بود به سگ فحش مادر داد. بعد بلند شد و به طرف چاه رفت و در همان نزدیک درخت دراز کشید. سگ هم به کوچه آمد. رویش را به طرف چاه برگرداند و بار دیگر پارس کرد امّا وقتی در پاسخ خود عکس‌العملی ندید، دمش را تکان داد و به خرابه برگشت و در گوشه‌ای نشسته چشم به کوچه دوخت...

***

۱۰ . معرفی کوتاه شِو پرساد سنگ:

شِوْ پَرسـاد سِـنگ در روز ۱۹ اوت سـال ۱۹۲۸ مـیلادی در روستای جـلال پور نزدیک شهر بنارس (وارانسی فعلی) در ایالت اترپردش به دنیا آمـد، او اسـتاد زبان و ادبیات هندی در دانشگاه هندویی کاشی بود و در سـال ۱۹۸۸ مـیلادی در حالی که ریاست بخش مذکور را بر عهده داشت بـاز نشسـته شد. کار نویسندگی را از سال ۱۹۵۱ میلادی آغاز کرد یعنی زمانـی کـه هـنوز دانشـجوی دورهٔ لیسـانس بـود. اولین داستانش به نام «دادی مـان» (مـادر بـزرگ پـدری) در روزنامـهٔ «پَرْتـیک» در سال ۱۹۵۱ مـیلادی بـه چاپ رسید. آثار او به زبان‌های سوئدی، چینی، مجارستانی، چکوسـلواکی و دانمارکـی تـرجمه شـده‌انـد و از جوایـز مختلفی بهره‌مند گشته است.

مجموعه‌های داستانی او عبارتند از:

۱ـ« اَنْد کوپ»(چاه خشک) ۲ـ «ایکْ یاترا سطح که نیچه» (یک مسافرت به زیر زمین،۲ جلد)، ۳ـ «دَسْ پَرْتینیدی کهانیان»(ده تا از بهترین

داستان‌ها)، ٤ـ «الگ الگ وترنی» (وترنی شاخه شاخه)[1] ٥ـ «گلی آگِه مُرتی هِه» (کوچه جلوتر پیچ می‌خورد).

رمان‌های او عبارتند از:

۱ـ «نیلا چاند» (ماه کبود) ۲ـ «ویشو انَر» (آتش) ۳ـ «شَلُوش» (بازیگر) ٤ـ «مِرِیْ ساکشاتْکار» (مجموعهٔ مصاحبه‌های من)

نگاهی به داستان «ننّوه»

در داستان «ننّوه» نگاهی به تنگنای موقعیّت زن در جامعهٔ هند افکنده است. زمان وقوع داستان، سال ها پس از ملغای سنت بیوه سوزی با جسدِ شوهر (ستی) و مکان آن، روستایی از هزاران روستای سراسر هند است که همیشه به دلیل زیر ساخت ویژهٔ اقتصادی، سنت‌ها و آیین‌های کهنه را دیرتر رها می‌کنند. راوی داستان، سوم شخص مفرد و خود نویسنده است. در سراسر داستان، هیچ گاه شخصیت‌ها مستقیماً با یکدیگر گفتگو نمی‌کنند بلکه روایتگر، سخنان آنها را بازگو می‌کند. داستان با رسیدن نامه‌ای از کلکته آغاز می‌شود و به بهانهٔ این نامه، نویسنده تمام زندگی غم‌انگیز یک دختر به نام ننّوه را مرور می‌کند.

نویسنده چند بار در داستان اعتقاد به تقدیر و سرنوشت را از زبان دختر عنوان می‌کند، زیرا یک سلسله عوامل اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی دست به دست هم داده و او را در مقابل حوادثی قرار داده‌اند که توان مقابله با آنها و یا تغییر آنها را ندارد بنابراین به همان تفکّر اسطوره‌ای بشر روی می‌آورد که عجز و ناتوانی خود را به تقدیر حواله می‌دهند. امّا

---

[1]. وِترنی نام رودخانهٔ مقدسی که هندوان معتقدند روح انسان پس از مرگ باید از آن عبور کندتا به عالم ارواح بپیوندد.

در پایان که زن خود را از قید تسلط پدر، شوهر و خانوادهٔ شوهر رها و آزاد احساس می‌کند و می‌تواند به خود متّکی باشد و روی پای خود بایستد، می‌بینیم که تصمیم می‌گیرد سرنوشت خود را عوض کند و سلطهٔ تقدیر را نپذیرد.

به نظر نویسنده هنگامی که زن به آزادی زنانهٔ خود دست یافت و طعم خوش استقلال را چشید، دیگر حاضر نیست آن را به هیچ قیمتی از دست بدهد، و آنچنان که در پایان داستان می‌خوانیم با وجود اینکه زن عاشق شده است و عشق نیز برای یک زن در جامعهٔ بسته هدیهٔ مقدسی است، امّا او آن را با استقلال عوض نمی‌کند و در حالیکه اشک در چشمانش موج می‌زند، در را بر روی تمام وابستگی هایش می‌بندد تا آزادی را برای خود نگه دارد.

در ساخت این داستان، یک مقولهٔ فراهنجار هنری وجود دارد و آن، اینست که نویسنده با یک نامه که مربوط به قسمت‌های پایانی داستان است. روایتگری خود را آغاز می‌کند و از پایان به آغاز روی می‌آورد. شاید اگر به همراه این ابداع هنرمندانه، نویسنده سیر روایت واقعه را هم به جریان سیّال ذهن قهرمان داستان، نتّوه می‌سپرد نوشتهٔ او روال طبیعی‌تر و ساخت بهتری پیدا می‌کرد و حالت شعارگونهٔ جملات پایانی داستان کمرنگ‌تر می‌شد.

نثر نویسنده کاملاً رنگ و بوی بومی دارد، تنها در صفحه اول سه بار از لفظ «مارمولک» برای تشبیه استفاده کرده است. تشبیه زن به مارمولک البته می‌تواند ارتباطی داشته باشد به زندگی سایه‌وار زن در جامعه که به عنوان جنس دست دوم همیشه در کنار صحنه زندگی حرکت می‌کند. علاوه بر آن در هر منطقهٔ هندوستان که زندگی کنید حتماً با مارمولک سرو کار خواهید داشت. مارمولک های پشه خوار و بی آزار

که اگر با هزار تمهید صاحبخانه، به درون خانه راه نیابند حتماً گاه گاه از پشت تور و شیشهٔ پنجره‌ها بخصوص در شب می‌گذرند. این مارمولک ها بخصوص در سراسر روز پشت درها، پشت لامپ های مهتابی و پشت چوب پرده‌ها می‌خزند و خود را از چشم‌ها پنهان می‌کنند. جملهٔ تشبیهی «مثل مارمولک پشت در خزید» از دیدن همین حرکت نرم و سریع و هراسناک مارمولک‌ها به ذهن نویسنده راه یافته است. این مارمولک‌ها پروانه هم می‌خورند و شب ها که پروانه‌ها به سوی نور می‌آیند مارمولک‌هایی که در کمین آنها نشسته‌اند با یک حرکت و جَستِ برق آسا آنها را شکار می‌کنند و می‌بینیم که نویسنده با تأثر از این صحنه‌ها می‌گوید: «ننّوه مثل مارمولکی که به سوی پروانه خیز بر می‌دارد ... نامه را از دست پستچی قاپ زد و پس رفت» و دیگر حالت اضطراب و ترس مارمولک است که وقتی به نهایت می‌رسد موجب تپش شدید قلب او می‌شود و حرکت ناآرام دمش، و نویسندهٔ داستان. ننّوه بی‌تاب و نگران در مورد نامه را به مارمولک مضطربی تشبیه می‌کند که «دمش را به راست و چپ می‌چرخاند.» و در همین حالت است که اگر دست کسی به دم او برسد دم را رها می‌کند و می‌گریزد. علاوه بر استفاده از مارمولک برای تشبیه و ادبیّت کلام، نویسنده از کلماتی مانند چبوتره، بهوجی، سندور، دولی، درخت نیم، میوه بیر، پندت، گورو، رام لی لا، نی بوری که کاملاً ویژهٔ هندوستان هستند استفاده می‌کند. از جنبه ادبی کلام نویسنده برجستگی ویژه‌ای دارد و سراسر آن پر از تشبیه است. امّا از نظر کاربرد این کلمات، در واقع نویسنده خوانندهٔ خود را با جامعه شناسی هند آشنا می‌سازد. از محتوای داستان می‌توان به رنگ و بوی محلّی و بومی آن پی برد و چیزهایی را آموخت که شاید با یک بار به هند رفتن امکان دسترسی به آن ها وجود نداشته باشد. مثل این طبابت سنّتی که

در هنگام گرمازدگی از میوهٔ نارس و برگ های درخت انبه استفاده می‌کنند. یا اینکه زن بیوه نباید النگو در دست داشته باشد یا آغشتن پاکت دعوت نامه عروسی به رنگ زرد زعفرانی و ... که البتّه بسیاری از این رسوم ممکن است امروز منسوخ شده باشد.

نویسنده با دید مثبت به مقولهٔ زن در جامعهٔ روستایی هند می‌نگرد که‌امروز هم با وجود تمام اصلاحاتی که در جامعهٔ هند در وضع زنان صورت گرفته و با وجود تمام توجهی که دولت به‌امر آموزش و بهداشت آنان دارد باز هم در روستاها چون سنت ها ریشهٔ محکم تری دارند، هنوز وضعیت زنان تغییر محسوسی نکرده است و هنوز هم به عنوان عنصر دست دوم، بی دست و پا و اسیر دست مرد به آنان نگریسته می‌شود و ازدواج‌های اجباری، کارهای سخت و توان فرسا، گرسنگی و خشونت نسبت به آنان همچنان ادامه دارد. در واقع این داستان هشداری است به جامعه برای رویکرد عمیق تر به مسایل و مشکلات زنان، و بهبود وضع آنان.

«نَنّوه»[1]

پستچی در را زد، ننّوه ملاقه را در دیگ چرخاند. دستش رنگ زردچوبه به خود گرفته بود. او ملاقه را در دست گرفته از آشپزخانه بیرون آمد و با خشم به آستانهٔ در رسید و پرسید «کیه؟» ننّوه با یک دست ملاقه را در دست داشت و با دست دیگر چفت در را باز کرد و به بیرون سرک کشید و پستچی را دید و کمی پس رفت و فوری رویش را پوشاند و مثل مارمولک پشت در خزید.

---

1. ننوه در هندی نام دختر است.

سپس گفت: «از کجا ممکنه برای من نامه‌امده باشه. با دقت نشانی را بخونین و ببینین شاید اشتباه شده باشه.» ننّوه با گوشهٔ چشم به پستچی نگاه می‌کرد و با شک و تردید ، مثل مارمولک مضطربی که دمش را به راست و چپ می‌چرخاند، ترسیده بود.

پستچی گفت:« از شهر کلکته شخصی به نام «رام سُبَک ساهو این نامه را فرستاده و نشانی آن ایرادی نداره ...»

ننّوه گفت: رام سُ ...؟ (و جمله را کامل نکرد و به طرف پستچی نگاه کرد) و گفت: «بله این مال منه.»

پستچی نامه را به او داد و ننّوه مثل مارمولکی که به طرف پروانه خیز بر می‌دارد تا آن را بگیرد و بخورد. نامه را از دست پستچی قاپ زد و پس رفت و در را بست.

در گوشهٔ حیاط ننّوه نامه را خواند و فهمید که رام سُبَک می‌آید. فقط در نامه سه سطر نوشته شده بود ولی ننّوه برای خواندن این سه سطر، وقت زیادی را صرف کرد. گویی از خواندن آن سیر نمی‌شد او نامه را در کنار چبوتره[1] می‌خواند. و روی چبوتره، سبوی آب قرار داشت که قطرات آب از آن به بیرون ترواش می‌کرد و دور و اطراف آن را خیس می‌کرد معلوم نبود که چند دانه جو، کی در آنجا افتاده بود که حالا سبز شده، ننّوه مدتی طولانی به این جوهای تازه روییده خیره شده بود. گویی مثل رویش جوها، در دل ننوه هم با خواندن نامه‌امیدی تازه جوانه زده بود.

---

[1]. چبوتره: برآمدگی کوچکِ گلی یا سیمانی که در وسط حیاط خانه‌های قدیمی وجود داشت و حالت سکویی را داشت که می شد بر روی آن نشست و یا جایی برای قرار دادن کوزه‌های آب بود.

مدّتِ پنج سال کم نیست، زمانی طولانی است. پنج سال طولانی!، درست از پنج سال پیش تاکنون رام سبک، از «بهوجی[1] یاد نکرده بود. در ظرف این پنج سال او، هیچ گاه از ننّوه خبری نگرفته و حالش را نپرسیده بود. گویی حتی نمی‌خواست بداند که بهوجی زنده است یا مرده؟

ننّوه هیچ خویشاوندی نداشت تا از او حالی بپرسد. پس به دیگران هم هیچ امیدی نبود. ننّوه چارپایه را جلو کشید و رویش نشست. روی پاکت نامه، جای انگشتان زردچوبه‌ای او باقی مانده بود. مثل اینکه نامه، دعوت نامهٔ عروسی باشد[2]. همین که فکر عروسی به ذهنش راه یافت، چشم‌هایش مثل ماهی ای که در آب پشتک و وارو می‌زند، به دو دو افتاد. او بارها راجع به ازدواج مجدد فکر کرده بود. بارها تصمیم گرفته بود که هیچ گاه دوباره به این موضوع دردآور فکر نکند. چیزی که تقدیر برای او تعیین کرده غیر از آن چیزی است که او می‌خواسته بنابراین چرا به آن فکر کند. بهتر است آن را به فراموشی بسپارد زیرا همان تجربهٔ ناکام اول کافی است. او زنی نبود که راجع به ازدواجش فکر نکند ولی ازدواج اول او، دستاویزی شده بود برای دیگران. عروسی، زندگیِ او را تباه کرد.

مانند تمام زنان ده، ننّوه هم شوهرکرد و مراسم عروسی اش هم مانند دیگران بود. یعنی نوازندگان می‌نواختند و زردچوبه و سندور[3] و خنده و

---

[1]. بهوجی مرکب از «بهو» به معنی «عروس» و «جی» برای احترام، در اینجا در معنای زن برادر است.

[2]. در هندوستان نامه‌هایی که حاوی خبر خوشی مانند عروسی هستند گاهی با رنگ زرد یا زعفرانی نشانه گذاری می‌شود.

[3]. سندور، رنگ قرمز خال پیشانی و فرق سر زنان شوهر دار هندو است.

گریه هم[1] بود امّا فقط یک فرق عمده داشت و آن، این بود که مراسم ازدواج ننّوه به جای خانهٔ پدری در خانهٔ شوهرش برگزار شد. این طور ازدواج کردن، چیز تازه‌ای نیست. آنهایی که تمکّن کافی ندارند، در خانهٔ داماد مراسم عروسی را بر پا می‌کنند. شاید خانوادهٔ ننّوه هم همین مشکل را داشتند.

شوهر ننّوه، «مِسْری لعل» از یک پا لنگ بود، او به صورت مادرزاد این نقص را داشت. پای راستش مانند پای نوزاد، باریک، و شل و آویخته بود و با کمک عصا راه می‌رفت. قیافه اش بد نبود اما صورتش سیاه و استخوانی بود مانند ساختمان مخروبه‌ای که به مرور زمان با رطوبت هوا سیاه شده و خشت و آجرش بیرون زده باشد. سر خانه اش مغازهٔ بقالی داشت و علاوه بر خوردنی ها، در آن توتون و کبریت و سیگار و بیری[2] و سبزی و میوه هم می‌فروخت و معمولاً سبزی ها در مغازه اش می‌پوسیدند، زیرا مردم به جای پول به او گندم و دیگر محصولات کشاورزی را می‌دادند.

وقتی زمان عروسی مسری لعل تعیین شد، پدر ننّوه خیلی خوشحال بود. چون به جای مسری لعل به او، پسر دیگری را نشان داده بودند. آن پسر خوب صورت و خوش برخورد بود. موهایش بلند و رنگ چهره اش، گندمگون بود و جذّاب به نظر می‌رسید. سپس پدر مسری لعل، فشار

---

[1]. در شب عروسی که دختر از خانواده پدری جدا می‌شود و به خانواده داماد می پیوندد و به اصطلاح بعد از آن جزو خانوادهٔ شوهر محسوب می‌شود به دلیل فشارها و ناراحتی هایی که گاه در خانوادهٔ جدید برای عروس پیش می آمده و اغلب قابل پیش بینی هم بوده عروس گریه می کرده است.

[2]. بیری، نوعی سیگار که با برگ درختی مخصوص درست می‌شود.

آورد که مراسم عروسی در خانهٔ داماد بر پا شود. بعد از کمی انکار و اصرار، پدر ننّوه پذیرفت. زیرا مجبور نمی‌شد پولی خرج کند.

دَوْلی[۱] آمد و عروس را به خانهٔ داماد برد و همان روز تمام رسوم و آداب عروسی انجام گرفت و همان شب مراسم جشن و شادی و رقص و پایکوبی برگزار شد و ازدواج صورت گرفت. آن شب پر از شادی و سرور بود. و نوازندگان دوره گرد هم آمده بودند و می‌خواندند و می‌رقصیدند اما ننوه زیر گُنْگَت[۲] سعی می‌کرد که اشک هایش را بخشکاند. هیچ کس غم او را حس نمی‌کرد گویی یک سنگ سیاه بزرگ بر گلوی جانش آویخته بودند که داشت او را خفه می‌کرد ولی آنجا کسی صدای هق هق او را نمی‌شنید.

رام سبک در روز دوم با لبخند از ننّوه پرسید: «بهوجی نمی‌پرسی که چرا پدرت مرا دیده بود امّا عروسی‌ات با مسری لعل صورت گرفت»؟ ننوه پاسخ داد: «این سرنوشت منست.» رام سبک گفت: «در سرنوشت من عروسی به زیبایی ماه همچون تو وجود نداشت، من فقط حق دارم که با بهوجی شوخی کنم.» به این شوخی چه جوابی می‌شد داد؟ از چشم های ننوه مثل آبشار اشک فرومی‌ریخت، اشک هایی که آنها را از بیست و چهار ساعت قبل نگه داشته بود. رام سبک ترسید. او به ننّوه ضربهٔ سختی زده بود امّا صید زخمی همیشه در پای صیّاد نمی‌افتد گاهی بر رویش قطره‌های خون را می‌پاشد و در حالی که تیر را در سینهٔ خود نگه داشته می‌پرد.

---

[۱]. دولی: تخت روانی بوده که در قدیم عروس با آن بر روی شانه‌های ٤ بار بر حمل می شده و به خانهٔ داماد می رفته است

[۲]. گنگت: روی پوشی که آن را بر سر عروس می انداختند.

ننوه پاسخ داد. «درست گفتی هر کسی سرنوشت خود را دارد.» و از چشمش اشک جاری شد. رام سبک، دایی زادهٔ مسری لعل بود و معمولاً در خانه دایی خود زندگی می‌کرد زیرا او خانهٔ پدر را دوست نداشت. پدرش سخت گیر بود. اگر او از انجام کاری سرباز می‌زد، علاوه بر پدر، گرفتار خشم برادرانش هم می‌شد. از سوی دیگر مسری لعل هم می‌خواست که رام سبک در خانه اش بماند زیرا برای آوردن اجناس مغازه برای او کمک بزرگی بود. رام سبک خانهٔ مسری لعل را خانهٔ خود می‌دانست وقتی او، خبر ازدواج مسری لعل را شنید خیلی شاد شد چون فکر می‌کرد که اگر یک زن به آن خانه بیاید شادی و سرور را با خود به آن خانه می‌آورد و او از آشپزی راحت می‌شود. امّا وقتی او ننّوه را دید حس کرد که چیزی شده است که نباید می‌شد. او متوجه شد که ننوه کسی نبود که زن مسری لعل بشود. او با اعتماد به نفس برای باز کردن سر صحبت پیش ننّوه‌امده بود و می‌خواست که به او نشان بدهد که از مسری لعل کمتر نیست و حتی محور خانهٔ مسری لعل است.

اما وقتی ننّوه را باچشم هایی که به زمین دوخته شده بود، دید، خود را از یاد برد و کاملاً فریفتهٔ او شد. روی بوریای رنگین، ننّوه چمباته زده و به نقطه‌ای خیره شده بود. این طور به نظرش می‌رسید که در کشتزار رسیدهٔ عمرش کسی آتش افکنده و تمام هستی او را سوخته است.

رام سبک برای مدتی طولانی در آنجا نشسته بود . گاهی به طرف حیاط و گاهی به بالای دیوار نگاه می‌کرد و می‌خواست که ننّوه این سکوت را بشکند و هرچه را درست می‌داند، بگوید، شاید با گفتنش، سلسلهٔ گفتار به جنبش درآید و سخن آغاز شود. اما ننّوه چیزی نگفت. دومین روز بعد از عروسی ، رسوم و آداب معمول انجام می‌گرفت و او به تمام ارواح آبا و اجداد خانوادهٔ مسری لعل معرفی شد. زنان ده آهنگ

مـی‌خواندنـد و بـرای داماد و عروس دعا می‌کردند و تعدادی از مردم هم در جـای دیگـری نشسـته و پذیرایی می‌شدند و ظروف غذا در این سو و آن سو دیده می‌شد.

رام سـبک نتوانسـت ایـن سکوت را تحمل کند . او آرام به پا خاست و گفت: «خب، بهوجی من می‌رم» و به طرف حیاط خانه رفت.

یـک زن روسـتایی بـا صـدای زُمُخـتْ از رام سبک پرسید: «پسرجان! بهوجـی را پسـندیدی؟» رام سـبک سوزش خار این سخن را حس کرد و گفت : «بله، بله، خوب ...»

و سعی کرد لبخند بزند ولی موفق نشد و نتوانست سرش را بالا بگیرد یعنـی احسـاس گناه به او دست داد. او سرافکنده به حیاط رفت و نزدیک مسـری لعل روی چهار پایه نشست. آن وقت مسری لعل با خویشاوندان دیگـر صـحبت مـی‌کـرد و لـنگ زردی پوشـیده بود تا به پوست سیاهش زیبایـی بدهـد امـا در جذّاب نشان دادن چهرهٔ زشتش هیچ اثری نداشت، انعکـاس شـادی در چهـره اش، مانند کافوری بود که در منقل فلزی زنگ زده‌ای، در حـال سـوختن باشد. در مچ دست راستش النگو مثل عنکبوتی بود که از جایی آویزان شده باشد. معلوم نبود که چرا امروز، مسری لعل بـه نظـر رام سـبک زشت تر شده بود؟ آیا در لباس زیبای دامادی انسان این قدر زشت می‌شود؟ برای اولین بار بود که رام سبک چنین احساسی پیدا کرده بود.

وقتـی مسـری لعـل گفـتگوی خودش را تمام کرد و در حیاط کسی را ندید از رام سبک پرسید؟ «سبک! بهوجی را پسندیدی؟ راست بگو، چیزی را از من نپوشانی، تو پیشش رفته بودی چه می‌گفت؟»

رام سُبَک پاسـخ داد: «بلـه، او خیلـی شـاد و بذله گوست. امّا غم ترک کـردن خانـه پـدری با اوست.» مسری لعل از شنیدن این حرف با صدای

بلند خندید: «بـه بـه! سبک جان! تو، عروس شناس خوبی هستی. چرا او غمگین باشـه؟ اگر به خانهٔ دیگری می‌رفت که در آنجا مادر شوهر و زن بـرادرهای بـزرگ تـر می‌بودند و از دست آنها عذاب می‌کشید، باید گریه مـی‌کرد اما اینجا کسی جزمن و تو نیست. او می‌تواند در اینجا پادشاهی کند. آیا درست نمی‌گم؟»

رام سـبک با سر فرو افتاده به زیر چارپایه نگاه می‌کرد و بدون گوش دادن به حرف های او، گفت: «بله.»

یـک زن روسـتایی از آسـتانهٔ در صـدا زد، «مسـری شاه! پندت تو را می‌خواهد، وقت سعد دارد از دست می‌رود.» مسری لعل بلند شد و لنگان لـنگان رفـت و روی تشـکچهٔ مخصـوص خـود نشست و یک زن دهاتی، عـروس را که پیچیده در دوپتّه[1] سرخ بود، آورد و در بغل داماد نشاند و تمام رسوم لازم انجام شد.

یک هفته از عروسی مسری لعل گذشت. در ظرف هفت روز، رام سُبَک چندیـن بـار به نزد ننّوه‌امد اما هر دفعه احساس عذاب وجدان بیشتری به او دست داد. هر بار که پیش او می‌رفت بیشتر پی می‌برد که چقدر اشتباه کـرده اسـت و افسـرده مـی‌شـد و تصـمیم می‌گرفت که دیگر به نزد ننّوه نـرود. چـون آنچـه که نباید می‌شد، اتفاق افتاده بود. ننّوه فقط با او دو یا سـه بـار حـرف زده بـود و با بی میلی به طرف او نگاه کرده بود امّا رام سـبک در مواجهـه بـا چشـم ننوه، احساس غریبی پیدا می‌کرد و به همین علـت، خـواه نـا خـواه به طرف او کشیده می‌شد. ننّوه هیچ گاه به او نگاه نمـی‌کرد و همیشه متوجه طرف دیگر بود امّا این رفتار در قلب رام سُبَک توفانی برپا می‌کرد و فکر می‌کرد که «اگر او رو بروی پدر ننّوه به عنوان

---

[1]. دوپّته: شال بلندی که معمولاً از نظر رنگ با لباس زنان تناسب دارد و آن را به طرز خاصی روی شانه های خود می اندازند به طوری که دو سر شال در پشت آنها قرار می گیرد.

داماد قرار نمی‌گرفت، ننّوه، حالا اینجا نبود. درد و غم چشمان به زیر افکندهٔ ننّوه حاصل اشتباه بزرگ اوست.» او خود را مقصّر می‌دانست. رام سبک می‌خواست که پیش ننّوه برود و از او عذرخواهی کند امّا وقتی به نزد او می‌رسید نمی‌توانست چیزی بگوید و عذاب روحی او کم نمی‌شد. مادر رام سبک برای رونمایی عروس به او، دو روپیه داده بود که به عروس بدهد امّا او جرأت این کار را نداشت او به بازار رفت و یک دستمال ابریشمی خرید و آن پول را در آن بست امّا آن دستمال برای همیشه در جیبش ماند و او نتوانست آن را به ننّوه بدهد.

ننّوه یک روز از رام سبک پرسید: «چرا این طور افسرده‌ای؟ آیا اینجا به تو بد می‌گذرد؟ آیا به یاد خویشاوندانت هستی؟»

رام سبک لبخند زده گفت: «نه ، افسرده نیستم، تو اینجا هستی و همین برای من بسه.»

ننّوه گفت: «بله ، من اینجا هستم ، شریک رنج و غمم، شادی ندارم تا به دیگران بدهم. من در افسردگی بزرگ شده و در افسردگی زندگی کردم. وقتی متولد شدم مادرم مرد. وقتی بزرگ شدم سربار پدرم بودم و حالا هم که ... با این حال چه طور می‌توانم افسردگی دیگران را از اونها دور کنم و به اونا شادی و نشاط ببخشم.»

رام سبک گفت: «ببین بهوجی آن چه نباید می‌شد شده چه فایده داره که تو خودتو سرزنش کنی. کمی شاد باش کمی لبخند بزن.»

ننّوه لبخند زد و گفت: «خب اگر تو می‌خوای، من همیشه خوش خواهم بود، خواهم خندید اما عمل کردن به گفته‌های تو وقت می‌گیره.»

آن روز رام سبک خیلی خوشحال بود. گویی باری از دوشش برداشته شده بود یا کسی خاری را از پایش بیرون کشیده بود. فکر می‌کرد که «لبخند زدن ننّوه هم خیلی جالبه وقتی که ناراحت هم هست، می‌خندد.»

ولـی چـیزی در لبخـند تلخـش بـود که قلب رام سبک را می‌فشرد. در هر زمانـی، چـه وقتی در ده پرسه می‌زد و چه هنگامی که به بازار می‌رفت و چـه موقعـی کـه بـا مـردم صـحبت می‌کرد. وقتی که چهرهٔ ننّوه را به یاد می‌آورد ناراحت می‌شد و در دریای افکارش موج و تلاطم ایجاد می‌گشت مانند طنین صدای زنگ در زیر سقف معابد.

هوا گرمتر شده و درختان نیم[1] به شکوفه نشسته بودند و بوی خوش آن هـا هـوا را معطّـر کـرده بـود. در مزارع خوشه‌های گندم رسیده و با وزش بـاد بخود می‌پیچیْد و تاب می‌خورد. بعد از ظهر مسری لعل پس از ناهـار در حـیاط خانـه، زیر درخت خوابیده بود. آن وقت رام سبک گاهی اوقـات به بازار می‌رفت و گاه به جاهای دیگر، و ننّوه تنها در خانه به سر مـی‌بـرد و بـه صدای خش خش برگ های خشک گوش می‌داد. در حیاط خانـه در خـت نیم وجود داشت و پر از نی بوری (میوه درخت نیم که در شـهر بـه آن نـی مولـی مـی‌گویند) بود. ننّوه هر روز میوه‌ها را می‌چید و شـیره‌اش روی گونـه‌هـایش نقش می‌انداخت و خود را در آینه می‌دید. او در نمایشنامهٔ «رام لی لا»[2] دیده بود که قهرمانانی که در نقش رام و سیتا بـازی می‌کردند. نقش‌هایی بر روی گونه داشتند. تندبادی وزید و لنگهٔ در بـه صدا در آمد. ننّوه دید رو به رویش رام سبک با لبخند ایستاده است. رام سـبک روی چهـار پایـه نشسـت: «بهوجـی یـک لـیوان آب بـده خیلی تشنه‌ام»

نـنّوه برخاسـت و از سـبویی که در گوشهٔ حیاط بود لیوان آبی خالی کرد و آورد و گفت: «توی این آفتاب داغ کجا رفته بودی؟»

---

[1]. درختی است که میوه آن خاصیت درمانی دارد.

[2]. رام لی لا، زندگینامه خدای رام که در ماه اکتبر یا نوامبر بخصوص در شمال هند به صورت نمایش در می آید و اجرا می‌شود.

آن روز رام سُبَک نفهمید که با او چه شده بود، وقتی ننّوه آب را به طرف او دراز کرد با دو دست، دست ننّوه را گرفت. دست ننّوه لرزید و مثل مار از توی دست های سبک بیرون خزید و لیوان با صدای بلند بر روی زمین افتاد.

ننّوه مثل ماده ماری فش فش کرد و گفت: «شرم نداری؟ اگه مرد بودی چرا رو به روی همه شون دست منو نگرفتی؟ اون موقع که نقش خواستگارو بازی کردی و خودت رو به جای کسی دیگه جا زدی و حالا دست زن مرد دیگری رو می‌گیری؟ خجالت نمی‌کشی؟»

رام سُبَک حالت بهت زده‌ای داشت، دستمالی را که گوشه اش دو روپیه بسته شده بود در آورد و گفت: من...من... من می‌خواستم این دستمالو بهتون بدم و قصد دیگه‌ای نداشتم.»

ننّوه با خشم پرسید: «این چیه؟»

گفت: «این پول رونماییه» بارها فکر کردم که بهت بدم ولی نتونستم.»

رام سبک دستمال را روی چهارپایه گذاشت و تلوتلوخوران و با شرمندگی بیرون رفت. تمام حیاط در نگاهش بالا و پایین می‌رفت. تمام کوچه‌ها و درهای خانه‌های روستا به طرفش خیره شده بودند. او همان روز به ده خود برگشت دو ماه گذشت. خبری از رام سبک نرسید. گاهی مسری لعل از او حرف می‌زد امّا وقتی می‌دید که ننّوه ساکت است او هم خاموش می‌شد. برای مغازه تمام کالاها را رام سبک می‌خرید و حالا که او نبود مسری لعل خیلی مشکل داشت. گاهی اجناسی را خریداری می‌کرد که چون ناظری نداشت موافق طبعش نبود و اگر گاهی خود به بازار می‌رفت بسیار به زحمت می‌افتاد.

وقت ظهر، زمانی که آفتاب بسیار گرم بود او با تکیه بر عصا و غرق در عرق بـه خانـه مـی‌رسید. روزی در معرض وزش لو (باد گرم[۱]) قرار گرفت و گرما زده شد و تب کرد. ننّوه، برگ های درخت انبه را جوشاند و بـه او خورانـد و هستهٔ آن را بر روی کف دست و پایش مالید ولی تب پاییـن نـیامد و مرتـب احساس درد می‌کرد و به بدنش پیچ و تاب می‌داد. نـنّوه از خانـه بـیرون نمـی‌رفت. بنابراین کمک خواستن از دیگران مشکل بود. او برای رام سبک پیغام فرستاد که فوری خود را برساند، رام سبک در سـاعت سـه صبح وقتی به در خانهٔ مسری لعل رسید دید که درِ خانه شلوغ است و از درونِ خانه صدای ضجّه و زاری زنان به گوش می‌رسد. جسد مسری لعل را توی حیاط خانه گذاشته بودندو ننّوه بیوه شده بود.

رام سـبک تمـام کارهـای مـربوط بـه تشـییع جـنازه را انجام داد. امّا فرصتی نیافت که با ننّوه صحبت کند و یا به او تسلیت بگوید.

النگوهای شیشه‌ای بازی عجیبی می‌کنند وقتی ننّوه نمی‌خواست آنها را به دست کند، او را مجبور به پوشیدن آنها کردند. ولی حالا که نمی‌خواهد آنهـا را از دسـتش بیرون بیاورد، مردم با دست‌های خود و بزور آنها را از دسـتش درآوردنـد.[۲] بعـد از پایـان مراسـم سـوگواری ننّوه گاه گاهی

---

[۱]. بادهای بسیار گرم و سوزانی که در تابستان هند گاه موجب مرگ و میر فقرا می‌شود، «لو» نام دارد.

[۲]. رسمی شایع بوده که زن ها وقتی ازدواج می کردند اجازه پوشیدن النگو داشتند و وقتی بیوه می شدند باید حتماً، کشکه (خال سرخ) و النگو را حذف می کردند و لباس کاملا سفید می پوشیدند که مخصوص عزاداری بود. رسم ستی یعنی سوزاندن بیوه با شوهر مربوط به قبل از این دوره بوده اما این سنت بعدها نیر وجود داشته همچنین رسم تراشیدن موی زن بعد از مرگ شوهر در جنوب هند رایج بوده اما امروز این رسم ها ازبین رفته و فقط رسم پوشیدن لباس سفید در سوگواری باقی مانده است. البته ممکن است که در بعضی روستاها هنوز این سنت پابرجا باشد.

فرصت استراحت می‌یافت. آن وقت روی بوریایی می‌نشست و ساکت به حیاط خیره می‌شد.

رام سبک از دیدن این حالت او، نگران و پریشان خاطر می‌شد. امّا از اینکه به او نزدیک شود خودداری می‌کرد. و برای اینکه ننوه او را نبیند و به یاد خاطرات بدش نیفتد یا بیرون خانه می‌ماند و مشغول کار بود و یا برای خرید کالاهای مغازه به بازار می‌رفت و اگر بیکار می‌شد از دوستانش دیدن می‌کرد.

ماه‌ها گذشت. فصل باران آمد و رفت. آب خشک شد. ابرها ناپدید شدند. از دانه‌های ریز باران سوراخ های ریز دیوارها پر شدند و دیوارها به نظر نو می‌رسیدند. باران همه چیز را شسته و نونوار کرده بود.

یک روز مجلس عبادتی برای ستایش «گورو[1]» برپا شده بود و در آن می‌خواندند و می‌رقصیدند:

«اگر شما می‌خواهید که ما اسیر دام محبت شما شویم، ما نیز می‌خواهیم شما را به دام محبت خود بکشانیم.[2] » این سماع و آیین مذهبی تا دیرگاه ادامه یافت. وقتی ننوه به خانه بازگشت ، این آهنگ مذهبی را با خود زمزمه می‌کرد.

رام سبک در را بسته بود. ننّوه در زد. رام سبک در را باز کرده گفت: «بهوجی! تا این وقت شب، بیرون ماندن تو از خانه درست نیست.» ننّوه بی اعتنا گفت: «هوم!» رام سبک با تشدّد گفت: «من با تو حرف می‌زنم.»

ننّوه به سرعت به طرفش برگشت و چشمهایش با چشم های رام برخورد کرد. گویی که نگاهش قلب رام را سوراخ می‌کرد. گفت: «اگر این

---

[1]. گورو عنوانی برای رهبران آیین سیک.

[2]. شعر حافظ را به یاد می آورد:

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد   ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

طـور در فکـر من هستی چرا قبلاً با من ازدواج نکردی؟ چرا مرا این طور سـرزنش مـی‌کنـی مگر من زن تو هستم؟ مواظب باش که در آینده با من ایـنطوری حـرف نزنـی.» رام سـبک دسـتش را روی پیشـانی گذاشت و نشسـت. از خشـم و ناراحتـی بدنـش گرگرفـته بود. بعد رفت و خوابید و ملافه را بر رویش کشید. امّا زیر ملافه مثل مار به خود می‌پیچید.

***

پنج سال گذشت. امروز برای اولین بار نامهٔ رام سبک رسیده است که از شـهر کلکـته بر می‌گردد. کسی نمی‌داند که این پنج سال برای ننّوه چه گونـه گذشت. رام سبک همان شب گم شده بود. چشم‌های ننّوه پف کرده بـود. او فکـر مـی‌کـرد کـه هـیچ کس را ندارم. من برای تنها ماندن متولد شـده‌ام گاهـی خود را ملامت می‌کرد و گاهی از خود می‌پرسید: «گناه من چـه بـود؟ من آن شب برای دعای مذهبی رفته بودم. همهٔ زن‌های روستا در آنجـا بودنـد. پس تقصیر من چه بود؟ بله، فقط اشکال، این بود که من بیوه بودم. آیا شادی و نشاط مال بیوه‌ها نیست؟»

کَمـاری (زن همسـایه روستایی) روز دوم از او پرسید: «آیا رام سبک ایـنجا نیسـت؟» و اضـافه کرد: «ببین خانم! با سبک ازدواج کن. در کاست (طـبقه اجتماعـی) شما، این ممنوع نیست. تا کی این طور زندگی می‌کنی؟» نـنّوه با خشم پاسخ داد: «خاموش!» و لحظه‌ای بعد با شرم و حیا خودش هـم سـاکت ماند و فکر می‌کرد که «مردم چه طور راز دل‌ها را می‌دانند و اگـر کسی آن را پنهان کند باز هم از چشم مردم پنهان نمی‌ماند.» کماری گفت : «من ساکت هستم. امّا تو پشیمان می‌شوی. او در تمام زندگی بدون زن نخواهد ماند. و این شانس برای بار دوم بسراغ تو نمی‌آید. پدرت اول او را دیده بود. ازدواج تو با مسری لعل فریبی بیش نبود.»

اشک در چشم های ننّوه جمع شد. گفت «من می‌گویم ساکت باش. اگر توی سرنوشت من گول خوردن بوده، کسی نمی‌توانسته آن را عوض بکند.»

کماری ساکت شد و بیرون رفت. از مغازه صدا آمد. یک پسر ننّوه را صدا می‌کرد: «ننّوه! ننّوه! ننّوه به زودی به مغازه رفت و گفت : «چیه چرا داد می‌زنی؟»

پسر با لکنت گفت: کِسنا (نام پسر) بِیْر (نام میوه) را دزدیده و دارد فرار می‌کند و خود با چشم‌های پر از حرص به بقیهٔ بیرها نگاه می‌کرد. ننّوه گفت: «خب! اگه فرار کرده بگذار فرار کند. تو هم بردار و گم شو! اما اینجا شر به پا نکن.» (پسر جیب‌های خود را پر از بیر کرد و خندان رفت) ننّوه در را بست و به آشپزخانه برگشت.

قطار سر ساعت ۷ به ایستگاه می‌رسید. ننّوه در حیاط روی تخت چوبی دراز کشیده بود. آن روز هوا سرد نبود. کمی گرم شده بود. گیسوان سیاه ننّوه تا روی زمین می‌رسید. او ساکت به آسمان و ستارگان نگاه می‌کرد و فهمید که از پشت دیوار شرقی ماه سرزده چون نور ماه روی کنگره‌های دیوار خانه می‌دوید.

کوبهٔ در به صدا درآمد. «بهوجی!» سُبَک بعد از پنج سال برگشته بود. ننّوه در را باز کرد سُبَک رو به رویش ایستاده بود و او را در تاریکی می‌دید.

ننّوه گفت «بیا تو.!» هر دو ساکت بودند. رام سبک در حیاط روی چهارپایه نشست. در آنجا خاموشی عجیبی حکمفرما بود. بعد از شام، رام سبک برای خوابیدن روی تخت رفت. آنگاه ننّوه چارپایه را جلو کشید و نزد او نشست. ننّوه شروع به صحبت کرد: «چرا بعد از این همه مدت برگشتی؟ تو خیلی لاغر شده‌ای، مریض بودی؟»

رام سُبَک پاسخ داد: «نه، نخیر، تا پنج سال سعی کردم که ترا فراموش کنم اما موفق نشدم. بارها فکر کردم که ازت عذرخواهی کنم امّا نمی‌توانستم. حالا تصمیم گرفتم که هرچه می‌خواهم بهت بگم. من از اون اشتباهی که کرده بودم پشیمونم. من نمی‌دونستم که اشتباه من روح خود مو به درد می‌یاره. من هرچه کردم برای شادی «مسری لعل» کردم. امّا قبول دارم که خواسته یا ناخواسته هرچه پیش آمد تقصیر من بود. فقط تو می‌تونی اشتباه منو ببخشی.» رام سبک سرش را به زیر انداخته و به پایین نگاه می‌کرد. ننّوه با چشم‌های پر از اشک گفت:« این تقصیر تو نبود. اونچه که تو اسمشو تقصیر می‌زاری قسمت من بود. اگه تو خیال می‌کنی که پدرم از حقیقت بی خبر بود، بدان که اینطور نیست و او از همه چیز باخبر بود. همان وقتی که قرار شد، عروسی در خانهٔ داماد برپا بشه همه چیز را فهمید وقتی چیزی داره خراب می‌شه، همه حدس می‌زنن امّا آنهایی که توانا هستن نمی‌گذارن اون کار انجام بشه و آنهایی که ضعیف و ناتوان هستن اونو گول خوردن تلقی کرده حقیقت رو پنهان می‌کنن. پدرم هم حقیقت رو فهمید اما از کجا جهاز تهیه می‌کرد تا منو به خونهٔ دیگری بفرسته. در این ماجرا تو فقط بهانه بودی تقصیر تو نبود.» اشک از چشمش جاری بود و آن را با روسری خود پاک می‌کرد. رام سُبَک با چشم های دریده در تاریکی به ننّوه نگاه می‌کرد. ننّوه بلند شد و گفت: «خب خسته شده‌ای. صبح صحبت می‌کنیم.» و به طرف اتاق رفت.

رام سبک تا سه روز در خانهٔ ننّوه ماند و در ظرف این سه روز فقط دو بار برای گردش بیرون رفت. و روز و شب با ننّوه صحبت می‌کرد. حرف هایی از جهان، از شهر کلکته، از پدر، مادر، برادرانش و زن‌های آنها. رام سُبَک می‌دید که ننّوه عوض شده است. چشم هایش مثل قبل نمی‌درخشید. به جایش در چشم‌های او شفقت دیده می‌شد. حالا دیگر به

گوشه‌ای خیره نمی‌شد اما در میوهٔ نیمِ وجودش همان تازگی قبلی به چشم می‌خورد. رام ننّوه را اینگونه دیده و امیدوار بود که آنچه آرزو دارد واقع شود. امّا گفتن راز دلش به ننّوه همیشه برایش مشکل بوده و مشکل هست. او هنوز آن دو اتفاق قبلی را فراموش نکرده بود.

ننّوه‌امروز خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد و آن آهنگی را که در سماع مذهبی شنیده بود با خود زمزمه می‌کرد. او خوشحال بود.

همان روز صبح، رام سُبَک گفت: «بهوجی! امروز من بر می‌گردم با قطاری که در شب حرکت می‌کند.» رام سُبَک فکر می‌کرد: «ننّوه خوشحال است. شاید وقت وداع با من، به من چیزی بگوید.» ننّوه پرسید: «چرا؟ اینجا دلت گرفته؟»

رام سبک گفت: «بله ، دلم اینجا می‌گیره‌اما ...»

ننّوه گفت: «خب! درسته»

از این پاسخ ننّوه رام سبک چیزی نفهمید. آیا جوابش مثبت است یا منفی؟ وقت ناهار در اتاق خود نشسته و با خود فکر می‌کرد، «شاید وقت رفتن چیزی بگوید یا تقاضای برگشتن مرا بکند.» وقت عصر وسایل سَفرش را جمع کرد. آن وقت ننّوه از اتاقش بیرون آمد و پرسید: «آماده شدی؟».

رام سُبَک جواب داد : «بله».

ننّوه دستش را به طرف رام سبک دراز کرد و گفت : «این دستمال توست»

رام سبک برجا میخکوب شد. گفت: «امّا این رو به عنوان رونمایی داده بودم بهوجی»

ننّوه گفت: «پدرم قیافهٔ تو رو دیده منو به شوهر نادیده سپرد و مادرت برای یافتن عمر طولانی به عنوان صدقه این پول رو برای من فرستاد.

بزرگان هرچه به من دادند من با خوشحالی پذیرفتم چون قدرت مقابله با سرنوشت رو نداشتم و نتونستم تقدیر خودمو عوض کنم، ولی امروز من قوی شده‌ام و روی پای خود ایستاده‌ام. نمی‌خوام که دوباره شکست بخورم. این دستمال تو پاهای منو می‌بنده بنابراین اونو بهت پس می‌دم، ناراحت نشو!.»

رام سُبَک آهسته دستمال را گرفت. ننّوه نتوانست رفتن او را ببیند. چشم‌هایش در اشک شناور بودند. انعکاس نور چراغ در چشم هایش به بی‌نهایت رسیده بود. ننّوه در رابست امّا نتوانست چفت در را بیندازد.

فصل سوم

تاریخچه پیدایش ادبیات اردو

پیدایش و تحولات:

در قرن نهم وقتی مسلمانان وارد شبه قارهٔ هند شدند به زبان عربی و فارسی و ترکی صحبت می‌کردند. آنها با خود فرهنگ و تمدن اسلامی را آوردند که با فرهنگ و تمدن هند در آمیخت. امّا زبان آنان وسیلهٔ ارتباط با مردم هند نبود. پس رفته رفته زبانی را که در آمیخته‌ای از زبان آنها و زبان محلی بود به وجود آوردند که کم کم اردو نام گرفت. وجه تسمیهٔ زبان اردو اینست که لشکر هندوستان که به آن اردو گفته می‌شد و در آن از نواحی مختلف هندوستان و خارج از هندوستان، سر بازانی جمع شده بودند و الفاظ مختلف و لهجه‌های گوناگون داشتند، زبانی مخلوط از الفاظ و لهجه‌های خود و زبان محلّی به وجود آوردند که به وسیلهٔ آن سخن می‌گفتند. به این زبانی که از میان اردو (لشکر) بیرون آمد اردو گفته شد. بنابراین در اوایل این زبان، زبان لشکری بود و فقط تفهیم و تفاهم میان مسلمانان و مردم محلی را ممکن می‌ساخت و زبان ادبی و علمی نبود.

این زبان مخلوط را مسلمانان به هرجا رفتند با خود بردند و به هر منطقه‌ای رفت، نام آن محل را به خود گرفت. اولین بار چارچوب این زبان

در ایالت سند و ملتان (در حال حاضر این دو ایالت در پاکستان است) شکل گرفت و سپس به پنجاب راه یافت. و بعد از دو قرن از پنجاب به دهلی رسید و زبان های محلی دهلی را در خود جذب کرد و به زبان دهلوی مشهور شد. وقتی به ایالت گجرات رسید، زبان گجری نام گرفت ، وقتی به ایالت دکن رسید زبان دکنی نام گرفت و خلاصه اینکه این زبان نام های مختلفی به خود گرفت و در شعرهم به آن زبان ریخته گفته شد.

امروز در زبان اردوی رایج در هند تقریباً ٤٠٪ کلمات فارسی و ١٠٪ عربی و ١٠٪ انگلیسی و ٤٠٪ هندی و محلّی است و خط آن، خط عربی می‌باشد.

این زبان را از خانواده زبان های هندو آریایی جدید دانسته‌اند و رفته رفته این زبان جای خود را در ادبیات هند گشود، شاعران و نویسندگانی به این زبان روی آوردند از آن جمله گفته می‌شود که مسعود سعد سلمان (٥١٥ – ٤٣٨ هـ / ١١٢١- ١٠٤٦ م) اولین شاعر اردو زبان است که اثری از او در حال حاضر به زبان اردو در دست نیست. اما امیرخسرو در دیباچهٔ غرۀالکمال نوشته است.[1] که او سه دیوان به زبان های فارسی، عربی و هندی داشته است. همچنین محمد عوفی در لباب الالباب همین مطلب را تکرار کرده که «او را سه دیوان است: یکی به تازی و یکی بپارسی و یکی بهندوی[2]» همچنین ابوالحسن یمین‌الدین امیرخسرو (١٣٢٥ - ١٢٥٣) در دیباچهٔ غرّۀالکمال خود نوشته است که «جزوی چند نظم هندی نذر دوستان کرده شده است.[3]»

---

[1]. تاریخ ادب اردو، ص ٢٦

[2]. لباب الالباب، ج دوم، مطبوعه کمبریج، ١٩٠٢ م، ص ٢٤٦.

[3]. تاریخ ادب اردو، ص ٢٧.

امیرخسرو در شعر فارسی ـ اردو شیوهٔ نوینی اختیار کرده بدین صورت که گاهی یک مصراع را به زبان فارسی و یک مصراع را به زبان اردو سروده است. و گاهی نصف مصراع را فارسی و نصف آن را اردو آورده است و گاهی هر دو مصراع را به زبان اردو سروده است.

همهٔ آثار اردوی امیرخسرو در دست نیست امّا آنچه باقی مانده در تألیف ملّا وجهی معروف به سب رس (۱۰٤۵هـ / ۱٦۳۵ م) نقل شده است.

نمونه‌ای از عبدالواسع هانسوی در کتاب دستورالعمل که کلمات اردو و فارسی در آن با هم آمده چنین است:

از چل چل تو کا رمن زار شد کچل
من خود نمی‌چلم تو اگر می‌چلی بچل[1]

گفته می‌شود امیرخسرو کتابی دارد به نام «خالق باری» که به شعر است امّا به عنوان لغت نامه نوشته شده است و معانی کلمات فارسی را به اردو توضیح داده است.

دومین شاعری که به زبان اردو مطالبی دارد حسن سجزی دهلوی (م ۷۳۸هـ / ۱۳۳۷ م) است او شاعری سیستانی‌الاصل است که به گفتهٔ عبدالرحمان جامی «سعدی هندوستان» نامیده می‌شد و در زمان تغلق به همراه برهان‌الدّین غریب به دولت آباد آمده بود. او فارسی و اردو را در غزلی با هم در آمیخته و مطلع آن غزل اینست:

هر لحظه آید در دلم دیکهون‌اُوسِه تَک جائی کَر[2]

---

[1] تاریخ ادب اردو، ص ۲۸، در این بیت "چل" به معنی" رفتن" "نمی چلم" به معنی "نمی روم" و "می چلی" به معنی" می روی" و " بچل به معنی" برو» است.

[2] ترجمه عبارات و جملات اردو به ترتیب چنین است: «که اورا ببینم در حالی که مات و مبهوت او هستم.» ، « اگر او بیاید» ، « چطور بدون تو زنده بمانم در حالی که تو قلب مرا با خود برده ای».

گویم حکایت هجر خود با آن صَنم جیولائی کَر

و مقطع آن:

بس حیله کردم ای حسن بی جان شدم از دم به دم

کِیْسِه رَهونْ تُج جیْو بِنْ تُم لِه گَئِی سَنْگْ لائی کَرْ

در این زمان تمام بار فرهنگ عربی - ایرانی کاملاً با زبان هندی درنیامیخته بود و شاعرانی که از ایران به هند می‌آمدند منظور خود را به هر دو زبان فارسی و هندی می‌رساندند و این غزل می‌تواند نمونه‌ای از اینگونه التقاط زبانی باشد. در این زمان یعنی روزگار محمد تغلق زبان اردو را در ملفوظات صوفیه و تذکره‌ها و کتب تاریخی نیز می‌توانیم ببینیم.

شیخ فریدالدین مسعود گنج شکر (٦٦٤هـ/٥٦٩هـ) ١٢٦٥هـ-١١٧٣) که اهل ملتان و مرید و خلیفهٔ خواجه قطب‌الدین بختیارکاکی (٦٣٣هـ/١٢٣٥م) بود ملفوظات پیر و مراد خود را به زبان اردو نوشته است.

امیر خسرو نیز ملفوظات خواجه نظام‌الدین اولیا (٧٣٥ هـ / ١٣٢٥ م) را که مراد او بود در کتاب افضل‌الفوائد نقل کرده اگرچه این کتاب به زبان فارسی است امّا بعضی جاها با جملات اردو در آمیخته است.

شیخ شرف‌الدین یحیی منیری (٧٨٢ هـ /١٣٨٠م) فالنامه و ملفوظاتش مشهور است و در آن الفاظ اردو را به خط عربی آورده است.

علاوه بر آن شیخ حمیدالدین ناگوری(٦٧٣هـ/٥٩٠هـ/١٢٧٤م-١١٩٣م)، شیخ باجن (٩١٢-٧٩٠ هـ / ١٥٠٦-١٣٨٨م)، شیخ عبدالقدوس گنگوهی (٩٤٥/٨٦٠ هـ/ ١٥٣٨-١٤٥٥م) نام‌دیو(١٣٥٠-١٢٧٠م)، گرونانک؛ بنیانگذار مذهب سیک (١٥٣٨-١٤٦٩م) از جمله کسانی هستند که با کلمات هندی و

کلمات زبان‌های محلی، خط عربی را به کار گرفتند و از این طریق کم کم زبان اردو شکل گرفت.

از بابر شاه تا شاه جهان (تحولات زبان اردو از سال ۱۶۵۷-۱۵۲۵ میلادی).

تکامل زبان اردو در این زمان هم ادامه پیدا کرد و به قول پرفسور محمود شیرانی[1] حتی بابرشاه دارای دیوان ترکی مشتمل بر ۳۸ صفحه بوده است که شاه جهان به قلم خود در حاشیهٔ آن شعری را آورده است که در آن کلمات هندی «مانک» و «مَوْتی»، به معنی «جواهرات» و «پانی و روتی» به معنی آب و نان به کار رفته است.

دیگر شاعر مشهور این زمان شیخ جمالی کنبوه (۹۴۲هـ / ۱۵۳۵م) است که تذکرهٔ مشایخ یعنی سیرالعارفین از اوست و در آن این شعر از مولانا جمالی نقل شده است که فارسی و اردو در آن درآمیخته است:

خوار شدم زار شدم لُتْ گیَا
در ره عشق تو کمر تُتّا هِه
گرچه بدم گفت رقیب کتِنْ
اُس کا کهامَتْ کَرو یِه جُتّا هِه
گاه نگفته که جمالی تو بیْتْ
تُمْ کَرو کیا اَپنا کَرَم پُتّاهِه[2]

---

[1] مقالات حافظ محمود شیرانی، مجلس ترقّی ادب لاهور، ۱۹۶۶ م، ج دوم، ص ۹.

۲. "لُت گیا" یعنی " دلم غارت شد"، "تتّا هِه" یعنی شکسته است، "کتن" یعنی "سرسخت". معنی مصراع چهارم اینست: "به گفتهٔ او کاری نکن چرا او دروغ‌گوست"، "بَیت" به معنی " بنشین" و مصراع آخر به این معنی است که: توچه کار می کنی برای من وقتی که سر نوشتم این گونه است.

حکیم یوسفی از عهد سکندر لودی تا زمان همایون زنده بود او قصیده‌ای فارسی اردو سروده است که در آن اسم اعضای بدن و داروها را به فارسی ذکر نموده و مترادفات آنها را به زبان اردو آورده است و به تقلید خالق باری امیرخسرو سروده شده است:

آنکه، چشم و ناک، بینی، بون، ابرو، هونت، لب
دند، دندان، کاره، گردن، گوته، زانو، موند، سر
کال، پوست و پژ، مغز و استخوان گویند هاد
انگلی، انگشت باشد، انگوته، انگشت نر[1]
هست پیشانی، ماتا، سینه چاتی، دست، هات
مُوه، رَو و چَل، روان شَو، بَیْٹ، بنشین، دیک، نگر[2]

در زمان حکومت سلیم شاه سوری شاعری به نام اُجی چند بتناگر پسر دُنی چَند ساکن شهر سکندرآباد در پیروی از خالق باری رساله‌ای منظوم تألیف کرد و در آن مترادفات کلمات فارسی را به زبان اردو درج نمود. این نسخه را مولوی عبدالحق تصحیح کرده و چون فاقد نام بود آن را «مثل خالق باری» نامیده است و مشتمل بر ۲۹ عنوان می‌باشد.

اکبر اعظم (۱٦۰۵-۱۵٦٦م): در دورهٔ او زبان اردو شکل کامل و نهایی خود را پیدا کرده. اکبر کار برد الفاظ فارسی ـ اردو را رواج داد. مانند لنگی به معنای پَتْ گَت، برقع به معنای چَتَر گَپتْ و موباف به معنای کیس گَهَنْ؛ زبان رسمی در بار اکبر زبان فارسی بود و مکاتبات اداری به زبان فارسی انجام می‌شد امّا چون افرادی از ایالت‌های مختلف سراسر هند

---

۱. انگشت نر همان انگشت شست است که در زبان اردو مذکّر محسوب می‌شود و بقیه انگشت ها مونث هستند.

۲. حفظ اللسان معروف به خالق باری: مرتّبه حافظ محمود شیرانی، انجمن ترقی اردو، دهلی، ۱۹٤٤ میلادی، ص ۸.

مانند سند، پنجاب، گجرات، دکن، بنگال، بیهار در دربار او بودند تنها با زبان فارسی همهٔ امور رتق و فتق نمی‌شد و نیاز بود به اینکه زبان مشترکی بوجود بیاید تا همه آن را بفهمند. به همین دلیل زبان هندوستانی یا اردو جای خود را در دربار باز کرد.

در دورهٔ اکبر شاه یک صوفی به نام پیر روشن (م ۹۸۰هـ/۱۵۷۲م) کتاب خیرالبیان را تصنیف کرد و در آن با استفاده از چهار زبان مطالب خود را بیان نمود اولین زبان عربی، دومین فارسی، زبان سوم پَشتو و زبان چهارم اردو بود و در آن به مسایل مذهبی پرداخته است.

کتاب خیرالبیان در شمال هند تنها نمونهٔ منثور زبان اردو دانسته می‌شود و اهمیت زیادی دارد.[1]

علاوه بر این شاعرانی مانند بهرام سقّه بخاری، ملّا نوری و عشقی خان عشقی، نیز در این دوره اشعار زیادی به فارسی و اردو سروده‌اند.

نورالدین جهانگیر (۱٦۲۷-۱٦۰۵م): در توزک جهانگیری بسیاری از کلمات اردو به کار رفته است. مانند تالاب، بوطا (بوته) کطوری (پیاله) چوکیدار (پاسبان) چبوتره(سکّو) مَگرْمَچ (نهنگ) کوِیل (کوکو).

در دورهٔ جهانگیر کوکب ولد قمرخان (۱۰۳۵هـ / ۱٦۲۵م) یک مجموعه به نام مجمع المضامین تألیف کرد که آن را معنون به اسم جهانگیر ساخت. در این مجموعه مِثنوی‌هایی از دیوان‌های شاعران مختلف انتخاب شده و در بخش دوم کتاب اشعاری از امرا و بزرگان دورهٔ اکبرشاه و جهانگیر نقل شده است. بعد از آن اشعاری از خود نویسنده به زبان هندی و به خط اردو آمده است و در آخر بخش نثر قرار گرفته که در آن ذکر سیاحت دکن آمده است و آن بخش را «سیرِ کوکب» نامیده است و

---

۱. خیرالبیان: مرتبهٔ حافظ محمد عبدالقدوس قاسمی، مطبوعه پشتواکیدمی، ۱۹٦۷م، پشاور یونیورستی، پیشاور.

حالت سفرنامه دارد. در همین دوره کتابی به نام «بِکَتْ کهانی» (سر گذشت تلخ) بوسیله محمد افضل، افضل پانی‌پتی (۱۰۳۵ هـ/ ۱۶۲۵ م) سروده شد. او شاعر زبان فارسی و اردو بوده و در هر دو زبان مهارت داشت پیشهٔ او معلمی، و مسلمان و سالخورده بود او عاشق دختر هجده- نوزده سالهٔ هندویی شد و سرانجام عشق دختر هندو، باعث روی آوردن او به دین هندو گشت و نام خود را گوپال گذاشت و شاگرد پوجاری (روحانی هندو) شد و بعد از مرگ پوجاری جانشین او گشت. روزی بعد از مراسم عبادی در معبد با دختر روبرو شد و خود را با و شناساند و سرانجام دختر خود را تسلیم او کرد.

داستان بِکَتْ کهانی در واقع روایت زندگی پانی پتی در یک سال (۱۲ ماه) است. در ادبیات سنسکریت داستانی مشابه این وجود ندارد. در این داستان افضل ماجرای عشق خود را نسبت به دختر هندو یعنی قهرمان زن با سوز و گداز و بسیار پرشور بیان کرده است:

سُنو سَکْیو بَکَتْ مِیْری کَهانی بَهأی هون عشق کی غم سون
نه مُجْ کُوْ بهُوکْ دِن نا نیند راتا دِوانی بِره کِی دَردَ سون سینه پَراتا[۱]

داستان «بِکَتْ کهانی» (سرگذشت تلخ)، یک مثنوی منظوم طولانی است که در آن نوعی پیوستگی وجود دارد و بسیار اثرگذار می‌باشد. زبان آن، زبان محاوره‌ای آن دوره است. زبان کتاب، از زبان اردوی دکن بسیار

---

۱. تاریخ ادب اردو، ص ٦٤ ـ معنی ابیات به این ترتیب است:
گوش کن! داستان تلخ زندگی مرا که از فراق و غم عشق دیوانه شده ام
من نه در روز، گرسنگی را حس می کنم و نه در شب خواب دارم و سینهٔ من پر از درد شده است.

روان‌تر و تازه‌تر است. سطح متعالی این کتاب در مقایسه با مثنوی غواصی به نام سیف‌الملوک بدیع‌الجمال(۱۰۳۵هـ/۱۶۲۵م) و کتاب «چندربدن و مهیار» از مقیمی مشخص می‌شود.

در «بِکَتْ کهانی» افعال و ضمایر فارسی به کثرت به کار برده شده و در جای جای آن اشعار فارسی به چشم می‌خورد، همچنین اشعاری با یک مصراع فارسی و یک مصراع اردو و یا نیم مصراع فارسی و نیم مصراع اردو نیز وجود دارد. این کاربرد همان روشی است که قبلاً امیرخسرو مشابه آن را در اشعار خود به کار برده است ولی در بکت کهانی کار برد اشعار اردو غلبه دارد. در این کتاب ۳۲۵ بیت وجود دارد که ٤۱ بیت آن فارسی است و آن اشعاری که یک مصراع فارسی و یک مصراع اردو دارند تعدادشان ۲۰ بیت است و اشعاری که نیم مصراع آن فارسی و نیم مصراع آن اردوست هم ۲۰ بیت می‌باشد. در بکت کهانی لهجه‌های مختلف جمع شده و شکل زبان اردو را تعیین می‌کند و این شکل (یعنی زبان اردوی شمالی) از شکل اردوی دکنی (اردوی جنوب) بسیار زیباتر شده و بیشتر شکل ادبی پیدا کرده است.

شاه جهان (۱۶۵۷- ۱۶۲۷ م) برای راه یافتن به دربار شاه جهان لازم بود که ملازمان به زبان فارسی و اردو هر دو آشنا باشند.

در دورهٔ شاه جهان زبان اردو، یک شکل معیار به خود گرفته بود و این مسأله نشان‌گر این مقوله بود که زبان اردو هم صلاحیت ادبی داشت. از این دوره به زبان اردو کتاب‌هایی نظیر بکت کهانی در دست نیست اما چند غزل در دست است که به زبان اردو سروده شده و از روی این اشعار سطح ادبی آنها فهمیده می‌شود. از آن جمله غزلی از منشی ولی رام است که به زبان عربی، فارسی و اردو شعر می‌گفت و در اینجا ابیاتی از یکی از اشعار آمیختهٔ اردو ـ فارسی او نقل می‌شود:

چه دل داری درین دنیا که دنیا سه چَلنا هَه

چه دل بندی درین عالم که سَر پَر چهور جاناهَه [۱]

غزل دیگری از پندت چندربهان برهمن(۱۰۷۳هـ/۹۸۲هـ/۱٦٦۱-۱۵۷٤م) ذکر مـی‌شود. او منشی داراشکوه بود و بعد از وفات سعدالله خان وزیر، به وزارت رسید و لقب «رای رایان» یافت.

خدائی کِسْ شهر اندرهَمیِنْ کولائی دالاهِه

نه دلبر هِه نه ساقی هِه نه شیشه هِه نه پیالا هِه [۲]

اورنـگ زیـب عالمگـیر (۱۷۰۷ –۱٦۵۷ م): در این دوره کم کم اهمیت فارسـی رو به افول نهاد و اردو تقویت شد و بر فارسی غلبه کرد. در این دوره زبـان اردو در مدارس و مکتب‌ها زبان تدریس بود و معلمان به این زبـان تدریس می‌کردند. در حالی که قبل از آن زبان تدریس زبان فارسی بـود. در زمـان اورنـگ زیب کتابهای زیادی از فارسی به اردو برگردانده شد تا دانشجویان بوسیلهٔ زبان اردو فارسی را بیاموزند.

مـیر عبدالواسـع هانسـوی، از علمـای عهـد اورنـگ زیب است و کتاب غرائـب اللغات را تألیف کرده که بسیار مشهور است. حرفهٔ او معلمی بود امّـا بسـیاری کـتاب‌هـا را برای استفادهٔ دانشجویان به اردو تألیف نموده اسـت از جملـه: رسالهٔ عبدالواسع، شرح بوستان، شرح زلیخا، صمدباری معـروف بـه جان پهچان (آشنایی). کتاب غرائب اللغات اولین فرهنگ لغت بـه زبـان اردو اسـت کـه تقریـباً بعـد از پنجاه سال سراج الدین علی خان آرزو (۱۷۵۵-۱٦۸۷م) بـه پیروی از آن کتاب «نوادرالالفاظ» را تألیف کرد

---

۱. تـاریخ ادب اردو، ص ۷۱ و معنـی جمـلات اردو بـه این ترتیب است: (که باید از این دنیا رفت)، (که باید تمام تعلقات را رها کرد.)

۲. همان، ص ۷۲ و معنی بیت به این ترتیب است: خدا ما را در کدام شهر انداخته است که آنجا نه دلبر است نه ساقی و نه شیشه و نه جام.

و در مقدمهٔ آن هدف از تألیف کتاب را چنین شرح داده است: «لغات هندی که فارسی یا عربی یا ترکی آن زبانزد اهل دیار کمتر بود، در آن با معانی آن مرقوم فرموده[۱]» زبان اردو در آن زمان به حدّ کمال خود نزدیک شده بود به طوری که کلماتی که عبدالواسع آنها را در فرهنگ خود آورده امروز هم به همان صورت و به همان معنی کاربرد دارد. کتاب صمدباری تألیف عبدالواسع نیز اگرچه با فرهنگ غرایب اللغات تفاوت دارد اما معادل لغات فارسی را به اردو در اشعاری آورده است تا دانشجویان بتوانند معادل های کلمات فارسی و عربی را حفظ کنند. این تألیف از کتاب «خالق باری» امیرخسرو مفیدتر به نظر می‌رسد برای نمونه چند بیت از صمد باری نقل می‌شود:

خواندن، نوشتن، فهمیدن جانو پَرْنا، لِکْنا، سَمَجْنا مانو
آوردن، بردن،سوختن کَهِ لانا، لِیْجانا، جَلانا کَهِیه
پختن، سودن، شمالیدن[۲] جان‌پَکانا، گِسْنا، کُرْچَنا جان[۳]

مولانا شیخ عبدالله انصاری (۱۰۷۴هـ/۱۶۶۳م) او رسالهٔ فقه هندی را تألیف کرده و در آن مسایل فقه اسلامی را به زبان اردو و به شعر شرح داده طوری که همه عوام بتوانند آن را بفهمند. دیگر از تصانیف مذهبی این دوره سه تألیف از شیخ محبوب عالم معروف است که عبارتند از: محشرنامه، مسایل هندی و دردنامه. که این کتابها دارای زبان روان و ساده‌ای هستند. زبان اردو تأثیر زبان های مختلف را پذیرفت تا به شکل جدیدی رسید. اما هنوز شکل ادبی خود را کاملاً پیدا نکرده بود. با این حال به عنوان زبان تدریس و فرهنگ جای زبان فارسی را گرفت و با کم

---

۱. نوادرالالفاظ: مرتبه دکتر سید عبدالله ، مطبوعه انجمن ترقی اردو، کراچی، ۱۹۵۱ م، ص ۳
۲. شمالیدن: پنجول کشیدن، تراشیدن ته ماهی تابه یا دیگ سوخته و ته گرفته است.
۳. مخطوطه مخزونه انجمن ترقی اردو، پاکستان، کراچی، به نقل از تاریخ ادب اردو، ص ۷۹.

شدن اهمیت و جایگاه زبان فارسی در هند، این زبان همچنان باقی ماند. در این زبان شعرای معروف فارسی زبان، اشعاری به زبان اردو می‌سرودند. شیخ ناصر علی سرهندی معروفترین این شاعران است که به زبان اردو اشعاری سروده و ولی دکنی کیفیت و جایگاه شعری او را ذکر کرده است.

ناصر علی سرهندی سالهای بسیاری در خدمت وزیر اعظم اورنگ زیب یعنی ذوالفقار خان به سر می‌برد و در شهر بیجاپور زندگی می‌کرد.

بعد از اینکه اورنگ زیب عالمگیر دکن را فتح کرد، فرهنگ شمال هند در فرهنگ جنوب هند یعنی دکن نفوذ کرد و زبان نوینی ایجاد شد که می‌توان به آن زبان اردوی ادبی گفت و سپس آن زبان ادبی دوباره به طرف شمال بازگشت و معیارهای تازهٔ ادبی خود را به شمال هند رساند.

ادب گجراتی (گُجری) (۱۷۹۷-۱۰۵۰ م)

در دورهٔ بهمن زبان حکومت، اردو اعلام شده بود. اما یوسف عادل شاه در دورهٔ خود زبان دولتی را از اردو به فارسی تغییر داد و ابراهیم عادل شاه اول (۹٦٥-۹٤٥هـ/۱٥٥۷-۱٥۳۸م) بار دیگر زبان اردو را زبان رسمی قرار داد. تاریخ فرشته این حقیقت را تأیید می‌کند.[۱]

اما بعد از ابراهیم عادل شاه، بار دیگر علی شاه اول (۹۸۸-۹٦٥هـ/ ۱٥۸۰-۱٥۷۷م) زبان فارسی را زبان رسمی اعلام کرد.

وقتی ابراهیم عادل شاه ثانی معروف به جَگَت گُرو (۱۰۳۷-۹۸۸هـ/ ۱٦۲۷-۱٥۸۰م) به حکومت رسید دوباره زبان اردو، زبان رسمی شد. بعد از اوتا زوال حکومت زبان اردو به عنوان زبان رسمی باقی ماند. اثرجگت گرو به نام «کتاب نورس» (۱۰۰٦هـ/۱٥۹۷م) و کلیات عادل شاه ثانی

۱. تاریخ فرشته، مطبوعه پونا، ۱۸۳۲ م، ج ۲، ص ٤۹.

شواهدی براین مدّعا هستند که در این زمان زبان رسمی از فارسی به اردو تبدیل شده بود.

از سال ۱۶۸۵-۱۴۶۰ م چندین کتاب منثور نوشته شد که موضوعشان مذهبی است. در «کلمهٔالحقایق» تصنیف برهان الدین جانم، مسائل شریعت و طریقت به هم در آمیخته است و تمام کتاب به شیوهٔ سوال و جواب نوشته شده است. رسایل منثور امین الدین اعلی به نام های «گنج مخفی، «رسالهٔ وجودیه» و «کلمةالاسرار» نیز در موضع تصوف نوشته شده‌اند.

میران جی خدانما در تصنیفی به نام «شرح تمهیدات همدانی» و میران یعقوب در «شمایل‌الاتقیا» نیز روایت گر تصوف هستند. همهٔ تصانیف مذکور نمونه‌های نثر زبان اردو در این دوره‌اند.

برهان‌الدین جانم در دورهٔ ابراهیم عادل شاه از دنیا رفت. در آن زمان اکبرشاه بر سراسر هند حکومت می‌کرد و در گولکنده محمد علی قطب شاه (۱۶۱۱ـ۱۵۸۰م) حکومت داشت.

موضوع کتاب نورس که قبلاً ذکر شد موسیقی بود زیرا ابراهیم عادل شاه ثانی معروف به جگت گرو (رهبر دنیا)، خود موسیقی دان بود و علت شهرت او به این نام نیز همین بود زیرا او از طریق شعر و موسیقی به ارشاد مریدان می‌پرداخت.

شیخ محمودالحق خوش‌دهان که خلیفهٔ شاه برهان‌الدین جانم (۹۹۰هـ/ ۱۵۸۲م) بود روش صوفیانهٔ مرشد خود را ادامه داد. او در شهر بیجاپور به دنیا آمده بود. رساله فارسی او به نام «معرفت‌السلوک» حاوی مسایل عرفانی است. او در این اثر فلسفهٔ حیات برهان‌الدین جانم را بوضوح شرح می‌دهد.

شاه‌امین‌الدین اعلی (۱۰۸۶هـ - ۹۹۰ هـ/ ۱۶۷۵ـ۱۵۸۲م) بعد از وفات پدر خود برهان‌الدین جانم به دنیا آمد. او تحت تعلیم و تربیت خوش

دهان قرار گرفت و سپس بر مسند خلافت نشست. تصانیف منظوم و منثور بسیاری از خود به جا گذاشته است. اما در تصانیف منثور او همچون «گفتار حضرت امین»، «وجودیه»، و «کلمةالاسرار» موضوعات اخلاقی و صوفیانه مورد بحث قرار گرفته است. گفته شده است که کتاب «کلمةالحقایق» نوشتهٔ جانم از نظر زمانی بر سایر تصانیف منثور به زبان اردو سبقت دارد امّا بیشتر محققان کتاب «سب رس» نوشتهٔ ملا وجهی در شهر گولکنده را به عنوان اولین تصنیف منثور به زبان اردو معرفی کرده‌اند.

ملا اسدالله وجهی (۱۰۷۰هـ/۱۶۵۹م) و به قول کتاب «داستان سه ناول تک» (تولد ۹۷۴هـ/۱۵٦٦م، وفات ۱۰۷۰هـ/۱٦٦۰م) ملک‌الشعرای دربار محمد علی قطب شاه بود. او شاعری فارسی زبان بوده که کتاب داستانی سب رس را به زبان اردو از خود به یادگار گذاشته و این کتاب را چنانکه گفتیم اغلب محققان به عنوان اولین اثر منثور زبان اردو پذیرفته‌اند. این کتاب در سال (۱۰٤۵هـ/۱٦۳۵م) به چاپ رسیده است و در حقیقت تاریخ قصه نویسی در ادبیات اردو با همین کتاب آغاز می‌گردد.

میران جی حسین خدانما (۱۰۷٤-۱۰۰٤هجری/۱٦٦۳-۱۵۹۵ میلادی): اوجمعدار دولت عبدالله قطب شاه بود و سه کتاب نوشت به نام‌های «چهار وجودیه»، «شرح تمهیدات همدانی» و «رساله قریبه»، کتاب چهار وجودیه او مسایل عرفانی را به صورت سوال و جواب مطرح نموده است. کتاب تمهیدات همدانی از ابوالفضل عبدالله بن محمد عین القضاه همدانی (۵۵۳هـ/۱۱۳۸م) است که در بیان عقاید صوفیه به زبان عربی نوشته شده است. خواجهٔ بنده نواز محمد گیسودراز (۸۲۵هـ/۱٤۲۱م) آن را بعد از ۳۰۰ سال به فارسی برگرداند و میران جی حسین خدانما آن ترجمهٔ فارسی را در ۱۰٦٦ هجری به اردوی دکنی شرح کرد. این شرح مشتمل

بر ده باب است. نثر کتاب ناهموار و خام می‌باشد. خدا نما در ۱۰۷٤ هجری برابر با ۱٦٦۳ میلادی از دنیا رفت.

شمایل‌الاتقیا: اثر رکن عمادالدین دبیر معنوی بود که مرید شاه برهان‌الدین غریب (۷۳۸هـ / ۱۳۳۷ م) می‌باشد. میران یعقوب این کتاب را به اردوی دکنی ترجمه کرد. او تحت تعلیم و تربیت خدانما قرار گرفته بود. شمایل‌الاتقیا نود و یک بیان و چهار باب و ۱۲۹۹ صفحه دارد. او برای هر باب کلمهٔ «قسم» را به کار برده و ذیل هر «قسم»، «بیان»های مختلف را ذکر کرده است. در این ترجمهٔ اردو، زبان میران یعقوب ساده‌تر شده است و نشان می‌دهد که زبان در حال پیشرفت و تکامل بوده است. با مطالعهٔ نثر اردو از کتاب کلمةالحقایق تا شمایل‌الاتقیا، خواننده پی می‌برد که زبان اردو از خزاین الفاظ فارسی و عربی، استفاده کرده، روز بروز غنی تر شده و در آمیزش با لهجهٔ دکنی و سایر لهجه‌های محلّی، رفته رفته روان تر و مستحکم ترشده است.

اغراق نیست اگر گفته شود که زبان فارسی عامل مهم پیدایش زبان اردو بوده است و اگر زبان فارسی در هند رایج نبود حتماً زبان اردو شکل و شمایل امروز خود را نداشت و ویژگی های دیگری پیدا می‌کرد.

اولین داستان‌ها به زبان اردو

ملاوجهی در دورهٔ سلطان قلی قطب شاه در دکن می‌زیست، این پادشاه خود اهل ادب و صاحب دیوان بود. وجهی در همین دوره مثنوی «قطب مشتری» را سرود و اولین کتاب منثور داستانی زبان اردو یعنی سب رس را نیز تألیف کرد. همچنین بعضی کتاب تاج الحقایق را نیز به او منسوب داشته‌اند. مأخذ «سب رس» مثنوی فارسی «حسن و دل» یا «دستور عشاق» (۸٤۰هـ/۱٤۳٦م) است سرودهٔ محمد یحیی بن سیبک فتاحی نیشابوری. این کتاب در زمان خود بسیار معروف شده بود و

علاوه بر آنکه به زبان های خارجی ترجمه شد. داود ایلچی در سال ۱۰٥٤ هجری برابر با ۱٦٤٤ میلادی و خواجه محمد عبدل در ۱۰۹٥ هجری برابر با ۱٦۸۳ میلادی بار دیگر این کتاب را به نثر فارسی مرصع درآوردند. احتمال می‌رود که کتاب مذکور به رویت عبدالله قطب شاه (در سال ۱۰۳٥ هجری برابر با ۱٦۲٥ میلادی در سن دوازده سالگی بر تخت نشست) رسیده و او جهت برگرداندن آن به زبان اردو از ملاوجهی دعوت کرده باشد. ملاوجهی در هیچ جای کتاب سب رس اشاره نمی‌کند که کتاب او مأخوذ از دستور عشاق است امّا یکسان بودن موضوع و هماهنگی میان دو کتاب ، خود معرّف این مسأله است. سب رس یک تمثیل عرفانی است و ملاوجهی خود می‌نویسد که: «سب رس به عنوان تمثیل، تصنیفی بی نظیر است اما به عنوان یک قصه کمبودهایی دارد.[1]»

قبل از کتاب سب رس، تصانیف منثوری در زبان اردو وجود داشته است اما موضوعشان چنانکه قبلاً ذکر شد موضوعات مذهبی یا تصوف است. ممکن است آثار داستانی دیگری هم قبل از «سب رس» به زبان اردو نوشته شده باشد اما در حال حاضر هیچ کتابی غیر از این اثر وجود ندارد. به همین دلیل است که این کتاب را اولین اثر داستانی زبان اردو دانسته‌اند که زبان آن روان‌تر از آثار قبلی و دارای وجهۀ ادبی است. در مورد ملاوجهی اطلاع زیادی در دست نیست. گفته شده است که او در شهر گولکنده در سال ۹۷٤ هجری برابر با ۱٥٦٦ میلادی به دنیا آمد، اصلاً خراسانی بود، به خواهش سلطان قطب شاه در ۱۰٤٥ هجری سب رس را تألیف کرد، قطب شاه به او لقب «ملک الشعرایی» بخشید و در حدود سال ۱۰۷۰ هجری برابر با ۱٦٦۰ میلادی درگذشت.

---

[1]. ترجمه از سب رس، ملاوجهی، مرتبه عبدالحق، مطبوعهٔ انجمن ترقی اردو، کراچی، ۱۹٥۳م، ص ٤۷

در داستان سب رس، پادشاهی به نام «عقل» حاکم کشور سیستان پسری دارد به نام «دل». روزی در مجلس سلطان ذکری از «آب حیات» به میان می‌آید که با خوردن آن آدمی عمر جاوید می‌یابد. «دل» تصمیم به یافتن آب حیات می‌گیرد. او یک جاسوس به نام «نظر» دارد که تمام اخبار جهان را برای او می‌آورد. پدر «دل» او را در قلعهٔ «تن» نگه می‌دارد تا به دنبال «آب حیات» نرود. اما «دل»، «نظر» را مأمور یافتن «آب حیات» می‌کند. بعد از دشواری های فراوان «نظر» به کشوری می‌رسد که شاهزاده‌ای به نام حسن دارد. این شاهزاده الماسی گرانبها در اختیار دارد که برای پی بردن به ارزش آن، آن را به «نظر» نشان می‌دهد تا ارزش واقعی آن را تعیین کند. «نظر» با کمال تعجب می‌بیند که تصویر «دل» بر الماس نقش بسته است پس آن را به شاهزاده «حسن» نشان می‌دهد، شاهزاده «حسن» با دیدن جمال شاهزاده «دل» شیفتهٔ او می‌شود. «نظر» تمام ماجرای طلب «آب حیات» را برای «حسن» بیان می‌کند. «حسن» غلام خود «خیال» را به همراه «نظر» به کشور دل بر می‌گرداند و به «نظر» قول مساعدت می‌دهد. «نظر» تصویر شاهزاده «حسن» را به «دل» نشان می‌دهد و «دل» نیز عاشق و بیقرار «حسن» می‌شود و با کمک «نظر» از قلعهٔ «تن» فرار می‌کند و به شهر«دیدار» می‌رود که «حسن» و «آب حیات» در آنجا در انتظار او هستند. سرانجام عروسی «حسن و دل» برپا می‌شود و«دل» به قدم بوسی حضرت «خضر» در کنار چشمهٔ «آب حیات» نائل می‌آید و با دعای حضرت خضر، حسن و دل سال های سال در کنار هم به شادی و خوشی زندگی می‌کنند.

در ضمن داستان اصلی، چند داستان فرعی نیز گنجانده شده است. تمام قهرمانان اصلی داستان دارای اصل و نسب شاهی هستند، عناصر

مافوق طبیعی نیز در روال داستان تأثیر دارند به طور کلّی داستان دارای آنچنان جذابیتی است که خواننده را تا پایان بدنبال خود می‌کشاند.

قصهٔ مهر افروز و دلبر:

این داستان در دورهٔ پادشاه مغول محمد شاه در سدهٔ هجدهم تصنیف شد. دورهٔ محمّد شاه اگرچه زمان زوال مغول ها بود ولی همین عهد، دورهٔ فروغ و ارتقای ادبیات زبان اردو بود. نسخهٔ واحد این داستان در کتابخانهٔ شخصی آغاحیدر حسن در شهر حیدرآباد موجود بود و پرفسور مسعود حسین خان با مقدمهٔ خود در سال ۱۹٦٦م آن را به چاپ رساند. در نسخهٔ خطی تاریخ تصنیف مشخص نشده اما اسم مصنّف «عیسوی خان بهادر» در سر ورق نسخه‌امده است.

این داستان هم چهارچوب داستان‌های فارسی را دارد. موضوع آن ساده است. پادشاهی به نام عادل شاه بر عشق آباد حکومت می‌کرد. او هیچ فرزندی نداشت. روزی غم نداشتن فرزند او را، راهی دشت و بیابان کرد. در بیابان با درویشی ملاقات کرد و از او حاجت خواست. با دعای درویش و از برکت نفس او، در خانهٔ پادشاه پسری متولد می‌شود که «مهر افروز» می‌نامندش. روزی در سن چهارده سالگی مهر افروز به همراه پسر وزیر به نام نیک اندیش برای شکار به جنگل می‌روند. و در بین راه از یکدیگر جدا می‌شوند. مهر افروز وارد دنیای طلسم و جادو می‌شود و فریفتهٔ دختر شاه پریان می‌گردد. از این قسمت به بعد مصائب مهرافروز در راه وصال دختر آغاز می‌شود. عاقبت درویشی از او حمایت می‌کند و او را به «دلبر» می‌رساند. در راه بازگشت دوباره شاهزاده دچار گرفتاری های بیشمار می‌گردد اما سرانجام بر همهٔ

مشکلات و مصائب فائق آمده به سلامت به خانه و شهر خود باز می‌گردد.

داستان «مهرافروز و دلبر» از نظر فنی دارای تطویل است اما در آن هیچ نوع تکراری دیده نمی‌شود. چند داستان فرعی در داستان اصلی گنجانده شده که ابداً بر آن سنگینی نمی‌کند. در مجموع شش داستان فرعی در لابلای داستان اصلی بیان شده است. داستان دارای دو بخش است. بخش اول اصل داستان را در بر دارد و بخش دوم بیشتر به صورت «پندنامه» است. وقتی مهرافروز به شهر خود بر می‌گردد، پادشاه تاج را بر سر او می‌گذارد و نصایحی را که مربوط به پادشاهی و دنیاست در اختیار فرزند قرار می‌دهد. در این داستان آن گونه که معمول حکایاتی از این قبیل در فارسی است شعری دیده نمی‌شود. نویسنده مانند دیگران داستان را وسیلهٔ تبلیغ دین اسلام قرار نداده است و این داستان یکی از قدیمی‌ترین و مهمترین داستان‌های این دوره است.

نوطرز مرصّع:

تا زمانی که قصّهٔ «مهر افروز و دلبر» به دست نیامده بود، داستان «نوطرز مرصّع» را اولین داستان ادبیات اردوی شمال هند می‌دانستند و نویسندهٔ آن هم، این افتخار را از آن خود می‌دانست. نثر این داستان متکلف و مصنوع است . نوشتن این داستان بلند از سال ۱۷۶۸ میلادی شروع شد و در سال ۱۷۷۵ میلادی به پایان رسید و نویسندهٔ آن میرمحمد حسین عطاخان تحسین بوده است.

داستان نوطرز مرصّع در روم اتفاق می‌افتد که پادشاه آن «فرخ سیر» نام دارد، او هیچ فرزندی نداشت و از غم نداشتن فرزند، ترک پادشاهی گفت و گوشه نشینی اختیار کرد. وزیر دانشمندش او را از این کار باز داشت و از او خواست که روزها مملکت را اداره کند و شب ها به زیارت

بزرگان دین و اماکن متبرکه بپردازد. پادشاه پذیرفت. شبی پادشاه از قصر خود بیرون می‌آید و می‌بیند که همه جا توفانی است. در میان توفان شدید، چراغی را روشن می‌بیند با تعجب پیش می‌رود و چهار درویش را می‌بیند که دور هم نشسته‌اند و ماجرای عجیب زندگی خود را برای دیگران تعریف می‌کنند. این درویشان همه از بزرگزادگان و شاهزادگان هستند و شاه که پنهانی به سخن آنان گوش فرا می‌دهد متوجّه می‌شود که همهٔ آنها قصد خودکشی داشته‌اند. اما کسی آنها را از این کار باز می‌دارد و می‌گوید به شهر روم بروید زیرا در آنجا مشکل شما حل خواهد شد. شاه پس از شنیدن سرگذشت درویش ها به قصر بر می‌گردد و صبح روز بعد چهار درویش را احضار می‌کند و به نوعی به آنان می‌فهماند که از ماجرای زندگیشان باخبرست و قصد کمک به آنها را دارد و در همین موقع به او خبر می‌دهند که صاحب فرزندی شده است، اما شادی او دیری نمی‌پاید چون می‌فهمد که پادشاه جنت شاهزاده را با خود برده است. او نامه‌ای به پادشاه جنت می‌نویسد و شاه جنت او را به حضور خود احضار می‌کند. پادشاه به همراه چهار درویش به حضور او می‌رود و به کمک شاه جنت همه به آرزوهای خود می‌رسند و طبق معمول قصه به خوبی و خوشی به پایان می‌رسد.

داستان با پادشاه شروع می‌شود و به پادشاه ختم می‌گردد. وحدت موضوع در این داستان حفظ شده است. قصه‌های فرعی در دل قصهٔ اصلی گنجانده شده‌امامحور همهٔ قصّه‌ها موضوع عشق است.

نویسندهٔ داستان بیش از آنکه نویسنده باشد، شاعر بوده و قافیه پردازی و نثر مسجع و متکلف داستان شاید مربوط به هنر شاعری او باشد. در جای جای داستان اشعار مختلفی گنجانده شده است. تحسین

اهل شهر «اتاوه» در ایالت اترپردش بود و لقب رقم خان داشت . پدرش میرمحمد باقر خان نیز شاعر و صاحب دیوان اشعار بود.

تحسین علاوه بر این داستان دارای تصانیف دیگریست از آن جمله: انشای تحسین، تاریخ قاسمی، و ضوابط انگریزی.» او بر زبان های اردو و فارسی تسلط داشت. مأخذ داستان نوطرز مرصّع او داستانی فارسی است که چندین نویسنده آن را به فارسی تألیف کرده‌اند مانند: «حکیم محمد علی مخاطب به معصوم علی خان»، «انجب» که مصحفی در تذکرۀ عقد ثریا ذکر او را آورده است. همچنین «میر احمد خلف شاه محمد». حکیم محمد علی به خواهش محمد شاه مغول این داستان را نوشته است و در قرن هجدهم، قصه چهار درویش بسیار معروف و مقبول بوده است.

عجایب القصص:

عجایب القصص را نیز یکی از اولین داستان‌های ادبیات زبان اردو دانسته‌اند. نویسندۀ آن پادشاه مغول شاه عالم ثانی بود. دیوان شعر او نادرات شاهی نام دارد. این داستان در اواخر سدۀ هجدهم میلادی یعنی در سال ۱۷۹۲ میلادی نوشته شد. شاه عالم ثانی در سال ۱۷۸۸ میلادی بوسیله غلام قادر روهیله نابینا شده بود و این داستان پس از نابینایی او نوشته شد. داستان عجایب‌القصص در مورد پادشاه و وزیر کشور ختاوختن می‌باشد که هر دو از غم بی فرزندی در رنج هستند. پس از چندی به دعای بزرگی هر دو صاحب دو پسر می‌شوند. شاه اسم پسرش را شجاع الشمس و وزیر نام پسرش را اخترسعید می‌گذارد. از آن سو در کشور روم همین اتفاق می‌افتد و شاه و وزیری بی فرزند به خواست خدا صاحب دو دختر زیبا می‌شوند.

شاهزاده و وزیر زاده کشور ختاوختن پس از بلوغ در خواب شیفتهٔ شاهزاده و وزیر زادهٔ کشور روم شده و برای به دست آوردن آنها راهی سفر می‌شوند و پس از مرارت های بسیار و موفق شدن در آزمایش های گوناگون سرانجام عروسی می‌کنند و به کشور خود بر می‌گردند.

این داستان نیز بسیار مطوّل است زیرا شاه عالم ثانی بعد از نابینا شدن تمام نیروی تخیل خود را در نوشتن این قصه به کار گرفته بود و در نتیجه داستان مزبور به تطویل انجامید. اگرچه مکان داستان کشور ختاوختن است اما چون نویسندهٔ آن یکی از شاهان مغولی است، تمام آداب و رسوم درباری و اجتماعی دورهٔ خود را در این کتاب منعکس کرده و به همین دلیل می‌توان این کتاب را بازگوکننده تاریخ و فرهنگ دورهٔ مغول دانست. زبان داستان ساده و فصیح است.

باغ و بهار:

در سدهٔ هجدهم عطا حسین خان تحسین داستان چهار درویش را به نام نوطرز مرصع تألیف کرد ولی زبان آن به قدری سخت و دشوار بود که مردم قدرت فهم آن را نداشتند و مقبول عام واقع نگشت. بنابراین میرامّن به خواهش «جیل کریست» بنیانگذار دانشکدهٔ ویلیام فورت این کتاب را بار دیگر به زبان محاوره‌ای اردو نوشت و نام آن را باغ و بهار گذاشت و این بار کتاب مذکور زبانزد عام و خاص گشت و بسیاری از مردم برای خواندن آن به فراگیری خط و زبان اردو پرداختند.

میرامّن اهل دهلی بود و وقتی حکومت مغول رو به افول نهاد، وی از دهلی به عظیم آباد و سپس به کلکته رفت و منشی برادر کوچک نواب دلاور جنگ بهادر، میرمحمد کاظم خان شد. میرمحمد کاظم خان او را به «جیل کریست» معرفی کرد و جیل کریست از او خواست که قصهٔ چهار

درویش را به زبان فصیح اردو ترجمه کند. میرامّن این داستان را در سال ۱۸۰۲-۱۸۰۱م به اردوی ساده و روان برگرداند و در سال ۱۸۰۳ میلادی در شهر کلکته این داستان به چاپ رسید. کتاب دوم او به نام «گنج خوبی» نیز در همین شهر نوشته شد.

محتوای باغ و بهار همان محتوای قصهٔ نوطرز مرصّع است با این تفاوت که اولی به اردوی ساده و سلیس نوشته شده و دومی به زبان مرصع و مسجع و متکلّف. نام قهرمانان نیز در دو اثر متفاوت است.

مذهب عشق:

داستان «مذهب عشق» نیز در دانشکده فورت ویلیام توسط «نهال چند لاهوری» ترجمه شد. اصل داستان، قصهٔ «گل بکاولی» نوشتهٔ عزت الله بنگالی است که در سال ۱۸۰۳ میلادی در دانشکده مذکور بوسیله نهال چند لاهوری ترجمه شد. عزت الله بنگالی داستان «گل بکاولی» یا «تاج‌الملوک» را به خواهش دوست خود نذر محمد در سال ۱۱۳٤ هجری برابر با ۱۷۲۲ میلادی به فارسی نوشت. ترجمه این داستان به اردو در سال ۱۸۰٤ میلادی به چاپ رسید و در سراسر هند خیلی معروف شد و به زبان های دیگر هند، و به زبان انگلیسی هم ترجمه شد.

نهال چند لاهوری اهل جهان آباد دهلی ولی منسوب به لاهور بود. داستان مذهب عشق ۲٦ باب دارد که در هر باب آن قسمتی از داستان گفته می‌شود. کشور شرقستان محل وقوع حوادث است و پادشاه آن زین الملوک می‌باشد. وقتی همسر زین الملوک پسر پنجم را به دنیا می‌آورد، منجمان به او می‌گویند تا چهارده سال پدر نباید پسر را ببیند والا کور خواهد شد. اسم این پسر تاج الملوک است و پدر او را نمی‌بیند تا بزرگ می‌شود. روزی پاشاه و تاج الملوک که هر یک جداگانه به شکار رفته‌اند

به طور اتفاقی در جنگل یکدیگر را می‌بینند و شاه بلافاصله بینایی خود را از دست می‌دهد. پادشاه تاج الملوک را بدشگون و نحس می‌خواند و فرمان اخراج او را از کشور صادر می‌کند. حکیمان به پادشاه می‌گویند که «گل بکاولی» نابینایی چشم او را درمان می‌کند. پادشاه فرمان می‌دهد که برای او گل بکاولی را فراهم کنند. چهار پسرش برای آوردن «بکاولی» راهی جنگل می‌شوند و تاج الملوک مخفیانه به دنبال آنها راه می‌افتد. شاهزادگان به جایی می‌رسند که در آنجا زن جادویی به نام «دلبر بیسوا» جلوی آنها را می‌گیرد و به آنها می‌گوید که اگر در بازی نردبا او برنده شدند می‌توانند گل بکاولی را با خود ببرند و در غیر این صورت زندانی او خواهند شد. شاهزاده‌ها در بازی شکست می‌خورند و به زندان می‌افتند اما تاج الملوک آن زن را شکست می‌دهد و به کمک یک دیو و خواهرش به نام «حماله» به باغ بکاولی می‌رسد و گل را با احتیاط می‌چیند و بدین ترتیب داستان دنباله دار می‌شود. سرانجام پس از طی مراحل دیگری، تاج الملوک و شاهزادهٔ بکاولی به یکدیگر می‌رسند و داستان با پایان خوشی به پایان می‌رسد. در داستان اصلی مذهب عشق نیز داستان‌های فرعی بسیار گنجانده شده است و زبان داستان پر از الفاظ فارسی است و در آن ضرب المثل ها، تشبیهات و استعارات بسیاری به کار رفته است.

فسانهٔ عجایب:

داستان فسانهٔ عجایب نیز به نثر مسجّع و مرصّع نوشته شد. نویسنده داستان رجب علی بیک سرور در سال ۱۲۰۰ هجری برابر با ۱۷۸۶ میلادی در شهر لکهنو از ایالت اترپردیش به دنیا آمد. نام پدرش میرزا اصغر علی بیک بود. داستان «فسانهٔ عجایب» را در سال ۱۲۴۰ هجری

برابر با ۱۸۲٤ میلادی تألیف کرد. سرور، علاوه بر این داستان، قصه‌های دیگری نیز نوشته است از جمله: شکوفهٔ محبت، گلزار سرور، شبستان سرور، شرار عشق و همچنین تاریخچهٔ شهر اَوَد (لکهنو) به نام فسانهٔ عبرت» نیز از آثار اوست و تاریخ مختصر چهار پادشاه از آخرین پادشاهان اَوَدْ را ذکر کرده است و از نظر تاریخی دارای اهمیت خاصی می‌باشد. همچنین او ترجمه‌ای نیز از کتاب فارسی موسوم به «شمشیرخانی» دارد به نام سرور سلطانی، و مجموعهٔ مکاتب او به نام انشای سرور نیز چاپ شده است. او سرانجام به شهر بنارس رفت و در سال ۱۲۸٦ هجری برابر با ۱۸٦۹ میلادی از دنیا رفت.

سرور تصانیف بسیاری را از خود برجای گذاشت اما فسانهٔ عجایب او شهرت خاصی به دست آورد. گفته می‌شود که این داستان بارها به چاپ رسیده و سرور هجده بار متن آن را تدوین کرده است.

در این داستان پادشاهی به نام «فیروزبخت» برکشور ختن حکومت می‌کند. این کشور در امنیت کامل است اما پادشاه ولیعهدی ندارد. تا اینکه پس از ٦۰ سالگی خداوند به او پسری عطا می‌کند به نام «جان عالم». یک طوطی در کاخ هست که به زبان انسان سخن می‌گوید. این طوطی دختری به نام « انجمن آرا » را به شاهزاده معرفی می‌کند و شاهزاده که عاشق او شده مانند قهرمانان سایر داستان‌های مشابه، به قصد پیداکردن شاهزاده انجمن آرا، از قصر خارج می‌شود و در راه گرفتار مصایب بسیار می‌گردد و سرانجام به شهر زرنگار می‌رسد که انجمن آرا در آنجا در بند یک جادوگر اسیر است. شاهزاده جان عالم، دختر را نجات می‌دهد، پدر دختر از این مساله بسیار خوشحال می‌شود و انجمن آرا را به او می‌سپارد . پس از عروسی آنها به کشور ختن بر می‌گردند و در طول راه

بازگشت دچار مصایب و مشکلات فراوان می‌شوند اما در نهایت همهٔ دشواری ها را پشت سر می‌گذارند.

این داستان نیز داستانی طولانی است و در آن داستان‌های فرعی نیز گنجانده شده است اگرچه مکان وقوع حوادث کشور ختن است اما در واقع این داستان، فرهنگ و آداب و زبان مردم شهر اَوَد را منعکس می‌کند.

بوستان خیال:

نویسندهٔ این داستان میر تقی خیال در دورهٔ پادشاهی محمد شاه از گجرات به دهلی آمد. نام کامل نویسنده میرتقی جعفری حسینی است و خیال تخلص می‌کرد. او شاگر د محمد افضل ثابت عالمگیری و اهل شهر احمدآباد در ایالت گجرات بود. در آنجا دل به زنی باخت که دوستدار قصه بود و از او می‌خواست که هر روز برای او قصه‌ای نقل کند. خیال هر روز برای او داستانی ساخته آن را نقل می‌کرد. اما سرانجام آن زن از او جدا شد و خیال که دل شکسته شده بود، آنجا را ترک گفته روانهٔ دهلی شد. در مقدمهٔ بوستان خیال او می‌نویسد که کیفیت و حالت آن فراق و هجران را در این داستان ثبت کرده است.

در دهلی به نوّاب رشیدالدین خان بهادر معروف به میرزا محمد علی معرّفی شد و او که مشتاق خواندن این داستان‌ها بود از خیال خواست که داستان بوستان خیال را تمام کند و نام آن را «فرمایش رشیدی» بگذارد. امّا بوسیله برادر بزرگ رشید الدین، خیال، به دربار محمدشاه مغول راه یافت. محمدشاه نیز تألیف و تکمیل کتاب را از او خواست و ریاست کتابخانه را به او واگذار کرد و ۱۵ تندنویس را مأمور کمک به او در امر اتمام داستان ساخت. در این میان محمد شاه نیز درگذشت و خیال از دهلی به مرشد آباد رفت و به دربار نواب آنجا سراج الدوله راه یافت.

نواب هم از او خواست که داستان بوستان خیال را به اتمام برساند. خیال سرانجام این داستان را در ظرف مدت ۱٤ سال در ۱۵ جلد نوشت. در پایان داستان، خیال، قطعه‌ای در مدح نواب سراج الدوله سرود که از آن قطعه تاریخ اختتام داستان یعنی سال ۱۱۷۰ هجری بر می‌آید. خیال در سال ۱۷٦۰ میلادی از دنیا رفت. این داستان به زبان فارسی نوشته شده است.

این داستان تا مدتی دراز ناشناخته بود تا اینکه در سدهٔ نوزدهم ادبای اردو این داستان را دیده و ترجمه کردند. اولین ترجمه آن را «عالم علی» به نام «زبدةالخیال» در سال ۱۸٤۰ میلادی انجام داد. و در سال ۱۸٤٤ میلادی در شهر باگلپور به چاپ رسید. سپس به یاری مترجمین شهر رامپور مانند مهدی علی خان، ذکی مراد آبادی، شیخ علی بخش بیمار بریلوی، مرزا کاظم حسین معروف به حسنو رامپوری، حیدرمرزا تصور، اصغرعلی خان، این اثر دوباره ترجمه شد. صغیر احمد صغیر بلگرامی بوستان خیال را در نه جلد ترجمه کرد و نام آن را «پَرِستان خیال» گذاشت. سید نادر علی سیفی، این داستان را در هجده جلد فراهم کرد و در روزنامهٔ خود به نام «رهبر هند» به صورت دنباله دار چاپ کرد.

مهم ترین ترجمهٔ بوستان خیال را یکی از اهالی دهلی به نام خواجه امان دهلوی انجام داد و همین ترجمه بود که مقبول خاص و عام شد و شهرت خیال را گسترش داد. خواجه‌امان اهل دهلی بود و اسم کامل او خواجه بدرالدین خان عرف خواجه‌امان بود. پشت سوم او به میرزا غالب می‌رسید. او در سال ۱۸۱۷ میلادی به دنیا آمد. وی در دربار پادشاه اَلْوَرْ در ایالت راجستان به سر می‌برد و به خواهش پادشاه مذکور قرار بود بوستان خیال را به اردو برگرداند ولی هنوز آن را به پایان نرسانده بود که از دنیا رفت و پسرش خواجه قمرالدین به این کار، شکل نهایی بخشید

قهرمانان بوستان خیال معزالدین و ملکه شمسهٔ تاجدار هستند، بیشتر قهرمانان این داستان، شخصیت‌های تاریخی هستند امّا اثری از ثبت تاریخ در این داستان نیست و بیشتر از تخیّل نویسنده ناشی شده است. در این داستان هم مانند بقیهٔ قصه‌های این دوره، معزالدین با دیدن عکس شمسهٔ تاجدار به او دل می‌بازد و برای رسیدن به او راهی سفری دور و دراز می‌گردد و در طی این سفر با مصائب و مشکلات بسیاری مواجه می‌شود اما سرانجام همهٔ موانع را پشت سر می‌گذارد و در همهٔ شرایط موفق می‌شود و به هدف خود می‌رسد.

در این اثر نیز چند داستان فرعی همراه با داستان اصلی است، زبان ترجمه، زبان محاورهٔ مردم دهلی در آن دوره است و جمله‌ها کوتاه می‌باشد. روی هم رفته این ترجمه، ترجمهٔ بسیار موفقی است به طوری که از شدت روانی و فصاحت به نظر نمی‌رسد که ترجمه‌ای از یک متن فارسی باشد و بیشتر مانند یک اثر نوشتهٔ مولف است.

به طور کلی این داستان‌ها که بعدها جزو داستان‌های کلاسیک محسوب شدند، مانند اصل فارسی خود دارای وجوه اشتراک بسیاری هستند از جمله اینکه ۱ـ حجمی بسیار طولانی دارند ۲ـ عشق یک دختر عامل حرکت و سفر قهرمان داستان می‌شود ۳ـ عوامل ماوراء طبیعی و خوارق عادات در بروز حوادث نقش دارند ٤ـ عشق در اثر خواب یا شنیدن تعریف و توصیف کسی پیش می‌آید ٥ـ داستان‌های فرعی در دل داستان اصلی گنجانده می‌شود ٦ـ پایان داستان‌ها همیشه خوب و خوش است و هیچ گاه ناکامی و نامرادی را نتیجه نمی‌دهد. ۷ـ شخصیت‌ها عموماً شاهزادگان هستند ۸ـ در ابتدای داستان هم معمولاً شاهان صاحب فرزند نمی‌شوند و سپس فرزندی که با دعا و ثنای بسیار به دنیا می‌آید

قهرمان اصلی داستان قرار می‌گیرد و حوادث بسیاری را پشت سر می‌گذارد ...

فسانه آزاد:[1]

علاوه بر رمان‌های قهرمانی و عاشقانهٔ این دوره، باید از رمان‌های تعلیمی و اخلاقی و اجتماعی این دوره هم سخنی به میان آورد. در فاصله سال‌های ۱۸٦۰ و ۱۸۷۰ میلادی رمان اردویی به مفهوم اروپایی نوشته شد. رمان‌های انگلیسی در میان طبقات بالا و تحصیلکردگان هند رواج یافت، بعضی از داستان‌های انگلیسی به زبان اردو ترجمه شدند. روزنامه‌ها و مجلات نیز ذوق و سلیقهٔ خوانندگان را شکوفا ساخته بودند. پس اولین داستانی که به نحوی اقتباس از دن کیشوت سروانتس بود نوشته شد. این رمان فسانه آزاد نام داشت و نویسندهٔ آن پندت رتن‌نات سرشار (۱۹۰۳-۱۸٤٥م) بود. او در شهر لکهنو به دنیا آمده بود. بعد از تُحصیلات ابتدایی در روزنامهٔ «اوده پانچ» مشغول به کار شد و بعد سر دبیری روزنامهٔ اوده اخبار را به دست آورد که به نوعی با «اوده پانچ» رقابت داشت. او رمان پر حجم فسانهٔ آزاد را نخست در فاصله سال‌های (۱۸۷۹- ۱۸۷۸م) در همین روزنامه به صورت دنباله‌دار چاپ کرد و سپس در سال ۱۸۸۰ میلادی آن را به صورت کتاب و در ٤ جلد به چاپ رساند. این کتاب با موفقیت بسیاری روبرو شد و بسیاری از داستان نویسان بعدی، از آن ایده گرفتند. شخصیت اصلی داستان یکی از نجبای شهر به نام آزادست که عاشق دختری به نام «حسن آرا» می‌شود و برای رسیدن به او با روس ها می‌جنگد. او دوستی دارد به نام «خوجی» که در کنار آزاد، در بسیاری از صحنه‌ها شخصیت «دن کیشوت» و

---

[1]. مطالب مربوط به فسانهٔ آزاد از فصل چهارم کتاب ادبیات داستانی در سرزمین های اردو زبان ترجمهٔ دکتر یعقوب آژند اخذ شده است.

«سانچویانزا» را به خاطر می‌آورد. موفقیت این رمان آن قدر زیاد بود که وقتی به صورت داستان دنباله دار در روزنامه اوده اخبار چاپ می‌شد مردم برای خرید روزنامه صف بسته ازدحام می‌کردند. این داستان پر از محاوره‌های زنده و جاندار و متناسب با زبان شخصیت هاست. همچنین از طنز و ملاحت بسیاری برخوردار است. علاوه بر این اثر، سرشار رمانی به نام «خدایی فوجدار» و رمان «کامنی» را نیز نوشته است.

مرآت العروس[۱]:

این رمان تعلیمی را نذیر احمد (۱۹۱۲-۱۸۳۶م) برای دخترانش در سال ۱۸۶۹ میلادی نوشت تا به صورت خصوصی آن را مطالعه کنند. در این رمان او راه و روش انتخاب همسر شایسته را به دختران خویش تعلیم می‌داد. یکی از مدیران انگلیسی آموزش عمومی دست نویس این رمان را دید و از نذیر احمد خواست که آن را برای آموزش عمومی به چاپ برساند.

او در کالج دهلی تحصیل کرد و در ابتدا مدیر مدرسه‌ای بود، بعدها بازرس آموزشی شد و سرانجام در ادارهٔ مالیات ها به مقامات مختلفی رسید.

داستان مرآت العروس سرنوشت او را عوض کرد و او را به عنوان نویسنده‌ای توانا در ادب اردو مطرح ساخت. شخصیت های این داستان دو خواهرند یکی اکبری که دختری سر به هواست و از خانه فرار می‌کند و دیگری اصغری، دختر عاقل و منطقی که تمام دختران جامعه می‌توانند از فضایل انسانی او الگو بگیرند. پس از موفقیت این داستان، نذیر احمد

---

۱. مطالب مربوط به مرآت‌العروس از فصل چهارم کتاب ادبیات داستانی در سرزمین های اردو زبان ترجمهٔ دکتر یعقوب آژند گرفته شده است.

در سال ۱۸۷۳ میلادی رمان بنات النعش را باز هم برای تعلیم دختران نوشت.

رمان **توبة النصوح** (۱۸۷۷م) داستان خانواده‌ای جاه طلب است که سرانجام پدر خانواده یعنی نصوح در بستر بیماری به خود می‌آید و توبه می‌کند و همهٔ خانواده‌اش را به اصلاح خودشان دعوت می‌کند.

رمان «فسانهٔ مبتلا» (۱۸۸۵م) از ناهنجاری های چند همسری مرد در خانواده‌ها پرده برمی‌دارد و رمان ابن‌الوقت (۱۸۸۸م) داستان ترس و وحشت یک هندی وابسته به انگلیسی‌هاست که از هموطنان خود کناره‌گیری می‌کند و وقتی انگلیسی‌ها، هند را ترک می‌گویند خود را تک و تنها و بی‌پناه حس می‌کند.

این رمان‌ها داستان‌های اخلاقی و اجتماعی این دوره هستند و در قالب داستان بیشتر به ناهنجاری‌های اجتماعی می‌پردازند و اصلاحات اجتماعی را مطرح می‌سازند.

ملکه عزیز اور ورجانه[1]:

در پایان سدهٔ نوزدهم، سومین نوع رمان اردویی یعنی رمان تاریخی به وجود آمد. عبدالحلیم شرر(۱۹۲۶-۱۸۶۰م) یکی از روزنامه نگاران و مورّخین بر جسته بود. او در لکهنو به دینا آمد پنج سال دستیار سر دبیر روزنامهٔ اوده پانچ بود و سپس در سال ۱۸۸۷ میلادی مجلهٔ دل گداز را منتشر ساخت و تا پایان عمر نیز با نوساناتی به این کار ادامه داد. رمان‌های او ابتدا به صورت مسلسل چاپ می‌شد ولی بعدها به صورت کامل و با قیمت ارزان منتشر شد.

---

[1]. مطالب مربوط به ملکه عزیز اور ورجانه از فصل چهارم کتاب ادبیات داستانی در سرزمین‌های اردو زبان ترجمه دکتر یعقوب آژند اخذ شده است

رمـان ملکـه عزیـز اور ورجانـه در جـواب کـتاب «تالـیس مـن» از سروالتراسکات نوشته شد. برای اینکه نویسنده به دیدگاه نامطلوب اسکات راجع به مسلمین پاسخ داده باشد. او حدود ۳۵ داستان نوشت که بیشتر آنها مضمون تاریخی دارد. زبان داستان‌های او جذاب و خواندنی است. داستان‌های او سندیت تاریخی ندارند. پایان اغلب داستان‌های او با خونریزی و کشت و کشتار توأم است. در آثار او تبلیغ از اسلام صورت گرفته و درمقابل آن تصویر سستی از حال و هوای مسیحیت ارائه گردیده است. زمان تاریخی داستان‌های او مربوط به وقایع قرون هفتم تا نوزدهم میلادی است و مکان آنها از اسپانیا تا آفریقا، ترکیه، خاورمیانه و هند را در برمی‌گیرد. یکی از بهترین رمان‌های او را فلورا فلوریندا (۱۸۹۷م) دانسته‌اند که دربارهٔ مسیحیان و مسلمانان تاریخ میانهٔ اسپانیاست.

عوامل گسترش زبان اردو: بعضی از عواملی که می‌توانند موجب گسترش و رشد زبان اردو شده باشند بدین قرارند:

۱ـ تأسیس کالج فورت ویلیام: در روز دهم ژوئیه سال ۱۸۰۰ میلادی کالج فورت ویلیام در کلکته تأسیس شد. بنیانگذار این کالج، کمپانی هند شرقی بود که آن را برای تربیت و آشنایی مأمورین خود با زبان‌ها، قوانین و آداب و رسوم هندی تأسیس کرده بود تا کار حکومت بر هند و انجام امور اداری و رسیدن به اهداف سیاسی را برای آنان تسهیل کند. به این منظور به امر ترجمه در این کالج توجّه مخصوص مبذول شد. اولین مدیر آن «جان بورثویک جیل کریست» عدّه‌ای از نویسندگان هندی را جمع کرد و آثاری از زبان فارسی، و گاهی سنسکریت را به زبان اردو بر گرداند. گفته می‌شود حدود ٦٣ کتاب و بیشتر داستان به سرپرستی او به زبان اردو ترجمه شد و بدین وسیله خدمت بزرگی در جهت پیشرفت و

گسترش زبان اردو صورت گرفت. از جمله مترجمین کالج فورت ویلیام: میرامّن، میربهادر علی حسینی، سید حیدر بخش حیدری، میر شیر علی افسوس، میرزا علی لطف، نهال چندلاهوری، میرزا کاظم علی جوان و خلیل علی خان اشک بودند. اگرچه بعدها و در اوایل قرن بیستم، با ظهور رمان نویسی مدرن، این آثار رفته رفته جزو داستان‌های کلاسیک درآمدند، امّا مأمورین نظامی انگلیسی تا جنگ جهانی دوم از این آثار به عنوان متون اصلی درسی استفاده می‌کردند.

۲ـ تأسیس کالج دهلی سوسایتی (کالج انجمن دهلی) که در سال ۱۸٤۲ میلادی واقع شد، از عوامل دیگر توسعهٔ زبان اردو در هند بود. این انجمن کتاب های انگلیسی را به زبان اردو ترجمه کرد و بدین وسیله موجب غنای ادبی زبان اردو شد.

۳ـ تأسیس چاپخانه ، یکی دیگر از عوامل رشد و توسعهٔ زبان اردو تأسیس چاپخانه بود. علاوه بر چاپخانه‌هایی که از طرف کالج فورت ویلیام کلکته راه اندازی شده بود، در سال ۱۸۳۰ میلادی در شهر کانپور از ایالت اترپردش چاپخانهٔ لیتو تأسیس شد. همچنین در سال ۱۸۳۷ میلادی در شهر دهلی چاپخانه‌ای دایر شد و پس از آن در شهر لکهنو، نصیرالدین حیدر چاپخانهٔ لیتو را به راه انداخت و با تأسیس این چاپخانه‌ها، آثار اردو یکی پس از دیگری به چاپ رسیدند و در اختیار علاقه مندان قرار گرفتند. علاوه بر آن روزنامه‌ها و مجلاتی به زبان اردو چاپ شد مانند روزنامه‌های اوده پانچ و اوده اخبار و مجلهٔ دل گداز و این امر نیز در رشد و روج زبان اردو مؤثر بود. رفته رفته زبان اردو، زبان محاورهٔ مردم سراسر هند شد و در سال ۱۸۳۲ میلادی، رسماً جای زبان فارسی را گرفت.

داستان نویسان قرن بیست زبان اردو:

جریانات مختلفی همچون تأسیس کالج فورت ویلیام، کالج دهلی سوسایتی، روزنامه‌ها و مجلات، چاپخانه، نهضت علیگر و نثر سادهٔ سرسید احمدخان و الطاف حسین حالی و عبدالحلیم شرر، تألیف کتاب‌های آموزشی، آشنایی با زبان انگلیسی و آثار نویسندگان طراز اول آن، موجب شد که علاوه بر رمان، توجه به داستان کوتاه نیز در ادب اردو بیشتر شود، همچنین تحولات اجتماعی و سیاسی محتوای این آثار را نیز تغییر داد.

قبلاً در بعضی از داستان‌های بلند مانند فسانهٔ عجایب از میرزا رجبعلی سرور (متوفی ۱۸٦۷م) و فسانهٔ آزاد از پندت سرشار، در کنار داستان اصلی، مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه نیز به چشم می‌خورد امّا گروهی داستان کوتاه را در زبان اردو اقتباس از غرب می‌دانند. در حالی که م.اسلم (ایم. اسلم) که بالغ بر صد کتاب نوشته است، در یکی از مجموعه‌های داستان کوتاه خود به نام «حقیقتین اور حکایتین» (ص ۳) اشاره می‌کند به اینکه نه تنها مسلمانان داستان کوتاه را از غرب اقتباس نکرده‌اند بلکه این اروپائیان بوده‌اند که داستان کوتاه را از مسلمانان گرفته‌اند.[1]

امّا به هر صورت، آفرینندهٔ این نوع ادبی را به معنای جدید آن در ادب اردو باید منشی پریم چند (۱۹۳٦–۱۸۸۰م) دانست. او همچنانکه در بخش داستان نویسی به زبان هندی بیان شد، نویسنده‌ای دو زبانه بود اما چون نوشته‌های او به زبان اردو با توفیق چندانی رو به رو نشد به نوشتن داستان به زبان هندی روی آورد. او صاحب حداقل دوازده رمان و

---

۱. رک: ادبیات داستانی در سرزمین های اردو زبان، ص ۱۷۱

سیصد داستان کوتاه است. و به دلیل نقش مهمی که در داستان نویسی نوین هند ایفا کرده است او را پدر ادبیات نوین هند می‌دانند. بسیاری از داستان‌های کوتاه او به صورت فیلم های داستانی از تلویزیون هند پخش شده و رمان «گودان» او نیز به صورت فیلم سینمایی درآمده و به روی صحنه رفته است.

سجاد حیدر یلدرم: او از جمله نویسندگانی است که در زمینهٔ ترجمهٔ داستان از زبان های خارجی بسیار فعّال بوده است و از این نظر خدمت بزرگی به غنای ادب اردو کرده است. او ابتدا افسانه‌های ترکی را به اردو برگرداند. مهارت او در ترجمه چنان بود که بیش از آنکه ترجمه به حساب آید، نوشتهٔ خود او به نظر می‌رسید. او رمان و در نتیجه قسمتی از فرهنگ ترکی را وارد ادبیات اردو کرد. در داستان‌هایی که نوشتهٔ خود اوست حیات انسان را تحلیل می‌کند و چهرهٔ اصلی انسان را آشکارا نشان می‌دهد. مجموعهٔ داستانی او خیالستان نام دارد. همچنین رمانی نیز به نام زهره به زبان اردو نوشته است.

سلطان حیدرجوش: او سعی داشت که با نوشته‌های خود، هندی ها را از تقلید غرب برهاند و در این زمینه مقالات و داستان‌هایی نوشت. مجموعه‌هایی به نام «افسانه جوش» و «فکر جوش» از او به جا مانده است. زبان او پخته و نثر او منسجم است و معمولاً در داستان‌هایش ضرب المثل و تشبیهات نو به کار می‌برد.

مجنون: او تحت تأثیر ادبیات انگلیسی و بخصوص «هاردی» است و خودش به این تأثیرپذیری اعتراف می‌کند. به نظر او رمز و راز زندگی تاکنون برای انسان فاش نشده و شاید هیچ وقت هم فاش نشود. تمام قهرمانان او در پی رسیدن به رموز هستی اند و هیچ گاه این رمز و راز را در نمی‌یابند و احساس بیچارگی می‌کنند. مجنون ، در داستان‌های خود

«دانـای کـل» اسـت و خـیالات خـود را بـر زبـان شـخصـیت های داستان مـی‌گـذارد. پایـان داسـتان‌هـای او نمـودی معـنوی و الهـی دارد. از اودو مجموعـه داسـتان بـه نـام هـای «خواب و خیال» و «سمن پوش» به چاپ رسیده است. او ناقد ادبی هم بود و مجموعه مقاله‌هایی نیز در نقد دارد از آن جملـه: «ادب اور زندگـی (ادب و زندگـی) و «تنقـیدی حاشیه» (حاشیه تنقیدی).

جلـیل قَدرائـی: او از نویسندهٔ روسی چخوف پیروی می‌کرد و بیشتر داسـتان‌هـای او را بـه اردو تـرجمه کـرد. در تمـام آثـار او، رنگ و بوی داسـتان‌های آنتوان چخوف دیده می‌شود. او سعی دارد که معمّای حیات را بفهمـد. قهـرمانانش بـرای خوانـندگان غریـبه نیسـتند. زبان او ساده و روان است.

اعظـم کـریوی: او هـم نویسـنده و هم شاعرست. احساسات لطیف و رقـیق بشری موضوع داستان‌های اوست. زبان نوشته‌های او زبان کوچه و بـازار اسـت. رفـتار و دیـالوگ هـای مـربوط بـه شخصـیت زن در داسـتان‌هـای او بسـیار دقـیق است و این نشان می‌دهد که او در شناخت ویژگی های رفتاری زنان دقت زیادی به خرج داده است. همچنین در آثار داسـتانی خـود بـه اربابـان و رعیّـت هـا مـی‌پـر دازد و زندگی مظلومانهٔ دهقانان را مورد بررسی قرار می‌دهد. زبان شخصیت های داستانی او با طـبقهٔ اجتماعـی و فرهنگ آنها مطابقت دارد. او در سال ۱۹۵۵ میلادی در کراچی پاکستان به قتل رسید.

اخـتر رایـی پوری: او تحت تأثیر شیوهٔ داستان نویسی غرب بود و با مهارت بسیار ویژگی های داستان‌های غربی را وارد ادبیّات اردو ساخت. او در داستان‌هائی خود به دو موضوع خرافات و سیاست می‌پردازد و در فکـر آرام کـردن خاطر خوانندهٔ خود نیست بلکه او را بر سر یک دوراهی

قرار می‌دهد تا ریشهٔ درد را بیابد و راه حل آن را پیدا کند. مجموعهٔ داستانی او «محبت اور نفرت» (محبت و نفرت) می‌باشد.

پطرس: او ادیب زبان انگلیسی بود ولی در زبان اردو هم تبحر داشت. بیشتر داستان‌هایش جنبهٔ فکاهی دارد. او از واقعه‌ای معمولی یا حرکتی جسمانی یا گفتاری استفاده می‌کند و آن را موضوع داستانی برای خنداندن دیگران قرار می‌دهد. او معتقد است که در وجود هر انسانی ضعف‌ها و کمبودهایی هست و نویسنده آن را بهانه‌ای برای سرگرمی قرار می‌دهد. زبان نوشته‌های او ساده و روان می‌باشد.

عظیم بیگ چغتایی: او نویسندهٔ داستان‌های طنز آمیز ست و در عین اینکه می‌خواهد خوانندگانش از نوشته‌های او لذت ببرند، پیام های خود را دربارهٔ اصلاح جامعه نیز به آنان می‌رساند.

موضوعاتی همچون ازدواج، طلاق، حجاب و مقام زن در داستان‌های او مطرح می‌شود و نویسنده خواهان اصلاح وضعیت موجود جامعهٔ خود است. گاهی رفتاری که از شخصیت های داستانی او سر می‌زند، خلاف انتظار خواننده است. زیرا در زندگی خارج از داستان، اینگونه رفتارهایی از افراد سر نمی‌زند. البته این مسأله به دلیل روح طنز در نوشته‌های اوست که معمولاً پاسخ های خلاف انتظار و دور از منطق عادی را می‌طلبد. چغتایی کتابی به نام «قرآن اور پرده» (قرآن و حجاب) دارد امّا شهرت او به خاطر داستان «شریر بیوی» (زن شرور) و «کولتار» (قیر) است. او در سال ۱۹٤۱ میلادی در شهر جودپور ایالت راجستان از دنیا رفت.

فرحت الله بیگ: او نیز فکاهه نویس است. در داستان‌های خود از زبان محاوره‌ای دهلی استفاده می‌کند و با کاربرد ضرب المثل ها و الفاظ رایج

در دهلی سعی دارد به خوانندهٔ خود لذت روحی ببخشد و در این راه موفق شده است.

رشید احمد صدیقی: او طنز نویس است و معمولاً احساسات و عواطف ذاتی بشر را محتوای داستان‌های خود قرار می‌دهد. نوشته‌های او در عین لذت در وجود خواننده دردی جانکاه ایجاد می‌کند. مضامین او همه کس فهم نیست و تنها کسانی حرف او را درک می‌کنند که یا زمینهٔ شناخت عمیق اجتماعی داشته باشند و یا گرفتار چنان وقایع و حادثه‌هایی شده باشند. او دو مجموعه داستان دارد به نام ۱ـ گنج های گران مایه ۲ـ «خندان». او در دانشگاه علیگر مدتی رئیس بخش اردو بود.

ملا رموزی: او براساس وقایع سیاسی داستان می‌نوشت و گاهی به بررسی و تحلیل آنها هم می‌پرداخت. در این نوشته‌ها او از زبان طنز استفاده می‌کرد و قصد او رسیدن به اصلاح جامعه و سیاست و بیداری خوانندگانش بود. او در سال ۱۹۵۲ میلادی در بوپال درگذشت.

شوکت تهانوی: موضوع داستان‌های او وقایع روزمرّه زندگی است. او این وقایع را با زبان ساده و به شیوه‌ای بیان می‌کند که خواننده از خواندن آن لذت می‌برد و به آن می‌خندد. شهرت او بواسطهٔ داستان «سْوَدَیْشی رِیْل» (راه آهن بومی) می‌باشد. او داستان‌هایش را به صورت گفتگوی میان شخصیت ها می‌نویسد. پنج مجموعهٔ داستانی دارد به نام های ۱ـ «دنیای تبسم» ۲ـ «موج تبسم» ۳ـ «دریای تبسم» ٤ـ «سیلاب تبسّم» ٥ـ «توفان تبسم» این پنج داستان در اصل اردو نام های فارسی دارند.

کَنهیّا لَعل کَپور: او معروفترین طنز نویس ادب اردوست. داستان‌های او براساس موضوعات سیاسی، علمی، ادبی و رفتاری نوشته شده‌اند. زبان نوشته‌های او ساده و صمیمی است و شکل محاوره‌ای دارد به

طوری کـه گویـی با خواننده مشغول صحبت است و واقعه‌ای را با زبان طنز برای او بازگو می‌کند. آثار او: ۱ـ «سنگ و خشت» ۲ـ «چنگ و رباب» ۳ـ «نـوک شمشـر» ٤ـ «شیشـه و تیشـه» ٥ـ «بـال‌وپـر» همگی نام فارسی دارند.

فیاض محمود: بعد از سال ۱۹٤۰ میلادی داستان‌های او در مجلهٔ ادب لطـیف و سـاقی چـاپ شـد. مجموعـهٔ داستان‌های او «بی رنگ و بو» نام دارد.

سید سجاد ظهیر: او در روز پنجم نوامبر سال ۱۹۰۵ میلادی در شهر لکهـنو در ایالت اترپردش به دنیا آمد. تحصیلات خود را تا دورهٔ لیسانس در دانشـگاه آکسـفورد در لـندن گذرانـد. او خـبرنگار بود و در سیزدهم سپتامبر ۱۹۷۳ میلادی درگذشت. معروفترین داستان‌هایش عبارتند از: ۱ـ «لـندن کـی ایک رات» (شبی در لندن) ۲ـ روشنایی ۳ـ «پِگْلا نیلَم» (یاقوت کـبود گداخـته) و مجموعه‌ای از داستان که با همکاری رشید جهان، احمد علـی و محـمود الظفـر نوشـته شـده بـود بـه نـام «اَنگـارِه کـه افسـانه» (افسانه‌های جرقه‌ها)

احمـد علـی: او در سـال ۱۹۰٦ مـیلادی بـه دنـیا آمـد و تا مقطع فوق لیسـانس تحصـیل کـرد. قـبل از تقسیم هند و پاکستان در دانشگاه لکهنو اسـتاد زبـان انگلیسـی بـود. پس از تقسیم به پاکستان رفت و در وزارت امـور خارجـه اسـتخدام شـد. مجموعهٔ داستانی او «قیدخانه» (زندان) نام دارد.

محمـد حسـن عسکری: او تا مقطع فوق لیسانس به تحصیل ادامه داد. مجموعـه‌هـای داسـتانی او عبارتـند از: ۱ـ «جزیره» ۲ـ «ستاره یا بادبان» ۳ـ انسـان اور آدمـی » (انسـان و آدمـی). او سـرانجام در روز بیسـت و هشتم ژانویه سال ۱۹۷۸م در کراچی پاکستان درگذشت.

او نیز تا مقطع فوق لیسانس تحصیل کرد.

اختر حسین رای پوری: مجموعه‌های داستانی او عبارتند از: ۱ـ «زندگی کا میِلّه» (تفالهٔ زندگی) ۲ـ محبت اور نفرت » (محبت و نفرت) ۳ـ «ادب اور انقلاب» (ادب و انقلاب)

خواجه احمد عباس: او در سال ۱۹۱٤ میلادی در شهر پانی پت در ایالت هریانه متولد شد و تا دورهٔ لیسانس در رشتهٔ حقوق تحصیل کرد. اولین داستانش به نام «ایک لَرکی» (یک دختر) در سال ۱۹۳۷ میلادی به چاپ رسید. معروفترین داستان‌های او عبارتند از: ۱ـ «زعفران که فول» (گلهای زعفران) ۲ـ گیهْون اور گلاب» (گندم و گلاب)

اختر اورینوی: در روز یازدهم اوت سال ۱۹۱۱ میلادی در ایالت بیهار متولد شد و تا مقطع فوق لیسانس تحصیل کرد. او استاد دانشگاه پتنا در ایالت بیهار بود. دو مجموعه داستان دارد به نام‌های: ۱ـ «کلیان اور کانتین» (غنچه‌ها و خارها) ۲ـ «منظر و پس منظر» او در روز سی و یکم مارس ۱۹۷۷ میلادی درگذشت.

احمد ندیم قاسمی: نام اصلی او احمدشاه و نام قلمیش احمد ندیم قاسمی بود. او در روز بیستم ماه نوامبر سال ۱۹۱٦ میلادی در قصبهٔ «اَنگه» در بخش «سَرگودها» در پنجاب پاکستان امروزی به دنیا آمد. تا مقطع لیسانس تحصیل کرد. اولین داستانش به نام «بدنصیب بت تراش» (بت تراش بدشانس) در سال ۱۹۳٦ میلادی به چاپ رسید و اولین شعرش در سال ۱۹۳۱ میلادی به نام «مرثیه مولانا محمد علی جوهر» چاپ شد. او علاوه بر نویسندگی شعر هم می‌سرود. مجموعه داستان‌های او عبارتند از: ۱ـ «چوپال» (پاتوق) ۲ـ بَگولِه (کلنگ ها) ۳ـ «طلوع و غروب» ٤ـ «گرداب» ٥ـ «سیلاب» ٦ـ «آنْچَل» (آغوش) ۷ـ «آبله» ۸ـ «آس پاس» (همجوار) ۹ـ «سنّاتا» (خلوت) ۱۰ـ «برگ حنا» ۱۱ـ گَهَرْ سه گَهَرْ تک» (از خانه تا خانه) ۱۲ـ «کَپاس کا فول» (گل پنبه) ۱۳

- نیلا پَتَّر (سنگ کبود) مجموعه‌های اشعار اوعبارتند از: ۱- «رِم جِهِمْ» (باران ریز) ۲- «جلال و جمال» ۳- «شعله و گل» ٤- «دشت وفا» ٥- «محیط» ٦- «دوام». او برای مجموعه‌های «دشت وفا» و «محیط» جوایز «آدم ادبی» و «افتخار ادبی» را گرفت و در سال ۱۹۸۰ میلادی جایزهٔ «ستارهٔ امتیاز» را دریافت کرد.

مفتی ممتاز حسین: او در روز دوازدهم سپتامبر ۱۹۰۵ میلادی در شهر بَتالَه در بخش گورو‌داسپور در ایالت پنجاب متولد شد و تا دورهٔ لیسانس تحصیل کرد . او استاد زبان انگلیسی بود. معروفترین داستان‌هایش عبارتند از : ۱- «جُکی جُکی آنکین» (چشمهای فرو افتاده) ۲- «سالنامه» ۳- «ادبی دنیا» (دنیای ادب) ٤- «اَن کَهی» (نگفته) ٥- «چُپْ»(خاموش) ٦- «گُریا گهَر» (خانه عروسک) ۷- «روغنی پتیله» (قابلمهٔ روغنی) و رمان های معروف او بدین قرارند: ۱- «علی پورکا ایلی» (ایل علی پور) ۲- «غُبّاره» (بادکنک) ۳- «پیاز که چِلکَه» (پوست‌های پیاز) ٤- «کَیْسِه کَیْسِه لَوگ» (مردم عجیب) ٥- «کَسَکْ» (درد خفیف) ٦- «سفرنامهٔ حج»

اُپِنْدْرْ نات اَشْک: او در روز چهاردهم دسامبر ۱۹۱۰ میلادی در شهر جالَنْدَر در ایالت پنجاب به دنیا آمد و تا مقطع لیسانس رشتهٔ حقوق تحصیل کرد. او ۱۸ کتاب به زبان اردو و ٦٥ کتاب به زبان هندی و مجموعه داستانی به زبان پنجابی نوشته است. وی روزنامه نگار ، خبرنگار، فیلم ساز و شاعر و آهنگساز و بازیگر بود. اولین تصنیف منثور او «وِدْوا که جذبات» (جذبه‌های زن بیوه) می‌باشد که بین سال‌های ۱۹۲۸ –۱۹۲٦ میلادی به چاپ رسید. معروفترین داستان‌های او عبارتند از: ۱- «عورت که فطرت» (فطرت زن) ۲- «کونْپَل» (برگ نو) ۳- «چِتّان» (تپّه) ٤- «قفس» ٥- «ناسور» (زخم ناسور) ٦- «کالی صاحب»

(سیاهپوست) ۷- «پَلَنْگ» (تختخواب) رمان‌های او عبارتند از: ۱- «ستارون
که کیل» (بازی ستارگان) ۲- «بری بری آنْکِیْن» (چشم‌های درشت)
۳- «منتو میرا دشمن» (دشمن من، منتو) ٤- پَتْرا پَتّر» (سنگی که سنگ
شد.) و نمایشنامه‌هایش بدین قرارند: ۱- «پاپی» (گناهکار) ۲- «چَرْواهه»
(شبانان) ۳- «ازلی راسته» (راه‌های ازلی) ٤- «تَولیه» (حوله‌ها) ٥- پَتْرِه»
(ورق آهن)

جایزهٔ سنگیت ناتَک اکیدمی (انجمن نمایشنامهٔ موزیکال) در سال ۱۹٦٥ میلادی و سُوِیَتْ لِیْنْدْ نهرو ایوارد (جایزه نهروی کشور شوروی) در سال ۱۹۷۳ میلادی برای نمایشنامه‌هایش به او تعلّق گرفت.

حیات الله انصاری: او در سال ۱۹۱۲ میلادی در شهر لکهنو به دنیا آمد و تا مقطع دکتری تحصیل کرد. اولین داستان او در ۱۹۳۰ میلادی به چاپ رسید. مجموعه‌های داستانی او عبارتند از: ۱- «بَرِه بازار مِیْن» (در بازار شلوغی) ۲- «شکسته کنگره» (کنگره‌های شکسته) ۳- «دَس دِن» (ده روز) ٤- «قاعده نما».

همچنین رمانی از او «لَهو اور فول» (خون و گل) نام دارد. وی روزنامه نگار بود و «ساهتیه اکیدمی ایوارد» (جایزه انجمن ادبیات) را دریافت کرد.

سید رفیق حسین: او اهل شهر لکهنو و مهندس بود. اولین اثرش به نام «امید» در سال ۱۹۳۸ میلادی به چاپ رسید، مجموعهٔ داستانی او «آیینه حیرت» نام دارد. او در سن ٤۸ سالگی به بیماری سرطان درگذشت.

دِیْوَنْدَر سَتْیارَتی: او در شهر لاهور، پاکستان امروز به دنیا آمد و داستان‌های بسیاری نوشت. مجموعه‌های داستانی او عبارتند از: ۱- نئاَ دِیْوتا (ملائک نو) ۲- اوربَنْسُری بَجْتی رهی (و نی نواخته می‌شد) همچنین

او دیوانی از ترانه‌های محلی را به نام «گائی جا هندوستان» (هندوستان بخوان) جمع‌آوری کرده است.

آغا بابر: نام اصلی او سجاد حسین بابر است. او در روز سی و یکم مارس ۱۹۱۹ میلادی در شهر بَتالا در شرق پنجاب به دنیا آمد و تا فوق لیسانس تحصیل کرد. اولین مجموعهٔ داستانی او «چاک گریبان» می‌باشد. علاوه بر آن او سه مجموعه دیگر داستانی نوشته است به نام‌های: ۱ـ «لب گویا» ۲ـ «اُرَن طَشْتَریان» (بشقاب پرنده) ۳ـ «فول کی کوئی قیمت نهین» (گل هیچ ارزشی ندارد). همچنین او یک رمان به نام «حوّا کی بَیْتی» (دختر حوّا) از فرانسه ترجمه کرده است و دو نمایشنامه دارد به نام‌های: ۱ـ «سیزْ فایِر» (آتش بس) ۲ـ «برا صاحب» (مدیر ارشد)

رامانند ساگر: ساگر در روز بیست و نهم دسامبر ۱۹۱۷ میلادی به دنیا آمد او تا مقطع فوق لیسانس به تحصیلات خود ادامه داد. اولین تصنیف او «دِق که مریض کی دائری» (دفترچه خاطرات بیمار سلی) در سال ۱۹۴۲ میلادی به چاپ رسید. مجموعهٔ داستان‌هایش «آیینه» و نام رمان او «اور انسان مرگیا» (و انسان مرد) و نمایشنامه‌اش «کلاکار» (بازیگر) می‌باشد. او یکی از معروفترین فیلم‌سازان هند است و در حال حاضر در شهر بمبئی زندگی می‌کند.

مَهِنْدَرنات: او در سال ۱۹۲۳م در لاهور به دنیا آمد و تا دورهٔ لیسانس تحصیل کرد. معروف‌ترین داستان‌های او عبارتند از: «چاندی که تار» (تارهای نقره‌ای)، «گالی» (فحش) «پاکستان سه هندوستان تک» (از پاکستان تا هندوستان)، «جهان مِیْن رَهتاهون» (جایی که من زندگی می‌کنم)، «نئی بیماری» (بیماری نو)، «یَهان سه وَهان تَک» (از اینجا تا آنجا)، «تنها». او رمان‌هایی نیز نوشته است که از آن جمله‌اند: «آدمی اور سِکّه» (آدمی و سکه‌ها)، «رات اَنْدَ هَیْری هِهْ» (شب تاریک است)، «تِیْری

صورت میری آنْکِیْنِ» (صورت تو و چشم‌های من) «منزل ایک مسافر دو» (یک منزل و دو مسافر)، «درد کا رشته» (نسبت درد)، «زیرو سِه هیرو تَک» (از صفر تا قهرمانی)، «وعده»، «سورج» (آفتاب)، «رَیْت اور گناه» (ماسه و گناه) او در روز بیستم مارس ۱۹۷٤م از دنیا رفت.

شفیق الرحمن: او پزشک بود ولی به ادبیات عشق می‌ورزید و داستان می‌نوشت. معروف‌ترین داستان‌هایش عبارتند از: شکوفه (شکوفه‌ها)، کِرْنِیْن (اشعه‌ها)، حماقتین (حماقت‌ها) مَزید حماقتین (حماقت‌های اضافی)

ابراهیم جلیس: جلیس در روز بیست و دوم سپتامبر ۱۹۲۳ میلادی در قصبهٔ گلبرگه حیدرآباد متولد شد. اولین کتاب او «زردچهره» (چهره‌های زرد) در ۱۹٤۳ میلادی به چاپ رسید. معروفترین داستان‌های او عبارتند از: چالیس کرور بهِکاری (چهل کرور گدا)، تِکونا دیس (کشور مثلث)، کُچ غم جانا (کمی غم داشتم) و بهوکا هی بنگال (بنگال گرسنه است) و رمان او «چور بازار» (بازار دزدها) نام دارد. همچنین یک نمایشنامه به نام «اُجالِه سه پِهله» (قبل از طلوع فجر) دارد.

همچنین مجموعه‌هایی طنز آمیز دارد مانند: اُو پَرْ شیروانی اندر پریشانی (لباس رو مرتب و لباس زیر آشفته)، «نِیْکی کَرتهانه جا» (نیکی کن و به ادارهٔ پلیس برو)، «هَنْسِیْ تَوْ فَنْسِیْ» (اگر خندیدی بدام می‌افتی)، «شگفته»، «سفرنامه»، «دو ملک ایک کهانی» (دو کشور، یک داستان)، «جِیْلْ که دِن» (روزهای زندان). او در روز بیست و پنجم اکتبر ۱۹۷۷ میلادی درگذشت.

رام لعل چابْرَه: او در سال ۱۹۲۳ میلادی در شهر میانوالی در پنجاب غربی پاکستان متولّد شد و تحصیلات خود را تا دورهٔ متوسطه به پایان رساند. او در ادارهٔ راه آهن کار می‌کرد. اولین داستانش «تهوک» (تف) در مجله‌ای هفتگی در سال ۱۹٤۳ میلادی به چاپ رسید. معروفترین

داستان‌های او عبارتند از: آیینه، انقلاب آنه تک (تا آمدن انقلاب)، گَلی گَلی (کوچه به کوچه)، نِئی دَهَرْتی پُرانه گیتْ(زمین نو و آهنگ های کهن)، آواز تَوْ پَهْچانَوْ(صدا را بشناسید)، چراغون کا سفر(سفر چراغ ها)، کَل کی باتین (خاطره‌های گذشته)، اُخْرِه هَوْئه لَوْگْ (مردم برباد رفته)، گُذَرْته هَوئِه لَمْحون کی چاپْ (صدای لحظه‌های گذرا)، معصوم آنکون کا بْرَمْ (تردید در چشم‌های معصوم)، انتظار که قیدی (زندانیان انتظار)، مُتّی بَهَرْ دُهُوپْ (یک مشت آفتاب)

تعداد نویسندگان داستان در زبان اردو به بیش از پانصد نفر می‌رسد بنابراین معرفی همهٔ آنان در حوصلهٔ این مقال نیست. علاوه بر داستان نویسانی که ذکری از آنها به میان آمد، شرح حال مختصری از ده نویسندهٔ دیگر به همراه داستانی کوتاه از هر یک نقل خواهد شد و تنها به ذکر نام برخی از مشهورترین نویسندگان باقی مانده به همراه نام یک یا دو کتاب از ایشان بسنده می‌شود:

رشید جهان: «قانون اور انصاف» (قانون و عدالت)، «نئی بهو که نئه عیب» (عیب‌های نوی عروسک نو)، غلام عباس «ناک کاتنه والی (زن ابرو ریز)، «چشم و چراغ»، سیّد رفیق حسین: «کلوا»، (اسم خاص)، «گَوری هَوْ گوری» (هان ای زن سفید روی)، دَهْرَمْ پرکاش آنند: «چرچ گیت سه چوپاتی تک»، (از چرچ گیت تا ساحل دریا بمبئی)، «دل ناتوان»، عزیز احمد: «زرخرید»، «مَدْ هو سُدَنْ» (اعتراف) شمس آغا: «اَنْدِهیں که جُگْنو»، (کرم شبتاب)، «فریب آرزو»، شکیله اختر: «آشنا»، هَنْسْ راج رهبر: «ماحول» (محیط)، صفیه نقوی: «کیا هُوا» (چه شده)، «بی شفق»، رام لعل: «ایک شهری پاکستان کا» (یک اهل پاکستان) «قبر»، «چاپ»، اشفاق احمد: «گاتو» (اسم خاص)، پرکاش پندت: «میراث» غلام الثقلین نقوی: «وه» (او)، ابوالفضل صدیقی: «جَوالامُکْهی» (آتشفشان)، قدرت الله شهاب: «غریب

خانـه» (خانـهٔ آدم مفلـس)، شـیرین محمّـد حسین: «کَچّه دَهاگِه» (نخ های خـام)، سـتیش بَـترا: «ویـران بهاریـن» (بهارهـای ویران)، ابراهیم جلیس: «جـانور» (حـیوان)، «اُوْتْ پَـتانگ کهانـیان» (داسـتان‌های بی معنی)، احمد علی: «هماری گلی» (کوچهٔ ما)، «مارچ کی ایک رات» (شبی در ماه مارس). کرتار سنگُ دگل «ما جانهین مرا (ما جا نمرده)، سرلا دیْوی «چاند بُج گیا» (ماه خاموش شد).

فصل چهارم

ده داستان از ده نویسندهٔ زبان اردو

۱. شرح حال مختصرعلی عباس حسینی:

علی عباس حسینی در سال ۱۸۹۹ میلادی به دنیا آمد. او اهل شهر لکهنو بود. تحصیلات خود را تا مقطع فوق لیسانس ادامه داد و در «جُوبْلی کالج» به تدریس اشتغال داشت و تقریباً تا ۳۵ سال در این شغل باقی بود. او در سال ۱۹۶۹ میلادی پس از سال ها تدریس و نوشتن و تحقیق دارفانی را وداع گفت.

او در داستان‌های خود تمام خصوصیات فردی قهرمانان را مورد بررسی قرار می‌دهد و همچون نقالی است که به توصیف تمام جزئیات می‌پردازد. هیچ مسأله‌ای از نظر او بی اهمیت نیست و برای درک رفتار و منش شخصیت ها پرداختن به جزئیات را لازم می‌داند. شخصیت های داستانی او اغلب از طبقات متوسط جامعه هستند. او سه مجموعه داستان دارد به نام های: ۱ـ «آی سی اس اور دوسره افسانه» (آی سی اس و داستان‌های دیگر) ۲ـ باسی فول (گل های پژمرده) ۳ـ کُچ هَنْسی نهین هِه (هیچ لبخندی نیست) همچنین او کتاب «ناول کی تاریخ اور تنقید» (تاریخ و نقد رمان) را هم نوشته است.

سخنی در مورد داستان «رفیق تنهایی»

این داستان تنهایی و وازدگی انسانی را توصیف می‌کند که به دلیل زشتی چهره و فقر و ناداری و نداشتن خانواده‌ای سرشناس ، از داشتن دوست و همدم محروم است. اگرچه نویسنده بیشتر نازیبایی صورت قهرمانِ خود را عمده می‌کند و همین مقوله را عامل ناکامی او در دوست یابی نشان می‌دهد. امّا با نشان دادن وضعیت زندگی و فقر و فاقه و بی‌کسی او به طور ضمنی به عوامل دیگر عدم موفقیت او در به دست آوردن دوست و یار و یاور نیز اشاره می‌کند. درست است که به قول سعدی:

شاهد آنجا که رود عزّت و حرمت بیند
ور برانند به قهرش پدر و مادر خویش

اما زشت رویان بسیاری نیز هستند که به دلیل ثروت یا موقعیت یا عنوان خانواده همه جا مورد احترام هستند و دیگران سعی در جلب نظر آنان دارند و به دوستی آنها تفاخر می‌کنند و یا زشت رویانی که از طریق کسب علم و هنر، دارای جایگاه و پایگاه ویژه‌ای در جامعه می‌شوند و دوستان خوبی نیز پیدا می‌کنند.

نویسندهٔ این داستان نیز، بدرستی در ابتدای روایت داستانی خود به این موارد اشاره دارد. او به بهانهٔ این مرضوع در واقع مقولهٔ بسیار اساسی و درستی را طرح می‌کند که اهمیتی خاص در زندگی امروز دارد.

آنچه که هنر نویسنده به حساب می‌آید، طرح صمیمانهٔ این قضیه است که انسان با هر رنگ پوست. هر قد و قامت و هر نوع هیأت و شکلی، نیازی عاطفی دارد که باید به صورتی برآورده شود و اگر اینگونه نباشد برای همیشه این نیاز و کمبود را در زندگی خود حس می‌کند و جای خالی آن را با هیچ چیز دیگری نمی‌تواند پرکند.

این نیاز آنقدر جدّی و ضروری است که انسان‌ها به آن اگر نگوییم بیش از غذا و لباس که به اندازهٔ آنها احتیاج دارند اما برای ارضای آن همیشه نباید بدنبال عشقی مادّی و زمینی بود و چه بسا محبتی معنوی و روحانی بیشتر مؤثر باشد.

نویسنده با هنرمندی بسیار دلبستگی انسان را به آنچه که در طول حیات خود با آن سرو کار دارد مطرح می‌کند و تجربه‌ای را که هر کسی بارها در زندگی خود با آن روبرو بوده بازآفرینی می‌نماید. اوج نمایش نیاز و عاطفهٔ انسان در داستان، در آنجا شکل می‌گیرد که نویسنده دوستی انسان و حیوان را توصیف می‌کند و سرانجام، دو موجودِ تنها و وامانده و رانده از جامعه وقتی یکدیگر را می‌یابند، دست دوستی یکدیگر را به گرمی می‌فشارند و برای حفظ و پایداری این محبّت دو جانبه تا آنجا پیش می‌روند که دوستی آنها به عشقی معنوی تبدیل می‌شود که با ایثار جاودانه می‌گردد.

در واقع این داستان می‌تواند حاوی این پیام برای دنیای از خود بیگانهٔ امروز باشد که نیازهای عاطفی، غذای روح انسان‌ها هستند و فرهنگ مصرفی امروز که این مقوله را در نظر نمی‌گیرد و برخوردی سطحی با این مسأله دارد و فرهنگ خود محوری و لذت های آنی و گذرا را ترویج می‌کند، انسان را به وادی بیماری‌های روحی و روانی و افسردگی و ناامیدی می‌کشاند. انتخاب نام قربان برای قهرمان اصلی داستان، نامی با مسمّی به نظر می‌رسد. او قربانی جامعهٔ ستمگر و روابط ظالمانه‌ای است که بر آن حکومت می‌کند. در پایان داستان، قربان و تولهٔ سگی که به او دل بسته است، قربانی دسیسه‌های کودکانه و بی‌رحمی جامعه‌ای می‌شوند که هرکس در آن سرگرم خواسته‌ها و دلخوشی‌های خاصّ خویش است و عشق و دوستی در آن جایگاهی ندارد.

غربت و نوستالژی انسان در جهان امروز در داستان این نویسندهٔ هندی بخوبی تصویر شده است.

«رفیق تنهایی[۱]»

قربان هیچ گاه، در طول زندگی رنج آور خود، دوست و همدمی نداشت. بچگی، کودکی و جوانیش بدون داشتن حتی یک دوست گذشت و حالا که پیر شده است، دیگر اصلاً امیدی به یافتن دوست ندارد. در تمام زندگی نه تنها کسی به او تمایلی پیدا نکرد که همه از او می‌گریختند چرا که او نه از نظر ثروت و مکنت کسی بود، نه حسن و جمالی داشت و نه قدرت و موقعیتی و نه هیچ گونه جاذبهٔ دیگری داشت. شاید اگر پول می‌داشت پوست سیاهش جلوهٔ ماه و آفتاب را پیدا می‌کرد، اگر قدرت می‌داشت دیگران از او می‌ترسیدند و به او احترام می‌گذاشتند، اگر زیبایی می‌داشت شاید دوستداران جمال جذب او می‌شدند و اگر جاذبهٔ دیگری داشت علاقه مندانِ آن جاذبه را بخود جلب می‌کرد امّا او هیچ نداشت. همیشه فکر می‌کرد سرنوشت بر او سخت گرفته و در دادن هرچیزی به او بخل ورزیده است. قدش بیش از اندازه دراز و خودش لاغر و لگوری بود. بازوهایش مثل راهی کوهستانی کج و معوج و پر پیچ و خم بود، صورتش، چهرهٔ انسان نئاندرتال را به یاد می‌آورد. ریش بزی ، بینی پهن شده در صورت و چشم‌هایی مانند دکمهٔ پیراهن داشت. کلّه بزرگ و چهرهٔ میمونی‌اش نوعی احساس نامطبوع در دل بیننده برمی‌انگیخت. همه با دیدن او به این فکر می‌افتادند که او از نظر هوشی نیز باید آدم عقب مانده‌ای باشد. هر اتفاقی به او یادآوری می‌کرد که زشت و نادلپذیر است و دیگران علاقه‌ای به دیدار او ندارند. قربان، این احساس را همیشه با

---

[۱]. نام داستان در اردو نیز همین است.

خـود داشـت و در نتـیجه سعی می‌کرد کمتر درمیان جمع ظاهر شود، از خانه بیرون نمی‌رفت. از جاهای شلوغ و پر هیاهو می‌گریخت و به طوری کلـی همیشـه در تنهایی به سر می‌برد و تنهایی را بر دیدن همنوعان خود ترجـیح مـی‌داد. وقتی برای انجام کاری لازم مجبور به ترک خانه می‌شد، نگـاه سـنگین دیگـران قلـب او را فشـار مـی‌داد، ملامـت و سرزنش را از برخوردهایشان حس می‌کرد گویی او را در آفرینشش مقصر می‌دانستند. بچـه‌هـا از ایـن هـم بدتـر بودنـد، سـر بـه سر او می‌گذاشتند، او را اذیت مـی‌کردند و اشک او را در می‌آوردند وقتی او شروع به گریستن می‌کرد، آنها ارضا می‌شدند و کف می‌زدند و شادمانی می‌کردند و می‌خندیدند.

آن وقـت قـربان کـه هـیچ حـربه‌ای بـرای دفاع از خود و روح آسیب دیـده‌اش نداشت، به آنها دشنام می‌داد و بزرگترها از او می‌رنجیدند و بر او لعنـت مـی‌فرسـتادند و تهدیدش می‌کردند. و قربان که از دنیای بیرون خاطـرهٔ خوبی نداشت به درون کلبهٔ محقر خود پناه می‌آورد و با «نانیِ[1]» پـیر خـود زندگی می‌کرد. هفته‌ها می‌گذشت و او از خانه بیرون نمی‌رفت. چهـار دیـواری کوچـک خانـهٔ «نانی» برای او به معنای آرامش و آسایش بـود. او درهمین خانه بزرگ شد، در همین خانه از نانی خیاطی یاد گرفت و در همیـن خانه آشپزی را آموخت. او می‌توانست در طول یک روز یک دست لباس بدوزد و با دستمزد ناچیزی که می‌گرفت آتش گرسنگی خود را خـاموش کـند امـا گاهـی پیش می‌آمد که تا هفته‌ها کسی به او مراجعه نمی‌کرد و او مجبور می‌شد تمام شرارت های بچه‌های ده را تحمّل کند و پـیش بزرگـترهای آنهـا برود و کاری برای خود دست و پا کند، یا فقر و نـداری خـود را برای آنها شرح بدهد و از آنان کمک بخواهد. بزرگان ده

---

[1]. نانی در اردو و هندی به معنی مادر مادر (مادر بزرگ مادری) است و برای مادر پدر (مادر بزرگ پدری) لفظ «دادی» به کار می رود.

هـم نسـبت بـه او دلسـوز نبودند فقط گاهی، پارچه‌ای را برای دوختن در اختـیار او مـی‌گذاشـتند، گویی زشتی چهرهٔ قربان در شکل لباس‌هایی هم کـه مـی‌دوخـت تأثیر می‌گذاشت و یا نحوستِ زندگی او، دامن لباس‌ها را هم می‌گرفت، این بود که در ارجاع کار به قربان خسّت نشان می‌دادند.

او بچگـی و جوانـی را به همین صورت گذرانده بود و حالا دیگر خیلی پـیر شـده بود. خانه‌ای که در آن به سر می‌برد هم پیر و فرسوده شده و سـقف نئـی آن بـه مـرور از بین رفته و حالا تنها دیوارهای گِلی آن باقی مـانده بـود. بـا ایـن حال هنوز تا حدودی او را از گرمای آفتاب و قطرات بـاران محفوظ می‌داشت. و همین برای او مغتنم بود. چشم هایش ضعیف شـده بـود و دیگر نمی‌توانست سوزن را نخ کند. کسی هم لباسی را برای دوختن پیش او نمی‌آورد. در این سن و سال طاقت انجام کارهای سخت را هم نداشت، در جوانی هم چنین کارهایی نکرده بود. بیشتر علایق زنانه داشت در سایهٔ تربیت نانی، در انجام کارهای خانه متبحّر بود. آشپزی را خیلی خوب انجام می‌داد، امّا کار کشاروزی و آبیاری را نمی‌دانست.

وقتـی سـقف خانه کاملاً از هم پاشید و گرسنگی و بی پناهی بر قربان غلـبه کرد، به ناچار به خانهٔ حکیم ده رفت، اما پناه دهندهٔ اصلی زن حکیم بود. حکیم درجای دیگری، در حکومت راجپوت ها، شغلی داشت و بیرون از ده بـه سـر مـی‌برد و از حال قربان خبری نداشت. او تنها پول به خانه مـی‌فرستاد و زنش وظیفهٔ ادارهٔ خانه و زمین ها را بر عهده داشت. حکیم از زن خود می‌ترسید و وقتی به ده بر می‌گشت مثل بچهٔ وحشتزدهٔ تنبلی بـود کـه پـیش معلـمِ سـخت گـیر و خشـنِ خود قرار بگیرد. زن حکیم از کشاورزان «لگان» (مالیات زمین) می‌گرفت و وقتی حکیم بر می‌گشت باید صـورت دریافـت مالـیات هـا را تنظـیم مـی‌کـرد و اگـر اشتباهی صورت می‌گرفت زنش روزگار او را با سرزنش های خود سیاه می‌کرد.

بـا ایـن اوصـاف معلـوم بـود کـه پـناه دادن قربان هم از روی رحم و دلسـوزی نـبود. زن حکـیم نگهبان خانه را بیرون کرده بود و نیاز به یک مـرد در خانـه داشت. از یکسو قربان می‌توانست محافظ خانه باشد و از سـوی دیگر تمام کارهای خانه از قبیل جارو و نظافت و خرید و حتی اگر لازم می‌بود آشپزی را هم انجام بدهد و زن حکیم حقوق دو نفر یعنی یک نگهـبان و یـک مسـتخدم را پـس انـداز مـی‌کرد و فقط به قربان جایی در قسـمت مـردانه و غـذا می‌داد. اما به همسایه‌ها گفته بود که «نمی‌توانسته وضعیت رقّت بار قربان را ببیند و به او کمک نکند، به همین دلیل به او در خانهٔ خود پناه داده است!»

قـربان هدف زن حکیم را خوب می‌دانست امّا ناتوانی و پیری و فقر او را مجـبور کـرده بـود کـه بـه آنجا بیاید. او فکر می‌کرد که با وجود تمام دشواری ها، لااقل سقفی بر روی سر خواهد داشت و نانی برای پر کردن شـکم. پس تمام وسایل خود را که منحصر بود به یک چهار پایهٔ شکسته، سبو و لیوان گلی و یک لیوان استیل، جمع کرد و به سرعت به خانهٔ حکیم نقل مکان کرد.

در خانهٔ نو، غم غربت او بیشتر شد. با در و دیوار شکستهٔ کلبهٔ قدیمی خـود انـس و الفتی داشت با آنها احساس دوستی می‌کرد. در میان همان در و دیـوار خاطـرات کودکی خود را می‌یافت . در همان چهار دیواری به بلـوغ رسـیده بـود، جوان و پیر شده بود. در آن کلبه، وقتی خیلی گرمش مـی‌شـد لخـت دراز مـی‌کشـید، بعضـی شـب‌ها از فشار تنهایی های های مـی‌گریسـت، گاهـی بـا خـود زمـزمه می‌کرد. در و دیوارهای آن خانه با احساسـات او آشنا بودند، در گرسنگی و سیری، در سلامت و بیماری، و در غـم و شادی، او را در خود جای داده بودند و همیشه و در هر حالتی بـا روی باز از او استقبال کرده بودند. آن در و دیوارها جان داشتند و او

را خوب می‌شناختند. شب ها وقتی که اوهام و تنهایی به سوی او هجوم می‌آورد و کسی فریاد فروخوردهٔ غم و درد او را نمی‌شنید، همین در و دیوارها او را تسلی می‌دادند. او با آنها راز دل می‌گفت و آنها صبور و آرام به درد دل او گوش می‌دادند، گله و شکایت او را می‌شنیدند، انتقاد و عتاب او را از سرنوشت، گوش می‌کردند و بدون اینکه او را سرزنش کنند یا آن سخنان را برای کسی باز بگویند به او آرامش می‌دادند. او در کنار آنها آسایش خاصی داشت، به راحتی خود را تخلیه می‌کرد و از فشار درونیش می‌کاست و یأس و ناامیدش را کمتر می‌کرد.

اما در این خانه خبری از آن آرامش نبود، احساس تنهایی او بیشتر شد. سقف و در و دیوارهای خانهٔ حکیم با او مهربان و صمیمی نبودند. به او خیره می‌شدند. نگاه آنها ملامت بار و غریبانه بود. رنگ رخسار و بوی لباس و تن پوش او مناسبتی با فضای خانهٔ جدید نداشت. همه چیز او را از خود می‌راند حتی در و دیوارها. قربان با در و دیوار کلبهٔ خود خیلی درد دل کرده بود، این بود که زبان در و دیوارها را می‌دانست. نگاه مهربان و گرم و نگاه نامهربان و سرد آنها را می‌شناخت. و حسّ نفرت و انزجار خانهٔ جدید را هم بسرعت دریافت. این بود که در آن اتاق گوشهٔ تاریکی را برای خود انتخاب کرد تا از نور دور باشد و روشنی، زشتی های چهره اش را افشا نکند..

احساس حقارت وقتی در جان و روح انسان ریشه دواند، دور کردن این احساس از خود بسیار مشکل است و قربان که با این حس به سنّ پیری رسیده بود نمی‌توانست ازآن جدا باشد. به همین دلیل بود که گاهی یاس و ناامیدی تار و پود وجودش را به لرزه در می‌آورد و او نیاز به داشتن یک دوست را احساس می‌کرد، دوستی که به او دل بدهد، دوستی که با او هم درد باشد و درد او را بفهمد، اما قربان نمی‌خواست که با

آدم‌ها دوستی کند. از آدم‌ها جز اذیت و آزار و تحقیر چیزی ندیده و نشنیده بود. آنها از در و دیوار خانهٔ حکیم هم خطرناکتر بودند. آنها وقتی او را می‌دیدند مثل دیوانه‌ها با او برخورد می‌کردند. او را دنبال می‌کردند، با انگشت او را به یکدیگر نشان می‌دادند، شکلک در می‌آوردند وبه او توهین می‌کردند. مردم گریزی، لباس مندرس و زشتی صورتش را به حساب کمی عقلش می‌گذاشتند و این، برای قربان بسیار دردناک بود. از این رو او تمایلی به دوستی با همنوعانش نداشت.

احساس ترس از آدم‌ها با وجود او عجین شده بود اگرچه نیاز به دوست را همیشه حس می‌کرد. می‌خواست همدمی‌داشته باشد تا با او درد دل کند. وقتی بیرون می‌رود منتظر بازگشت او باشد. وقتی غذا می‌خورد یک همسفره داشته باشد. گاهی می‌خواست لباس خود را بر تن بدرد و مثل دیوانه‌ها فریاد بزند و با صدای بلند گریه کند تا کسی به او توجه نماید و نسبت به او دلسوزی نشان بدهد و گاه دلش می‌خواست به جایی برود که در آنجا نه بچه‌های ده باشند و نه زن حکیم و خانه اش.

این احساس در او به تازگی خیلی زیاد شده بود و حال بدی داشت. وقتی در راهی می‌رفت مدام به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد، گویی به دنبال چیزی می‌گشت. مثل کسی بود که چیزی را گم کرده باشد. بچه‌های ده او را تعقیب می‌کردند. آنها به حالت او پی برده بودند. روزی یکی از بچه‌ها کلاهش را از سرش برداشت و فرارکرد. قربان دیوانه وار بدنبال او دوید ولی نتوانست او را بگیرد . هرچه قربان اصرار می‌کرد که کلاهش را پس بدهد او می‌گفت: «تا وقتی نگویی دنبال چه می‌گردی از کلاه خبری نیست.» وقتی قربان این حرف را شنید برجا میخکوب شد، حالت کسی را داشت که در هنگام دزدی دستگیر شده باشد. این پنهان‌ترین راز او بود و او با خود فکر می‌کرد که چطور این راز فاش

شده و چگونه دشمنان ظالم او از آن باخبر شده‌اند؟ او ترسیده بود و مثل کسی بود که به او حمله شده باشد. بچه‌های ده از این سر آسیمگی او لذت می‌بردند ، دور او حلقه زده بودند و او در میان آنها مات و مبهوت ایستاده بود. هر یک از بچه‌ها چیزی را از روی زمین بر می‌داشت و به او نشان می‌داد و می‌گفت: «آیا دنبال این هستی؟» یا از چیزی اسم می‌بردند و می‌پرسیدند که «آن را می‌خواهی؟» و بعد همه با هم می‌خندیدند. اشک در چشم های معصوم قربان جمع شده بود، به طرف بچه‌ای که کلاهش را در دست داشت خیز برداشت اما بچه عقب رفت و دیگران جای خالی او را پر کردند. حلقهٔ دور او یواش یواش بزرگ و بزرگتر می‌شد. پس از پرسیدن سئوال حالا نوبت توهین و فحش رسیده بود. آن وقت قربان خم شد. سنگی را از روی زمین برداشت و دستش را برای پرتاب بالا برد و شروع به دشنام دادن کرد، بچه‌ها فرار کردند. آنگاه قربان همان جا روی پاهایش نشست و سرش را میان زانوهایش گرفت و هق هق گریهٔ را سر داد. یک مغازه دار که شاید گریه مردی با آن سن و سال را نمی‌توانست تحمّل کند، پیش آمد و گوش بچه‌ای را که کلاه قربان در دست او بود پیچاند و گفت: «ای بدمعاش! مگر تو نمی‌دانی که وقتی قربان به دنیا آمده عقلش را گم کرده و از آن زمان تاکنون، این بیچاره دنبال عقل خود می‌گردد؟» بچه‌ها با شنیدن سخنان مغازه دار با صدای بلند خندیدند و کف زنان آنجا را ترک کردند. و مغازه دار کلاه را به قربان پس داد و قربان هم اشک‌های خود را پاک کرده کلاه را روی سر گذاشت و به خانهٔ حکیم برگشت.

بعد از آن هر وقت بچه‌ها قربان را می‌دیدند از او می‌پرسیدند «آیا عقلت را پیداکردی؟» و قربان مجبور می‌شد با سنگ و ناسزا آنها را از

خود دور کند. بچه‌ها از دیدن حالت او لذت می‌بردند و بزرگترها هم غم و درد او را نمی‌فهمیدند.

این رفتار و برخورد بچه‌ها، احساس تنهایی و غربت او را بیشتر می‌کرد. زخم عمیق و کهنهٔ او ناسور شده بود و نیاز به وجود دوست در او عمیق تر گشته بود.

روزی هنگامی که زن حکیم در خواب بود، قربان از خانهٔ حکیم بیرون آمد و به طرف کلبهٔ قدیمی خود به راه افتاد. وقتی به آنجا رسید، دید که فقط چهار دیواری کلبه سراپا ایستاده است. درِ شکسته باز بود گویی که انتظار ورود او را می‌کشید. وقتی وارد کلبه شد، شادی عجیبی را در خود احساس کرد. مثل این بود که بعد از مسافرتی طولانی به خانهٔ خود برگشته باشد. خانه‌ای که بی صبرانه در انتظار او بوده است. مدتی خود را به در و دیوارهای خانه چسپاند. بعد نگاهی دقیق به در و دیوار ها انداخت. مثل کسی که کتابی را مرور می‌کند. دید که آب باران گل دیوارها را شسته و با خود برده است.

دیوارها نمناک و خیس بودند. قسمتی از دیوار به علت نم زیاد، ور آمده و بوی کپک می‌داد. می‌شنید که دیوارها به او می‌گفتند: «تو هم در سن پیری ودرماندگی ما را رها کردی اما ما وظیفه داریم که حق همسایگی قدیم را حرمت بداریم و تا می‌توانیم سرپا باشیم.» قربان فریاد بی صدای دیوارها را می‌شنید اما چاره‌ای جز سکوت و حسرت خوردن نداشت. ناگهان در گوشه‌ای از خانه، توله‌سگی لاغر و سیاه رنگ و زخمی را دید که با ترس به او نگاه می‌کرد. درماندگی و درد را از نگاه حیوان حس کرد. او هم زخم خوردهٔ بچه‌ها بود و با التماس از او می‌خواست که به حالش رحم کند.

قربان حال سگ مفلوک را درک کرد. با او احساس همبستگی داشت. نوعی دلسوزی و شفقت نسبت به حیوان بیچاره در درون خود حس می‌کرد. چشمهٔ محبتی که از سال ها پیش در وجودش همچنان خشک مانده بود، ناگهان جوشید و پر از آب عشق و محبت شد. احساس کرد گم شدهٔ خود را یافته است. همدم تنهایی او می‌توانست همین تولهٔ ضعیف و زبون باشد. قربان به طرف حیوان گام برداشت. توله سگ که زخم آزار انسان را تجربه کرده بود از ترس شروع کرد به پارس و دندان نشان داد. اما قربان! با محبت جواب او را داد. به پارس و خشم او توجه نکرد، پیش تر رفت و دستش را روی پشت سگ گذاشت و او را نوازش کرد. توله سگ معنای رفتار او را بخوبی فهمید و بزودی آرام گرفت و شروع کرد به تکان دادن دمش. دست و پای او را لیس می‌زد و گاهی دوپای خودش را بلند می‌کرد و آنها را به قربان می‌مالید. در جان هر دو امواج محبت سر می‌کشید. آنها هر دو به یکدیگر نیاز داشتند، هر دو رفیق تنهایی خود را یافته بودند و داروی درد و غم خود را پیدا کرده بودند.

سگ گوچولو، زندگی قربان را تغییر داد، میل زنده ماندن در او را ایجاد کرد. ترس تنهایی از چهره اش ، حالت جستجو از چشم هایش و ناامیدی و یأس از قلبش بیرون رفته بود. صورتش خندان و شاد شده بود. تمام اعضای بدنش شور و نشاط و تحرک پیدا کرده بود. زن حکیم قبلا به او سه نان به همراه کمی غذا برای صبحانه و ناهار و شام می‌داد و قربان با خوردن آنها سیر نمی‌شد اما حالا یکی از نان ها را هم به سگ خود می‌داد و باز هم احساس گرسنگی و کمبود نمی‌کرد. گویی شادی روحی، گرسنگی مادی را در او کشته بود. او هنوز از مردم و بچه‌های ده می‌ترسید اما در اتاق خود، رو به روی توله سگ آرامش و اعتماد به

نفس غریبی پیدا می‌کرد. بدون احساس وحشت با او حرف می‌زد ، با او درد دل و بازی می‌کرد. همهٔ کارهایی را که قبلاً به اجبار انجام می‌داد حالا با میل و رغبت انجام می‌داد . مثل جوانی بیست ساله شده بود. وقتی از بیرون به خانه بر می‌گشت، روی چهره اش آثار شادی به چشم می‌خورد. مثل پدری بود که بعد از مشقت و خستگی یک روزکار با دست پر به خانه بر می‌گردد و می‌خواهد هرچه زودتر فرزندان خود را ببیند.

همین که او وارد اتاق می‌شد، سگ کوچولو از او استقبال می‌کرد، پا و دستش را می‌بویید و می‌لیسید، به بالا و پایین می‌پرید، دور او می‌چرخید و مثل بچه‌ای برای پدر، خود را لوس می‌کرد. قربان از دیدن حرکات سگ شاد می‌شد و می‌خندید. بعد به سگ اشاره می‌کرد و می‌گفت: «خب! کافی است، کمی استراحت کن، برو سرجای خود بنشین» و سگ ابتدا مثل بچه‌ای شیطان و شرور، کمی به حرکات خود ادامه می‌داد اما وقتی قربان برای باردیگر از او می‌خواست که آرام بگیرد، او هم می‌پذیرفت و سرجای خود می‌نشست.

همه متوجه شده بودند که اتفاقی در زندگی قربان افتاده که او را تغییر داده و شاد و خوشحال کرده است ولی از اینکه آن اتفاق چه بوده چیزی نمی‌دانستند.بعضی از بزرگترها از او می‌پرسیدند که چه ماجرایی او را این چنین خوش و سرحال کرده است؟ اما اوچیزی نمی‌گفت. بچه‌ها هم کنجکاو شده بودند و می‌خواستند علت سرور و شادمانی قربان را بدانند. حالا او نه از شرارت آنها می‌رنجید، نه به آنان دشنام می‌داد و نه به طرفشان سنگ پرتاب می‌کرد. و این، مایهٔ تعجب بیشتر بچه‌ها می‌شد. سرانجام آنها تصمیم گرفتند که علت شادی قربان را کشف کنند. به همین علت روزی یکی از شرورترین بچه‌های ده، او را در حالی که پس از خرید به خانه بر می‌گشت دنبال کرد و عامل خوشحالی قربان را با چشم

خود دید. او با شتاب به نزد بچه‌ها برگشت و همه چیز را برای آنان توضیح داد. آنها تصمیم گرفتند هر طورشده مانع سرگرمی خود یعنی سگ کوچولو را از میان بردارند. روز بعد بچه‌ها مقداری پول جمع کردند و تعداد بسیاری ترقه خریدند و قطاری از ترقه‌های آتش زا را آماده کردند. صبح روز بعد بچه‌ها منتظر ماندند تا قربان از خانه بیرون برود.

آفتاب کاملاً پهن شده بود و بچه‌ها نزدیک خانهٔ حکیم جمع شده بودند. زن حکیم از خواب بیدار شد. کلفت خانه را احضار کرد و از او خواست تا قربان را دنبال کارگر بفرستد تا کار شالی کوبی را تمام کنند، زیرا در خانه برنج ندارند. بعد با تحکم گفت: «برو، ببین قربان بیدار شده یا نه؟ شاید هنوز خوابیده باشد، و سگ صورت او را لیس زده باشد. او این حیوان نجس را به اینجا آورده و این حیوان تمام خانه را نجس می‌کند. برو و زود او را بیاور» همین که قربان دستور خانم خانه را شنید، از جا بلند شده‌آمادهٔ رفتن شد. سگ وقتی دید که قربان دارد از خانه خارج می‌شود می‌خواست با قربان بیرون برود. دم خود را تکان می‌داد و شادی خود را به او نشان می‌داد. قربان به عقب برگشت، پشتش را نوازش کرد و با محبتی پدرانه گفت: «ببین پسر! سگ های ده هم مثل بچه‌های ده شیطان و شرور هستند. آنها تو را دنبال می‌کنند و برای من و تو مشکل پیش می‌آید. بهتر است اینجا بمانی.» اما سگ همچنان میل به رفتن نشان می‌داد. قربان این باربا صدایی بلندتر گفت: «پسر! چرا به حرف های من گوش نمی‌دهی؟» و بعد از خانه بیرون رفت. توله سگ مأیوسانه برگشت، مدتی چهار پایهٔ قربان را بویید و بعد بر جای خود نشست. بچه‌ها دیدند که قربان از اتاق بیرون آمده مدتی منتظر ماندند تا او دور شود. بعدیواشکی وارد اتاق شدند. آنها علاوه بر ترقه‌های آتش‌زا، قدری برنج و حبوبات پخته و تکه‌ای گوشت هم در سینی داشتند.

سگ با دیدن آنها پارس کرد. اما وقتی بوی گوشت به مشامش رسید خاموش شد. پسرها سینی را رو به روی او گذاشتند. دست خود را بر پشت او گذاشتند، او را نوازش کردند و با صدای محبت آمیز با او سخن گفتند و آن وقت سگ خیال کرد که آنها دوست هستند. پس مشغول خوردن تکه گوشت شد و پسرها، در این اثنا او را در زنجیره‌ای از ترقه‌ها پیچیدند حتی روی دم او هم مقداری از آنها را بستند و بعد کبریت کشیدند و ترقه‌ها را روشن کردند. آنها یکی یکی می‌ترکیدند. توله سگ اول ترسید اما بعد گرما و آتش و دود را هم در وجود خود احساس کرد. تمام بدن او آتش گرفته بود. او برای نجات خود گاهی به پای خود گاز می‌زد ، گاهی به دمش و گاهی به دست هایش، مرتب بالا و پایین می‌پرید و به این طرف و آن طرف می‌دوید اما رهایی ممکن نبود. او زوزه‌های دردناک می‌کشید و با ناامیدی به طرف در نگاه می‌کرد اما کسی درد و رنج او را حس نمی‌کرد. بچه‌ها از دیدن این صحنه لذت می‌بردند، کف می‌زدند و می‌خندیدند و شادی می‌کردندو وقتی ترقه‌ها می‌ترکیدند و توله سگ ناخودآگاه به طرف آنها می‌دوید، آنها با چوب هایی که در دست داشتند او را از خود می‌راندند. صحنهٔ دردناک و عجیبی بود. تصور این همه خشونت و بی رحمی‌از سوی فرزندان آدم، آن هم در سرزمینی که همهٔ ادیان آن حمایت از حیوانات را ترویج می‌کند پذیرفتنی نیست.

توله سگ قربان توی خانهٔ حکیم داشت می‌سوخت و بچه‌ها شادمانی می‌کردند که قربان به اتاق برگشت. همین که دید سگ بیچاره اش دارد می‌سوزد، فوری خود را به او رساند، سعی کرد با دست خود آتش را خاموش کند. دید که حیوان بیچاره از درد روی زمین می‌غلتد و با صدای محزونی زوزه می‌کشد. روی بدن حیوان دست می‌کشید شاید بتواند آتش را خاموش کند اما نتوانست. از شدت تأثر، آرام آرام اشک

می‌ریخت. سگ از سوزش و درد، دست های او را گاز می‌گرفت اما قربان هیچ نمی‌فهمید و همچنان تلاش می‌کرد. آن قدر مشغول خاموش کردن آتش بدن سگ شده بود که خود را فراموش کرده بود. متوجه نشد که گوشهٔ لباسش آتش گرفته است و احساس نمی‌کرد که خودش هم دارد می‌سوزد. تمام هوش و حواسش متوجه همدم تنهایی اش بود. برای قربان، او یک توله‌سگ نبود. بلکه تحول زندگی، مایهٔ امید، گرمی حیات و نیاز روحیش بود. بچه‌ها وقتی دیدند که قربان هم دارد می‌سوزد، شور و غوغا بر پا کردند و تازه متوجه شدند که چه کرده‌اند. اما گوش قربان، سر وصدای آنها را نمی‌شنید. او فقط صدای درد دوست خود را می‌شنید و بس. چشمهای او به چهرهٔ توله‌سگ خیره شده بود و با ناباوری به آنچه که اتفاق افتاده بود می‌نگریست. آتش سراپای قربان را فرا گرفته بود و تمام بدن او در حال سوختن بود. اما هیچ دردی را احساس نمی‌کرد. دردی عمیق قلب او را می‌فشرد. و او همان درد را حس می‌کرد. با خود فکر می‌کرد که عمر دوستی او و سگش چقدر کوتاه و خوشبختی او چه زودگذر بود!.

حالا یک طرف سگ کوچولو از درد به خود می‌پیچید و در طرف دیگر قربان از شدت سوزش روی زمین غلت می‌زد. آنها همدم تنهایی یکدیگر بودند و با هم داشتند جان خود را از دست می‌دادند. آتش داشت شعلهٔ حیات هر دو را با هم خاموش می‌کرد. در آن حالت که هر دو در آستانهٔ مرگ بودند، توله سگ خزیده خود را به قربان نزدیک کرده و هر طور بود صورت او را لیسید. قربان هم، این دم آخری، به طر ف دوست تنهایی خود نگاه کرد، اشک از گوشهٔ چشم هایش جاری شد و دست سوختهٔ خود را به گردن توله اش انداخت. هر دو با حسرت به یکدیگر می‌نگریستند. بعد چشم هایشان بسته شد و از این دنیایی که جز تنهایی و

اندوه برای آنها چیزی نداشت رفتند. اما هر دو حق دوستی را نسبت به هم ادا کردند.

زن حکیم به مرده شو تاکید کرد که قبل از شستشو صورت قربان را هفت بار با آرد نخود پاک کند.

***

۲. شرح حال مختصر سهیل عظیم آبادی:

نام اصلی او مجیب الرحمن بود و نام قلمی او سهیل عظیم آبادی است. او در روز پانزدهم ژوئیه سال ۱۹۱۱ میلادی در شهر پتنا از ایالت بیهار به دنیا آمد. مدتی در رادیو پتنای هند مشغول به کار بود. پس از آن به روزنامه نگاری روی آورد و مدیریت مجلۀ تهذیب را بر عهده گرفت. سه مجموعۀ داستانی دارد به نام های «اَلاو» (آتش) ۲ـ «به جَرْکِه پَوْده» (بوته‌های بی ریشه) ۳ـ «چار چهره (چهار چهره). سرانجام در روز ۲۹ نوامبر ۱۹۷۹ در شهر الله آباد از ایالت اترپردش جان به جان آفرین کرد.

سخنی در مورد «داستان گرسنگی»

در داستان «گرسنگی» نویسنده در آنِ واحد، چند معضل اجتماعی را مورد نقد و بررسی قرار داده است. همچنین او دو نیاز جسمانی بشر را با یکدیگر سنجیده است و بدرستی گرسنگی را بر تمایلات نفسانی تفوق داده است.

اگرچه موضوع اصلی داستان فقر و گرسنگی «رامو» ست، اما نویسنده در ضمن آن فقر و بی خانمانی جامعۀ خود را نیز به تصویر می‌کشد. جامعه‌ای که بسیاری از جمعیت آن در پیاده رو خیابان ها می‌خوابند و یا بهترست بگوییم شب را به صبح می‌رسانند، بدون اینکه خوابی به چشمشان بیاید. همچنین نویسندۀ به طبقۀ متوسط جامعه نیز

اشـاراتی دارد و از زندگی آنها هم پرده برداری می‌کند. خانه‌ای که دزدی در آن اتفاق می‌افتد یکی از این نمونه‌هاست.

شخصیت اصلی داستان مردی است بشدت گرسنه که چهار روز است چیزی نخـورده و کـاری هـم به دست نیاورده است تا بتواند مزد آن را خرج سیری شکم کند. او به هر کاری راضی است از عملگی تا حمّالی، اما کسـی بـه او کـاری نداده است. او هم یکی از بی خانمان های هندست که زندگیش را در روزمرّگی می‌گذراند یعنی اگر کاری پیدا شد مزد ناچیز آن را صـرف شـکم مـی‌کند و اگر کار و مزدی نبود منتظر می‌ماند. نه زن و بچـه و نـه خانـه و سـرپناهی دارد. از روسـتا بـه شهر آمده به‌امید اینکه کـاری دسـت و پـا کند و مادر بزرگ پیرش را از زندگی فلاکت بار نجات بدهـد، امـا برای خودش هم نتوانسته کاری بکند و وضعش از زندگی در روستا هم بدتر شده است.

تمـام داسـتان گفـتگوی «رامـو» بـا خود است. او از شدت گرسنگی به جـان آمـده تعـادل ذهنـی و روحـیش را از دست داده با این حال مدام با وجـدان خـود کلـنجار مـی‌رود. تصمیم به دزدی گرفته و لی در تردید و دودلـی بـه سـر مـی‌بـرد، وجـدان او را سـرزنش می‌کند و از عواقب کار می‌ترساند. سرانجام او تسلیم این تصمیم اجباری می‌شود.

نویسـنده بـا هنرمـندی نشـان مـی‌دهـد کـه وقتـی فقـر عمـیق شـد و برنامه‌های اقتصادی ناکارآمد بود و اختلاف طبقاتی زیاد شد، و بی کاری به گرسنگی انجامید و راه چاره‌ای باقی نماند، دست زدن به خلاف، امری موجّـه مـی‌شـود. روال داسـتان طـوری اسـت که خواننده به «رامو» حق مـی‌دهـد کـه دسـت به دزدی بزند. به نظر می‌رسد که نویسنده می‌خواهد بگویـد کـه ریشهٔ بسیاری از ناهنجاری های اجتماعی در روابط نادرست اقتصادی جامعه و فقر و تفاوت طبقاتی است.

مقولۀ دیگری که در این داستان به صورت غیر مستقیم و به عنوان امری ثانوی مطرح می‌گردد توجه نویسنده به این موضوع است که حسّ گرسنگی و میل به غذا که ارضای آن موجب داشتن نیرو و توان حیات می‌شود، در انسان آن قدر قوی است که برحس نفس پرستی و شهوت‌جویی می‌چربد. هیچ گاه آدم گرسنه تمایلی به ارضای نفس ندارد و دقیق‌تر اینست که گفته شود چنین کسی هرگز هوی و هوسی در خود سراغ ندارد که به ارضای آن بیندیشد و این نیاز مخصوص آدم هایی است که شکم آنها سیر باشد و غم نان نداشته باشند. مقایسۀ دو نوع گرسنگی که «رامو» گرفتار هر دو آنهاست و غلبۀ ارضای نیاز شکم بر ارضای آن گرسنگی دیگر، نمودار درستیِ این حقیقت است.

«گرسنگی[۱]»

رامو به شدت گرسنه بود و به همین دلیل نمی‌توانست خوب فکر کند. او می‌خواست به این موضوع فکر کند که چگونه می‌تواند گرسنگی خود را کمتر کند. بالاخره تحمل گرسنگی هم حدّی دارد. درست است که ظرفیّت افراد برای گرسنگی کشیدن با هم متفاوت است اما برای همیشه که نمی‌توان گرسنه ماند. از چهار روز پیش او چیزی نخورده و فردا روز پنجم می‌شود. هر روز به دنبال کار می‌رفت ولی کسی به او کاری نمی‌داد و حالا اگر به او کاری هم بدهند توانایی انجام آن را ندارد. مرتّب تلوتلو می‌خورد. چطور می‌تواند کار کند؟ از شدّت گرسنگی روده‌هایش به هم می‌پیچید، چشم‌هایش سیاهی می‌رود و می‌خواهد بخورد به زمین. فقط دنبال یک چیز است و آن ، اینکه چطور و در کجا غذا یافت می‌شود. می‌خواست فقط یک وعده شکمش را سیر کند . همین، چیز دیگری

۱. اسم داستان در زبان اردو «بهُوک» است.

نمی‌خواست. با خود فکر کرد «اگر فردا هم کاری پیدا نشد، هر چه روی زمین افتاده باشد اگر خوردنی بود بر می‌دارم و می‌خورم یا کار گدایی را شروع می‌کنم. اگر هم نشد شاید از میان زباله‌ها بشود چیزی برای خوردن پیدا کرد ... شاید هم فردا کار پیدا شد. نه، حتماً کار پیدا می‌شود. فردا صبح به بازار سبزی و میوه می‌روم، شاید زنانی که برای خرید می‌آیند احتیاج به حمل خرید خود داشته باشند ... فردا هر کاری باشد انجام می‌دهم، کار، کار است. فرقی نمی‌کند. هرکاری باشد فقط شکمم را سیر کند خوبست» با این خیال‌ها قدری امیدوار شد احساس می‌کرد سیر شده است. با خود گفت: خدا عادل است و به همه کمک می‌کند چرا باید مرا گرسنه بگذارد؟ باید به لطف و کرم او امیدوار بود.»

مدتی گذشت و او باز هم بیش از پیش گرسنگی را حس کرد. روده‌هایش قار و قور می‌کردند و او یواش یواش تمام امید به روز آینده را از دست داد. مثل خوابی که بعد از بیداری فراموش می‌شود. با خود فکر کرد که «من هر روز به روز بعد دل می‌بندم ولی کاری از پیش نمی‌برم. امروز چهار روز است که همین نقشه‌ها را می‌کشم ولی هنوز یک لقمه نان هم به دست نیاورده‌ام، هر روز با آب ، آتش گرسنگی را خاموش کرده‌ام ولی تاکی؟ چه کار کنم، کی از این روزهٔ اجباری نجات خواهم یافت؟ خدایا مگر من چه کرده‌ام که اینگونه مرا تنبیه می‌کنی؟ در دنیای تو همه گناه می‌کنند. هرکس به اندازه قدرتی که دارد اما همه گرسنه نیستند. چرا مرا این همه عذاب می‌دهی؟ چرا دیگران در آسایش و آرامش هستند و فقط سهم من گرسنگی و بی کاری است؟» بعد سرش گیج خورد و تا مدتی چیزی نفهمید. وقتی به خود آمد دوباره گفت:«عیبی ندارد خدا عادل است، به من هم کمک خواهد کرد. مخلوقات خدا در دنیا زیاد هستند و همه باعث زیبایی دنیا می‌شوند. خدا به همه کمک می‌کند.»

بار دیگر حالش بد شد و نتوانست فکر کند. بعد سرش را تکان داد و گفت: «ولش کن، فردا صبح می‌بینم که چه باید کرد؟» از جا بلند شد و به طرف شـیر آب عمومی رفت تا قدری آب بخورد اما وقتی به آن رسید فهمید که آب ندارد. باز هم سرش گیج رفت. به ناچار شیر آب را گرفت و نشست.

کمـی بعـد کـه حـالش بهـتر شـد برخاسـت و بـه راه افتاد. قدم هایش مـی‌لـرزید. در ذهـنش غوغایی برپا بود. افکار درهم و برهمی‌داشت: «چه کند تا آتش شکم را خاموش کند؟ هر روز توی پیاده رو می‌خوابید. کی از پیاده رو خلاص خواهد شد؟ کی از تهی دستی و فقر رهایی خواهد یافت؟ کی کار پیدا خواهد شد؟ دنبال حمّالی و خدمتکاری می‌رود اما این کار ها هـم نیست، متقاضی زیادست. خدایا چه کار کنم؟» بعد کمی فکر کرد و با خود تصمیمی گرفت: «اگر فردا هم کاری پیدا نشد تو گنگا[1] می‌پرم و خود را غرق می‌کنم. چاره‌ای ندارم.»

اما باز پس از مدتی فکر تازه‌ای به سرش زد. مثل کبوترهایی که برای خـوردن دانه پایین می‌آیند و وقتی خطر را حس می‌کنند به سرعت پرواز مـی‌کـنند و غایـب مـی‌شـوند، فکـرهای رامـو هـم همیـن حکم را داشتند. «گرسـنگی کشـیدن سـخت اسـت. غـرق شـدن در گـنگا سخت است. کار نیست. پس فقط می‌ماند یک راه. چه راهی؟ دزدی. چه؟ دزدی؟» وجدانش بـه او نهیـب مـی‌زد کـه «دزدی کـار خوبـی نیست. اگر دستگیر شوی هم بدنامی دارد و اگر نشوی هم باز بد نام وجدان خودت هستی. نه، این کار درسـت نیسـت.» اما پس از لحظه‌ای که گرسنگی دوباره فشار می‌آورد با خـود فکـر می‌کرد که «دزدی خوب نیست ولی چاره‌ای هم برای من باقی

---

1. رودخانهٔ مقدس هندوان در شهر هَری دِوار در ایالت اُتْرانْچَلْ که از گنگوتْری شروع می‌شود و در طرف شرق هند جریان می یابد و در بنگال غربی در شهر کلکته به خلیج بنگال می ریزد.

نمانده است» پس مصمم شد بر دزدی. «اگر دستگیر نشدم که برای چند روز غـذا خواهم داشت اگر هم دستگیر شدم باز خوبست چون پلیس مرا بـه زنـدان مـی‌فرسـتد و در آنجـا هم لباس و پتو و غذا و هم جایی برای زندگـی خواهـم داشـت. مـن هم همین را می‌خواهم.» بعد بر این فکر خود آفریـن گفـت و لبخـند زد. دم بـه دم وجـدان بـه سـراغش می‌آمد و او را سرزنش می‌کرد: «خب، خوردنی و جا هست ولی آبرو را چه می‌کنی؟ بعد از آزادی چه طور جلوی مردم ظاهر می‌شوی؟» و او جواب می‌داد:« مگر امـروز کـه دزدی نمـی‌کـنم کسی به من حرمت می‌گذارد؟ من چه آبرویی دارم کـه از دسـتم بـرود؟» باز هم با خود گفت: «ولی در زندان نمی‌توانی ایـن شـهر و ایـن کوچه و بازار را ببینی» و باز هم به خود جواب داد که: «باشد، حداقل شکمم سیر است و تنم پوشیده و سرپناهی هم هست.»

او مصـمم شـده بـود و بـا ایـن فکـر دسـت و پـایش قوّت گرفته بود. گرسنگی را فراموش کرده و تندتر قدم بر می‌داشت. صدای سکّه‌ها را در گوشـش می‌شنید، توده اسکناس ها را می‌دید، در رویا برای خود خانه‌ای سـاخته بـود و خـانواده‌ای ترتیب داده بود. بی هدف به جلو می‌رفت. فکر می‌کرد که «دزد ثروتمندی خواهد شد و تجارت خواهد کرد و مردم به او احـترام خواهند گذاشت. به زندگی مادر بزرگش سر و سامان خواهد داد و زن خوبی خواهد گرفت. وقتی پولدار شود خیلی ها آرزو خواهند داشت کـه دخترشان را به او بدهند». با فکر زن، به یاد زنی افتاد که عصر او را در ماشـینش دیده بود و آرزو کرد که چنان همسری داشته باشد. بعد با خـود فکـر کـرد که «وقتی عصرها، خسته و کوفته از کار تجارت به خانه بیاید، آن زن برایش غذاهای خوشمزه خواهد آورد و با اصرار آنها را به او خواهـد خورانـد». امـا همیـن کـه فکـر غـذا بـه ذهـنش راه یافت، تمام

قلعه‌هایی که در باد ساخته بود در هم شکست و فروریخت و دوباره صدای روده‌های خالیش را شنید و به یاد دزدی افتاد.

دور تا دور او پر از ساختمان های بلند بود و از همهٔ آنها نور چراغ ها بیرون می‌زد. امکان نداشت بتواند وارد یکی از این خانه‌ها بشود. فکر کرد که «اینجا دزدی کار سختی است.» پس کجا برود که دزدی امکان پذیر باشد؟ یادش آمد که در قسمت بیرونی شهر خانه‌هایی کوچک بنا شده که دیوار و حصار ندارد و دو طرف خیابان های آن هم پر از درخت است. نور خیابان و خانه‌ها هم بسیار کم و تاریکی آن زیاد است. در آنجا راحت تر می‌توان دزدی کرد. بعد از بررسی این طرح به همان طرف به راه افتاد. از دور صدای ساعت برجی به گوشش رسید و دانست که ساعت دو نیمه شب است. این را به فال نیک گرفت و قدم هایش را تندتر کرد. ناگهان به یادش آمد که در آن خانه‌ها مردم سگ های خانگی دارند. کمی ترسید. جرأتش را از دست داد و باخود گفت: «حتماً به محض اینکه مرا ببینند به من حمله می‌کنند و مرا گاز می‌گیرند و قبل از دزدی دستگیر می‌شوم». قدم هایش با این فکر کمی سست شد. اما باز هم روده‌هایش به هم می‌پیچید و از شدت گرسنگی می‌خواست از حال برود. با خود فکر کرد «اول باید به جایی بروم که قدری غذا به دست بیاورم در خانهٔ طبقات متوسط غذای زیادی طبخ نمی‌شود که این موقع شب غذا داشته باشند پس باید به جایی بروم که چیزی خوردنی در آنجا پیدا شود». بار دیگر فکر کرد که در کجا می‌تواند خوردنی پیدا کند؟ ناگهان فکری مثل برق در ذهنش جرقه زد، «بله، توی مغازهٔ قنّادی، توی قنادی حتماً شیرینی هست». با این فکر احساس کرد که کمی راحت تر شده است. بعد فکر کرد که «کدام مغازه برای دزدی مناسب تر است؟» و سرانجام

کمتری بود و پس از تجزیه و تحلیل چند بارهٔ نقشه، به طرف آن به راه افتاد. در بین راه فکر می‌کرد که «چگونه وارد مغازه شود؟ چگونه در کمد شیرینی را باز کند و شیرینی های خوشمزه را بخورد؟ و چه طور پول‌ها را کش برود که صاحب مغازه بیدار نشود؟» باز هم فکر کرد که «اگر دستگیر شود چه؟» ولی این بار کاملاً مصمّم بود و سرش را تکان داد و جلوتر رفت. گویی می‌خواست این فکرها را از کلّه اش دور کند. با خود فکر می‌کرد که «اگر جادویی یا وردی بلد می‌بود که هر وقت می‌خواست می‌توانست آن را به کار ببرد و به راحتی و بدون دغدغه دزدی کند، چه خوب می‌شد». بعد فکر کرد که «آن ورد و جادو را می‌داند و قناد را با آن بی هوش کرده، وارد قنادی شده، دزدی کرده و با موفقیت بیرون آمده‌اما قناد هنوز بی هوش است». بعد گفت: «فردا با دزدی ملاقات می‌کنم و از او روش کار را می‌پرسم که اشتباه نکنم و گرفتار نشوم» و در همین رویاها بود که ناگهان پارس ممتد سگ ها رشتهٔ افکارش را برید. او دید دو سگ به طرف او رو کرده و پارس می‌کنند. با خود گفت: «راست می‌گویند که سگ ها وقتی دزد را می‌بینند پارس می‌کنند. امشب با این کار سگ‌ها، صحت این حرف برای من ثابت شد.» کمی جلوتر، زیر تیر چراغ برق، چهارنفر، توی پیاده رو، حصیری پهن کرده و رویش ورق بازی می‌کردند. رامو از کنار آنها گذشت ولی آنان متوجه او نشدند. یکی به ورق های دست خود نگاه می‌کرد. دیگری به ورق هایی که روی حصیر افتاده بود خیره شده بود، سومی سر و انگشت هایش را تکان می‌داد و غرق در فکر بود و چهارمی با شأن و شوکت نشسته بود که یعنی بازی را می‌بَرَد.

یکی از آنها بیری[1] را آتش زد و پکی طولانی به آن زد و دومی آب دهان خود را که در نتیجهٔ خوردن پان سرخ بود همان جا تف کرد و گفت: «چتّو! برادر! بازی مال منست» و چتّو پاسخ داد: «می‌بینم!»

رامو از آنجا رد شد. قدری دور تر روی پیاده رو، کسی آواز می‌خواند. وقتی او از کنارش گذشت، مرد برگشت و رامو ترسید. امّا آن مرد کاری به او نداشت و به خواندن خود ادامه داد. باد تندی می‌وزید. ماه ژوئیه بود. گلویش خشک شده بود. حس می‌کرد که تمام نیرویش از دست رفته است. زبان را روی لبها مالید تا آن را تر کند. به سختی سرفه کرد و گلویش اندکی تر شد. ناگهان پایش به چیزی گیر کرد و نزدیک بود بیفتد. با مردی که روی پیاده رو خوابیده بود برخورد کرده بود. از او عذرخواهی کرد. مرد از او پرسید: «کیستی و این وقت شب می‌روی؟» رامو پاسخی برای او جور کرد. مرد به او اجازه داد که مدتی روی حصیر زیر پای او بنشیند و استراحت کند. رامو مدتی در آنجا نشست . رمقی برای راه رفتن نداشت. اما سرانجام کمی نیرو گرفت و از جا بلند شد و راه خود را در پیش گرفت.

مغازهٔ قنادی و شیرینی هایش جلوی چشم او را گرفته بود. جلیبی و لّدوها[2] را می‌دید که بر می‌دارد و پی در پی می‌خورد. دهانش آب انداخته بود. ناگهان دید که از کنار خانهٔ سه طبقه‌ای می‌گذرد. خانه روشن بود و نوری از آن در خیابان می‌افتاد. رامو یک مرد و زن را در یکی از طبقات تشخیص داد. آنها با هم حرف می‌زدند. صدا در خلوت خیابان به گوش رامو رسید. زن می‌گفت: «این مرد مفلس است دزد نیست. و مرد می‌گفت: «راست می‌گویی.» رامو از آنجا گذشت و صدای خندهٔ زن را شنید. او

---

۱. نوعی سیگار بسیار ارزان که در آن به جای کاغذ از برگ درختی استفاده می‌شود.

۲. جلیبی ولّدو، نام دو نوع شیرینی است.

فکر کرد که آنها به او می‌خندند. رنجید و با خود فکر کرد که «اگر او هم خانهٔ چند طبقه و زن و زندگی و ثروت می‌داشت کسی به او نمی‌خندید و زندگیش خیلی خوب می‌گذشت.»

کمی دورتر کوچه‌ای بود بسیار تاریک و از آن صدای دو نفر می‌آمد که با هم پچ پچ می‌کردند او ایستاد. با ایستادن او صدا متوقف شد. رامو فوری از آنجا رفت و راه مغازهٔ قنادی را در پیش گرفت.

کمی بعد به پیچی رسید که از آنجا بازار دیده می‌شد. متوجه شد که ماشینی در خیابان ایستاده و مردی سعی می‌کند آن را هل بدهد. فهمید که ماشین او خراب شده است. زنی هم در آنجا دیده می‌شد. رامو از شدت گرسنگی نای راه رفتن نداشت.گاهی قدم هایش را نگه می‌داشت و گاهی به زور قدمی به جلو می‌گذاشت. همین که به ماشین نزدیک شد. مرد به او گفت: «آهای گوش کن کمی ماشین را هل بده، مزد هم می‌دهم». « رامو به زن نگاه کرد. یادش آمد که او را در جایی دیده است. با خود فکر کرد که «او را کجا دیده است؟ » مرد دوباره گفت: «نمی‌شنوی؟ بیا هل بده، مزد هم بگیر.» رامو تا کلمهٔ مزد را شنید خوشحال شد و پرسید: «چقدر؟» مرد با خشم گفت: «حرامزادهٔ خوک، دو روپیه» رامو از شنیدن فحش ناراحت شد اما چیزی نگفت. او به آن مزد نیاز داشت. به پشت ماشین رفت و شرع کرد به هل دادن آن. امّا ماشین بزرگ بود و نیروی رامو کم. ماشین اصلاً تکان نخورد اما رامو به نفس نفس افتاد. پس به کناری رفت. مرد با خشم دوباره گفت : «بسه، بسه، ساله[1]، مزد هم می‌خواد»

[1]. در اینجا «ساله» دشنام است اما معنی برادر زن را هم می‌دهد.

مرد و زن با هم ماشین را هل دادند و کمی بعد سوار آن شدند و ناپدید گشتند. اما رامو هنوز همان جا ایستاده بود.

ناگهان یادش آمد که این زن را در جشن عروسی پسر کدخدای ده دیده بود که برای رقص و آوازخوانی آورده بودند. و به خشم آمد که زنی هرجایی است و چقدر فخر می‌فروشد! بعد ناسزایی از دهانش بیرون آمد و گفت: «سالی.[1]»

رامو کمی جلوتر به مغازهٔ قنادی رسید. مغازه بسته بود اما صاحب آن رو به روی مغازه، روی سکّوی کنار جادّه خوابیده بود. دستش از روی سکّو آویزان شده و به زمین رسیده بود. باد تندی می‌وزید. همه جا تاریک بود. صدای خفیف خرناس قناد شنیده می‌شد. رامو با شنیدن خرناس قناد دوباره داشت متزلزل می‌شد. وجدانش به او می‌گفت: «دزدی کار خوبی نیست، هر قدر آدم گرفتار باشد باز هم نباید دزدی کند و بهتر است به جای دزدی قناد را بیدار کنی و از او چیزی بخواهی، این قناد هم آدمی معمولی است. ثروتمند نیست که ترا از خود براند.» با همین قصد رفت نزدیک قناد. اما همین که خواست او را بیدار کند بوی شراب به مشامش رسید. پس فهمید که او غرق درمستی شراب است و بیدار کردن او نه تنها فایده‌ای ندارد بلکه کار را خراب تر می‌کند. پس بار دیگر برای دزدی مصمم شد، چون می‌دانست که قناد به این زودی بیدار نخواهد شد.

رامو تمام قدرتش را جمع کرد و به نزدیک در مغازه رسید. قبلاً دوبار به این مغازه‌امده بود و جای هر چیزی را در آن خوب می‌دانست. فاصله‌ها را هم در ذهن خود ترسیم کرده بود. او وارد مغازه شد و آرام

---

[1]. «سالی» در اینجا دشنام است اما به معنی خواهر زن هم می باشد.

به کنار پیشخوان رسید و به محض اینکه می‌خواست دستش را دراز کند و شیرینی بردارد، صدایی شنید، دری باز شد و کسی از درون خانه وارد مغازه شد. پس مغازه به خانه راه داشت. بعد صدای ضعیف زنی به گوش رسید که می‌گفت: «در آن طرف است جَگَن» وقتی رامو این جمله را شنید، مو بر تنش راست شد. ساکت سر جای خود ایستاد، دوباره صدای زن بلند شد، «جگن! این عادت تو خیلی بد است که همیشه دیر می‌آیی، ساعت دو شب است و تو حالا می‌آیی؟» رامو باز هم تکان نخورد، از ترس می‌لرزید و با خود فکر می‌کرد که «دستگیر شده است» امّا باز هم همان زن گفت: «چرا جلو نمی‌آیی؟ ، امروز از پول خبری نیست. »بعد سایه‌ای از زن را دید که وارد مغازه شد، دست او را گرفت و به طرف خانه برد و گفت : «حالا تو مرا معطل می‌کنی ؟ ها؟ این کار خوب نیست.»

رامو تمام ماجرا را فهمید . زن قناد منتظر کسی بوده و حالا او را با فاسق خود اشتباه گرفته است. قناد مردی پیر و شکم گنده بود و زنش جوان. به یاد آورد که قناد بیرون مغازه، به راحتی خوابیده و درون خانه زنش ... او با زن جلو می‌رفت و می‌ترسید که اگر زن صورتش را ببیند و او را بشناسد چه خواهد شد؟ ولی از شانس او اتاق تاریک بود. زن او را روی تختخواب نشاند و گفت «جگن، من حالا به تو پول نمی‌دهم تو با آن شراب می‌خوری و دیوانه می‌شوی.» بعد زن رامو را در آغوش گرفت. رامو ساکت ماند و هیچ اعتراضی نکرد. می‌ترسید که گرفتار شود.

زن سرش را روی شانهٔ رامو گذاشت و گفت: «دیروز پول کمی به تو دادم، حتماً از من ناراحتی، اما چه کنم خیلی کم پول به دستم می‌رسد» رامو فهمید که قناد پیر پول زیادی در اختیار زن جوان نمی‌گذارد. شاید خسیس است چون با وجود تاریکی چراغی هم در خانه روشن نبود.

رامو خوشحال شد که خسّت قنّاد در روشن نکردن چراغ به نفع او تمام شده است. او فکر کرد که «چه خانهٔ خوبی! زن و شیرینی و پول را با هم به دست آورده‌ام.» با فکر زن، برقی در دلش جست و حسّ عجیبی پیدا کرد. اما روده‌هایش به هم می‌پیچید و گرسنگی بر همه چیز غلبه کرد. تمام توجهش به پیشخوان مغازه و شیرینی‌ها بود. چشم هایش را گشاد کرد شاید در تاریکی چیزی خوردنی را تشخیص بدهد ولی موفق نشد. زن سکوت رامو را حمل بر مستی شراب کرد و گفت: «هزار بار گفته‌ام که زیاد شراب نخور ولی به حرف هایم گوش نمی‌دهی.» بعد زن او را در آغوش خود فشرد. به طور موقت هوس بر رامو غالب شد و خود را به زن سپرد. از گرمی جسم زن لذت می‌برد ولی همان موقع دردی در شکم خود حس کرد که همه چیز را ازیاد برد. گرسنگی لذت هوس را در او کشت. از سویی نمی‌خواست زن را از دست بدهد و از سویی طاقت تحمل گرسنگی را نداشت. پس زن را کنار زد و مثل دیوانه‌ها از جا بلند شد. زن گفت: «چه شده؟ امروز خیلی عوض شده‌ای جگن» اما رامو هیچ جوابی نداد. از شدت نیاز به غذا، زن و تمنای اورا فراموش کرده بود. شیرینی رو به رویش بود فقط باید دستش را دراز می‌کرد. او در تاریکی و با اتکا به دیوار قدم بر می‌داشت و با دست همه جا را وارسی می‌کرد. ناگهان دستش به یک سینی بزرگ خورد. دستش را توی سینی برد و با لمس شیرینی ها متوجه شد که لدّوست. او شروع به خوردن لدّو کرد. او تند تند لدّو می‌خورد تا شکمش را سیر کند.

زن در تاریکی بلند شد. سینی را از دست رامو گرفت و آن را کنار گذاشت و گفت «جگن! می‌دانی که شوهرم لدّوها را شمرده است.» او بار دیگر دست رامو را گرفت و او را روی تختخواب برد. اما رامو که در این

ضمن دو لدّو را خورده و گرسنگی خفته‌اش بیدار شده بود دیگر توجهی به زن نشان نداد. گرسنگیش بر هوس غالب شده بود.

او بار دیگر به طرف سینی لدّو رفت و دو لدّوی دیگر برداشت. همان موقع زن بلند شد، سینی را برداشت و به اتاق دیگر برد. رامو از این کار او بسیار خشمگین شد زیرا او مانع خوردنش می‌شد. خشم او بحدّی بود که می‌توانست زن را بکشد. امّا دید که هنوز لدّویی در دست دارد. شروع به خوردن کرد و بعد تشنه شد و در تاریکی اتاق با دست به دنبال آب گشت. در گوشه‌ای از اتاق آب پیدا کرد و آن را به سرعت سرکشید . در این ضمن زن به اتاق برگشت تا سینی دوم لدّو را که در همان جا گذاشته شده بود به اتاق دیگر ببرد. رامو فوری دستش را دراز کرد و چند لدّو برداشت ولی زن به او گفت: «جگن! برندار، تنها ده تا لدّوست.» . سعی کرد که از دست رامو آنها را بگیرد ولی رامو او را هل داد و با لدّوها از اتاق بیرون دوید ...

***

۳. شرح حال مختصر سعادت حسن مَنتو

سعادت حسن مَنْتو در روز ۱۱ ماه می سال ۱۹۱۲ میلادی در شهر امریتسر از ایالت پنجاب به دنیا آمد. او تا کلاس دهم متوسطه تحصیل کرد. اولین اثر او به نام «آتش پاره» در سال ۱۹۳٦ به چاپ رسید. او جامهٔ داستان را بر حقایق تلخ زندگی می‌پوشاند و چهرهٔ اصلی انسان را که همیشه سعی در مخفی کردن آن دارد به خواننده نشان می‌دهد. آثار منتو به موضوع تقسیم هند و پاکستان و ناگواری‌های ناشی از آن برای مردم منطقه بسیار اشاره دارد و اثر تلخ آن را در بسیاری از آثار او می‌بینیم. او برای ترسیم حقیقت‌های تلخ از به کار بردن الفاظ زشت و نمایاندن صحنه‌های نامطلوب ابایی ندارد. زبان او ساده و روان است و

با جمله‌های کوتاه مقصود خود را بیان می‌کند. منتو در روز ۱۸ ژانویهٔ سال ۱۹۵۵ میلادی دارفانی را وداع گفت.

مجموعه‌های داستانی او عبارتند از:

۱ـ «دُهْوان» (دود) ۲ـ «منتو که افسانه» (افسانه‌های منتو) ۳ـ «نمرود کی خدایی» (خدایی نمرود) ٤ـ (جغد) ٥ـ «سَرَک کِه کناره» (کنار جاده) ٦ـ «بادشاهت کا خاتمه» (پایان پادشاهی) ۷ـ « سَرْ کندون کهْ پیچه» (پشت بوته‌های خار) ۸ـ لذت سنگ ۹ـ «تهندا گوشت» (گوشت سرد) ۱۰ـ «خالی بوتلین، خالی دِبِّه» (بطری های خالی، دبّه‌های خالی)

مجموعه نمایشنامه‌های او:

۱ـ «کَروَتْ» (غلتیدن) ۲ـ «آئو» (بیا) ۳ـ «منتو که درامه» (نمایشنامه‌های منتو)

مقالات او:

۱ـ تلخ ۲ـ تند ۳ـ شیرین ٤ـ «لائوُد اسپیکر» (بلندگو) ٥ـ «گَنْجَهْ فرشته» (فرشتهٔ کچل)

سخنی در مورد داستان «بازکن»

تقسیم هند و پاکستان مصائب و مشکلات درد آوری را برای مردم به همراه داشت که انعکاس آن به کرّات در نوشته‌های نویسندگان معاصر هندبه چشم می‌خورد. نویسندگان از هر دین و مذهبی، تحت تأثیر ناگواری رقّت بار این مسأله واقع شده از دیدگاه‌های مختلف به آن پرداخته‌اند. ستم‌هایی که به بهانهٔ اختلاف هندو و مسلمان بوسیلهٔ اراذل و اوباش بر مردم رفته است، موضوع اصلی این داستان‌هاست. نویسندگان گوشه‌های کوچکی از آنچه را که اتفاق افتاده تصویر کرده‌اند. سعادت منتو یکی از نویسندگانی است که شاید بتوان گفت بیشتر تحت تأثیر این فاجعه بوده است و داستان «تهندا گوشت» (گوشت سرد) او در زمان

انتشار غوغایی در میان مردم هند برپا کرد و خشم عمومی را برانگیخت.

موضوع این داستان اسارت دختری مسلمان است که بی‌عفتی بسیاری در مورد او انجام شده بود به طوری که به صورت گوشتی لَخت و سرد درآمده بود که در حالتِ بیهوشی نیز خیال می‌کرد برای تجاوز به او آمده‌اند وانعکاس نشان می‌داد.

داستان «بازکن» از این نویسنده نیز قصهٔ دردناک زندگی یک دختر مسلمان است که این بار بوسیلهٔ نیروهای امدادی خودی مورد تجاوز و بی‌حرمتی قرار می‌گیرد و باز هم در حالت بی‌هوشی و از خود بی‌خبری این دختر نیز در مقابل عبارت «بازکن» همان انعکاسی را نشان می‌دهد که دختر گوشت سرد.

نویسنده بخوبی نشان می‌دهد که اراذل و اوباش در چنین اوضاعی به رنگ های مختلف درمی‌آیند و دوست و دشمن را نمی‌شناسند و در هر لباسی که باشند و نام هر دینی که بر روی آنها گذاشته شده باشد فرقی نمی‌کند. آنها فقط قصد سوء استفاده از موقعیت را دارند و به مطامع خود می‌اندیشند. دردی که از خواندن این داستان بر دل می‌نشیند بسیار بیشتر از رنجی است که از خواندن داستان «گوشت سرد» این نویسنده حاصل می‌شود زیرا در داستان گوشت سرد، آنان که دشمن یکدیگرند، انسانیت را زیر پا می‌گذارند و به اعمال غیر انسانی دست می‌زنند اما در این داستان، کسانی که به ظاهر در یک جبهه هستند به یکدیگر خیانت می‌کنند و این، دردناکتر است.

طبق معمول زنان در اینگونه وقایع بیشتر آسیب می‌بینند و خشونت جسمی، جنسی و روحی و روانی در مورد آنان اعمال می‌گردد. آنان نه تنها درد بی خانمانی، از دست دادن عزیزان، گرسنگی، سرما و گرما را تحمّل می‌کنند که علاوه بر آن مورد ظلم مضاعف واقع می‌شوند و حیثیت

آنان نیز لکه دار می‌گردد و بدون اینکه گناهی داشته باشند در معرض امری ناخواسته و تجاوزی حیوانی قرار می‌گیرند.

هنوز هم در جامعهٔ هند خانواده‌ها و مردان و زنانی هستند که از وقوع چنین حوادثی رنج می‌برند و حضور آنها خاطرات بسیار تلخی را برای هندو و مسلمان زنده می‌کند.

«بازکن[1]»

قطار سر ساعت دوی بعدازظهر از ایستگاه شهر امریتسر حرکت کرد و بعد از دو ساعت به ایستگاه مغول پوره رسید. در راه بسیاری از مردم کشته شده، عدهٔ زیادی مجروح شده و خیلی‌ها راهشان را گم کرده بودند.

در اردوگاه پناهندگان، سراج الدّین روی زمین نم دراز کشیده بود. سر ساعت ده چشم هایش را باز کرد و دید که دور و برش سیلابی از آدم‌های خرد و کلان و زن و مرد موج می‌زند. هیچ چیزی نمی‌فهمید. تمرکز فکریش را از دست داده بود، با اینکه در هر گوشهٔ اردوگاه شور و غوغایی بر پا بود اما او هیچ چیزی را نمی‌شنید. گویی کر شده باشد. وقتی کسی به او نگاه می‌کرد این طور به نظر می‌رسید که غرق در افکار دور و دراز خویشتن است اما این طور نبود. او گیج شده بود و هیچ نمی‌دانست.

آفتاب در آسمان حسابی بالا آمده بود. سراج‌الدّین خیره به آسمان می‌نگریست ، نور خورشید و گرمای آن در تمام وجودش نفوذ کرد. او کم کم بخود آمد و همهٔ آنچه گذشته بود به صورت فیلمی متحرّک از جلوی چشم هایش عبور کرد ... قتل و غارت ... آتش ... فرار ...

---

[1]. کُلْ دَوْ نام داستان در زبان اردو است.

ایستگاه ... فشنگ ... شب ... سکینه ... همین که به یاد سکینه افتاد، فوری از جا بلند شد و مثل دیوانه‌ها به اطراف خود نگاه کرد و در سیلاب جمعیّت شروع به جستجوی سکینه کرد.

تا ساعت سه در اردوگاه می‌دوید و سکینه را صدا می‌زد اما نتوانست اثری از او بیابد. در هر طرف سر و صدایی برپا بود. یکی دنبال بچهٔ خود می‌گشت، یکی در جستجوی مادر خود بود، یکی دنبال همسرش می‌گشت یکی دخترش را گم کرده بود ... سراج‌الدّین خسته و درمانده، روی زمین ولو شد و با دقت فکر کرد که «کجا از سکینه جدا شده است؟» ولی هرچه فکر می‌کرد به جایی می‌رسید که نعش مادر سکینه با شکم دریده و روده‌های بیرون آمده روی زمین افتاده بود. مادر سکینه کشته شده بود. او جلوی سراج الدّین جان خود را از دست داد و قبل از مرگ به سراج الدّین گفته بود که: «مرا ول کن و با سکینه فوری از اینجا فرار کن». یادش می‌آمد که سکینه با او بود، هر دو با پای برهنه می‌دویدند. همان موقع روسری سکینه از سرش افتاد، سکینه سعی داشت آن را بردارد و ایستاده بود و به سراج الدّین گفته بود: «بابا دستم را ول کن.» ولی او دستش را رها نکرده بود و از توی جیب کتش دستمالش را در آورده بود و روی سر سکینه انداخته بود ... ولی حالا سکینه کجا بود؟

سراج الدّین بر ذهن خستهٔ خود بسیار فشار وارد کرد تا بیاد بیاورد که سکینه از کجا از او جدا شده ولی موفق نشد. آیا او سکینه را با خود به ایستگاه آورده بود؟ ... آیا سکینه با او سوار قطار شده بود؟ ... آیا وقتی چپاولگران قطار را متوقف کرده وارد قطار شده بودند. او بیهوش شده و آنها سکینه را با خود برده بودند؟ ...

ذهن خسته و دل غمدیدهٔ سراج الدین پر از سوال هایی بود که جوابی برای آنها پیدا نمی‌کرد. او نیاز به دلسوزی و همدردی داشت امّا در

اطـراف او سـیل جمعیّـت همـه نیازمـند دلسـوزی و همـدردی بودنـد. سراج‌الدّین می‌خواست گریه کند اما اشک‌هایش هم خشک شده بودند.

بعـد از شش روز که او حالت طبیعی‌تری پیدا کرده بود با هشت جوان ملاقات داشت. آنها حاضر شدند در یافتن سکینه به او کمک کنند. آنها یک ماشـین و هفـت تفـنگ داشـتند. سراج الدّین برای سلامتی آنها دعا کرد و نشـانی هـای سـکینه را به آنها داد: «او پوستش سفید است و بسیار زیبا مـی‌باشـد ... او مانـند من نیست به مادرش رفته است که خیلی زیبا بود ...هفده سال دارد ... چشم‌هایش درشت است ... موهای سیاهی دارد ... روی گونهٔ راستش خال بزرگی است ... او تنها دختر منست ... لطفاً او را برای من پیدا کنید ... خدا یارتان».

امدادگران جوان به او قول داده بودند که اگر دخترش زنده باشد حتماً آنها او را یافته ظرف چند روز پیش او خواهند آورد.

جوانان در جستجوی سکینه به خیلی جاها سرزدند و حتی گاهی جان خـود را بـرای یافتـن او بـه خطـر انداختـند. بـرای پـیدا کردن او به شهر امریتسـر رفتـند و در طـول راه بسـیاری از مردان و زنان و بچه‌ها را از دسـت چـپاولگران نجـات دادند و به جاهای امن رساندند، ده روز گذشت اما هیچ خبری از دختر سراج الدّین نبود.

سـرانجام نـزدیک قصـبهٔ «چِهَـرتا» کـنار جاده دختری را دیدند. دختر همیـن که صدای ماشین را شنید شروع کرد به دویدن. امدادگران ماشین را نگـه داشتند، دنبال دختر دویدند و او را در مزرعه گرفتند. دیدند که او روی گونـهٔ راسـتش خـال بزرگی دارد، پوستش سفید است و همان گونه کـه پـیرمرد مـی‌گفت بسیار زیباست. به او گفتند: «نترس، ما دوستیم، آیا اسـمت سـکینه اسـت؟» دخـتر کـه بیش از پیش ترسیده و رنگ صورتش کـاملاً پریده بود هیچ پاسخی نداد. اما جوانان همصدا او را تسلّی دادند و

از سراج الدّین برایش گفتند و دلداریش دادند و دختر که کم کم آرامش یافته بود اعتراف کرد که دختر سراج الدّین است.

***

آن هشت جوان نسبت به سکینه اظهار دلسوزی کردند ، به او غذا دادند، او را در ماشین نشاندند. یکی از آنها کت خود را به او پوشاند زیرا روسری نداشت و بارها سعی می‌کرد با بازوهایش جلوی سینه اش را بپوشاند و موفق نمی‌شد ...

چندین روز گذشت ... سراج الدّین هیچ خبری از سکینه نداشت. او هر روز به اردوگاه‌های دیگر سر می‌زد و سراغ دخترش را می‌گرفت ولی هیچ اثری از او پیدا نمی‌کرد. شبها برای امدادگران دعا می‌کرد که موفق باشند زیرا آنها به او قول داده بودند که در صورت زنده بودن دخترش را پیدا خواهند کرد.

روزی سراج‌الدّین امدادگران را در اردوگاهی دید، آنها در ماشین نشسته و در حال رفتن بودند، سراج‌الدّین فوری به طرفشان دوید و از آنها پرسید: «آیا نشانی از سکینهٔ من نیافته‌اید؟ آنها پاسخ دادند «بزودی خبری خواهد رسید.» و فوری از آنجا رفتند. سراج‌الدین همانجا ایستاد و برای آنها دعا کرد و خود را سبک احساس کرد.

***

وقت غروب بود. سراج الدّین در اردوگاه نشسته بود، او سر و صدایی را شنید و دید که چهار نفر چیزی را به طرف اردوگاه می‌آورند. او کنجکاو شد و به طرف سر و صدا و ازدحام رفت و فهمید دختری نزدیک خطوط راه آهن بیهوش افتاده بوده و مردم او را پیدا کرده به اردوگاه آورده‌اند. سراج‌الدّین هم دنبال آنها رفت. مردم دختر را به بیمارستان بردند و به پزشک سپردند. سراج الدّین مدّتی در بیرون بیمارستان به تیر چوبی تکیه داده و ایستاده بود، بعد یواش یواش به راه افتاد و وارد

بیمارستان شد. در اتاق اورژانس هیچ کس نبود، روی برانکار مریضی افتاده بود امّا مرده به نظر می‌رسید. سراج الدّین با قدم های کوتاه به طرف برانکار رفت و به چهرهٔ زرد بیمار نظری انداخت و دید که خال بزرگی روی گونهٔ راست دارد. پس با شادی فریاد زد: «سکینه» پزشکی وارد اتاق شد و از سراج الدّین پرسید: «چیه؟» سراج الدین فقط توانست بگوید: «من ...من...من پدرش هستم.»

پزشک به طرف مریض رفت. نگاهی به او انداخت و نبضش را گرفت و به سراج الدّین گفت: «پنجره را باز کن» همین که پزشک جملهٔ خود را به پایان رساند، بدن رو به موت بیمار به حرکت در آمد و با دست های ناتوان بند شلوارش را باز کرد و آن را به پایین کشید. سراج الدّینِ پیر با شادی فریاد زد: «زنده است... دخترم زنده است...» و پزشک از شرم خیس عرق شده بود ...

***

۴. شرح حال مختصر میرزا ادیب:

میرزا دلاور علی معروف به میرزا ادیب در چهارم آوریل سال ۱۹۱٤ میلادی در شهر لاهور به دنیا آمد. او تحصیلات خود را تا پایهٔ لیسانس ادامه داد.اولین داستان او «صحرانورد که خطوط» (نامه‌های صحرا نورد) در سال ۱۹٤۰ میلادی به چاپ رسید.

او داستان‌ها، نمایشنامه‌ها و مقالات انتقادی بسیاری نوشت، تعداد کتاب هایش برای کودکان تقریباً ۲۳ کتاب است. تعداد نوشته‌های او را ٤۵ اثر دانسته‌اند. وی جایزه‌های بسیاری را به خود اختصاص داد از آن جمله: ۱ـ آدم جی ایوارد (جایزهِ آدم جی) ۲ـ یونایتد ایوارد (جایزهٔ متحد) ۳ـ گِرَجُوییت ایوارد (جایزهٔ لیسانس) که سه بار موفق به دریافت آن گردید.

معروفترین داستان‌های کوتاه او عبارتند از:

۱ـ ملکهٔ مصر ۲ـ آزادی۳ـ درون تیرگی ٤ـ گُنگی محبت (محبت گنگ) ٥ـ مقدس درخت (درخت مقدس) ٦ـ ایک مصنف (یک مصنف) ۷. کمبل (پتو)

سخنی در مورد داستان «دل ناتوان»

دل نـاتوان، در واقع داستانی است که حکایت استقامت و ایستادگی در برابـر مشکلات را دربر دارد. بوتهٔ کوچکی در غاری روئیده است و تمام دنـیای او همان غار است. رفته رفته می‌شنود که دنیا چیزی فراتر، زیباتر و متـنوع‌تـر از غـار اوسـت. او که موجودی کنجکاو و تیزهوش و بسیار حساس است از اینکه محصور در غاری تنگ و تاریک شده و نمی‌تواند از دنیای بیرون بهره ببرد به نهایت افسرده و ناامید می‌شود. تنها دوست او، شـعاع آفـتاب هرچه سعی می‌کند او را از این دلمردگی و یأس نجات دهد موفـق نمـی‌شود. او زانوی غم در بغل گرفته و روز و شب به عمر کوتاه خـود فکـر مـی‌کـند و بـه ایـنکه وقتی قدش بلند شد وسرش به سقف غار رسـید دیگر سیر نزولی را طی خواهد کرد و کم کم زرد و پژمرده خواهد شـد و خواهـد مرد و روزی باد لاشهٔ خشکیدهٔ او را با خود به این سو و آن سـو خواهـد کشید، بدون اینکه دنیای بزرگ و رنگارنگ را دیده باشد، بـدون اینکه خورشید را تجربه کرده باشد و بدون اینکه از زیبایی آسمان شـبانگاهی چـیزی فهمـیده باشـد. اما موضوع به همین جا ختم نمی‌شود. روزی بوتهٔ کوچک متوجه چگونگی رویش گیاهان تازه می‌شود و می‌بیند کـه بـرای شکافتن زمین و بیرون آمدن از کف غار، دانه‌های ضعیف زیر خـاک چقـدر تـلاش می‌کنند تا سرانجام به پیروزی می‌رسند و سر از دل خـاک بـیرون می‌آورند. این است که درک تازه‌ای از هستی پیدا می‌کند و در مـی‌یـابد کـه سـعی و کوشـش بسـیار، عاقبت موفقیت را دربر خواهد

داشت. بـه همیـن دلـیل ناامـیدی و حـرمان را از خـود دور مـی‌کند و به آیـنده‌ای پـربار و تـوأم با تلاش فکر می‌کند که پیروزی بر مشکلات و از جمله تفوق بر سنگ های سخت و محکم غار را به او نوید می‌دهد.

داســتان بُعـدی سـمبلیک دارد و بوتـهٔ کوچـک مـی‌توانـد در جایگـاه انسـان‌هـای ضـعیفِ طـبقات پاییـن اجـتماع قـرار بگـیرد. بـرای آنـان که پشتوانه‌ای جز عقل و فراست و زور بازوی خود ندارند، راهی جز مبارزه و مقابلـه با سختی‌های زندگی نیست و همین مقابله و تحرک و پویائیست که به هستی آنان معنا می‌بخشد. انسان در عین اینکه موجودی، ضعیف و ظـریف و لطیفسـت می‌تواند قوی ترین موجود عالم هستی نیز باشد و با بزرگتریـن مشـکلات دست و پنجه نرم کند و عظیم ترین موانع را از پیش پـای خـود بـر دارد. پـس فقـط بـاید خواسـت زیرا بنا به قولی «خواستن توانستن است.»

ایـن قصــه بـرای ایرانی‌ها یادآور داستان ماهی سیاه کوچولو از زنده یـاد صمد بهرنگی است که به بهانهٔ کودکان درس پایداری و استقامت در برابـر بحـران هـای اجتماعی را به مردم ایران می‌داد تا در سایهٔ تلاش و کوشـش و پـایداری بتوانـند بـه آرمانشـهر خـود برسـند. ماهـی سـیاه کوچولـوی محصـور در بـرکه بـه راه افـتاد، سختی ها و موانع را تجربه کرد، با آنها مقابله نمود و راه خود را به سوی دریا (آرمانشهر) پیدا کرد. ولـی در داســتان دل ناتوان، بوتهٔ کوچک به این مرحله‌ها نمی‌رسد و فقط ارادهٔ مـبارزه بـا بحـران هـا را پـیدا می‌کند که البته این اولین قدم و آغاز راهست اما مغتنم و مفیدست.

از نظر ساختی چون هیچ‌گونه حادثه‌ای در طول داستان روی نمی‌دهد نوعـی یکنواختـی و درازگویی ملال آور بر کل داستان حاکم است. گویی

نویسنده فقط راوی یک پیام بوده و جذابیت قصه برای او اهمیت چندانی نداشته است.

«دل ناتوان[۱]»

وقتی برای اولین بار به روی جهان چشم گشود، شعاع کم‌سویی از آفتاب را، بسیار دور از خود مشاهده کرد که با دیدن او از بلندی به پایین آمد و با لبخند به او خوش آمد گفت: «خوش آمدی، امروز اولین روز زندگی تو در این دنیاست. مبارک باشد، تو وارد دنیایی شده‌ای که پر از شادی و سرور است. اگر به دوستی من پاسخ مثبت بدهی، از امروز من دوست تو خواهم بود و هر روز به دیدن تو خواهم آمد.»

بوتهٔ کوچک شاد شد. به حدّی که سپاسگزاری از شعاع آفتاب را هم فراموش کرد. یادش آمد که وقتی در قعر زمین، و در دل تاریکی مشغول نشو و نما بود. بوته‌ای بزرگ راجع به دنیا و آنچه در آنست اطلاعاتی به او داده بود و از شعاع مهربانی سخن گفته بود که هر روز به دیدنش می‌آمد. پس با خود گفت که: «این همان شعاع است، همان شعاع پر محبتی که بوتهٔ بزرگ از آن خبر داده بود.» امّا افسوس که‌امروز، دیگر از آن بوتهٔ بزرگ نشانی نیست تا این باور او را تأیید کند. با خود فکر می‌کرد که شعاع خورشید بار دیگر به سخن درآمد و ازو پرسید؟ «به چه فکر می‌کنی؟ به من بگو! اگر هم نمی‌خواهی بگویی ایرادی ندارد، نگو.»

بوتهٔ کوچک با لبخند پاسخ داد: «به بوتهٔ بزرگی فکر می‌کردم که وقتی در زیر زمین بودم دربارهٔ تو با من حرف زده بود.» شعاع مدتی خاموش ماند و سپس گفت: «بوته بزرگ خیلی خوب بود ولی حیف که الان اینجا نیست.» او این حرف را با صدایی غم آلود بیان کرد و بادلسوزی و

۱. نام این داستان در اردو هم «دل ناتوان» است.

همـدردی به بوتهٔ کوچک خیره شد. هر دو مدتی خاموش بودند و فقط به هم نگاه می‌کردند. بعد شعاع آفتاب مهر خاموشی را شکست و گفت:« اول بـاری که من بوتهٔ بزرگ تو را دیدم، او مثل تو بسیار کوچک بود و تازه از دل خـاک بیرون آمده بود. هرچه به ذهنش می‌رسید همان دم می‌گفت. خوش خلق و پرگو بود. به هر سؤالی با خنده جواب می‌داد. از اولین روز بیـن مـا محبت و دوسـتی برقـرار شـد و روز بـه روز این محبت بیشتر مـی‌شـد. اگر یک روز همدیگر را نمی‌دیدیم بسیار ناراحت می‌شدیم، وقتی از هـم جدا می‌شدیم او زار زار گریه می‌کرد. می‌خواستیم که هیچ وقت از هـم جـدا نشـویم. ولـی ایـن قـانون همیشـگی این طبیعت پرقدرت است و سـرانجام بـرای همیشه ما را از هم جدا کرد و ما هیچ چاره‌ای جز تحمّل درد نداشـتیم» بغض گلوی شعاع را گرفته بود و می‌خواست اشک بریزد، امـا بوتهٔ نورس که وصف کمالات دوست خود، بوتهٔ بزرگ را شنیده بود احسـاس خوبـی داشـت و شـاد بود. شعاع برای اینکه فضا را عوض کند گفـت: «متوجه شدی که من با غریبه‌ها چقدر زود خودمانی می‌شوم؟ اگر این کار تو را ناراحت می‌کند در آینده رفتار خودم را عوض می‌کنم. به تو قـول می‌دهم.» اشک در چشم های شعاع جمع شده و گلویش کاملاً گرفته بود.

برای اولین بار بوتهٔ نورس احساس غم و درد کرد و با صمیمت گفت: «ایـن ، از خـوش شانسـی مـن اسـت که با تو آشنا شدم، تو دوست بوتهٔ بزرگ من هستی، من عظمت قلب تو را می‌پسندم. لطفاً به من بگو که اسم تو چیست و آیا هر روز به من سر می‌زنی؟»

شـعاع لبخـند زد و جواب داد: «به من بگو خواهر:» بوتهٔ کوچک گفت:« خب! از امروز تو خواهر خیلی خوب من هستی.»

شعاع پاسخی نداد و یواش یواش داشت کم رنگ می‌شد. و آن قدر کم رنگ شد که ناگهان ناپدید گشت. بوتهٔ کوچک مات و مبهوت مانده بود. ترسید و گفت: «خواهر! خراهر من! کجا رفتی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ منم بوتهٔ تازه به دنیا آمده.» بوتهٔ کوچک تعجب کرده بود از اینکه شعاع ناگهان ناپدید شد، چرا با او خداحافظی نکرد؟ شاید با او شوخی کرده و در جایی پنهان شده است؟ ولی نه، به یادش آمد که شعاع گفته بود: «وقتی از بوتهٔ بزرگ جدا می‌شدم او می‌گریست، ما می‌خواستیم هیچ وقت از هم جدا نشویم اما قانون طبیعت پر قدرت چنین اجازه‌ای را به ما نداد ...» حالا او می‌فهمید که چرا سخنان شعاع توأم با نگرانی بود. او غم و درد شعاع را در دل خود حس کرد و اشک در چشم هایش جمع شد.

زمانی که بوتهٔ کوچک با شعاع آفتاب حرف می‌زد، فرصت این را پیدا نکرد که به دور و اطراف خود نگاهی بیندازد. حالا وقت این کار بود، او شنیده بود که در دنیا چیزهایی عجیب، زیبا و شگفت انگیز وجود دارد. او همیشه خواب این دنیا را می‌دید و منتظر بود که روزی از زیر زمین بیرون بیاید و همه زیبایی ها را با چشم خود ببیند و امروز این فرصت را به دست آورده بود. او مشغول تماشای اطراف خود شد و کم کم غم دوری خواهرش، شعاع آفتاب را فراموش کرد. نفسی بلند کشید و به بالای سرش نگاه کرد. اما تا جایی که چشم کار می‌کرد، سیاهی و تاریکی بود. با خود فکر کرد که حتما، این، همان آسمان است. امّا او شنیده بود که آسمان خیلی بزرگ و بلند است و در چهار جهت گسترده شده است. بوتهٔ بزرگ به او گفته بود که در این آسمان، آفتابی گرم و پر نور می‌درخشد، شب ها ماه با هزاران هزار ستاره در آن دیده می‌شود. اما این آسمان نه وسیع بود، نه زیاد بلند بود و نه خورشید و ماه و ستاره‌ای در آن می‌درخشید، فقط تاریک بود تاریکِ تاریک، با خود فکر

کـرد حـتماً چـون مـن تازه به دنیا آمده‌ام و سنم کم است قدرت بینایی ام ضـعیف اسـت. حـتماً بوتهٔ بزرگ هم در روز اول تولدش، همین تجربه را داشته، کم کم همه چیز درست می‌شود و همه چیز را می‌بینم. بعد دید که از یـک طـرف نوری ضعیف به چشم می‌خورد. به دقت به آن طرف نگاه کرد. از شکافی در سقف نوری به درون می‌تابید، یادش آمد که خواهرش شعاع هم از همین شکاف وارد شده بود و بر روی او لبخند زده بود. پس خـود را تسلّی داد و گفت که: «بعد از مدتی آفتاب و ماه و ستارگان را هم خواهـم دیـد، اینجا پر از نور خواهد شد و نشانی از تاریکی باقی نخواهد ماند.»

بـا این افکار، اندکی شاد شد و امیدی در دل او راه یافت اما رفته رفته تاریکـی بیشتر شد، شکاف سقف هم در تاریکی فرو رفت. بوتهٔ کوچک از دیدن این وضع بیشتر غمگین شد. او بیچارگی را حس می‌کرد، مستأصل شـده بـود. با خود می‌گفت: «حالا من تنهای تنها هستم، هیچ کس در کنار من نیست. نمی‌توانم با کسی حرف بزنم. این چه جور دنیایی است؟!» همه جـا و همـه چـیز غـرق در تاریکی بود. خیلی سعی کرد که در آن فضای تـاریک چـیزی را ببیند ولی موفق نشد. به دنبال یک هم صحبت می‌گشت امّـا در آنجا هیچ کس نبود. با احساس شدید بیچارگی به خواب رفت. در خـواب دیـد کـه در اطرافش بوته‌های خرد و کلان بیشماری ایستاده‌اند و هـزاران شـعاع آفتاب بر روی سر آن ها می‌رقصند. بوتهٔ بزرگ با محبت بـه او مـی‌نگـرد و همـه چیز برای او بسیار مطلوب است. تا صبح مات و مـبهوت این دنیا بود که ناگهان صدایی به گوشش رسید: «صبح بخیر» او فوری بیدار شد و شعاع آفتاب را دید که از شکاف سقف به درون خزیده اسـت «صبح به خیر! تو خواهر خوبی هستی ولی انتظار نداشتم که با من ایـن طـور رفـتار کنـی! و بـدون خداحافظی بروی ... خوب شد که بوتهٔ

بـزرگ قـبل از من از این دنیا رفت و این وضع را ندید ...» شعاع خندید، «راسـت مـی‌گویی اما من نمی‌خواستم ترا تنها بگذارم، فقط همان طور که قبلاً هم گفتم در مقابل قانون این طبیعت قدرتمند چاره‌ای جز تسلیم ندارم ما همه اسیر خواست او هستیم.»

بوتـهٔ کوچـک بـا ناراحتـی گفت: «چرا سعی می‌کنی مرا گول بزنی چرا صریحاً نمی‌گویی که از تاریکی و تنهایی و سکوت اینجا ترسیده بودی؟»

شـعاع: «می‌دانم ناراحتی ولی تا وقتی که حقیقت را نمی‌دانی دیگران را به ترس از تاریکی و سکوت متهم نکن»

بوتهٔ کوچک: «خب، بگو!»

شعاع: «در هنگام غروب من هم مثل میلیون ها شعاع خورشید به خانهٔ خود بر می‌گردم.»

بوتهٔ کوچک: «خانه ات کجاست؟»

شعاع: «خانه‌ام در غار تو نیست. خیلی از اینجا فاصله دارد.»

بوتـهٔ کوچولـو حـس کرد که شعاع از پاسخ به سؤال او طفره می‌رود پس از او پرسید: «از اینجا خیلی دور است؟»

شـعاع: «بلـه گفـتم کـه خیلی دور است. ما هر دو خانه‌های جداگانه‌ای داریم، تو در یک غار زندگی می‌کنی و من در جایی دیگر...»

بوتـه: «خب، من هم همین را می‌پرسم که خانه ات کجاست؟ خیلی دور است که حرف نشد.»

شعاع: «خیلی لجباز و یک دنده هستی، گوش کن! شب هنگام میلیون ها شـعاع بـه فاصلـهٔ میلـیون هـا فرسنگ از تو در آسمان پنهان می‌شوند و می‌خوابند و وقتی که خورشید دوباره طلوع می‌کند، شعاع ها هم به زمین می‌آیند.»

آن روز تا دیر وقت آن دو با هم گفتگو کردند. شعاع چند داستان برای بوته تعریف کرد و چند سرود برای او خواند ولی بوته شاد نشد . او می‌خواست که حقیقت حال خود را از شعاع بشنود و شعاع چیزی دربارهٔ حقیقت برای او نگفت. یواش یواش همه جا تاریک و تاریکتر شد و سر انجام تاریکی مطلق بر سراسر غار مستولی شد و دیگر چیزی دیده نمی‌شد. این بود دنیای بوتهٔ کوچکی که می‌خواست خیلی زود از همه چیز سر در بیاورد. دنیایی که جز تاریکی و سرما چیزی به همراه نداشت.

بوتهٔ از فضای تاریک غار به شدت هراسان و دلگیر بود. اینجا همه چیز در تاریکی فرو رفته است. فضا تنگ و بسته است. آسمان ندارد، خورشید و ماه و ستاره‌هایش گم شده‌اند. پر از سکوت و تنهایی است. چرا او را وادار کرده بودند که این دنیا را پر از نور و زیبایی بداند؟ او وقتی در زیرزمین بود، همیشه آرزوی راه یافتن به این دنیا را داشت. شنیده بود که این دنیا، پر از شادی و سرور است، پر از نور و روشنایی است. اما در دنیایی که او آن را می‌بیند هیچ یک از اینها وجود ندارد. چهرهٔ این دنیا نه تنها دلپذیر نیست که هراس آور و وحشتناک است. از خواهر خود، شعاع خورشید بارها پرسیده بود که: «آیا این همان دنیای منوّریست که می‌گویند پر از نعمت های رنگارنگست؟ پس کجاست آن نور و روشنایی؟ و کجاست آن نعمت های متنوّع. نکند من هنوز در زیرزمین هستم و به دنیا نیامده‌ام؟» امّا خواهر او، شعاع هم به او جواب درستی نداده بود و بیشتر می‌خواست او را سرگرم کند نه اینکه حقیقت را به او بگوید. این بار بعد از رفتن شعاع به شکاف سقف خیره شده بود و تاریکی را همچون پلاس سیاهی می‌دید که بر همه چیز گسترده شده است. او خود را گرفتار معمّای عجیبی می‌دید که برای آن جوابی نداشت و خیلی علاقه‌مند بود که کسی معمای او را بگشاید. در همین احوال

ناگهـان صدای خنده‌ای را شنید، یأس او به‌امید مبدل شد، پس علاوه براو کسی دیگر هم در این غار هست. با چشمان دریده به دنبال صدا می‌گشت ولـی هـیچ نشـانی از صاحب صدا نیافت. بار دیگر صدای خنده را بلند تر شـنید و پشـت سـر آن کسی گفت: «بوتهٔ کوچولو، چرا از شنیدن صدای من تعجب کرده‌ای؟ من هم از جنس تو هستم.»

بوته پرسنید: «کجا هستی؟ چرا به نظر نمی‌آیی؟»

صـدا: «تـو هـیچ وقت نمی‌توانی مرا ببینی. ما به هم نزدیکیم اما هرگز قـادر بـه دیـدن یکدیگـر نیسـتیم. چـون تـو درون غاری و من بیرون آن. بدبختـی تـو اینسـت کـه توی غاری تاریک چشم باز کرده‌ای و نمی‌توانی بیرون از غار را ببینی.»

بوته: «چرا نمی‌توانم ببینم؟»

صـدا: «گفـتم که تو توی غار به دنیا آمده‌ای، بنابراین نمی‌توانی بیرون غار را ببینی و گفتم که این بدبختی توست.»

بوته: «بدبختی؟...»

صـدا: «بلـه، این بدبختی توست که نمی‌توانی میلیون ها هم جنس خود را ببینـی، و نمـی‌توانـی آفـتاب و ماه و ستارگان را ببینی، و نمی‌توانی از نعمـت هـای فـراوان دنـیا لذّت ببری. تو چشم داری ولی در حقیقت نابینا هسـتی و تـا آخـر هم نابینا باقی خواهد ماند. این کائنات بسیار زیباست. ایـن دنـیا پـر از چیزهای دوست داشتنی و جذّاب است اما تو از آنها هیچ بهره‌ای نداری و در زندگی تو حقیقتی بجز تنهایی و تاریکی وجود ندارد.»

بوتـه: «اگـر این کائنات و دنیا پر از شادی و زیبایی است و من سهمی از آن ندارم چون در این غار به دنیا آمده‌ام ... به من ظلم شده است ...» نهال گریه می‌کرد و گلویش گرفته بود.

صدا: «چه بگویم؟ شاید نهال ها و بوته‌های دیگری هم باشند که مثل تو در غارهای تاریک به دنیا آمده‌اند و دور و برشان هم پر از سنگ های بزرگ و موانع بسیار است و امکان بیرون رفتن از غار و دیدن دنیا را ندارند. تولّد ما در دست ما نیست . زندگی یک حادثه است. کسی نمی‌داند که زندگی او در کجا اتّفاق خواهد افتاد.»

بوته: «ولی خواهر من شعاع دربارهٔ این بدبختی ها چیزی به من نگفت.»

صدا: «او با تو احساس همدردی می‌کند. بنابراین نمی‌خواهد که با سختی های زندگی خود آشنا شوی. ولی تا مدت زیادی نمی‌تواند حقیقت تلخ و ناگوار زندگی ترا از تو پنهان کند.»

بعد از گفتن این جملات، بوتهٔ بیرونی ساکت شد. اما بوتهٔ کوچک که با شنیدن حقیقت بی قرار و مضطرب شده بود، منتظر طلوع آفتاب ماند تا شعاع را دوباره ببیند. او می‌دانست که سخنان بوتهٔ بیرونی درست است، اما هنوز نفهمیده بود که چرا شعاع این حقیقت تلخ را از او پنهان کرده است؟ مدتی به این مسأله فکر کرد ولی جوابی برای آن نیافت و سرانجام خوابش برد.

روز بعد باز هم شعاع به دیدنش آمد اما این بار بوته به جای سلام و احوال پرسی، شروع به گله گذاری کرد و به او گفت: «چرا مرا گول می‌زنی؟ چرا نمی‌خواهی حقیقت را بگویی؟ چرا همیشه از شادی و زیبایی دنیایی که اصلاً برای من وجود نخواهد داشت سخن می‌گویی؟ چرا می‌خواهی مرا به یک زندگی تاریک و تلخ و تیره‌امیدوار کنی؟ » سپس او تمام آنچه را که از بوتهٔ بیرونی شنیده بود برای شعاع تعریف کرد. شعاع مات و مبهوت شده بود. نمی‌دانست چه بگوید! مدتی هر دو در سکوت به یکدیگر نگریستند. در وجود بوتهٔ کوچک توفانی برپا شده بود

و شعاع که جوابی برای بوته نداشت و خود را درمانده حس می‌کرد، در افکار خود غرق بود و چیزی نمی‌گفت. با این حال پس از چند لحظه به خود آمد و گفت: «ببین دوست من، من امروز خیلی خسته‌ام و نمی‌توانم زیاد اینجا بمانم و آمده بودم که فقط به تو سری بزنم. همین قدر می‌گویم که از سخنان این و آن زیاد ناراحت نشو. آنها به دوستی ما حسد می‌برند. در این دنیا هیچ نعمتی با ارزش تر از نعمت دوستی نیست و خوشبختانه من و تو این نعمت را داریم و اگر در مقابل آن از داشتن بعضی چیزها محروم باشیم اصلاً مهم نیست. چون آنچه مهم تر است در دل های ما جای دارد.»

بوتهٔ کوچک با شنیدن این حرف ها کمی تسلی یافت و دیگر چیزی نگفت. سخنان محبت آمیز شعاع به او آرامش می‌داد.

وقتی شعاع ناپدید شد، باز هم بوتهٔ بیرونی به صدا درآمد. «برادر کوچک من، امروز هم خواهر شعاع تو، تو را گول زد.» و بعد با صدایی بلند خندید و گفت: «تو فقط یک شعاع آفتاب داری در حالی که بالای سرما، خود خورشید می‌درخشد. آیا می‌دانی خورشید چیست؟ خورشید سرچشمهٔ نور است و هزاران هزار شعاع مانند شعاع تو از آن می‌تابند. آیا خواهرت شعاع این حقیقت را برای تو توضیح داده است؟»

بوتهٔ کوچک با غم و درد پاسخ داد: «بله، او به من گفت که تو به دوستی ما حسد می‌بری، شعاع من، هر گوشه‌ای از این غار را منوّر می‌کند امّا شعاع هایی که تو می‌گویی هیچ گاه نمی‌توانند با نور وجود شعاع من مقابله کنند.»

بوتهٔ بیرونی: «چرا من به دوستی تو با آن شعاع کوچک حسد ببرم؟ خب، حالا که دوستت نمی‌خواهد حقیقت تلخ زندگی تو را، برایت بگوید، من همه چیز را برای تو روشن می‌کنم. پس خوب گوش بده، بالای سر تو

پوشیده از سنگ های سنگین و تیره و تار است. وقتی تو قد کشیدی و به سقف غار رسیدی، رشد تو متوقف خواهد شد و تو کم کم خمیده می‌شوی و بر کف غار خواهی خزید و خیلی زود جان خود را از دست خواهی داد. به نظر می‌رسد که‌امروز هوا توفانی بشود. اثر آن در غار هم دیده خواهد شد. تندبادی در غار خواهد پیچید و گرد و خاک اطراف تو را جا به جا خواهد کرد . وقتی صبح شد به دور و بر خود نگاه کن. در پرتو نور شعاع خواهی دید که در همان نزدیکی های تو چیزی افتاده است به آن دقت کن. از حرف های من نرنج. من نسبت به تو دلسوز هستم، اما از سرنوشت تلخی که در انتظار توست هیچ گریزی نیست.»

بوتهٔ بیرونی خاموش شده بود. کمی بعد توفان آغاز شد. باد تندی در غار می‌پیچید و بوتهٔ کوچک تا می‌شد تا از جا کنده نشود. او بارها خم و راست شد و در تمام وجود خود احساس درد می‌کرد. وقتی توفان آرام شد او بخواب رفت. صبح وقتی از خواب بیدار شد گیاه خشک و پوسیده‌ای را نزدیک خود دید. سعی داشت آن را بشناسد که خواهرش شعاع ظاهر شد.

شعاع: «صبح به خیر برادر کوچولو، امروز سه آهنگ خوب یاد گرفته‌ام که آنها را به تو هم یاد می‌دهم. امروز من در آسمان با شعاع ماه ملاقات کردم و او به من این سه آهنگ را آموخت.» بعد شعاع شروع کرد به خواندن آن آهنگ‌ها و پس از تمام شدن آهنگ‌ها، گفت: «امروز ابرهای بسیاری در آسمان پراکنده شده است و من باید زود برگردم.» و بعد ناپدید شد.

همین که شعاع رفت، بوتهٔ بیرونی به سخن درآمد: «امروز من آهنگ‌های خواهرتو را شنیدم گاهی به سرودهای شعاع ماه هم گوش بده. خیلی شنیدنی است. آن وقت این سرودها را از یاد خواهی برد. آیا هیچ

گاه شعاع ماه هم به غار تو وارد می‌شود یا نه؟ شاید نه، شاید هم بله، راستی شب گذشته هوا توفانی بود. آیا چیزی نزدیک تو افتاده است؟ اگر افتاده چرا خواهرت شعاع دربارهٔ آن حرفی نزد؟ خب، اشکالی ندارد، من حالا برایت می‌گویم. خوب گوش کن! این، باقی ماندهٔ پیکر بوتهٔ بزرگی است که زمانی در زیر زمین برای تو از دنیا و خوبی های آن گفته بود. وقتی تو در زیر زمین بودی، سر او به سقف کوتاه غار رسیده بود و دیگر نمی‌توانست قد بکشد، او بوتهٔ نازک و ظریفی بود و سقف غار سنگی و سفت و سخت. هرچه سعی کرد نتوانست راه عبوری برای خود پیدا کند، پس سرش را خم کرد و آن قدر به پایین متمایل شد که سرش دوباره به کف غار رسید. اما سرانجام طاقت نیاورد و تسلیم مرگ شد. بعد از چند روز توفانی آمد و پیکر او را به زیر خاک برد. و دیشب هم پس از توفان دوباره پیکر خشکیدهٔ او از زیر خاک درآمده و نمایان گشته است. پایان کار تو نیز همین است. امشب باران ریزی می‌بارد. باد خنکی می‌وزد و هوای بیرون غار بسیار خوبست. تو نمی‌توانی این منظره را ببینی. فقط می‌توانی بر سرنوشت خود اشک بریزی.»

بوتهٔ کوچک در آن شب تا سپیدهٔ صبح بیدار بود. خوابش نمی‌برد. یأس و ناامیدی بر او غلبه کرده بود. به طوری که حتی قدرت فکر کردن را هم از او گرفته بود. فقط به سرنوشت خودش فکر می‌کرد. نزدیک او، روی کف غار پیکر بوتهٔ بزرگ، خشک و بیجان افتاده بود. انجام کار او نیز همین خواهد بود. روزی توفان او را دفن خواهد کرد و روزی دیگر نبش قبر خواهد شد و تن پوسیده و خشکیدهٔ او دوباره ظاهر شده مایهٔ عبرت نونهالان غار خواهد گشت. با همین افکار در سپیدهٔ فجر به خواب رفت. وقتی شعاع آفتاب به درون غار خزید او را در خواب دید و بی صدا و آرام از آنجا خارج شد و به دنبال کار خود رفت. هنگامی که او بیدار

شد باز هم صدای بوتهٔ بیرونی را شنید که می‌گفت: «ابرهای رنگارنگ در آسمان پهناور به دنبال هم می‌دوند و شاخه‌های درختان با وزش باد به جنبش درآمده‌اند.» بوتهٔ کوچک می‌خواست بر بدبختی خود بگرید، احساس حقارت می‌کرد. دلش می‌خواست برای همیشه به خواب برود و هیچ گاه بیدار نشود. روز بعد بازهم شعاع آمد و بهترین سرودها را برای او خواند، امّا نتوانست هیچ تغییری در وضع روحی بوتهٔ کوچک به وجود بیاورد. بوتهٔ کوچک با سر خمیده ایستاده بود. شعاع بارها از او پرسید که «چه موضوعی او را تا این حد آزرده و رنجور ساخته است؟» و او فقط پاسخ داد که: «تمام همجنس‌های من دارند در دنیای بزرگ و زیبا زندگی می‌کنند، در هوای تازه نفس می‌کشند و از نعمت های فراوان بهره می‌برند اما من، بیچاره و مفلوک، در تاریکی این غار اسیر شده‌ام و از همهٔ چیزهای خوب محروم مانده‌ام و در تنهایی و سرما و سکوت به سر می‌برم. این انصاف نیست. اگر آفرینش من به دست کسی بوده پس او حتماً ظالمی سنگدل است. او درد و غم آنهایی را که در تاریکی غارها متولد می‌شوند در نمی‌یابد.»

شعاع می‌دید که دیگر حرف و سخن او هیچ تأثیری بر بوتهٔ کوچک ندارد. هر روز صبح به غار وارد می‌شد و با یأس و ناامیدی بازمی‌گشت. هر چه سعی می‌کرد از بوتهٔ کوچک دلجویی کند فایده‌ای نداشت . بوتهٔ کوچک خیلی مأیوس بود. هر وقت می‌خواست چیزی در جواب شعاع بگوید فوری پیکر بوتهٔ بزرگ جلوی چشمهایش قرار می‌گرفت و حس می‌کرد که کسی نیروی سخن گفتن را از او گرفته است. با خود فکر می‌کرد که دیگر چیزی از عمرش باقی نمانده و خیلی زود خواهد مرد. روزها به همین منوال می‌گذشتند. روزی که شعاع ناامید شده و داشت از آنجا بر می‌گشت، ناگهان صدایی به گوش بوتهٔ کوچک رسید، صداهایی

ضـعیف از زیـر زمیـن بـه گـوش می‌رسید. آنها سعی می‌کردند زمین را بشـکافند و بـیرون بیایـند و بعـد از چـند کشـمکش و آخ و اوخ سرانجام مـتولد شـدند. بوتـهٔ کوچک کنجکاوانه به زمین نگاه می‌کرد و بعد از دقّت فـراوان دو سـه گـیاه تـازه رسـته را بر روی زمین تشخیص داد. اول از ایـنکه آنها هم سرنوشتی چون او خواهند داشت و از شادی دنیا بی‌بهره خواهـند بـود و بـزودی پژمـرده و زرد خواهند شد و خواهندمرد، بسیار احساس ناراحتی کرد امّا...

شـعاع تـا چند روز به غار سر نزد، او مأیوس شده بود و فایده‌ای در ورود بـه غار نمی‌دید. اما روزی که پس از مدتی دوباره وارد غار شد، با کمـال تعجّـب تغیـیرات زیـادی را در وجود بوتهٔ کوچک مشاهده کرد. او سـربلند و اسـتوار سـرجای خـود ایسـتاده بود. در چهرهٔ مصمّم او هیچ نشانی از یأس و حرمان دیده نمی‌شد.

شعاع: «صبح به خیر»

بوتهٔ کوچک: «صبح به خیر»

شعاع: «خیلی خوشحال به نظر می‌رسی، موضوع چیست؟»

بوتـه کوچـک: «بله، خیلی خوشحالم. من حقیقت را فهمیده‌ام. د. وجود مـن اراده‌ای پـیدا شـده که مرا بسیار نیرومند ساخته است. به طوری که حـس مـی‌کنم که می‌توانم با سنگ سقف غار مبارزه کنم. من با این سنگ سخت و سهمگین که سدّ راه رشد و کمال منست می‌جنگم. می‌جنگم برای خـودم، بـرای زندگـی ام، بـرای شـادی ام و حتّـی بـرای زندگی و شادی آیندگان ... من این سقف سنگین را تکان خواهم داد. من آرام آرام آن را در هـم خواهم شکست. آن را خرد خواهم کرد. نسل های آینده، مثل بوتهٔ بزرگ، مثل من از نعمت های دنیایی محروم نخواهند بود. من همه چیز را تغییر خواهم داد.»

شـعاع بـا شنیدن این حرف ها کاملاً مات و مبهوت شده بود. بعد او با خـود فکـر کـرد که نکند بوتهٔ کوچک از شدّت یاس و حرمان دیوانه شده باشد پس به آرامی از آنجا رفت...

***

۵. شرح حال مختصر کرشن چندر:

او در ۲۳ نوامبر سال ۱۹۱٤ میلادی در شهر پونْچْ از ایالت جامو و کشمیر به دنیا آمد. تحصیلات او تا مقطع فوق لیسانس ادامه یافت. اولین مقالهٔ او به نام «هوایی قلعه» (قلعه‌ای بر روی باد) در سال ۱۹۳٦ میلادی در مجلهٔ همایون لاهور چاپ شد و اولین داستان او «جَهْلَمْ مِیْن ناوْپَر» (سوار بر قایقی در رودخانهٔ جَهْلَم) نام دارد. مجموعه‌های داستانی، نظارِه (نظاره‌ها) و «هَمْ وحشی هِیْنْ» (ما وحشی هستیم) از اوست.

او در اکتـبر سال ۱۹٦٦ میلادی از طرف دولت شوروی جایزه «نهرو» را دریافـت کـرد. و در ماه ژانویه ۱۹٦۹م جایزه «پَدْم بَوْشَن» را از دولت هـند گرفـت و در نوامـبر ۱۹۷۳ مـیلادی در شـهرهای بمبئـی و دهلـی به مناسبت بزرگداشت او جلساتی برپا گردید و جوایز نقدی ۲۰ هزار ، و ۲۵ هزار روپیه‌ای به ترتیب تقدیم او شد.

او در ۸ مارس ۱۹۷۷ میلادی از دنیا رفت. قهرمانان او از طبقهٔ متوسط هسـتند و داستان‌های او صبغهٔ رئالیستی و انتقادی دارند. او تمام مسایل جامعه را در داستان‌های خود به دقّت تحلیل می‌کند.

سخنی در مورد داستان «مجسمه‌ها بیدار می‌شوند»

«مجسمه‌ها بیدار می‌شوند» داستانی انتقادیست که با نگاهی طنز آمیز به موضوع سیاستمداران و رهبران احزاب سیاسی می‌پردازد و هواداران

این احزاب را که اغلب دچار دربدری و نابسامانی های غیر قابل جبران می‌شوند مدّ نظر قرار می‌دهد.

چنین به نظر می‌رسد که هواداران به دلیل اخلاصی که در عمل دارند برای رسیدن به اهدافی که از سوی حزب مطرح می‌شود تلاش بی‌وقفه‌ای را در پیش می‌گیرند و کمتر محافظه کاری و احتیاط می‌کنند . از طرف دیگر، این ها، افرادی بی پشتوانه‌اند که در صورت بروز هرگونه خطری برای آنان، هیچ کس از آنها دفاع نمی‌کند و معمولاً حکومت خودکامه آنها را مایهٔ عبرت دیگران می‌سازد و تحت تعقیب و شکنجه و آزارشان قرار می‌دهد. اینان اولین کسانی هستند که دستگیر می‌شوند و به زندان می‌روند، اولین کسانی هستند که شغل خود را از دست می‌دهند و اولین کسانی هستند که اعدام می‌شوند. رهبران احزاب چون پشتوانهٔ حمایت اعضا و هوا داران را دارند و گاهی خود وابسته به جای با قدرتی هستند و سیاستمدارانه و محافظه کارانه رفتار می‌کنند، معمولاً کمتر آسیب می‌بینند. بعد از هرگونه تغییر و تحولی در جامعه نیز، همیشه رهبران احزاب هستند که به مقام و موقعیتی می‌رسند و سرانجام هم واقعه‌ای به نام آنها در تاریخ ثبت می‌شود و هیچ گاه از هواداران آنها، حتی اگر بسیار رنج دیده باشند و مصدر خدمات زیادی هم بوده باشند خبری نیست و نامی برده نمی‌شود.

داستان از طنزی قوی و دلنشین برخوردار است و نویسنده با هنرمندی خاصّی پیام خود را در دل و جان خواننده نشانده و تأثیر ویژه‌ای بر روح و روان او گذاشته است. نویسنده نوعی روحیهٔ یأس و ناامیدی را نسبت به تشکّل های سیاسی مخالف دولت اشاعه می‌دهد و می‌خواهد چشم و گوش همهٔ هواداران جریان های سیاسی را بر روی

واقعیت های تجربه شدهٔ جهانی باز کند و به طور ضمنی به آنها هشدار بدهد که خود را قربانی اهدافی که هیچ گاه به ثمر نمی‌رسد نسازند.

شاید نویسنده در انتخاب شب های تاریک و ظلمانی اَمَاوَسْ برای سخن گفتن مجسمه‌ها و همین طور در انتخاب مجسّمهٔ رهبران سیاسی، تعمّدی داشته و می‌خواسته این مسأله را مطرح کند که رهبران به جهت محافظه کاری و سیاست بازی در واقع نقش همان مجسّمه‌ها را در شب های تیره و تار ستم زمانه ایفا می‌کنند و این مردم و جوانان مخلص و پاکدل هستند که فریب آنها را می‌خورند، دست های پشت پردهٔ سیاست را نمی‌بینند و خود را در راه رسیدن به آرمان های طلایی به کشتن می‌دهند. رهبرانی که اگر زنده هم بودند حاضر نمی‌شدند به این هواداران خود کوچکترین سهمی از قدرت خود را بدهند. درست مانند مجسمه‌هایی که هیچ یک حاضر نشدند پیروان زخم خوردهٔ خود را در کنار خود جای دهند و آنها را در سکّویی که بر روی آن ایستاده بودند شریک کنند.

سرانجام هم نویسنده اگرچه شخصیت گاندی را از بقیهٔ رهبران سیاسی جدا می‌کند و او را مانند دیگر مجسمه‌ها در شب اماوس به حرف در نمی‌آورد و وقتی با او مواجه می‌شود که سپیدهٔ فجر سر زده و صبح پیروزی آمده است، امّا نشان می‌دهد که تمام نتایج و مزایای استقلال هند، بار دیگر به جیب صاحبان کارخانه‌ها و صاحبان سرمایه سرازیر می‌شود. حتی مجسّمهٔ رهبر استقلال هند هم قرارست زینت بخش خانهٔ سرمایه داران باشد مبادا چشم مردم با دیدن آن، از مظاهر استقلال نصیبی ببرد.

«مجسمه‌ها بیدار می‌شوند»[1]

داستانی کـه مـن امروز آن را برای شما نقل می‌کنم تا دیروز شکل و صـورت نگرفـته بـود. حتـی تا ساعت دو دیشب خبری از آن نبود. من تا سـاعت دو دیشـب سـعی داشـتم داسـتانی بنویسم اما هرچه تلاش کردم موفـق نشدم. به همین دلیل به طرف «چوپاتی[2]» به راه افتادم. در آن وقت شب دریا بسیار آرام و سر و صدای امواج کم و خفیف بود. مثل این بود کـه از افق صدای ضعیف گریهٔ امواج به گوش می‌رسید و ماسه‌های کنار سـاحل هـم از درد کوفتگیِ هـزاران پایی که هر روز بر سینهٔ آنها نهاده می‌شد آه می‌کشیدند. من در آن فضا عجیب احساس کسالت می‌کردم اما همچـنان بـه پـیش مـی‌رفـتم که ناگهان صدایی شنیدم: «آقای تِلَک[3]!» من ترسـیدم و بـه دنبال صاحب صدا گشتم. دیدم که مجسمهٔ تلک با شأن و شـکوه سـرجای خـود ایستاده و نزدیک پاهای او سایه‌ای دیده می‌شود. هـرچه سـعی کـردم چهـرهٔ سـایه را ببینم و او را بشناسم نتوانستم زیرا سایه پشت به من نشسته بود. فقط تشخیص دادم که او مردی میانه سال اسـت، قـدی کوتـاه دارد و رنگ پوستش گندمگون است . پیراهن و لنگش بسـیار پارگـی دارد. پابرهـنه اسـت و سـاق پاهـای او زخـم های زیادی برداشته است. من ابتدا ایستاده بودم اما برای اینکه به حرف هایش گوش بدهـم روی ماسـه‌هـا دراز کشـیدم تـا او خـیال کـند کـه خوابـیده‌ام و حرف‌هایش را نمی‌شنوم. از لهجه اش پیدا بود که «مراتهایی[4]» است

---

[1]. اصل عنوان داستان به اردو چنین است : «بُتْ جاگَتِه هِینْ».

[2]. به ساحل دریا در شهر بمبئی چوپاتی می گویند.

[3]. «بال گنگادَهَرْ تِلَک» عضو حزب ملی گرایان افراطی هند بود که مجسمهٔ او در شهر بمبئی امروز دیده می‌شود.

[4]. اهل ایالت «مهاراشتر» (مهاراشترا) که در مغرب هند واقع است و بمبئی مرکز آن می باشد

او بار دیگر گفت: «آقای تلک!»

و مجسمه پرسید: «بگو! چه می‌خواهی بگویی؟»

شاید شما تعجب کرده باشید از اینکه مجسمه سنگی حرف می‌زند، اما شما نمی‌دانید که در شب های «اَماوَس[۱]»، نیمه‌های شب، مجسمه‌های سنگی بیدار می‌شوند و می‌توانند سخن بگویند. اگر کسی بخواهد با مجسمه‌ها حرف بزند، این شب ها بهترین زمان هستند. شاید این حقیقت را نمی‌دانستید امّا من می‌دانستم و اگر تا امروز با مجسمه‌ای صحبت نکرده‌ام بیشتر به این دلیل بوده که اولاً گرفتاری‌های روزمره به من چنین فرصتی نمی‌داد و بعد از خستگی‌های کار روزانه توان بیدار ماندن تا نصف شب را نداشتم و ثانیاً اینکه در شهر بمبئی مجسمه زیاد است و همه از رهبران برجستهٔ سیاسی هستند. و آدم نمی‌داند که با آنها چطور حرف بزند و چه بگوید که ناراحت نشوند. تازه قبل از آزادی هند، این خطرهم وجود داشت که پلیس مخفی آدم را به اتهام سخن گفتن با تلک دستگیر کند چون او علیه دولت بریتانیا اقدام می‌کرد. امروز هم بعد از آزادی هند باز این خطر هست که پلیس به اتهام سخن گفتن با تلک آدم را دستگیر کند، چون ممکن است کسی علیه دولت امروز هند به تلک شکایت کند. به هر حال من تمام این خطرها را در نظر داشتم و به همین دلیل با هیچ مجسمه‌ای حرف نزده‌ام. شب های اماوس زیادی آمدند و رفتند ولی من جرأت سخن گفتن با مجسمهٔ هیچ یک از رهبران برجسته سیاسی را پیدا نکردم و سکوت اختیار کردم. و امشب برای اولین بار است که می‌بینم یک شیر مرد می‌خواهد با تلک حرف بزند. من که روی ما سه‌ها

---

۱. بعد از روز ۲۸ یا ۳۰ هر ماه شبی می آید که در آن شب ماه در آسمان نیست و بسیار تاریک می باشد به این شب های دیجور در هند شب های اماوس می گویند.

دراز کشیده بودم یواش شروع کردم به خزیدن به طرف مجسمه تا بتوانم حرف هایشان را بهتر بشنوم.

سایه گفت: اسم من اَتْم راو کانْدکَر است و در اواخر قرن هیجدهم به دنیا آمده بودم.

تلک: بله! من هم در همین زمان به دنیا آمده بودم.»

کانْدکَر: «من در شهر پونا معلم دبیرستان بودم و به تاریخ خیلی علاقه داشتم.»

تلک: «من هم تاریخ را خیلی دوست داشتم.»

کاندکر: «وقتی که شما فریاد «آزادی حق مادرزاد من است» را سر دادید، من معلم بودم و تمام کتاب‌های شما را می‌خواندم و به بسیاری از سخنرانی‌هایتان گوش می‌دادم به بچه‌ها درس تاریخ می‌دادم و خودم هم لذت می‌بردم و ذهنم روشن می‌شد. فکر نو برای من جذابیت زیادی داشت و روی وجدان من تأثیر می‌گذاشت و بنابراین تاریخ را با برداشت‌های نوینی که داشتم آموزش می‌دادم. وقتی به موضوع «غدَر» رسیدم، آن وقت ... تلک : «آن وقت چه؟» کاندکر: «افسران انگلیسی می‌گفتند: «غدر» شورش برای آزادی نبود بلکه تحریک مردم علیه دولت انگلیس بود و تو علیه دولت توطئه کرده‌ای و بچه‌ها را گمراه می‌کنی و تخم نفرت علیه بریتانیای کبیر را در دل آنها می‌کاری. بنابراین مرا از دبیرستان اخراج کردند و وسیلهٔ معاش را از من گرفتند.»

تلک: «بعد از آن چه کردی؟»

کاندکر: «بعد از آن خیلی تلاش کردم که به عنوان یک میهن پرست از حق طبیعی و انسانی خود استفاده کنم و کاری به دست بیاورم. اما موفق نشدم. هیچ کس به من کار نمی‌داد. همه از ترس دولت مستبد جرأت کمک کردن به من را نداشتند. همه از دولت می‌ترسیدند. اما من به مبارزه ادامه

دادم و در نهضت آزادی هند با شور و شوق شرکت کردم. زنم در دبیرستان دخترانه کاری به دست آورد، ولی وقتی که من برای اولین بار دستگیر شدم و به زندان افتادم، او را هم اخراج کردند. ما دو فرزند داشتیم، آنها از گرسنگی مردند، زنم به خانهٔ پدرش پناه برد اما آنها پدر و مادرش را مجبور کردند که به او پناه ندهند و آنها را تهدید کرده بودند که اگر او را بپذیرند خودشان از ده رانده می‌شوند. زنم که تمام امیدش را از دست داده بود و هیچ پناهی نداشت. یا باید روسپی گری می‌کرد و یا به زندگی خود خاتمه می‌داد. و او که زنی با روح والا و شخصیتی متعالی بود به اجبار راه دوم را انتخاب کرد و خود را در رودخانه غرق کرد. من بعد از آزادی از زندان، از هر قید و بندی آزاد بودم.

این بود که همهٔ زندگی خود را وقف نهضت آزادی هند کردم. زمانی که نهضت «لگان»[1] شروع شد، من این نهضت را در روستاهای «چَندواری» اداره می‌کردم. اوّل افسران دولت و بعد پلیس و سپس نیروهای انتظامی ارتش سعی کردند که از ما لگان را وصل کنند امّا موفّق نشدند. و مرا به اتهّام تحریک روستائیان به عدم پرداخت لگان به مرگ محکوم کردند و مورد اصابت تیر قرار دادند و من مُردم. لطفاً نگاه کنید روی بدن من جای بیش از بیست گلوله است.»

تلک: «داستان زندگیت خیلی دردناک است. اسمت چه بود،»

کانْدکر: آتْمْ راوْ کاندکر

خانواده‌ای نداشتم تا مسئولیتی نسبت به آنها بر عهدهٔ من باشد، شغلی هم نداشتم تا مرا مقیّد کند،

تلک: «بله کاندکر، وقتی که زنده بودم هیچ گاه این اسم را نشنیدم.»

---

[1]. لگان، مالیات زمین.

کاندکـر: «بلـه، نـه اسـم مرا کسی می‌داند، نه اسم زنم را که بدون هیچ گناهـی مجـبور به خودکشی در رودخانه شد، و نه اسم دو فرزند بیچارهٔ مـرا کـه از گرسـنگی مـردند. در تـاریخ اسم‌های ما در هیچ جایی نوشته نشـده اسـت.کسـی ما را نمی‌شناسد و نمی‌داند که ما چه کرده‌ایم و برای پیروزی نهضت و آزادی هند چه بر سر ما آمده است. حتی ساکنان شهر پونا، مردم ده و اهل ایالت مهاراشتر هم نام مرا از یاد برده‌اند.»

تلک: «حالا چه مشکلی داری؟»

کاندکر: «هیچ، مشکلی ندارم. فقط خواهشی دارم و پیش شما آمده‌ام تا به خواستهٔ خود برسم.»

تلـک: «مـن مجسـمه‌ای سـنگی هسـتم، از دسـت من چه کاری ساخته است؟»

کاندکـر: «من می‌خواهم یک مجسمهٔ سنگی بشوم. من بعد از مردن هم جایی برای اقامت ندارم، بی خانمانم، مدام اینجا و آنجا پرسه می‌زنم. حالا تصمیم گرفته‌ام که یک مجسمهٔ سنگی باشم. لطفاً نزدیک خود به من کمی جا بدهید.»

و من دیدم که آن سایه شروع کرد به رفتن بالای چبوتره.[1]

مجسمه تلک ترسید و گفت: «چه کار داری می‌کنی؟»

کاندکـر: «هـیچ ، مـی‌خواهم که در کنار شما بایستم، روی این چبوتره کمـی به من جا بدهید. از پرسه زدن خسته شده‌ام، می‌خواهم که در اینجا بـا شما استراحت کنم. در تمام طول زندگی با شما همگام بودم و از شما پیروی کردم، آیا بعد از مردن پیوندهای روحی قطع می‌شود؟»

---

[1] چبوتره: سکویی مربعی یا مدوّر که مجسمه بر روی آن قرار دارد، به هرگونه سکویی هم به طور مطلق چبوتره می گویند.

تلک: «نه، نه، این طور نیست برادر! ولی این، جای منست، این چبوتره مال من است. این مجسمه مال منست.»

کاندکر: «پس جای من کجاست؟ جای من در تاریخ نیست، جای من کنار ساحل چوپاتی نیست، جای من در قلب‌ها و اذهان مردم نیست، پس جای من کجاست؟»

تلک: «به ادارهٔ شهرداری برو، آن ها مجسمهٔ تو را بنا خواهند کرد.»

کاندکر: «ولی کارمندان شهرداری، آدم های زنده هستند، و این روزها آدم ها صدای ارواح را نمی‌شنوند.»

تلک: «حالا یک بار به آنجا سربزن ضرری ندارد. از اینجا هم زودتر برو، ببین آن پلیس دارد به این طرف می‌آید، مبادا ترا دستگیر کند. مواظب باش که مجسمهٔ تو را جای خوبی بسازند، در اینجا بنا نکنند، چون اصلاً جای خوبی نیست. ببین! پاهای من همیشه زیر ماسه است. در زیر آفتاب این ماسه‌ها گرم می‌شوند و پاهای مرا می‌سوزانند و سرم درد می‌گیرد و تمام بدنم کوفته می‌شود. تمام روز مردم برای تماشا و تفریح به اینجا می‌آیند و سر و صدا می‌کنند و بعد از خوردن «دهی برا[۱]» ظرف‌های یکبار مصرف را به طرف من پرت می‌کنند. تو مواظب باش که جای بهتری را برای مجسمه‌ات انتخاب بکنی.»

ولی سایه قبل از تمام شدن حرف‌های تلک از ترس پلیس از آنجا رفته بود. من هم از جا بلند شدم و فوری فرار کردم و آنقدر دویدم تا به ایستگاه راه آهن «چرچ گیت» رسیدم و از آنجا آرام آرام به‌هاکی گراوند (میدان بازی هاکی) رفتم و به تنهٔ درخت بَری[۲] تکیه دادم که باز صدایی

---

۱. دهی برا: نوعی غذا که از ماست و نوعی عدس سیاه درست می‌شود و با سوس های شیرین و ترش آن را می خورند.

۲. درختی است سایه دار که عمر آن گاهی به هزار سال می رسد.

به گوشم رسید «آقای گُوکَله[1]!» من چرخیدم و متوجه شدم که رو به روی مجسمه گوکله ایستاده‌ام و مردی که کت و شلوار پوشیده سعی دارد روی چبوتره‌ای برود که مجسّمه بالای آنست.

وقتی مرد به بالای چبوتره رسید به محض اینکه خواست قدمی به جلو بردارد، مجسّمه به حرف درآمد و گفت: «اگر جلو بیایی من پیش پلیس می‌روم.»

مرد: «چرا؟»

گوکله: «چون من مجسّمهٔ ملّی هستم و شما به من توهین می‌کنید.»

مرد: «من به شما توهین نمی‌کنم فقط می‌خواهم با شما حرف بزنم.»

گوخله: «خب! با فاصله هم می‌توانید حرفتان را بزنید، شما کیستید؟»

مرد: «اسم من کرتار سینگ سرابا است.»

گوکله: «خب شما سیک و اهل پنجاب هستید چگونه نمی‌دانید که من عضو امپریل کانسل[2] بودم.»

کرتار: «بله دوست عزیز! می‌دانم چون من به حکم همان شورا به دار آویخته شدم، همان شورایی که شما هم عضو آن بودید.»

گوکله: «اگر شما به حکم آن شورا به دار آویخته شدید تقصیر من نیست. من به عنوان عضو آن شورا خدمات بزرگی را برای میهنم به انجام رسانده‌ام.»

کرتار : «آیا هیچ وقت زندانی هم شده‌اید؟»

گوکله: «نه.»

کرتار: «گاهی اعتصاب غذا کرده‌اید؟»

---

[1]. گوپال کِرِشْنْ گوکله رهبر میانه روی حزب کنگرهٔ ملی هند بود.

[2]. شورای سیاست گذاری حکومت انگلیس که همیشه دو یا سه عضو هندی داشت و گوکله نیز یکی از اعضای این شورا بود.

گوکله: «نه.»

کرتار: «آیا گاهی از پلیس کتک خورده‌اید؟ آیا پشتتان جای زخم شلاق دارد؟ آیـا گوشـت تنـتان را گاهـی قیمه قیمه کرده‌اند؟ آیا گاهی در زندان تشـنه مـانده‌ایـد بواسـطهٔ ایـنکه به شما اجازه نمی‌دادند حتی قطره‌ای آب بنوشید؟ و آیا آن وقت زبانتان از حلق تان بیرون آمده است؟»

گوکله: «نه، نخیر! من هیچ وقت این تجربهٔ وحشیانه را نداشته‌ام.»

کرتار: «ولی من این لذت دائمی را تجربه کرده‌ام.»

بعد از گفتن این حرف او کت و پیراهن خود را درآورد و پشت خود را بـه طـرف گوکلـه کرد. و گوکله دید که هنوز از زخم های او خون جاری اسـت و روی اسـتخوان‌هـای پشتش نشان شلاق برجای است. حتی گره طـناب‌دار هنوز دور گردنش چسبیده است گویی که گره کراوات او باشد. مجسـمهٔ گوکلـه روی بینـی خـود دسـتمالی گذاشـت و از او پرسید: «این چیست؟»

کرتار: «این گره طناب دارست و هنوز به من چسبیده است. همین گره طـناب جـان مـرا گرفـت. مـن قـبل از مردن جوان و توانا بودم و از شهر کلکـته[1] تا شهر مِیْرَت[2] و امریتسر[3] را علیه دولت بریتانیا و برای سرکشی و شورش آماده می‌کردم.»

گوکلـه: « امـا خـط مشی من هیچ گاه خشونت آمیز نبوده است. من به راه حل مسالمت آمیز اعتقاد دارم.»

---

۱. شهری در ایالت شرقی موسوم به بنگال غربی.

۲. شهری در ایالت شمالی موسوم به اُترپردِیْش.

۳. شهر مقدس سیک ها در ایالت شمالی موسوم به پنجاب که معبد طلایی در آن واقع است.

کرتار سینگ بدون اینکه به سخنان گوکله توجه کند ادامه داد: «اما شورش و سرکشی ما به نتیجه نرسید. نظام ما خوب نبود و موفقیتی بدست نیاوردیم و نهضت آزادی خواهی ما با گلوله خاموش شد.

گوکله: «خب! حالا چه می‌خواهی؟»

کرتار : «کمی خود را کنار بکشید. روی این چبوتره من هم کمی جا می‌خواهم. جاداشتن روی این سکّو حق منست. در روز پانزدهم اگوست که حلقهٔ گل به گردن شما انداختند من هم نزدیک این سکو ایستاده بودم ولی کسی به گردن من حلقهٔ گل نینداخت. هیچ کس به طناب داری که برگردن من آویخته شده توجهی نکرد. هیچ کس خونی را که از زخم های پشت من جاری است ندید، هیچ کس نفهمید که لاغری و خشکی بدن من بواسطهٔ اعتصاب غذاهای بیشماری است که در زندان داشته‌ام. هیچ کس روح والای مرا ندید که بعد از خوردن شلاق های ستم، باز هم سرود و آهنگ ملی می‌خواند. هیچ کس به همت و ارادهٔ بی نظیر من که در راه آزادی همه چیز خود را نثار کرده بودم، آفرین نگفت. من تمام بهارهای عمر خود، تمام تمایلات و خواسته‌های مادی خود و همهٔ هستی خود را در راه آزادی میهن داده‌ام. امّا روزی که مردم به گردن شما حلقهٔ گل می‌آویختند حتی یک شاخه گل هم به سوی من پرتاب نکردند. آقای گوکله! من برای وطن در امپریال کانسل سخنرانی نکرده‌ام اما برای آزادی وطن طناب مرگ را بر گردن خود بسته‌ام! به شما احترام می‌گذارم و جسارتی به مقام شما نمی‌کنم اما چون خیلی خسته شده‌ام می‌خواهم که روی این چبوتره کمی‌هم به من جا بدهید.»

گوکله: «نه، نمی‌توانم روی این چبوتره به شما جا بدهم. چون من معتقد به تغییرات و اصلاحات قانونی و پارلمانی هستم و شما اعتقاد به تشدد و خشونت دارید. پس مسلک ما کاملاً از هم جداست. چرا شما به

ادارهٔ شـهرداری نمـی‌رویـد و از آن‌هـا نمـی‌خواهـید کـه مجسّمهٔ شما را درسـت کنـند؟ فقـط مراقـب باشـید که مجسمهٔ شما را در اینجا بنا نکنند. جایی بسیار دور از اینجا را انتخاب کنید. من هم از این جا به تنگ آمده‌ام. ببینـید نزدیک من درخت بری است، پرندگان روی شاخه‌هایش می‌نشینند و روی سر من فضله می‌اندازند. مردم معمولاً به اینجا نمی‌آیند ولی وقتی کـه در میدان هاکی مسابقهٔ دختران برگزار می‌شود برای دیدن ساق های لخـت آنهـا مـی‌آیند و مرا احاطه می‌کنند. به طوری که روی چبوتره برای مـن جایـی نمی‌ماند و راست ایستادن من هم سخت می‌شود. هر شب سر سـاعت دوازده روسـپی هـا و مشـتریان آنهـا روی پلـه‌هـای ایـن سـکّو می‌نشینند و یکدیگر را ...»

ولـی مجسمهٔ گوکله نتوانست بیش از این چیزی بگوید چون یک پلیس داشـت به آن طرف می‌آمد. کرتار سینگ همینکه او را دید از آنجا گریخت و مـن هـم او را دنـبال کـردم. ولـی او آن قـدر تند می‌دوید که ناگهان از چشمم غایب شد. نفس نفس می‌زدم و خشته شده بودم. به جایی پر گل و گیاه رسیده بودم، ایستادم. بوی گل در فضا پراکنده شده بود. باغی دیدم پر از چبوتره و روی آن ها مجسمه‌هایی سنگی از پریان بال و پر گشاده، در مـیان آنهـا مجسمهٔ بزرگی از «دادابهایی نَوْرَوجی»[1] روی یک چبوترهٔ بـزرگ قرار دارد که با شفقتی پدرانه به طرف تمام هند نگاه می‌کند. مدّتی بـه او خـیره شـدم. در همیـن اثـنا کسی گفت: »دادا بهایی!» به طرف صدا برگشـتم و دیـدم یـک مرد بلند قد، با پوست تیره ، پیراهن سفید و شلوار خاکی رنگِ تا روی زانو در آنجا ایستاده است. چشم ها و لب‌هایش بسته بـود. روی پیشانیش سوراخی داشت که از آن خون جاری بود. بار دیگر

۱. رهبر میانه رو حزب کنگره ملی هند که گویا در اصل ایرانی بوده است.

صدا گفت: «دادابهایی!» به یقین آن مرد حرف می‌زد ولی اینکه چگونه با لب بسته حرف می‌زد، معمّایی بود که از آن سر در نیاوردم. دادا نوروجی گفت: «چه می‌خواهی؟»

مرد: «من کارگر کارخانه هستم.»

دادا با شفقت از او پرسید : «در کدام کارخانهٔ بمبئی کار می‌کنی؟»

مرد: «نه، نخیر من در بمبئی کار نمی‌کنم. من در شهر اَمَل نیر بودم. اسمم «پاتِل» است. من سه فرزند و مادر و پدری پیر دارم و وظیفهٔ سیرکردن شکم همهٔ آنها بر عهدهٔ منست و نمی‌توانم با این حقوق کم خرج آنها را بدهم.»

دادا نوروجی: «خب! چه می‌خواهی؟ آیا می‌خواهی حقوقت زیاد شود؟»

مرد:«بله دادا، تمام چیزهای خوردنی گران شده و حقوق من کم است. زندگی ما مثل جهنم شده است.»

دادا نوروجی: «چرا به صاحب کارخانه نمی‌گویی.»

مرد: «بارها گفته‌ام ولی او به حرف هایم توجه نمی‌کند.»

دادا نوروجی: «چرا به دولت شکایت نمی‌کنی؟ حالا دولت مال ماست.»

مرد: «بله، ولی دولت ما هم به حرف‌های ما توجهی نمی‌کند. دولت مرا با تیر زد. ببینید! روی پیشانی من، این جای گلوله است. من کارگر کارخانهٔ اَمَل نیر بودم. سه بچه و مادر و پدری پیر داشتم و خرج زندگی آنها به عهدهٔ من بود ولی دولت مرا کشته است و حالا سه بچه و مادر و پدر پیر من گرسنه هستند. من همیشه به حزب کنگره[۱] کمک می‌کردم و برای آزادی هند در اعتصابات شرکت می‌کردم ولی امروز که به آزادی رسیده‌ایم اولین گلوله روی پیشانی من خالی شده است.»

---

۱. حزب کنگرهٔ ملی هند توسط آ.اُ. هیوم در ۱۸۸۵ تأسیس شد.

دادانوروجی: «اکنون چه می‌خواهی؟»

مرد: «هیچ، می‌خواهم که نزدیک شما بایستم، لطفاً به من در کنار خود کمی جا بدهید. می‌خواهم پیشانی سرخم را به مردم نشان بدهم. دادا به من بگویید که خون پیشانی من کی بند خواهد آمد؟ آیا کسی به پدر پیر و گرسنه‌ام نان خواهد داد؟ آیا کسی به زنم حرمت خواهد گذاشت؟ آیا کسی نسبت به مادر پیر و درمانده‌ام شفقتی نشان خواهد داد؟ دادا! شما در پارلمان مثل شیر صحبت می‌کردید به من بگویید حالا چرا ساکت هستید؟»

اشک از چشمانم سرازیر شد و طاقت نداشتم که بیش از آن به این سخنان گوش بدهم. از آنجا خارج شدم و رفته رفته به کمیتهٔ کنگرهٔ سراسر هند[1] رسیدم. در آنجا هم مجسمهٔ مهاتماگاندی دیده می‌شد. جلسهٔ حزب کنگره تمام شده بود و شرکت کنندگان نیز رفته بودند من به مجسمهٔ گاندی، پدر ملت هند نزدیک شدم و با صدایی گرفته گفتم: «باپو![2] می‌بینید در کشورتان چقدر تاریکی پیدا شده؟ ای باپوی لنگ پوش! به شما نشان بدهم که پیروان شما به نام شما مرتکب چه فجایعی می‌شوند؟ ولی مجسّمه هیچ پاسخی نداد چون شب اماوس تمام شده بود و سپیده فجر سرزده بود. وقتی نور آفتاب در هر سو پراکنده می‌شود دیگر مجسمه‌ها حرف نمی‌زنند. نزدیک من یک کارگر ایستاده بود. او به من گفت: «از این چبوتره دور شو! چون قرار است این مجسمه را از اینجا به جای دیگری ببرند.»

پرسیدم: «به کجا؟»

---

۱. All India congress committee که مخفف آن AICC است.

۲. باپو، عنوان محبت آمیزی است که به مهاتما گاندی اطلاق می‌شد و به معنی پدر می باشد.

کارگر پاسخ داد: «این مجسمه را یک صاحب کارخانه خریده است و قرار است آن را به خانهٔ او ببرند.»

***

۶. شرح حال مختصر عصمت چغتایی

عصمت چغتایی نویسندهٔ معاصر هند در روز ۲۱ اوت ۱۹۱۵ میلادی در شهر بدایون از ایالت اتراپردش به دنیا آمد. تا دورهٔ لیسانس تحصیل کرد و دورهٔ تربیت معلم[1] را هم به پایان رساند.

اولین نمایشنامهٔ او «ساقی» در سال ۱۹۳۹ میلادی به چاپ رسید و اولین داستان او «گِیْنْدا» (نام گلی زرد رنگ است) نام دارد. مجموعه‌های داستانی او عبارتند از: ۱ـ «چَوتین» (ضربه‌ها) ۲ـ «کلیان» (غنچه‌ها) ۳ـ «ایک بات» (یک کلمه) و ٤ـ دوزخ

و رمان‌هایش ۱ـ «ضدی» (لجبازی) ۲ـ «تیرهی لکیر» (خط کج) ۳ـ (معصومه) ٤ـ «سودایی» (دیوانه) ٥ـ «جنگلی کبوتر» (کبوتر جنگلی) ٦ـ «دل کی دنیا» (دنیای دل) ۷ـ «عجیب آدمی» (مرد عجیب) و ۸ـ «ایک قطره» (یک قطره)

در حال حاضر کار او نویسندگی است و در شهر بمبئی از ایالت «مهاراشتر» زندگی می‌کند.

سخنی در مورد داستان «لحاف»

داستان لحاف، مانند بسیاری دیگر از نوشته‌های داستانی عصمت چغتایی به موضوع زن پرداخته است و مشکلات و نارسایی‌های زندگی او را، در کنار مردانی که نگاه درستی به عنصر زن و احساسات و عواطف او ندارند، مطرح می‌کند.

---

۱. دورهٔ تربیت معلم B.Ed خوانده می‌شود.

زندگی زنی جوان در خانهٔ نوّابی ثروتمند آغاز می‌شود. مرد بیش از آن که به زن جوان خود توجه کند به پسران دانشجوی خوش قد و قامتی می‌پردازد که در خانهٔ او زندگی می‌کنند و نوّاب خرج تحصیلشان را هم بر عهده دارد.

نویسنده، شخصیت زن داستان خود را از میان خانواده‌های تهیدست جامعه بر می‌گزیند. و به این درد اجتماعی اشاره می‌کند که این گونه خانواده‌ها، در واقع فرزندان خود را قربانی فقر خود می‌کنند. همین که مردی از راه برسد که بتواند یک نان خور را از خانواده کم کند کافی است برای اینکه دختر خود را به او بدهند. حالا اگر این مرد نوّابی باشد که به آنها هم کمکی بکند و دست آنها را هم بگیرد و دخترشان را هم به زندگی راحت برساند که چه بهتر از این، سن و سال او مهم نیست، اخلاق و رفتارش ، خواسته‌هایش و تمایلاتش و اینکه دختر آنها زن چندمش باشد، اصلاً مسألهٔ قابل بحثی نیست. همین که دختر آنها را انتخاب کرده برای هفت پشتشان مایهٔ مباهات است.

نگاه انتقادی نویسنده بیشتر متوجه قشر خاصی از جامعه است و نوابان و حاکمان را مورد حمله قرار داده است. شاید علت این امر، امکان ازدواج های مکرر برای این قشر بوده که قطعاً ناگواری هایی را نیز به دنبال داشته است.

نواب پیر، دختر جوانی را از خانواده‌ای فقیر، به عنوان خانم خانه، برگزیده است. امّا چون دیگر تمایلی به زندگی زناشویی ندارد، سرگرمی تازه‌ای برای خود به وجود آورده و همهٔ اوقات خود را با پسران جوان می‌گذراند و تقریباً زن جوان را ازیاد برده است.

زن که از آسایش و رفاه و پول کافی برخوردار شده و دیگر از گرسنگی و فقر رنج نمی‌برد، نیازهای تازه‌ای را در خود حس می‌کند که

به آنها نمی‌رسد. در نتیجه به ناهنجاری‌های روانی و اخلاقی کشانده می‌شود و روابط ناسالم جنسی را جانشین هنجارهای متعارف و معمول زندگی زناشویی می‌سازد.

نویسنده به این ترتیب، بسیاری از انحرافات و ناهنجاری های زنان را نتیجهٔ رفتار نادرست مردان با آنان می‌داند و در عین نکوهش این کجروی‌ها معتقد است که برای ازمیان بردن آن‌ها باید زمینهٔ بروز آن را تغییر داد.

راوی در این داستان اول شخص مفرد است. گویی نویسنده خود، این واقعه را تجربه کرده است و آن را از زبان خود بیان می‌کند. روایتگر در عین اینکه یکی از شخصیت‌های حاضر در داستانست امّا حضور او جز در یک صحنه، بیشتر در جایگاه شاهدست تا بازیگر. بنابراین به گزارش مشاهدات خود می‌پردازد و جزء جزء آنچه را دیده توصیف می‌کند. نویسنده با دقّت بسیار، در ضمن توصیف واقعه از زبان راوی به تحلیل موقعیت و عوامل بروز ناهنجاری روانی - اخلاقی پرداخته و از نظر طرح دیدگاه‌های خود کاملاً توفیق یافته است.

«لحاف[1]»

در فصل زمستان، وقتی که من لحاف را روی خودم می‌کشم، سایهٔ آن روی دیوار، مثل فیلی به نظرم می‌آید و خاطرات ناخوشایندی را در ذهنم بیدار می‌کند.

مرا ببخشید، من حالت لحاف خودم را نقل نمی‌کنم، چون نمی‌شود آن را به کیفیت حرکت لحاف داستان پیوند داد. گمان می‌کنم لحاف بخصوص در سرمای زمستان گرمای مطبوعی دارد و آرامش بخش

۱. در زبان اردو هم اسم داستان «لحاف» است.

است ولی سایه اش وقتی روی دیوار می‌افتد و تکان می‌خورد خیلی وحشتناک می‌شود. شاید وحشت من از این سایه مربوط به خاطرات کودکی‌ام باشد.

من با برادران خود و دوستانشان تمام روز دعوا می‌کردم. گاهی با خودم فکر می‌کردم که چرا من این همه دعواگر هستم. در آن سن و سال وقتی خواهرانم، عشاق را دور و بر خود جمع می‌کردند، من با همهٔ پسرها به نزاع و دعوا مشغول می‌شدم. به همین علت بود که وقتی مادرم قصد رفتن به آگره[1] را داشت برای یک هفته مرا به خانهٔ خواهر خواندهٔ خود برد. او خوب می‌دانست که در آنجا حتی یک بچه موش هم وجود ندارد تا من با او دعوا کنم. شاید مادرم می‌خواست به این وسیله قدری هم مرا تنبیه کند تا قدر خواهر و برادرهایم را بدانم. بگذریم.

مادرم مرا در خانهٔ «بیگم جان» گذاشت و رفت. این همان «بیگم جانی» است که خاطرهٔ لحافش مانند داغِ آهن گداخته، هنوز در ذهنم باقی مانده است و مرا دچار ترس موحش می‌کند. این همان بیگم جانی بود که پدر و مادرش به جهت تهیدستی، مجبور شده بودند او را به نواب پیر شوهر بدهند. نوّابی که خودش حاجی بود و دیگران را هم با پول خود به حج می‌فرستاد و هیچ روسپی ای به خانه اش رفت و آمد نداشت. هر کس برای وقت گذرانی، کاری را انتخاب می‌کند، بعضی با کبوتربازی و بعضی با کبک بازی و بعضی با خروس بازی یا بازی های دیگر خود را مشغول می‌کنند اما نواب از این جور بازی ها به شدت نفرت داشت او برای وقت گذرانی، دانشجویان پسر سفید پوست و کمر باریک را در خانهٔ خود جا می‌داد و تمام هزینهٔ تحصیلشان را هم به عهده می‌گرفت.

---

[1]. آگره، شهری در نزدیکی دهلی که تاج محل در آن واقع است و جزو ایالت اترپردیش می باشد.

گویا نوّاب بعد از عروسی، بیگم جان را مثل تخت و فرش و بقیهٔ اسباب خانه فراموش کرده بود. زمان ازدواج بیگم جان لاغر و باریک اما شاداب و خوش آب و رنگ بود. بعد از عقد که مجبور شد در تنهایی زندگی کند، کم کم پژمردگی به سراغش آمد.

نمی‌دانم زندگی او از کجا و کی آغاز می‌شود. شاید از آن وقتی که به اشتباه به دنیا آمده بود یا از زمانی که زن نواب شد، یا از آن موقع که مجبور شد در تنهایی زندگی کند یا از وقتی که پای دانشجویان پسر به خانهٔ نواب باز شد ... برای دانشجویان غذاهای لذیذ طبخ می‌شد.بیگم جان از شکاف در، کمر، ساق و سینهٔ پسران جوان را می‌پایید و آه‌های سرد می‌کشید. شاید هم زندگی بیگم جان از آن وقتی شروع شد که دید با وجود ازدواج با نواب نتوانسته به آرزوهای خود برسد و این بود که به جادو و جنبل رو آورد. امّا آیا زالو به سنگ می‌چسبد؟ هیچ اثری از جادوی بیگم جان بر نوّاب دیده نشد، قلب بیگم جان شکست. این بود که توجّهش به خواندن داستان و شعر جلب شد. اما مطالعهٔ این گونه کتاب‌ها هم غمش را بیشتر می‌کرد. شب‌ها خوابش نمی‌برد و به خیالات دور و دراز فرو می‌رفت. او مجسمهٔ یأس و ناامیدی شده بود.

لباس های بسیار گرانبها داشت ولی اصلاً به آنها دست نمی‌زد. برای که آنها را بپوشد؟ لباس را می‌پوشند برای اینکه مورد توجه قرار گیرند و کسی زیبایی و جذابیت آنها را بستاید امّا بیگم جان که کسی را نداشت. نواب با پرداختن به کار پسران سفید پوست جذّاب، فراغتی نداشت تا به بیگم جان حتی نگاهی بیندازد. به او اجازهٔ بیرون رفتن از خانه را هم نمی‌داد تا دیگری او را در آن لباس های فاخر ببیند و ستایشی در میان باشد. از وقتی زن نوّاب شده بود فقط خویشاوندان نوّاب به خانهٔ آنها سر می‌زدند و گاهی تا ماه‌ها همان جا می‌ماندند و می‌خوردند و

می‌ریختند و می‌پاشیدند و موقع رفتن هم برای فصل زمستان خود با پول نواب لباس گرم تهیه می‌کردند. اما بیگم جان اجازهٔ خروج از خانه را نداشت. او زندانی خانهٔ نواب بود و با وجود داشتن لحاف و لباس گرم، در زیر لحاف از سرما می‌لرزید. به دلایلی لحافش مرتب جا به جا می‌شد و سایه‌های عجیبی از آن بر روی دیوار می‌افتاد اما هیچ سایه‌ای توانایی آن را نداشت که خواستهٔ او را ارضا کند. گاهی با خود فکر می‌کرد: «چرا زنده باشم؟ این زندگی با داشتن شوهری اسمی نه واقعی به چه درد من می‌خورد؟ خوبست خودم را یک جوری راحت کنم.»

این بود زندگی بیگم جان و قرار بود که تا پایان عمر همین طور زندگی کند. اما او بعدها زندگیش را تغییر داد و به صورتی از زندگیش لذت برد. این تغییر را رُبّو در زندگی او به وجود آورد. رُبّو به عنوان پرستار وارد زندگی او شد و چندی پس از ورودش گل پژمردهٔ وجود بیگم جان طراوت و تازگی گرفت، گونه‌هایش دوباره سرخ شد و زیبایی او دو برابر شد گویا رُبّو روغن عجیبی را بر بدن بیگم جان می‌مالید که از برکت آن روغن، وجود او دگرگون شده بود اما این روغن را در هیچ عطاری نمی‌شد پیدا کرد.

اولین باری که من بیگم جان را دیدم حدود چهل یا چهل و دو سالی داشت. با وقار خاصی روی مسند خود لمیده بود و رُبّو پشت سرش نشسته و کمرش را می‌مالید. شالی را روی پاهایش کشیده بود و از دریچهٔ چشم من مثل ملکه‌ای به نظر می‌سید. من او را خیلی دوست داشتم و دلم می‌خواست ساعت ها رو به رویش بنشینم و به او نگاه کنم. پوست سفید مایل به صورتی داشت موهایش سیاه و روغن زده بود. هیچ گاه موهایش را در هم و بر هم ندیده بودم. چشم های سیاهی داشت. ابروهایش کمانی و کشیده بود و پلک هایش کمی کلفت. لب هایش از تمام

اجـزای صـورتش جـذّاب‌تـر بـود و همیشـه سرخ رنگ می‌نمود. روی لب بـالایش موهـای ریـز داشت. موهای روی شقیقه‌هایش هم کمی بلند بود. گاهـی احسـاس عجیبـی داشتم و وقتی به او نگاه می‌کردم مثل پسرهایی مـی‌شـدم کـه سـن آنها نزدیک به سنّ بلوغ است. وقتی که ساق هایش را بـرای خـاراندن لخـت مـی‌کـرد، مـن یواشـکی تـاب و درخشش آن ها را مـی‌پاییدم. قدش بلند، بدنش گوشتی اما متناسب و جذاب بود و دستهای سفید و کمری نسبتاً باریک داشت.

ربّـو همیشـه پشـت بیگم جان را می‌خاراند و ساعت ها مشغول همین کار بود. مثل اینکه به نظر او این کار، لازم ترین کار زندگی بود. شاید هم بیش از خود زندگی اهمیت داشت.

ربّـو جـز خاراندن بدن بیگم جان، کار دیگری نداشت. تمام روز بدنش را مـی‌مالـید و مـی‌خـاراند. هـر وقـت او را مـی‌دیـدم مشـغول مالیدن یا خـاراندن سر و ساق و شکم و پشت و بقیّهٔ جاهای بدن بیگم جان بود. با خـودم فکر می‌کردم که اگر من به جای بیگم جان بودم حتماً تمام بدنم با فشـار مالش‌های ربّو خسته و کوفته می‌شد اما این کار هیچ اثربدی روی بدن بیگم جان نداشت و مثل اینکه از این کارها احساس لذت می‌کرد.

روزی که بیگم جان قصد حمّام کردن داشت، اوضاع بدتر بود. در اتاق بسـته مـی‌شـد و سـاعت‌هـا عمـل مـالش انجام می‌گرفت. می‌گفتند که دو ساعت قبلِ از حمام باید روغنی مخصوص به بدن بیگم جان مالیده شود. تـنها ربّـو مـی‌توانسـت این کار را انجام بدهد و بقیهٔ کلفت ها زیر لب فش فش می‌کردند. آنها اجازهٔ ورود به داخل اتاق را نداشتند و وسایل لازم را از لای در بـه ربّـو مـی‌دادنـد. حقیقت این بود که بیگم جان مرض خارش داشـت. بنابراین چندین نوع روغن گیاهی به بدن او مالیده می‌شد تا شاید این خارش را ازبین ببرد. پزشک ها می‌گفتند که هیچ بیماری نداری. بدنت

کاملاً سالم است و هیچ اثری از بیماری در آن دیده نمی‌شود. شاید این خارش علتی درونی داشته باشد. ربّو لبخندی معنی دار زده و می‌گفت: «این پزشک ها دیوانه شده‌اند که فکر می‌کنند علّتی درونی برای شما خارش می‌آورد. دشمنانتان خارش داشته باشند. این، هیچ چیزی نیست، فقط گرمی خونتان است که خود را این طور نشان می‌دهد.» بعد نگاهی رمزی به بیگم جان می‌کرد.

هر قدر بیگم جان سفید و زیبا بود، ربّو برعکس سیاه و زشت بود. پوستش مثل آهنی بود که آن را داغ کرده باشند. نشان آبله روی صورتش بود. بدنی کشیده و دستهایی کوتاه داشت. لب هایش کلفت و پف کرده و همیشه نم دار بود. از بدنش بوی عجیبی می‌آمد که نفس را تنگ می‌کرد. اما با دست های کوتاه خود با چستی و چابکی کار می‌کرد. هر وقت من پیش بیگم جان می‌رفتم و چندی در آنجا می‌ماندم، می‌دیدم که دست های کوتاه ربّو با چابکی روی کمر و پاهای بیگم جان کار می‌کرد. بعد فوری لیز می‌خورد و به سرینش می‌رسید. بعد از آنجا هم روی ران هایش می‌لغزید. بعد به ساق ها می‌رسید، خلاصه اینکه معلوم نبود که دست های ربو روی بدن بیگم جان تا کجاها می‌لغزید و پیش می‌رفت.

بیگم جان در تمام فصول سال پیراهن سفید و شلوار رنگی حیدرآبادی می‌پوشید، در تابستان چون همیشه پنکه با درجۀ کم روشن بود، روی بدنش ملافۀ نازکی می‌کشید و می‌نشست. او فصل زمستان را خیلی دوست داشت. من هم می‌خواستم که در زمستان آنجا باشم. او زیاد قدم نمی‌زد و حرکت نمی‌کرد. بیشتر وقت ها روی فرش دراز شده بود و ربّو پشتش را می‌خاراند و او میوه‌های خشک می‌خورد. تمام کلفت های خانه به ربّو حسادت می‌کردند و می‌گفتند: «این پتیاره همیشه با

بیگم جان غذا می‌خورد، با او می‌نشیند و با او می‌خوابد». روابط بیگم جان و ربّو، معمولاً موضوع صحبت روزانهٔ زن های محلّه بود.

هر وقت که ذکر آنها به میان می‌آمد همهٔ زن ها می‌خندیدند. آنها بیگم جان و ربّو را مسخره می‌کردند و اسم آنها دستاویز خنده و تفریحشان بود. اما بیگم جان هیچ وقت از خانه بیرون نمی‌رفت و همیشه توی خانه بود. توی خانه اش، خارش و ربّو با او بودند.

قبلاً گفتم که وقتی کوچک بودم شیفتهٔ بیگم جان بودم و او هم خیلی مرا دوست داشت. از قضا مادرم به آگره رفت و چون می‌دانست که در نبودن او با خواهر و برادرهایم دعوایم خواهد شد مرا به خانهٔ بیگم جان برد. من و بیگم جان هر دو خوشحال بودیم. بیگم جان بابی[۱] خواندهٔ مادر من بود. توی خانهٔ بیگم جان این سوال مطرح شد که من کجا خواهم خوابید؟ و جوابش هم معلوم بود یعنی معلوم بود که باید توی اتاق بیگم جان بخوابم. بنابراین یک تختخواب کوچک برای من گذاشته شد. تا ساعت یازده من و بیگم جان ورق بازی و صحبت می‌کردیم . بعد به رختخواب خودم رفتم و دراز کشیدم. دیدم که ربّو طبق معمول، پشت بیگم جان نشسته و او را می‌خاراند. با خودم فکر کردم «چقدر نجس است.» و بعد خوابم برد. نصف شب ناگهان بیدار شدم. اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود. احساس کردم که چیزی در اتاق تکان می‌خورد. می‌ترسیدم، به طرف رختخواب بیگم جان با دقت نگاه کردم . دیدم که لحافش بدجوری تکان می‌خورد. مثل اینکه زیرش فیلی را بسته باشند. با ترس صدا زدم «بیگم جان! بیگم جان! دیدم که با صدای من حرکت لحاف بند آمد و لحاف که قبلاً باد کرده بود یواش یواش بادش پایین آمد. بعد

---

۱. بهابی (بابی) به معنی زن برادر است

صدای بیگم جان به گوش رسید که «چیه؟ بخواب!» با صدایی لرزان گفتم: «می‌ترسم».

بیگم جان: «چیزی نیست که بترسی، آیه الکرسی بخوان و بخواب.» گفتم خب» و بزودی آیه الکرسی را شروع کردم ولی نتوانستم آن را تمام کنم. قبلاً آن را از بر کرده بودم ولی آن موقع نمی‌دانم از شدت ترس بود یا چیز دیگر که هرچه سعی کردم نتوانستم آن را به یاد بیاورم وباز هم خوابم نبرد. پرسیدم : «توی رختخواب شما بیام؟»

بیگم جان با صدای رخوتناک پاسخ داد: «نه، نخیر، اینجا نیایی، همانجا بخواب!» کمی بعد صدای نفس کشیدن بلندی به گوشم رسید. فکر کردم توی اتاق ما نفر سومی هم وجود دارد. بیش از پیش ترسیده بودم. دوباره از بیگم جان پرسیدم: «بیگم جان! دزدی توی اتاق ما آمده؟» کمی بعد بجای صدای بیگم جان، صدای ربّو را شنیدم که می‌گفت: «کدام دزد؟ دخترجان بگیر بخواب، اینجا هیچ دزدی نیست.» من فوری سر خودم را زیر لحاف بردم و خوابیدم.

صبح بیدار شدم و در ذهنم هیچ اثری از حادثهٔ خوفناک شب پیش نبود. من ترسو هستم و همیشه شب ها بیدار می‌شوم و به این ور و آن ور می‌غلتم ، یا در خواب حرف می‌زنم. همه می‌گویند که ارواح خبیث مرا اذیت می‌کنند.

صبح آن شب وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم همه چیز آرام است، لحاف بیگم جان هم مثل بچه‌ای معصوم، ساکت و بی حرکت بود. پس شاید من خیالاتی شده بودم و اشتباه می‌کردم. امّا شب دوم، باز هم ناگهان بیدار شدم و دیدم که زیر لحاف بیگم جان کشمکشی در جریان است. خیال کردم بین بیگم جان و ربّو دعوا شده ولی معلوم نبود چه طور دعوایی بود که با حرکات دست و پا و صدای نفس نفس زدن همراه

بود. کمی بعد شنیدم که صدایی مثل صدای گربه‌ای که کاسه‌ای را بلیسد، به گوش می‌رسید و خلاصه صداها آن قدر برای من مشمئز کننده بود که بشدت مرا ترساند و ناراحت کرد. این بود که فوری لحاف را روی سرم کشیدم و خوابیدم.

***

امروز ربّو برای دیدن پسرش به روستا رفته است. بیگم جان خیلی به پسر ربّو کمک کرده بود برای او در ده مغازه‌ای راه انداخته بود ولی او وظیفه اش را به عهده نمی‌گرفت. چند روزی توی خانهٔ نوّاب ماند و سرانجام از آنجا فرار کرد و رفت و حتی برای دیدن مادرش هم برنگشت. امروز ربّو می‌خواست برای دیدن او به خانهٔ یکی از خویشاوندانش برود. بیگم جان نمی‌خواست به او اجازه بدهد ولی دید که ربو مجبور است. بالاخره به او اجازه داد و او رفت. بیگم جان روز را پریشان و مضطرب بود. تمام بدنش درد می‌کرد. اگر کلفت های دیگر می‌خواستند او را مالش بدهند، اجازه نمی‌داد و ناراحت می‌شد. آن روز حتی غذا هم نخورد و تمام روز را با ناراحتی دراز کشیده بود.

من ورق های بازی را پس و پیش کردم و نزدیک بیگم جان بردم. به او گفتم: «بیگم جان! بخارانم؟» بیگم جان با دقت به من نگاهی انداخت. دوباره پرسیدم: «راست می‌گم، بخارانم؟» ورق ها را کنار گذاشتم و مدتی پشتش را خاراندم و او ساکت دراز کشیده بود. قرار بود ربّو روز دوم برگردد ولی برنگشت و مزاج بیگم جان حسابی تلخ شده بود. تمام روز چای می‌خورد و سردرد داشت. من مشغول خاراندن او بودم. پشتش کشیده و نرم بود یواش یواش آن را می‌خاراندم و شاد بودم که از من کاری برای بیگم جان ساخته است. بیگم جان گفت: «یک کمی با فشار بخاران، بند پیراهنم را باز کن، اینجا را بخاران ... بله، حالا اینجا را

بخاران... حالا زیر بغلم را بخاران ... بله ... بله ! راحت شدم ... ادامه بده ... گویی که راحت شده باشد، نفس بلندی کشید و اظهار رضایت کرد... بعد گفت که. اینجا را بخاران» دیدم آن جایی که گفت بخارانم، دست خودش هم به خوبی به آن جا می‌رسید ولی او از من می‌خواست که آن را بخارانم. من هم خود را موظّف می‌دانستم که به او کمک کنم پس قبول می‌کردم. ناگهان گفت: «فردا ترا به بازار می‌فرستم، چه می‌خواهی؟ عروسکی که می‌خوابد. بیدار می‌شود چه طورست؟» جواب دادم: «نه ، عروسک نمی‌خوام، بچه که نیستم.»

بیگم جان: «آها! پس پیرزن هستی، خب هرچه می‌خواهی بخر، بهت لباس‌های نو هم می‌دهم.» گفتم: «خب!» بعد بیگم جان غلتی زد و دستم را گرفت و هرجا که احساس خارش می‌کرد گذاشت. این عمل او بارها تکرار شد و من غرق در فکر هدیه‌ای بودم که بیگم جان وعده اش را به من داده بود. من مثل ماشینی او را می‌خاراندم و او متواتر صحبت می‌کرد: «گوش کن! دیدم که پیراهن تو برایت کوچک شده است. فردا پارچه‌ای را که مادرت فرستاده می‌دهم برایت پیراهن بدوزند.»

گفتم: « نمی‌خواهم که از پارچهٔ سرخ پیراهن بدوزند، آن رنگ را دوست ندارم» من مشغول حرف زدن بودم که بیگم جان دستم را روی جای خاصی گذاشت. او روی پشت دراز کشیده بود برای اینکه بتواند دست مرا روی آن جایش بگذارد. من همین که متوجه شدم فوری دستم را از آنجا کنار کشیدم.»

بیگم جان لبخند زده گفت: «آه! می‌بینی تمام رگ و ریشهٔ مرا در چنگ گرفته‌ای. عرق شرم روی چهرهٔ من نشست ولی او گفت: «بیا اینجا نزدیک من دراز بکش.» و بازوی مرا گرفت و گفت: «وای چه قدر لاغر هستی!

تمـام اسـتخوان هایـت بـیرون زده» و در همین حال شروع کرد به دست مالی کردن من. با اعتراض گفتم : «نه ، نکن.»

بیگم جان: «چیه؟ چرا خودت رو پس می‌کشی؟ می‌خورمت؟ این ژاکت تو خیلی تنگ بافته شده، آیا زیر پیراهنت، زیرپوش گرم نپوشیدی؟ من در دست‌هایش گرفتار شده بودم و می‌خواستم هر طور شده خود را خلاص کنم. وقتی دید زیربار نمی‌روم و اعتراض می‌کنم. حرف را عوض کرد و پرسید: «می‌دانی چند تا استخوان داری؟»

درسـی را کـه در مدرسـه خوانـده بودم فوری به خاطر آورده گفتم: «بلـه ! یـک طـرف نه و طرف دیگر ده تا.» بیگم جان گفت: «خب، دستت را کـنار بکـش، بشـمارم ... بلـه یـک ... دو ... سـه ، و ادامـه داد ... مـی‌خواسـتم از آنجـا فـرار کنم ولی او مرا به زور در آغوش گرفته بود. هـرچه سـعی کردم که خود را از دستش آزاد کنم موفق نشدم. بیگم جان بـا صـدایی بلـند شـروع بـه خـندیدن کرد. هنوز هم وقتی به یاد آن اتفاق می‌افتم، ناراحت می‌شوم ... بعد دیدم که پلک هایش مخمور و سنگین شد ولـبهایش سـرخی بیشـتری پـیدا کـرد و با وجود سرمای فصل زمستان قطره‌های عرق روی بینی و پشت لبهایش می‌درخشید. دستهایش مثل یخ سـرد امـا نـرم بـود مـثل ایـنکه پوستش کنده شده باشد. شال خود را به کـناری انداخـت. از زیـر پیراهن بدن سفیدش مثل آرد می‌درخشید. دکمهٔ طلایـی پیراهـنش بـه یـک طـرف آویـزان شـده بود. هوا تاریک می‌شد و تاریکی تمام اتاق را فرا می‌گرفت. من دچار ترس و وحشتی نامعلوم شده بـودم و شـروع کردم به گریه. او مثل عروسکی گِلی مرا در آغوش خود مـی‌فشـرد. از گرمـی بـدن او داغ شـده بـودم. حالش طوری بود که انگار ارواح خبیـث بـر او مسلّط شـده بودنـد و حالـت مـن طـوری بـود که نه مـی‌توانسـتم گـریه کـنم و نه جیغ بکشم. کمی بعد او سست شده و روی

رختخواب ولو شد. نفس های بلند می‌کشید ، به شدّت نفس نفس می‌زد و صورتش پژمرده و رنگش زرد شده بود. گمان کردم نزدیک مردن است و فوری از آنجا فرار کردم. وقت شب ربّو برگشت و من فوری لحاف را روی خود کشیدم و سعی کردم بخوابم اما خوابم نبرد . تا دیر زمانی ساکت دراز کشیده ماندم.

مادرم برگشته بود. من از بیگم جان خیلی ترسیده بودم و تمام روز نزد مادرم بودم و جرأت نکردم وارد اتاق بیگم جان بشوم. ولی به مادرم هم چیزی نگفتم. چه می‌گفتم؟ می‌گفتم از بیگم جان می‌ترسم؟ از آن بیگم جانی که جان خود را نثار من می‌کند؟

امروز باردیگر بین ربّو و بیگم جان کشمکشی پیش آمد. مثل آن دفعهٔ پیش... این بدبختی من بود یا چیز دیگر، نمی‌دانم. من از این جور کشمکش ها می‌ترسیدم. این بود که یواشکی به بیرون از اتاق خزیدم. بعد از کشمکش، بیگم جان یادش آمد که من بیرون اتاق هستم و مبادا از شدت سرما بیمار شوم، پس مرا صدا زد و گفت: «دختر! چرا می‌خواهی آبروی مرا ببری؟ اگر مریض شوی برای من مشکل پیش می‌آید.» روی میز قوری چای بود. مرا نشاند و خود به شستن صورتش پرداخت. به من گفت «چای را توی فنجان بریز و به من بده.» بعد با حوله صورتش را خشک کرد. او داشت لباسش را عوض می‌کرد و من چای می‌خوردم. قبلاً وقتی کلفت بدنش را می‌مالید اگر بیگم جان مرا صدا می‌زد، من صورتم را به طرف دیگر بر می‌گرداندم و بدون ترس و واهمه می‌رفتم و بر می‌گشتم، ولی الآن او داشت لباسش را عوض می‌کرد و من بشدّت می‌ترسیدم ...

توی دلم گفتم: «مادر! تو مرا به اینجا فرستادی تا در غیبت تو با برادرانم دعوا نکنم اما مثل اینکه می‌خواستی مرا تنبیه کنی.» مادرم

دوست نداشت که من با پسرها بازی کنم. من فکر می‌کردم مگر اینها شیر یـا پلنگ هستند که باید از آنها بترسم. تعدادی از آن ها برادران من بودند و تعدادی هم دوستان لاغر و مردنی‌شان که خودم از پسشان برمی‌آمدم. امـا مادرم معتقد بود که زن نباید دستِ بزن داشته باشد و باید از پسرها دوری کـند و پـسِ پـرده باشد. اما مادرم نمی‌دانست که خطر وجود زنی مثل بیگم جان برای من از تمام اوباش‌ها و لات و لوت‌ها بیشتر است. اگر بـه اختـیار مـن بـود، فوری از خانهٔ بیگم جان فرار می‌کردم و اصلاً آنجا نمـی‌مـاندم. امـا چه کنم که چاره‌ای نداشتم و تا وقتی مادرم و بیگم جان تصـمیم نمـی‌گرفتـند، نمی‌توانستم از آنجا بروم. این بود که مجبور بودم روی قلبم سنگ بگذارم و خواستهٔ خود را نادیده بگیرم.

بعـد از تعویض لباس، او به آرایش خود پرداخت. گونه‌ها و لبهایش را سرخ کرد، روی خود عطر پاشید و به صورت شعلهٔ آتش زنده‌ای درآمد. بعـد از خوردن چای به من اظهار محبت کرد و پرسید: «آیا می‌خواهی به خانهٔ خودت برگردی؟» من شروع به گریه کردم. او گفت: «بیا نزدیک من، گوش کن! ترا به بازار می‌برم و ...» ولی من اصرار می‌کردم که به خانه برگـردم. مـن هـیچ نمـی‌خواهم، نه اسباب بازی، نه پیراهن، نه ژاکت، هیچ چیز فقط خانه را می‌خواهم. خانهٔ خودمان را ...»

بـیگم جـان: «ولی در آنجا برادرهایت ترا کتک می‌زنند.» این جمله را با لحنـی بسیار محبت آمیز اداکرد. ولی من توی دلم گفتم: «خب، کتک بزنند، مگـر چه خواهد شد؟ عیبی ندارد» من اصرار داشتم که برگردم و ربّو هم که آنجا بود با لحنی معنی دار گفت: «بیگم جان! انبهٔ خام ترش است ...»

نفهمـیدم چـه شد که یک دفعه گلوبند طلایی بیگم جان که چندی پیش مـی‌خواسـت آن را به من بدهد تکه تکه شد، روسریش پاره پاره، موهای همیشـه مرتّـبش، درهم و برهم و آشفته شد. او تقریباً جیغ می‌کشید و به

شدّت تکان می‌خورد و صدا می‌داد: «آه، آه، اوه، اوه ...» من بشدت ترسیده بیرون دویدم، بعد از مشقّت بسیار ، او را به هوش آوردند وقتی من دزدکی به داخل اتاق نگاه کردم، دیدم همه چیز به حالت عادی برگشته و طبق معمول، ربّو به تن و بدن بیگم جان چسبیده و دارد کمرش را مالش می‌دهد. ربّو در حالی که کمر بیگم جان را می‌مالید، به من گفت : «کفشت را در بیار!» من مثل موشی کوچک آرام به طرف رختخواب خود رفتم و به زیر لحاف خزیدم. کمی‌بعد صدایی خفیف به گوش من رسید. یواشکی به رختخواب بیگم جان نگاه کردم. دیدم که در تاریکی بار دیگر لحاف بیگم جان مثل یک فیل تکان می‌خورد. ناخودآگاه کلمهٔ «الله» از دهان من بیرون پرید، در همین لحظه فیل زیر لحاف، نشست. من هم ساکت شدم. کمی بعد دوباره فیل شروع به حرکت کرد. از سرتا پا می‌لرزیدم ولی تصمیم گرفته بودم که هر طور شده کلید چراغ برقی را که نزدیک رختخوابم بود بزنم. فیل تکان می‌خورد و سعی می‌کرد، روی دوپای خود بنشیند. صدای خوردن چیزی هم می‌آمد. به یاد آوردم که‌امروز بیگم جان به علت بیماری چیزی نخورده بود پس حتماً ربّو دزد غذای اوست. حتماً در تاریکی شب، آن غذای خوشمزه را می‌خورد. من نفس بلندی کشیدم تا بوی غذا را حس کنم ولی جز بوی عطر صندل و حنا هیچ بویی به مشامم نرسید.

لحاف بارها مثل فیلی بزرگ می‌شد. من هرچه سعی کردم که ساکت و دراز کشیده بمانم نتوانستم. چون لحاف همچنان باد می‌کرد و به شکل‌های عجیب و غریب در می‌آمد. من خیلی ترسیده بودم. حس می‌کردم که قورباغهٔ بزرگی قورقور می‌کند و به طرف من می‌آید.

همّت کردم و صدایم را بلند کرده گفتم: «آی ... مادر! دیدم که صدای من هیچ اثری بر لحاف نکرد . با ترس پا را ازتختخواب پایین گذاشتم و

کلید برق را زدم. دیدم که ناگهان فیل جستی زد و فشرده شد و در این گیر و دار، گوشهٔ لحاف هم کمی پاره شد. نام الله را بر زبان آورده، توی رختخواب خودم خزیدم و خود را به خواب زدم ...

***

۷. شرح حال مختصر راجندر سنگ بیدی

راجندرسِنگ بیْدی اهل شهر لاهور بود که اکنون در پاکستان است، در سپتامبر ۱۹۱۵ میلادی به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی داشت و اولین داستان او «بولا» (اسم خاص مرد است) در سال ۱۹۳٦ میلادی به چاپ رسید. به جهت فعّالیت های موفّق ادبی چندین جایزه را به خود اختصاص داد از آن جمله: جایزهٔ «پَدَم شری» از طرف رئیس جمهور هند به او اهدا شد، «ساهتْیَه اکادمی ایوارد» یعنی جایزهٔ انجمن ادبیات به او تعلق گرفت، همچنین «غالب ایوارد» یعنی جایزهٔ آکادمی غالب نیز به او اختصاص یافت. وی در دوم نوامبر ۱۹۸٤ میلادی از دنیا رفت. بعضی از آثار او عباتند از:

۱ـ گِرهَنْ (کسوف) ۲ـ کَوْکْ جَلی (اجاقش کور است) ۳ـ اَپنه دُکْ مُجِه دِدَو (غم های خود را به من بده) ٤ـ هات هَماره قَلَم هُویه (دستهای ما بریده شدند) و «ایک چادر مِیْلی سِیْ» (یک چادر کثیف) که نام رمان اوست و «ساتْ کَیْل» (هفت بازی) که نام نمایشنامه‌ای از اوست.

او براساس رمان «یک چادر کثیف» فیلمی سینمایی به همین نام ساخته بود. همچنین این رمان به فارسی ترجمه شده است.

سخنی در مورد داستان «تنها یک سیگار»

تنها یک سیگار، حکایت پدریست که بواسطهٔ صداقت نسبت به خانه و خانوادهٔ خود، تمام جان و جوانیش را در راه آنها گذاشته است. او برای سعادت و راحتی آنها، از تمام راحتی های خود گذشته است. بشدّت کار

کـرده تـا خـانواده اش در رفـاه باشـند و سـختی نکشـند . حتـی وقتـی ورشکست می‌شود هم باز حاضر نیست برای گشایش اوضاع مالی خود، زمیـن هایـی را کـه پشـتوانهٔ مالـی خـانواده اسـت بفروشـد امّـا در اثـر فشـارهای مختلفی که به او وارد آمده حسّاس و زود رنج شده و هرگونه کـم توجّهـی از سوی زن و فرزند را به حساب بی‌پولی و خسارت دیدگی خود می‌گذارد.

شخصیت اصلی یعنی سنت رام، پدرخانواده است. او مثل کسی که تب کـرده باشـد، هذیـان مـی‌گویـد. حـرکات و سـخنان و رفـتارهای تک تک اعضـای خـانواده بـه نظـر سـنت رام معنـی دارست و همهٔ آنها به نوعی نسبت به او دشمنی می‌کنند. اما از این میان سنت رام نسبت به رفتار پال، پسر بزرگش، حسّاسیت بیشتری دارد. دوستی او در دل و روح سنت رام بسـیار عمـیق است. او تمام هستی وجوانی و شخصیت و آروزهای خود را در وجـود پـال مـی‌بیـند و بـه همین دلیل علاقهٔ او نسبت به پال از نوع دیگریسـت، از یـک سـو رفـتار او را توهین آمیز می‌داند و از سوی دیگر مـی‌ترسـد کـه اگـر در مقـابل او بایستد یا با او مخالفتی بکند ممکن است خانه را ترک کند و آنها را تنها بگذارد.

تقریـباً کـل داسـتان حـاوی اوهـام، افکـار و سخنانی است که در ذهن سنت رام جریان دارد. به همین دلیل گاهی از سوم شخص به اول شخص روی می‌آورد و گاهی راوی حکایت ذهنیات او را روایت می‌کند.

او زنِ خود را احمقی می‌داند که فقط به درد لباس شستن و ناله کردن مـی‌خـورد، با این حال، او را دوست دارد و رعایت احوالش را می‌کند امّا نمـی‌خواهد که او سر به سرِ پال بگذارد و او را حسّاس کند مبادا خانه را ترک کند و حالا که استقلال مالی دارد به جای دیگری برود.

از میان گفتگوهای بیمارگونهٔ سنت رام با خودش، خواننده پی می‌برد که او احساس پیری و ورشکستگی را با هم دارد و همین است که فکر می‌کند قدرت، احترام و شأن پدری را در خانواده اش از دست داده است. او نمونهٔ پدری است که کمک به افراد خانواده و رفع نیازهای آنها او را ارضا می‌کند. به همین دلیل وقتی نمی‌تواند مثل گذشته برای اعضای خانواده، ریخت و پاش کند، احساس کمبود و نقصان به او دست می‌دهد.

روزی که فقط یک سیگار را از پاکت سیگار پسرش بر می‌دارد و می‌کشد سرآغاز دعوا و مشاجرهٔ تازه‌ای در میان خانواده است و سنت رام که از سوی همسرش به خاطر عدم جانبداری از او مورد ملامت قرار گرفته وقتی دوباره با پسرش پال روبرو می‌شود، عقده‌های چندین ساله را باز می‌کند، ترس از دست دادن پسر را فراموش می‌کند، تمام گله‌ها و شکایات خود را از اعضای خانواده‌اش مطرح می‌کند، و سرانجام متوجه می‌شود که خیالات و افکاری که از ذهن او می‌گذشته سوء تفاهماتی بیش نبوده و پی می‌برد که همهٔ اعضای خانواده او را بشدت دوست دارند، به او احترام می‌گذارند و قدر او را می‌دانند. حتی پسرش پال که سنتِ رام این همه نگران رفتن او از خانه بود ...

«تنها یک سیگار در واقع بهانه ایست برای پرداختن به یک مسأله روحی و روانی، و هشدار به خانواده‌ها که در موقع بروز مشکلات یکدیگر را تنها نگذارند و با دلجویی و دلداری ، نشان بدهند که سختی‌های زندگی گذراست و برای همیشه اوضاع یکسان باقی نمی‌ماند. بنابراین نباید نگران بود و باید همه چیز را به دست گذر زمان سپرد. این مسأله موجب می‌شود که فشار روانی برای عضو خسارت دیدهٔ خانواده کمتر شود، خود را تنها حس نکند و در نتیجه مشکلات را راحت تر پشت سر بگذارد.

بخصـوص وقتـی عضـو زیـان دیـده پدر یا مادر خانواده باشد، و در سـنین پـیری هـم به سر ببرد بیشتر باید رعایت حال او را کرد و بیش از پیش مواظب او بود.

«تنها یک سیگار[1]»

وقتـی سَـنْتْ رام بـیدار شـد، چهـار صـبح بود، زنش دُهوبن[2] از روی رخـتخواب غلـت زده و درکناری خوابیده بود. اسم اصلی زنش «شانتی» بـود امّـا سـنت رام او را دهوبـن صدا می‌زد زیرا زنش مخالف زن های رختشـو بـود و بـا ایـنکه همیشـه خدمـتکار داشـت ولـی از دسـتمال تـا ملافـه‌هـای بـزرگ را خـودش مـی‌شسـت و وقتـی خسته می‌شد، با همهٔ اعضای خانواده کج خلقی می‌کرد و اوقات همه تلخ می‌شد. شب ها مرتب نالـه مـی‌کـرد و می‌خواست که کسی بدنش را ماساژ بدهد و با مالش ده پانـزده دقـیقه‌ای هـم قانع نبود و می‌خواست که ساعت ها عضله‌هایش را فشـار بدهـند و بمالند و آن وقت بود که همه از این کار به تنگ می‌آمدند. روزی دختر بزرگش «لادو»به چنگ او افتاد، ساعت ها عضله‌های مادرش را گرفت، امّا مادر از او می‌خواست که باز هم ادامه بدهد، سرانجام دختر کـه از شـدّت خسـتگی بـه نفـس نفس افتاده بود، در یک طرف رختخواب مـادر دراز کشید و گفت: «مادر! من دیگر از خستگی مُردم حالا شما بدن مرا ماساژ بده».

دهوبـن هـیچ گاه مشخص نمی‌کرد که کجای بدنش درد دارد وهرجای بدنش را که فشار می‌دادند. درد را در جای دیگری حس می‌کرد. گاهی به نظـر می‌رسید که او دارد زرنگی می‌کند ولی حقیقت این بود که او آن قدر خـود را خسته می‌کرد که همه جای بدنش درد می‌گرفت. خود دهوبن هم

[1]. «صرف ایک سِگریت» نام داستان به زبان اردوست.

[2]دهوبَن در اردو به معنی «زن رختشو» است

حاضـر بود، همین خدمت را به دیگران بکند و عضله‌هایشان را بگیرد اما هـیچ کـس برای این کار به او مراجعه نمی‌کرد چون دست هایش کلفت و زمخـت بود و وقتی بدن کسی را ماساژ می‌داد مثل این بود که بخواهد از ملافـه‌ای خـیس، آبش را کاملاً بگیرد و او را حسابی می‌چلاند و بدنش را بدتر آزرده می‌ساخت.

سنت رام به دو دلیل زن خود را دهوبن می‌نامید یکی به علت اصرار و علاقـهٔ زنش به شستن رخت ها و دیگر اینکه در کودکی «دهوبن»[۱] را در جعـبهٔ شـهر فرنگی دیده بود که نیم برهنه در حالی که بادبزنی با پرهای طـاووس را در دسـت داشـت دراز کشـیده بـود و زنـی کـامل بـه نظـر می‌رسید. وقتی «شهر فرنگی» می‌آمد تمام بچه‌های محلّه از مادرشان یک پیسـه می‌گرفتند و برای تماشا بیرون می‌دویدند و از دیدن تصاویر توی جعـبه و شنیدن آهنگ‌هایی که شهر فرنگی در توضیح تصاویر می‌خواند، لـذت مـی‌بـردند، در آن جعـبه شهر پاریس، جشن عروسی، خرس سفید، لودهٔ سیرک و سرانجام دهوبن باره من دیده می‌شد.

***

در اتـاق دیگـر لادو، دختر سنت رام که شوهر داشت و روز گذشته به خانهٔ پدر آمده بود با راحتی تمام خوابیده بود. خوابش آن قدر عمیق بود که دهانش نیمه باز مانده بود. چون بچه‌اش «بابی» تانیمه شب بیدار ماند و نگذاشـت او بخوابـد. لادو شش سال پیش عروسی کرده بود ولی هنوز هـم مـثل زمـان قـبل از عروسـی، وقتـی حـرف مـی‌زد، آب دهانش روی صـورت مخاطـب مـی‌پـرید ، همچنیـن خیلـی زود ناراحـت مـی‌شد و قهر می‌کرد و باز خیلی زود هم آشتی می‌کرد. قبلاً پدر و مادرش نگران بودند

---

[۱] دهوبن باره من: همان شهر فرنگ ایرانست که یکی از عکس های نمایش داده شده در آن «دهوبن» (زن رختشوی) است.

که آیا کسی با دخترشان ازدواج خواهد کرد؟ و با خود فکر می‌کردند که اگر شوهرش آدم مشکل پسندی باشد چه خواهد شد؟ امّا با کمال تعجّب برای او شوهر خوبی پیدا شد که هیچ شرط و شروط خاصّی برای ازدواج قائل نشد و خیلی هم او را دوست داشت. و اکنون پسر لادو، بابی در کنار مادر خوابیده بود و بازویش را دورگردن مادر حلقه کرده بود. وقتی از خواب بیدار می‌شد، گوش مادرش را می‌مالید. گاهی سنت رام از شدّت علاقه، او را در رختخواب خودش می‌خوابانید و وقتی شروع به مالیدن گوشش می‌کرد او را دوباره در کنار مادرش قرار می‌داد.

پسر و دختر کوچکش به خانهٔ دایی خود در گرگائون[1] رفته بودند و رختخواب هایشان خالی بود. پسر بزرگش پال در همانجا خوابیده بود و صدای خرناسش شنیده می‌شد. او بزرگ شده بود و دیگر از پدرش حرف شنوی نداشت. شش سال قبل، سنت رام آخرین سیلی را به پال زده بود اما اکنون او دیگر از سنت رام نمی‌ترسید و این، سنت رام بود که از پال وحشت داشت. امشب هم پال طبق معمول ساعت دوی بعد از نیمه شب به خانه برگشته بود. او الکل می‌خورد و بوی آن در تمام اتاق پیچیده بود. پال تقریباً بیست و شش ساله و لاغر بود و همیشه ناراحت به نظر می‌رسید. دارای جاذبهٔ زیادی بود و زنان او را می‌پسندیدند. پال جوانی پر جوش و خروش و جاه طلب و مغرور بود که آثار غرور از چهره اش نمایان بود. وقتی خود را به کسی معرفی می‌کرد، با صدای بلند می‌گفت «من پال آنَنْد هستم.» مثل اینکه آنند نام خانوادگی او نبوده بلکه لقب خودش باشد. غرور را از پدرش به ارث برده بود. سنت رام آنند صاحب یک آژانس تبلیغاتی بود و پسر خود را مثل یک شاهزاده بزرگ

---

[1]. نام شهری در ایالت هریانا در مرز دهلی.

کرده بود. پول توجیبی مادرش را هم دزدکی به او می‌داد و روابط خود را با زنش خراب کرده بود.

او پال را در خانه‌ای بزرگ پرورش داده بود، خانهٔ او سه اتاق خواب و یک اتاق پذیرایی بزرگ داشت که در آن تصاویری از نقاشان معروف به دیوار آویخته شده بود. پال، دوبار در روز لباس خود را عوض می‌کرد و از هر نظر در رفاه کامل بود. اما چنین به نظر می‌رسید که او پس از بزرگ شدن تمام زحمات و خدمات پدر را ازیاد برده است. حتی چنین به نظر می‌رسید که از پدرش نفرت دارد و حتی او را پدر خود نمی‌داند و مانند غریبه‌ای با او برخورد می‌کند.

سنت رام بسیار دلشکسته بود و با خود فکر می‌کرد «اگر به جهت قوانین تازهٔ دولت کار او خسارت دیده آیا تقصیر اوست؟ در کار آزاد نفع و ضرر با همست. گاهی ضرر می‌آید و گاهی هم نفع. این چه رفتاریست که وقتی خسارت به سراغ آدم بیاید همه آدم را تنها می‌گذارند و حتی طعن و لعن هم می‌کنند!» اینها افکاری بود که بارها به ذهن سنت رام می‌آمد. اما رفتار پال با او از همه بدتر بود. و او می‌دانست که این خصوصیت پال است که فقط به پولدارها احترام می‌گذارد. او می‌خواست که ماشین و ساختمانی بزرگ بخرد بنابراین از پدرش تقاضای پول کرده بود و سنت رام پیر تعجب کرده بود از اینکه هیچ کس موقعیت او را درک نمی‌کند و چیزی در درون او شکسته بود. با خود فکر می‌کرد که «آیا برای ارضای خواسته‌های جاه طلبانهٔ خانواده باید دزدی کند؟ بانک بزند ؟ یا با کلاهبرداری میلیون ها روپیه به دست آورد و در پای پال و مادرش بریزد تا حرمت و عزت قبلی خود را در خانه به دست آورد؟» وقتی خسارت دید، هیچ گاه از زن و فرزندانش سخنی محبت آمیز نشنید. هیچ یک از آنها به او دلداری ندادند و نگفتند که اگر متضرر

شده‌ای مسأله‌ای نیست ما با صرفه جویی و درآمد کم خانه را اداره می‌کنیم، غصه نخور، دوباره وضع رو به راه می‌شود. بلکه اورا پیر و دیوانه می‌دانستند، حضور او را در خانه نادیده می‌گرفتند. مثل این بود که اصلاً توی خانه نباشد. به همین دلیل بشدت احساس تنهایی و غربت می‌کرد. گاهی با خود فکر می‌کرد که «اگر دوباره وضع مالی او خوب بشود، شلاقی در دست خواهد گرفت و قبل از دادن پول به اعضای خانواده، آنها را شلاق خواهد زد.» امّا بعد فکر می‌کرد که «نه! این رفتار شایستهٔ یک پدر و شوهر خوب نیست»، اما باز این فکر به ذهنش می‌آمد که «آیا این درست است که پدری پیر از محبت و دلسوزی خانواده اش محروم بماند؟ مگر پدر احتیاج به حرمت و محبت ندارد؟ چطور است که بچه نیاز به محبت دارد مگر می‌شود بدون محبت زندگی کرد؟ همین سگ من «جمی» هم محبت می‌خواهد. وقتی کسی نگاهی محبت آمیز به او می‌اندازد فوری پیام از مغز به دمش می‌رسد و دمش را تکان می‌دهد حتی اگر غذایی که باو می‌دهیم با نگاه محبت آمیز همراه نباشد، آن را نمی‌خورد. مثل اینکه می‌خواهد بگوید من می‌توانم گرسنگی را تحمل کنم ولی بدون محبت نمی‌توانم زنده بمانم. اما اعضای خانوادهٔ من اصلاً توجهی به این موضوع ندارند و کمبود مرا درک نمی‌کنند.»

شاید این رفتار خانواده به این دلیل بود که سنت رام فقط پول دادن را به آنها آموخته بود. او خودش هم قدری مقصر بود. او با بخشیدن به دیگران زندگی می‌کرد، گرفتن چیزی از کسی برای او برابر با مرگ بود. شاید هم غم خسارت او را آن قدر آزرده نکرده بود که غم نداشتن برای دادن به دیگران.

به هرحال او بسیار حسّاس شده بود و وقتی یکی از اعضای خانواده بدون حرف زدن از کنارش می‌گذشت، این وضع برای او قابل تحمل نبود و همیشه از این رفتارها برداشت خاصی می‌کرد.

بارها قرض می‌گرفت و برای اعضای خانواده اش هدیه می‌خرید ولی آنها نه تنها از او تشکر نمی‌کردند و نگاه محبت آمیزی هم نسبت به او نداشتند بلکه رویشان را هم به طرف پنجره بر می‌گرداندند.

شاید غم خسارت برخود سنت رام بیش از همه تأثیر گذاشته بود و به همین دلیل زیادی حساس شده بود و هر رفتاری را به گونه‌ای علیه خود تعبیر و تفسیر می‌کرد.

زنش دهوبن بارها سعی کرده بود او را نصیحت و آرام کند، ولی او هرگز توجهی به این سخنان نمی‌کرد. دهوبن زنی بیسواد و بدزبان اما سخت کوش و محنت‌کش بود و تمام کارهای خانه را بخوبی انجام می‌داد. اما یک شب که سنت رام می‌خواست به او محبت کند و او را ببوسد، رویش را از او بر گرداند و گفت که دهانش بوی سیگار می‌دهد سنت رام با خود فکر کرد که «من از جوانی سیگار می‌کشم، اکنون بعد از سال ها زن من تازه متوجه بوی بد سیگار شده است؟ یا این بوی ضرر و خسارت منست؟ شاید هم او پیر و سرد و خشک مزاج شده است. زمان جوانی، شور و حرارت جوانی برتمام بوها غلبه می‌کند، شاید هم این رفتار مربوط به گذشتن جوانی و آمدن پیری باشد. او خودش هم پیر شده بود و می‌فهمید که شاید این رفتار، رفتار و احساسات عادی زنش باشد با وجود این احتمال هم می‌داد که این رفتار مربوط به خسارت دیدن او باشد.»

لادو را چند سال پیش شوهر داده بود و گاه گاهی به خانهٔ آنها می‌آمد. پس سنت رام از او شکایتی نداشت اگر توجهی به پدر نمی‌کرد،

اما پال پسری بود که با او زیر یک سقف زندگی می‌کرد و سنت رام ناراحت بود از اینکه پسرش چند دقیقه از وقتش را با او نمی‌گذراند یا با او صحبت نمی‌کند. می‌گفت: «درست است که او در یک شرکت آمریکایی مدیر شده است اما خدا که نشده است؟ درست است که رشوه خوار شده‌اما من کاری با پول او ندارم فقط می‌خواهم با من حرف بزند، چند دقیقه را در روز با من باشد. اگر وقت ندارد حداقل نگاهی محبت آمیز نسبت به من داشته باشد. او از پشت منست، خط و خال خود را از من گرفته است. اگر با من حرفی ندارد حداقل در مورد خودش و آموزش های نوین با من صحبت کند تا من هم از او چیزی یاد بگیرم و هم به او بگویم که به همراه دانش جدید ، تجربه‌های بزرگان را هم به کار ببندد. درست است که می‌گوید من نمی‌خواهم سربار شما باشم ولی اگر موضوع سرباریست او هنوز هم سربار است. در خانهٔ ما زندگی می‌کند، وقتی به خانه می‌آید لباسش را در می‌آورد و پیش مادرش می‌اندازد تا بشوید و چند روپیه هم احتمالاً به او می‌دهد که او را از حالت مادر درآورد و به رختشو تبدیل کند. اما هزارجور وظیفهٔ خانوادگی هست که او اصلا از آن خبر ندارد و آنها را پدر و مادرش انجام می‌دهند. اگر او بیسواد و کودن بود این مسایل قابل تحمل بود اما او زرنگ و باهوش است و برای هر موضوعی پاسخی پیدا می‌کند بنابراین معلومست که همه چیز را می‌داند ولی خود را به نفهمیدن می‌زند.»

چهار سال پیش از طرف یک خانوادهٔ ثروتمند، از پال برای دخترشان خواستگاری شده بود ولی او از پذیرفتن آن سرباز زد و گفت: بعد از ده سال که از اسارت شما نجات یافته‌ام می‌خواهی برای ده سال آینده یا بیشتر هم مرا به دام زندگی با تنها دختر یک خانوادهٔ ثروتمند بیندازی؟ نخیر، این کار از من بر نمی‌آید.»

سـنت رام ا زجـواب پـال متعجـب شـد. از یـک سـو خوشحال بود که پسـرش ایـن قـدر مناعـت طبع دارد که نمی‌خواهد خود را وامدار پدر زن کـند، امّا از سوی دیگر متأسف بود از اینکه می‌شنید پسرش زندگی با او را «اسـارت» مـی‌دانـد. بـا خـود فکر می‌کرد که «آیا می‌توان نسبت پدر و پسـری را قطـع کـرد؟ حتی بعد از مرگ پدر هم پسر حق ندارد پدرش را نـالایق و حقیر ببیند حتی اگر پرداخت وام هزار میلیون روپیه‌ای بر عهده اش گذاشـته باشـد.» بعـد بـه نظرش رسید که«با وجود و رشکستگی یک خانـهٔ بـزرگ در خـیابان تغلـق دارم و فقط مقدار کمی‌به پشتوانهٔ آن وام گرفـته‌ام کـه آن را هـم تـا قبل از مرگ می‌پردازم. در روستای جَگْدِل هم دویسـت بـیگه[1] زمین دارم که با وجود تمام ضرور و زیانی که تا حالا به مـن وارد شـده حتـی یک وجب از آن را نفروخته‌ام برای اینکه روح آبا و اجـدادم از مـن ناراحـت نباشـد و پسـرم هم فردا مرا طعن و لعن نکند که پـدرم مُـرد و چـیزی بـرایم بـه ارث نگذاشـت. علاوه بر این من بیمهٔ عمر هسـتم و اگر نیاز مالی خانواده زیاد شد، خودکشی می‌کنم و پول بیمه را به خانواده می‌رسانم.»

بعـد سنت رام دوباره به یاد مرگ پدرش افتاد و به یادآورد که اگرچه از فقـدان پـدرش بـه شدت رنج می‌برد اما ته قلبش یک احساس دیگر هم داشت و آن، این بود که بعد از پدر می‌تواند هر کاری بخواهد انجام بدهد و کسـی از بـد و خـوب آن از او نپرسـد. وقتـی ایـن احساس را به خاطر آورد کمی آرام شد و فهمید که همین احساس ، منتها پررنگ تر در وجود پسـرش پال هم هست و نباید او را زیاد سرزنش کند. بعد به آرامی وارد اتـاق کناری شد و در نور ضعیف چراغ خواب، چهرهٔ لادو و پسرش بابی

[1]. بیگه: واحد اندازه گیری زمین برابر با جریب

و پال را دید و مدتی به آن ها خیره شد. او در آن وقت در پسرش می‌زیست و بعد در نوه اش و سپس در پسر نوه اش...

ناگهان سنت رام احساس کرد که دلش می‌خواهد سیگاری دود کند و بعد با خود گفت: «این سیگار چیست؟ هرکس آن را درست کرده کار خوبی کرده. این سیگار کوچک رفیق تنهایی ماست و در لحظات تنهایی با آن احساس تنهایی نمی‌کنیم. این طور به نظر می‌رسد که این سیگار نیست بلکه زندگی است که یک سرش آرام آرام می‌سوزد و سر دیگرش در دهان مرگ می‌باشد. سیگار با هر نفس شما زندگی می‌کند و در عین حال می‌میرد و از بین می‌رود اما خیالات پراکندهٔ شما را در یک جا جمع می‌کند. آن وقت شما بعضی از رموز زندگی را می‌فهمید و معماهایی برای شما حل می‌شود. بعضی می‌گویند سیگار عامل مرض سرطانست، اما فرقی نمی‌کند. آنها که سیگار نمی‌کشند هم عمر حضرت خضر را پیدا نمی‌کنند. هرکسی باید به بهانه‌ای از بین برود، پس چه بهتر که آن بهانه سیگار باشد.

سنت رام شب هنگام به خانه برگشته بود و یادش رفته بود که سیگار بخرد. حالا ساعت چهار و نیم صبح بود و تمام مغازه‌ها بسته بودند. امّا میل او به کشیدن سیگار هرلحظه بیشتر می‌شد. دید که پاکت سیگار پال رو به روی او قرار دارد و کبریت هم کنار آن گذاشته شده است. پال خود را بزرگزاده فرض می‌کرد به همین دلیل گرانترین سیگار را از شرکت استیت اکسپرس می‌کشید اما پدرش سنت رام سیگار ارزان قیمتی از شرکت چارمنار یا قینچی یا گولْد فِلیکْ می‌کشید. با خود فکر کرد که «چطورست سیگار استیت اکسپرس را امتحان کنم؟» بعد با خود گفت «آیا لازم است که آن را بکشم؟ آیا نمی‌توانم تا ساعت شش و نیم منتظر باشم؟ آن وقت مغازهٔ سیگار و پان فروشی باز می‌شود.» ولی دوباره

نفس به سراغش آمد و با خود فکر کرد که «اگر تا آن موقع صبر کنم میل به سیگار در من تبدیل به میل به لیوان شیر خواهد شد و دیگر سیگار لذتی نخواهد داشت.» پس دستش را به طرف پاکت سیگار پال دراز کرد و در روشنایی کم چراغ دید که تنها دو نخ سیگار توی پاکت است. پال عادت داشت که موقع دست شویی سیگار بکشد. سنت رام فکر کرد که «یک نخ را آن موقع خواهد کشید و شاید دیگری را هم موقع تراشیدن ریشش یا بعد از صرف صبحانه بکشد. اگر حالا من یک نخ را بکشم بعد از کجا سیگار استیت اکسپرس بخرم و جای آن بگذارم؟» چون آن سیگار، از نوع گرانترین سیگارها بود و در محلهٔ او در هیچ مغازه‌ای پیدا نمی‌شد. فقط آن را در کانات پلیس[1] می‌شد پیدا کرد و اگر او می‌خواست به آنجا برود، باید کلّی بنزین مصرف می‌کرد. پس سیگاری که خریدنش این قدر دردسر دارد کشیدن ندارد و بهتر است صبر کند تا سیگار فروشی باز شود.

ولی کسی که میل به سیگار دارد نمی‌تواند آن را نادیده بگیرد. این حس تمایل به سیگار را آنها که سیگاری نیستند نمی‌توانند بفهمند. بعد فکر کرد که «بهتر است از خادم خود «بیکو» یک نخ سیگار قرض بگیرد، او بیری[2] می‌کشد اما مساله‌ای نیست. از نبودن که بهترست.» ولی دید که باید او را از خواب بیدار کند و وقتی او را بیدار می‌کنند زیاد سر و صدا به راه می‌اندازد و با صدای او تمام اعضای خانواده بیدار می‌شوند. پس از تصمیم خود منصرف شد. بعد فکر کرد که «نگهبان خانه‌ها در بیرون بیدارست و می‌تواند ازو یک بیری قرض بگیرد.» پس در را باز کرد و به

---

[1]. نام مجله‌ای در دهلی

[2]. سیگاری که توتون آن در برگ درخت پیچیده می‌شود و طبقات پایین آن را می کشند و بسیار ارزان قیمت است.

بیرون نگاهی انداخت ولی دید در آن موقع که ساعت تازه یک ربع به پنج بود، شب پا[1] محل کار خود را ترک کرده و رفته و شاید هم در خانه اش خوابیده بود. با خود گفت: «نمی‌دانم چرا مردم به او پول می‌دهند. او وظیفهٔ خود را صمیمانه و خالصانه انجام نمی‌دهد. بهتر است به جای طلب سیگار از این و آن، همان سیگار پال را بکشم. شاید از این کار من بدش بیاید. خب، بعداً در این مورد فکر می‌کنم که چه باید کرد؟...»

عاقبت سنت رام از توی پاکت سیگار پال، یک نخ سیگار درآورد و آن را روشن کرد و یک پک طولانی به آن زد. با اولین پک احساس کرد که به نصف تمایلش به سیگار پاسخ داده و با پک دوم به سه چهارم و با پک سوم به تمام میلش پاسخ داده بود. اما این سیگار چیز عجیبی است تا وقتی تمام نشود کسی آن را از دستش رها نمی‌کند. او از کشیدن این سیگار خیلی لذت برد. واقعاً با سیگار چارمنار او خیلی فرق داشت. وقتی سیگار تمام شد ، سنت رام حس کرد که «سیگار پال را دزدیده و کار بسیار بدی کرده است. آیا نمی‌توانست برای چند ساعت بدون سیگار بماند؟ آیا در جوانی آدم می‌تواند جلوی خواهش های نفس خود را بگیرد ولی در پیری نمی‌تواند؟» بعد با خود گفت: «حالا چه شده؟ سیگار پسرم را کشیده‌ام، او پسر منست، باید خوش باشم. او هم باید خوشحال باشد که پدرش سیگار او را کشیده . خیلی لذت داشت. دزدی هم بعضی وقت ها خیلی لذت می‌دهد.» بابی در خواب گفت: «می‌زنم» به نظر می‌رسید که در خواب با کسی دعوا می‌کند. لادو در حالت نیم خواب آرام روی پهلوی او زد و گفت: «بخواب! بخواب!» سنت رام دید که لادو و بابی بار دیگر

خوابیدند، پال هم در خواب بود و از بینی او صدای صوت بیرون می‌آمد. همان وقت صدای دهوبن به گوش رسید:

«سیگار می‌کشی؟»، «بله» سنت رام جواب داد.

دهوبن «صبح به این زودی؟ بگذار تا آفتاب طلوع کند بعد، چرا این قدر سینه‌ات را می‌سوزانی؟ می‌خواهی بیمار شوی؟»

سنت رام با خود فکر کرد که: «می‌خواهد نشان بدهد که برایم نگرانست. وقتی باید نگرانِ حالم باشد که نیست، حالا که هیچ چیز نگران کننده‌ای وجود ندارد، اظهار نگرانی می‌کند.». او سرش را به داخل اتاق برد و گفت: «بخواب، تازه ساعت پنج و ربع است.»

دهوبن در حالی که خمیازه می‌کشید گفت: «نه، من هیتر را روشن می‌کنم و چای را آماده می‌کنم لباس زیادی برای شستن دارم.» بعد صدای بلند شدن دهوبن آمد. او فکر کرد که وقتی زن از توی رختخواب بیرون می‌آید، سر و صدای زیادی راه می‌اندازد و فکر نمی‌کند که بقیه هم بیدار می‌شوند. صدای پرتاب ملافه و بازکردن در جعبه‌ای شنیده شد، حتماً برای شیر پول بر می‌داشت. بعد صدای دمپایی ها به گوش رسید، سالها قبل صدای دمپایی ها در ذهن او اضطرابی ایجاد می‌کرد و امروز هم گویی کسی با پتک به سرش می‌زد. صدای دهوبن بار دیگر شنیده شد: «بوی سیگارت مغز مرا می‌سوزاند.»

سنت رام پاسخ داد: «ساکت باش! همیشه بو فقط به مشام تو می‌رسد.»

اما دهوبن واقعاً بوی سیگار را حس می‌کرد. اگر کسی دور از او هم سیگار می‌کشید او فوراً می‌گفت که که کسی سیگار می‌کشد. همین طور بوی شراب را هم زود تشخیص می‌داد. او تند خو و بددهن بود و همین بد اخلاقی او، دیگران را مجبور به کار پنهانی کرده بود. همه سعی

داشتند که کسی پی به کار بد آنها نبرد ولی با وجود سعی زیاد موفق نمی‌شدند و مورد ملامت و شماتت دهوبن قرار می‌گرفتند. همین عادت دهوبن، پال را سرکش و عاصی کرده بود به طوری که رو به روی پدر و مادر خود، بدون احساس شرم، سیگار می‌کشید و مشروب می‌خورد. حتی یک بطری اسکاچ را همیشه در خانه نگه می‌داشت و هر وقت می‌خواست آن را می‌خورد و بر سر همین کار بارها با مادرش دعوا کرده بود. سرانجام دهوبن شکست خورده و گفته بود: «به من ربطی ندارد ولی می‌دانم هر زنی که به خانهٔ تو بیاید از دست این کارهای تو خون دل خواهد خورد.»

سنت رام سعی می‌کرد هرجا سیگار می‌کشد دیگران را هم در آن شریک کند تا از بوی بد آن شکایت نکنند مثلاً در محل کار خود به «دولی» که تایپیست او بود مزهٔ سیگار را چشانده بود اما در مورد دهوبن موفق نشده بود.

سنت رام فکر می‌کرد که وقتی «پال بیدار شود چه خواهد گفت؟ او پسر مؤدبی نیست یادش آمد که یکبار کفش او را پوشیده بود. وقتی فهمید آن را پیش سنت رام پرت کرد و گفت: « مگر اندازهٔ پای من و شما یکیست که کفش مرا می‌پوشید؟ این کفش جا باز کرده و دیگر به درد من نمی‌خورد.» سنت رام خیلی ناراحت شد ولی چیزی نگفت. پال بارها دم پایی او را می‌پوشید و او نه تنها چیزی نمی‌گفت که خوشحال هم می‌شد اما پال اصلاً این طور نبود. یکبار سنت رام پیراهنی را که او از آمریکا آورده بود پوشید. خیلی در آن احساس راحتی می‌کرد اول دهوبن او رامسخره کرد و به او خندید و گفت: «مثل خروسی شده‌ای که دنبال مرغ راه می‌رود.»

صبح روز بعد هم پال پیراهن را پیش پدرش آورد و گفت: «بابا! این را داشته باش.» سنت رام یواشکی از او پرسید: چرا تو نمی‌پوشی؟» پال جواب داد: «حالا دیگر به دردم نمی‌خورد، مگر شکم گندهٔ خود را نمی‌بینید، بعد از پوشیدن شما حالت ارتجاعی خود را از دست داده وگشاد شده است بپوشید، به درد من نمی‌خورد.»

سنت رام این بار با خشم گفت: «اگر پیراهنت را یکبار پوشیدم، پدرت هستم، غریبه که نیستم، فوری خیال می‌کنی خسارت دیده‌ای از اینکه پدرت پیراهن تورا پوشیده؟ هزار بار تو به من ضرر زده‌ای ولی من یکبار هم به روی تو نیاورده‌ام بلکه شاد شده‌ام که پسرم دیگر بزرگ شده است. تو هزار بار کفش و پیراهن مرا پوشیده‌ای ولی من هیچ گاه اعتراضی نکرده‌ام. حالا تو این پیراهن را پیش من پرتاب می‌کنی؟ خیلی بدذاتی ، لعنت بر تو.»

امّا پسر به جای اینکه تأسف بخورد و شرمنده شود شروع کرد به استدلال و بحث با پدر. پال می‌گفت: «شما پان می‌خورید و نشان آن بر روی پیراهن می‌افتد و آن وقت دیگر من نمی‌توانم آن را بپوشم. در آن روزها هم لادو از خانهٔ شوهرش به خانه پدری آمده بود. او و برادران کوچکتر پال و حتی خادم آنها از پال حمایت کردند.

سنت رام بشدت احساس تنهایی و بی پناهی کرد. با خود گفت: «خدایا! تمام خانواده با من دشمن شده‌اند. قبلاً این طور نبود، از وقتی در کار شکست خورده‌ام، این جور شده است هیچ کس کارهای مرا دوست ندارد، دنیای من عوض شده، همه از من بدشان می‌آید، باید از اینجا بروم اما به کجا و چطور؟ من تمام جان و جوانی خود را نثار این خانواده کرده‌ام. چطور همه چیز را ترک کنم و بروم. من که تمام وقت خود را همیشه با خانواده‌ام گذرانده‌ام. نه عضو کلوپی هستم نه اهل هیچ برنامهٔ

تفریحی دیگری، من در تمام طول زندگی حتی یک لحظه را صرف تفریح خودم نکرده‌ام، شاید بیمار یا دیوانه شده‌ام که همهٔ افعال من ناپسند به نظر می‌رسد. خدایا! هیچ کس را دچار خسارت نکن ، اگر هم در دورهٔ جوانی خسارت بیاید اشکالی ندارد ولی در پیری هیچ گاه، هیچ کس را گرفتار ضرر و زیان مالی نکن، تمام جاذبه‌های وجود آدمی در پیری ازبین می‌رود و اگر کم پولی و بی‌پولی هم به آن اضافه شود، آخر عمری آدم باید همیشه نگاه تحقیر آمیز و سرزنشگر خانوادهٔ خود را تحمل کند و این، خیلی سخت و طاقت فرساست.»

پال ساعت هشت از خواب بیدار شد، سنت رام، مات و مبهوت بود، سنت رام از پسرش می‌ترسید و نمی‌خواست با او رو به رو شود. پال چند بار گفته بود که نمی‌خواهد توی آن خانه زندگی کند. چون معتقد بود که در آنجا آزادی کافی ندارد و از بعضی کارهایش جلوگیری می‌شود. سنت رام می‌دانست که اگر پال بفهمد که او سیگارش را کشیده مثل کفش و پیراهن با او مجادله خواهد کرد.

طبق معمول پال قبل از چای به طرف سنت رام نگاه کرد و سنت رام هم در پاسخ به او نگاه کرد اما زود نگاه خود را به طرف دیگر برگرداند. پال مدام به طرف او نگاه می‌کرد و این عمل پال برای سنت رام باعث نگرانی بود. او صورت خود را پشت روزنامه پنهان کرد اما دزدکی به پال نگاه می‌کرد و دید که او چای می‌نوشد. بعد از چای پاکت سیگار را برداشت و به طرف دستشویی رفت. تا آن موقع هنوز همه چیز درست بود چون پال پاکت سیگار را باز نکرده بود. سنت رام خیلی دلش می‌خواست بداند که بعد از دیدن پاکت سیگار پال چه عکس العملی خواهد داشت؟ بنابراین بیرون دستشویی قدم می‌زد. در این بین دهوبن از او

پرسید: «حمام نمی‌کنی؟» او هم با عصبانیت گفت: «نه، بعد حمام می‌کنم» دهوبن هم نگاه خشم آلودی به او انداخت و طبق معمول مشغول کار شد.

کمی بعد پال از دستشویی بیرون آمد در حالی که لبهایش به هم چسبیده و اخم کرده بود و دست هایش را می‌شست. سنت رام دید که پال خیلی به سرعت کارهایش را انجام می‌دهد. با خود فکر کرد که «او امروز چه کار دارد که این همه عجله می‌کند.» در همین موقع دهوبن از پال پرسید: «دیشب تو الکل خورده بودی که آن وقت شب بر گشتی؟» پال جواب داد: «بله! امروز هم می‌خورم.» پاسخ پال دهوبن را خیلی عصبانی کرد، او گفت: «اگر امروز الکل خورده برگردی ، اجازه نمی‌دهم وارد خانه بشوی.» پال گفت: «چه بهتر، کسی نمی‌خواهد به این زندان برگردد، من یک جا در گلف لینکس[1] دیده‌ام.» دهوبن از پاسخ پال بیشتر ناراحت شد و گفت: «همین حالا از این خانه برو بیرون، همین حالا برو گمشو!» سنت رام از دعوای مادر و پسر خیلی برآشفته شده و قلبش به تپش افتاده بود. او با صدای بلند دهوبن را صدا کرد و گفت: «شانتی! چه می‌گویی؟ مگر این خانه فقط مال توست؟» دهوبن جواب داد «بله! مال منست تو هم اگر می‌خواهی برو!» بعد شروع کرد به گریه، سنت رام همیشه از این وضع می‌ترسید. او هم از بدزبانی و بدرفتاری پال ناراحت بود اما چیزی نمی‌گفت، چون می‌ترسید وضع از آن هم که بود بدتر شود. بعد از بحث و مجادله، پال با سرعت بیشتری کارهای خود را انجام می‌داد. او در حال تراشیدن ریشش بود و چند جای صورتش را زخمی کرد. سنت رام می‌دانست که مادر و پسر قبلاً هم با هم چنین دعواهایی کرده‌اند اما بعد از چند روز با هم آشتی می‌کردند ولی امروز رفتار پال طور عجیبی بود

[1]. گلف لینکس نام محله‌ای در دهلی

مثل اینکه تصمیم گرفته بود دیگر به آن خانه بر نگردد. پال بزودی حمام کرد و آمادهٔ رفتن شد و از کنار سنت رام گذشت. سنت رام سعی داشت با او حرف بزند ولی پال هیچ توجهی به او نکرد و پاکت خالی سیگارش را با نفرت از پنجره به بیرون پرتاب کرد و می‌خواست از خانه خارج شود. سنت رام به پال گفت : «پسرجان! صبحانه[۱] را بخور و بعد برو!»
پال جواب داد: «نه ، نمی‌خورم» و در را محکم به هم زد و رفت.

بعد از رفتن پال، نوبت دعوای سنت رام و دهوبن رسید. دهوبن به خودش دشنام می‌داد و گریه می‌کرد. گله داشت که سنت رام به پسرش چیزی نمی‌گوید و در نتیجه او دارد از دست می‌رود. سنت رام به جای حمله دفاع می‌کرد. حالا لادو هم بیدار شده بود و بعد از شنیدن ماجرا، از مادرش پشتیبانی کرد و سنت رام باز هم تنها ماند. لادو طوری به پدرش نگاه می‌کرد، که انگار از او کار خیلی بدی سر زده است. در حقیقت سنت رام نمی‌خواست بهانه‌ای به دست پال بدهد اما دهوبن این بهانه را به او داده بود. سنت رام فکر می‌کرد که من سیگار او را دزدیده‌ام، وقتی پال پاکت سیگار را باز کرده و توی آن فقط یک نخ سیگار دیده به خشم آمده و دنبال بهانه‌ای می‌گشته تا خشم خود را اظهار کند» به همین دلیل سنت رام چیزی نگفته بود اما دهوبن از دست او عصبانی شده و می‌گفت که «تو قبلاً به خاطر برادران و خواهران و دوستانت با من دعوا می‌کردی و حالا هم طرف بچه‌هایت را می‌گیری و به آنها چیزی نمی‌گویی تا جلوی تو هرچه می‌خواهند به من بگویند.»

---

۱. بعضی هندی ها به سبک انگلیسی ها اول تی بد (چای توی رختخواب) می خورند و صبحانه را بعد از آن که دوش می گیرند، صرف می‌کنند. در هتل ها هم همین برنامه برقرارست.

سنت رام هم بعد از پیش آمدن آن وضع خانه را ترک کرد و به سرِکار خود رفت، او هم در محل کار جواب سلام دیگران را نداد. یکی گفت: «امروز اوقات آقا تلخ است.» دیگری گفت: «کی اوقاتش خوش می‌شود؟» او به اتاق خود رفت و از خدمتکارش خواست که برایش سیگار بیاورد. خدمتکار «چندو» همیشه برای آقا سیگار داشت. او قبلاً با پول خود سیگارمی‌خرید و وقتی آقا می‌خواست یک پاکت برایش می‌آورد و پول خود را می‌گرفت. سنت رام یک سیگار از توی پاکت درآورد، آن را آتش زد، و شروع کرد به کشیدن آن. پکی طولانی به آن زد و سعی کرد به کارش مشغول شود، به یاد حرف های زنش افتاده بود و نگاه‌های دخترش لادو، با خوذ فکر می‌کرد که: «هیچ‌گاه با زنش به خاطر کسی دعوا نکرده است و همیشه مهربان بوده ، همیشه با اعضای خانواده رفتاری دوستانه داشته و هیچ گاه نخواسته مثل یک شوهر و یا آقا بالاسر با زن و بچه‌هایش رفتار کند. من پیر شده‌ام اما باسواد هستم و همیشه مثل جوان ها فکر می‌کنم. همین است که با پال هم دوستانه رفتار می‌کنم. آیا ممکن است که پال دیگر به خانه بر نگردد؟ نه، نه، این طور نمی‌شود، شاید پال امروز عجله داشت و کمی زود از خانه خارج شد، اما او بر می‌گردد. امروز قرار است یک قرار داد ده میلیون روپیه‌ای نهایی شود، بعد از آن همه چیز درست خواهد شد و اگر پال هم از دست من ناراحت است ناراحتیش برطرف می‌شود و بعد همه با هم به کوه کَلّو برای پیک نیک می‌رویم ... ولی آیا به خاطر یک سیگار ... تنها به خاطر یک سیگار ... از من ...؟» سنت رام وقتی به یاد حرکات پال می‌افتاد واقعاً ناراحت می‌شد اما از او متنفر نبود و او را می‌بخشید چون فکر می‌کرد که اگر پدر از پسر یا پسر از پدر متنفر باشد مثل اینست که از خود متنفر باشد. او همه چیز را بررسی کرد و بعد گفت: «همهٔ اعمال پال

مربوط به این است که می‌خواهد در زندگی فعلی از پدر خود جلوتر باشد، همین، چیز دیگری نیست.» بعد او به «چندو» زنگ زد و گفت: «خانمِ دولی را احضار کنید.» دولی وارد اتاق شد او موهای خود را به مد جدید آراسته بود وساری سفیدی بر تن داشت و خیلی زیبا به نظر می‌رسید اما سنت رام نگاهی هم به طرفش نینداخت. دولی می‌دانست که این روزهاآقا ناراحت است. او منتظر فرمان سنت رام بود. اما او متوجه دولی نشد پس دولی بعد از مدتی گفت: ««بله آقا!» سنت رام که تازه متوجه‌امدن او شده بود گفت: « این روزها «پارْکی سنْسْ» کجاست؟» پارکی سنس برادر دولی و اسم کامل او «جاهَن پارکی سنس» بود. دولی پاسخ داد: «همین جاست آقا» سنت رام پاکت سیگار خود را به طرف دولی دراز کرد و دولی از آن یک سیگار در آورد و تشکر کرد. سنت رام سیگار او را با فندک خود روشن کرد. دولی پک بلندی به سیگار زد و دود آن را در اتاق رها کرد. سنت رام گفت: «اگر پارکی سنس در شهر است، لطفاً به او بگو یک پاکت سیگار شرکت استیت اکسپرس برای من تهیه کند، پولش را بعد می‌دهم.»

دولی پاسخ داد: «باشد.» و از اتاق بیرون رفت.

سنت رام عصر از محل کار خود به خانه برگشت. در حالی که می‌ترسید پال به خانه بر نگردد امّا کمی بعد از رسیدن او پال هم به خانه‌امد. سنت رام راحت شد ولی از درون احساس بدی داشت گرمایی را در درون خود حس می کرد. «آیا پال برای بردن اسباب و اثاثیه اش آمده؟ ولی ظاهر امر که این طور نشان نمی‌داد. پس چه شده؟ چرا امروز این قدر زود برگشته؟ او همیشه سر ساعت دوی بعد از نیمه شب بر می‌گشت. آیا او سر به راه شده؟ ولی نه این پسر خیلی بدذات است به این سادگی ها سر به راه نمی‌شود. پس چرا ساکت است؟ چرا صحبت

نمی‌کند؟ اگر از من و مادرش ناراحت است لااقل می‌تواند با «لادو» حرف بزند یا با «بابی» بازی کند.»

پال نه اسباب خود را جمع کرد و نه از خانه بیرون رفت. وارد اتاق شد و پس از دقیقه‌ای بیرون آمد و به طرف پدر خود رفت و یک پاکت سیگار را از جیب درآورد و به او تعارف کرد. سنت رام به پاکت نگاه گردد و گفت: «این چیست؟» پال پاسخ داد: «سیگار سوبرایین ساخت شوروی» رام همان کلمات پال را دوباره تکرار کرد و چشم‌های او مثل خون سرخ شد. با خود فکر کرد که «یک نخ سیگارش را کشیده‌ام و او برای بی احترامی ، یک پاکت سیگار به من می‌دهد. یعنی به من تو دهنی می‌زند و می‌خواهد مرا ادب کند تا دیگر جرات این گونه جسارت هارا نداشته باشم.»

پس پاکت را برداشت و با تمام قدرت آن را توی صورت پال پرت کرد. بعد شروع کرد به دشنام دادن: «حرامزاده، بدذات، تو چه می‌فهمی؟ آیا من نمی‌توانم یک پاکت سیگار بخرم؟ فکر می‌کنی تا این اندازه مفلس و بدبخت شده‌ام؟ تو نمی‌دانی که می‌توانم تو را هم بخرم حرامزادهٔ بد ذات»

پال نفهمید چه شده است، او مات و مبهوت مانده و از لبش خون جاری شده بود فقط گفت: «بابا!...»

لادو از اتاق بیرون دوید و وقتی سنت رام را در آن حال دید، گفت : «بابا!» دهوبن هم با عصبانیت پرسید: «چه شده؟» سنت رام با صدایی خشم آلود گفت: «هیچ، هیچ چی نشده می‌خواهم به حساب این توله سگ برسم، خیلی وقت است که او از دست من کتک نخورده و بد زبان و گنده دماغ شده است.» بعد به طرف پال نگاه کرد و وقتی خون روی لب او را دید احساس کرد که این ، خون پال نیست بلکه خون خود اوست که از لب پال جاری شده است.

بار دیگر به پال حمله کرد وتقریباً با فریاد گفت: «من ترا می‌کشم. نمی‌گذارم زنده بمانی، این هم یک سوژه می‌شود برای مردم که بگویند پدری پسرش را کشت. به من پاکت سیگار می‌دهی؟ می‌خواهی مرا ادب کنی؟ من چه کمبودی در حق تو کرده‌ام؟ تو را به پنجاب فرستادم برای درس خواندن و ماهی چهار صد روپیه برایت می‌فرستادم اما تو از آنجا فرار کردی، دوستم ترا تا دو سال در خانهٔ خود جا داد چرا؟ برای اینکه تو پسر من بودی. با وجود فرار کردنت باز هم برایت پول فرستادم تا تو بی‌پول و گرفتار نباشی و تو پول مرا بادوستانت در هتل‌ها و رستوران‌ها به باد می‌دادی. دوستانت به تو شاهزاده می‌گفتند. چرا؟ چون پولی که من برایت می‌فرستادم پول زیادی بود و تو با پول من درس نخواندی؟ در امتحان زبان هندی یعنی زبان مادریت قبول نشدی، چقدر از تو خواستم که در این رشته درس بخوان ولی تو دوست نداشتی و دنبال عیّاشی بودی و من باز هم چیزی به تو نگفتم. و تا حال که بیست و شش سال داری و مدیر شرکتی آمریکایی هستی باز هم در خانهٔ من زندگی می‌کنی. اگر در خارج از هند زندگی می‌کردی پدرت در سن هجده سالگی تو را از خانه بیرون می‌کرد اما این هندست که پدر و مادر اولاد بد را هم در خانه پناه می‌دهند. وقتی توی جیبت پول نبود من یواشکی توی جیبت پول می‌گذاشتم . و تو امروز خوب پاداش مرا می‌دهی، مادرت درست می‌گوید که من همیشه از تو حمایت کرده‌ام و در مقابل بد دهنی ها و بدرفتاری های تو سکوت کرده‌ام و تو را بد بار آورده‌ام. به مادرت بد می‌گویی و نمی‌دانی که وقتی کسی به مادرش دشنام می‌دهد مثل اینست که به خودش بد می‌گوید. به من بی احترامی می‌کنی چون در کارم ضرر کرده‌ام و فکر نمی‌کنی که من هنوز به تو محتاج نشده‌ام. همین امروز یک قرارداد ده میلیون روپیه‌ای بسته‌ام که کلی برای من منافع خواهد داشت.

می‌دانم که در آن صورت مورد احترام همهٔ شما واقع خواهم شد ورفتارتان با من عوض خواهد شد. آن وقت تو هم با افتخار مرا «پدر» خطاب خواهی کرد، پیش من خواهی نشست و با من صحبت خواهی کرد ... ولی آن موقع من با شما صحبت نخواهم کرد...»

پال با لب های لرزان فقط گفت: «بابا! مگر من چه کردم؟»

سنت رام با فریاد گفت: «تو چه کردی؟ تو به من توهینی کردی که تا حالا کسی جرات آن را نداشته است. تو آن قدر گستاخ و بی شرم شده‌ای که چون من یک نخ سیگارت را کشیده‌ام، فوری برای اینکه مرا ادب کنی یک پاکت سیگار خریده‌ای و آن را به روی من می‌زنی».

پال با تعجب پرسید: «یک سیگار کشیدید؟ کی؟»

سنت رام پاسخ داد: «بله، نمی‌خواهد خود را به آن راه بزنی، صبح یک سیگار از توی پاکت سیگارت برداشتم و کشیدم و حالا تو می‌خواهی مرا ادب کنی که دیگر چنین کاری نکنم.»

پال دوباره با تعجب گفت: «بابا! من اصلاً متوجه این موضوع نشده بودم.»

همین که سنت رام متوجه اشتباه خود شد. سرش گیج رفت و نزدیک بود زمین بخورد. پال که تازه متوجه وضع بد روحی پدرش شده بود او را به خود تکیه داد و به اتاق خواب برد و روی تختخواب نشاند. در همان لحظه پسر کوچولوی لادو چوبی در دست گرفته وارد اتاق شد و به پال گفت: «تو بابای مرا اذیت کردی؟ من هم تو را می‌زنم.»

روز بعد، سنت رام طبق معمول سر ساعت چهار صبح بیدار شد و نیاز به سیگار را حس کرد. او آرام و بی صدا برای اینکه دهوبن بیدار نشود به اتاق بچه‌ها رفت. در نور چراغ خواب پال، لادو و بابی را دید که هر سه در خواب بودند. همهٔ شان زیبا به نظر می‌رسیدند. او به پال نگاه

کرد و گفت: «این اخلاق و فرهنگ تا وقتی بچه‌ها از زندگی درس نگیرند به درد نمی‌خورد ، پال هم تجربهٔ زندگی را به دست آورده است. این دهوبن احمق است که سر به سر او می‌گذارد، او هیچ نمی‌داند جز لباس شستن ... بعد بستهٔ سیگار استیت اکسپرس را که روز پیش برای او آورده بودند بالای سر پال گذاشت و با خود گفت: من دیروز بیخود ناراحت شدم وقتی بیدار شود این بسته را می‌بیند و خوشحال می‌شود.» بعد دنبال پاکت سیگاری گشت که دیروز پال برای او آورده بود. پاکت را پیدا کرد، آن را بوسید، یک نخ سیگار از توی آن بیرون آورد و روشن کرده پک بلندی به آن زد. دود سیگار نور ضعیف چراغ را کم رنگ تر کرد. دلش می‌خواست روی موهای پال دست بکشد و او را ببوسد. امّا این کار را نکرد چون می‌ترسید بیدار شود. با چند پکی که به سیگار زد چشم هایش خمار شد معلوم نبود که این حالت مربوط به سیگار بود یا محبت پسرش، آرامش خاصی پیدا کرده بود. نگاهی به پال کرد و بعد به شکرانهٔ آرامش درونی و محبت فرزند به طرف عبادتگاه خانگی[1] به راه افتاد.

***

۸. شرح حال مختصر بلونت سنگ

بَلْوَنْت سِنگ در حدود سال ۱۹۲۰ میلادی در شهر گُجران والای پاکستان امروز به دنیا آمد تحصیلات او تا پایان دورهٔ لیسانس است. او به صورت حرفه‌ای به تصنیف و تألیف مشغول بود. در شهر اله‌آباد از ایالت اُترپَردیش زندگی می‌کرد. از طرف دولت ایالت اترپردیش جایزهٔ

---

[1]. همهٔ هندوها علاوه بر معابد عمومی، یک عبادتگاه کوچک هم در خانهٔ خود دارند.

«یوپی گاورنمنت ایوارد» و از طرف دولت ایالت پنجاب جایزهٔ «پنجاب گاورنمنت» را دریافت کرد . معروفترین داستان‌های کوتاه او عبارتند از:

۱- افسانه ،۲- «جَگّا» (اسم مرد) ۳- «پَهْلا پَتَّر» (اولین سنگ) ٤- «چِلْمَن» (حجاب) ٥- «دیوتا کا جَنْمْ» (تولد فرشته)

نام‌های رمان‌هایش به زبان اردو بدین قرار است: ۱- رات چَوْر اور چاند» (دزد شب و ماه) ۲- «صاحب عالم» ۳- سونا آسمان» (آسمان خالی) ٤- ایک معمولی لَرکی» (یک دختر معمولی) ٥- «عورت و آبشار» (زن و آبشار) ۷- « باسی فول» (گل پژمرده) ۸- «فر صبح هَوْگی » (صبح خواهد آمد)

سخنی در مورد داستان «راه کج»

راه کج داستان زندگی مردان و زنانیست که به کانون گرم خانواده ارج نمی‌نهند و قدر آن را نمی‌دانند و حرمت آن را پاس نمی‌دارند.

نویسنده در عین اینکه چهرهٔ ناپاک بعضی از مردان و زنان جامعهٔ خود را نشان می‌دهد و نگاهی انتقادی نسبت به آنان دارد، موضوع مکافات عمل را نیز مطرح می‌کند و می‌خواهد بگوید که به قول معروف «اگر کسی از دیوار دیگران بالا برود حتماً دیگران نیز از دیوار خانهٔ او بالا خواهند رفت» و کسی که به ناموس دیگری چشم بدوزد به ناموس او نیز چشم خواهند داشت. داستان گوشه‌ای از زندگی دو خانواده از طبقهٔ متوسط را در شهر لاهور تصویر می‌کند و بوالهوسی های مردانی را نشان می‌دهد که با وجود داشتن خانواده و زن و فرزند بدنبال تنوّع هستند و عطش سیری ناپذیر خودرا در بیرون از خانه ارضا می‌کنند. بی توجهی نسبت به نیازهای خانواده و توجه به عیّاشی و لاابالیگری های مردانه از خصوصیّات این مردانست. نویسنده به طور ضمنی بیان می‌کند که این مردان به جهت بی اخلاقی های خود، اعتماد چندانی به زنانشان

ندارند کما اینکه «رخی چند» شخصیت اصلی داستان، قبل از وارد شدن به خانه اش از مغازه دار توی کوچه می‌پرسد که در نبودنش چه کسی به خانهٔ او آمده است.

اگرچه داستان، «کجروی» مردان و زنان، هر دو را نشان می‌دهد اما از سیر داستان چنین بر می‌آید که نویسنده می‌خواهد بگوید که گاهی این، مردان ناسالم هستند که، زنان خود را به این سمت و سو می‌کشانند و برای اینکه سلامت و امنیت اخلاقی و روانی خانواده تضمین شود بهتر اینست که زن و مرد هر دو نسبت به یکدیگر متعهد باشند و اگر مرد آزادی بیشتری در جامعه دارد نباید از آن در جهت خیانت استفاده کند زیرا زنان نیز می‌توانند چنین موقعیت هایی را برای خود ایجاد کنند.

در پایان داستان با وجود اینکه «رخی چند» از خیانت به دوستش بیج نات تا حدی شرمسار به نظر می‌رسد و نشان می‌دهد که‌امکان به خود آمدن در او هست، وقتی از خیانت بیج نات نسبت به خود آگاه می‌شود، اگر چه به ظاهر یکّه می‌خورد و مات و مبهوت می‌ماند و سعی می‌کند از این مسأله مطمئن شود و به وارسی آثار و علائم می‌پردازد. ولی نشانی از پشیمانی در وجود او دیده نمی‌شود. گویی قبل از وقوع عمل پذیرفته بوده که روزی چنین اتفاقی خواهد افتاد و موضوع خیانت متقابل زن برای او چیز تازه‌ای نبوده و انتظار آن را داشته است. حتی چنین به نظر می‌رسد که از وقوع این امر، به طور ناخود آگاه رضایت دارد و شرمساری خیانت به دوست را فراموش کرده است زیرا شاد و شنگول به زنش می‌گوید: «امروز من هم خیلی خوش هستم، آن جعبهٔ سیگار عبدالله را برای من بیاور ...»

که براساس منقولات قبلی داستان، سیگار عبدالله مخصوص زمان خوشحالی و سرحالی اوست.

«راه کج[۱]»

«رخی چند» از مغازه بر می‌گشت، از خطوط چهره‌اش می‌شد فهمید که در مورد موضوع جالبی فکر می‌کند، روی لب‌هایش لبخند بود، می‌خواست سیگاری روشن کند اما یادش آمد که کبریت را در مغازه جا گذاشته است. با خود گفت: «مسأله‌ای نیست، حالا نزدیک خانهٔ خودم هستم» آن قدر غرق در افکارش بود که فراموش کرد سیگار را از گوشهٔ لبش بردارد. رهگذرها او را در این حالت می‌دیدند و گاهی هم لبخند می‌زدند. او هم گاهی سرش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد، گاهی هم زیر لب چیزی می‌گفت. او دیوانه‌وار رفتار می‌کرد اما اصلاً دیوانه نبود. او سی و پنج سال داشت، کاملاً سالم و پدر سه بچه بود، مغازهٔ رادیو فروشی داشت؟ ساعت یازده به مغازه می‌رفت و خدمتکارش قبل از او مغازه را باز می‌کرد، هنگام ناهار یعنی از ساعت یک تا دو، مغازه برای یک ساعت بسته می‌شد و عصر سر ساعت پنج به خانه بر می‌گشت. اما مغازه اش تا هفت شب باز می‌ماند.

قرار بود آن روز برای کاری تجاری به دهلی برود، به زنش شانتا گفته بود که چمدانش را برای مسافرت آماده کند. اما تلگرافی از طرف تجاری خود دریافت کرد که گفته بود خودش به لاهور خواهد آمد. بنابراین از زحمت سفر خلاصی یافته بود و با خود فکر می‌کرد که شب را چگونه بگذراند و شام را کجا بخورد. سرانجام تصمیم گرفت که به خانهٔ دوستش «بیج نات» برود و شام هم همانجا باشد.

---

۱. کَتِنْ دَگریا نام داستان در زبان اردوست

از چندی پیش احساس می‌کرد که شیفتهٔ همسر بیج نات شده است. می‌دانست که این مسأله خلاف اخلاق است اما نمی‌توانست دلش را نادیده بگیرد.

در دورهٔ جوانی او بی اندازه محجوب و خوددار بود. بعد از عروسی تا چند سال دیوانه و مفتون همسرش بود اما یواش یواش همسرش برای او تکراری شد و رو به بازار سودای عشق آورد. در آنجا دلالان محبت وانمود می‌کردند که کالای آنها به تازگی وارد بازار شده و او با این خیال چندی خوش بود و از آن لذت می‌برد. امّا بعد می‌فهمید که دلال ها او را فریب داده‌اند برای اینکه پول بیشتری از او بگیرند. با وجود این هیچ گاه دست از این کارها بر نمی‌داشت و عطش سیری ناپذیر او خاموش نمی‌شد.

چندی پیش روز یکشنبه او روی سکویی که رو به خانه اش قرار داشت نشسته بود و روزنامه می‌خواند همان موقع بیج نات و همسرش «کامنی » را دید که داشتند به طرف او می‌آمدند. وقتی به او نزدیک شدند بیج نات گفت: «ما اینجا غریبیم و در جستجوی خانه‌ای هستیم، آیا می‌توانید به ما کمک کنید؟» این اولین ملاقات آنها بود. «رخی چند» بعد از دوندگی زیاد خانه‌ای برای آنها دست و پا کرد. اگرچه خانهٔ آنها با خانهٔ او فاصله نسبتاً زیادی داشت اما روابط نزدیکی پیدا کردند. بعضی وقت‌ها به خانهٔ هم رفت و آمد می‌کردند و گاهی برای تفریح به بیرون از شهر می‌رفتند.

در این رفت و آمدها متوجه شد که کامنی گاهگاه نگاه‌های مخصوصی به او می‌اندازد، اولین بار خیال کرد اشتباه می‌کند اما وقتی چندین بار این کار تکرار شد و کامنی با نگاه عاشقانه به او لبخند زد فهمید که اشتباه نکرده است و کم کم احساس کرد که او هم فریفتهٔ کامنی شده است.

گاهی وجدانش او را سرزنش می‌کرد که این کار خلاف اخلاق است اما او موضوع را توجیه می‌کرد و با خود فکر می‌کرد گناهی متوجه او نیست چون کامنی در این کار، خودش پیشقدم شده است. گاهی هم به خود می‌گفت: «اتفاقی نیفتاده است که بخواهم ناراحت و پشیمان باشم، فقط احساس محبت در دل‌های ماست.»

اما او بخوبی می‌دانست که منتظر فرصت مناسب برای خیانت به دوستش بیج نات است.

در راه به کامنی فکر کرد و اینکه با وجود اینکه یکدیگر را دوست دارند، هنوز فرصتی پیش نیامده تا به هم نزدیک تر باشند، شاید امروز معجزه‌ای بشود. وارد کوچهٔ خانهٔ خود شده بود. مغازهٔ پان فروشی به نام جسّا نزدیک خانه اش بود. وقتی به رو به روی مغازه رسید یادش آمد که سیگارش را روشن کند. او سیگارش را روشن کرده از جسّا پرسید: «جسّا، امروز کسی برای دیدنم نیامده بود؟» جسا در حال استفاده از نسوار[1] بود و می‌خواست عطسه کند. سرش را به علامت نفی تکان داد. این کار همیشگی «رخی چند» بود که وقتی از بیرون بر می‌گشت از جسّا این سوال را می‌کرد. گویی نمی‌خواست همین را از زنش بپرسد. او پک بلندی به سیگار خود زد و به طرف خانه رفت. جلوی خانهٔ او سه پله داشت که دو خشت آن کنده شده بود و هر لحظه ممکن بود کسی از روی آن لیز بخورد و به زمین بیفتد، بارها تصمیم گرفته بود که برای سیمان‌کاری و محکم کردن آنها اقدام کند اما لاابالی‌گری وقت این کار را به او نمی‌داد.

---

[1]. نسوار به معنی انفیه است که از طریق بینی آن را استعمال می‌کنند.

وارد خانه شد. دید که زنش «شانتا» رو به روی آئینهٔ تمام قد نشسته وبه موهایش شانه می‌زند به نظر می‌رسید که تازه حمام کرده باشد و خیلی زیبا شده بود. گاهی دوستان «رخی چند» به او می‌گفتند: «رخی با وجود زنی با آن زیبایی، تو چرا به این طرف و آن طرف می‌روی و چشم به زنان دیگر داری؟»

شانتا موهایش را جلوی صورت آورده و آنها را شانه می‌کرد و در همین حال به رخی چند گفت: «چمدانت را آماده کرده‌ام.» و رخی چند پاسخ داد: «ولی امروز به دهلی نمی‌روم.» شانتا که منتظر این جواب نبود با تعجب پرسید: «چرا؟»

رخی: «چون آن بازرگانی که قرار بود در دهلی باهاش ملاقات کنم، خودش فردا به اینجا می‌آید. ببین آب داریم یا نه؟ می‌خواهم دوش بگیرم.» بعد بدون اینکه منتظر جواب بشود وارد حمام شد و زیر لب آوازی عاشقانه می‌خواند. بعد از حمام لباسی تازه پوشید و بیرون آمد. شانتا پرسید: «حالا بعد از شام بیرون می‌روی؟»

رخی گفت: «نه، غذا نمی‌خورم، دیر می‌شود، با کسی قرار ملاقات دارم. شام را هم با او می‌خورم، منتظر من نباش.» شانتا شک نداشت که رخی به او خیانت می‌کند و رخی که می‌خواست به خانهٔ بیج نات برود چیزی به شانتا نگفت و با خود فکر کرد که: «زن‌ها همیشه مشکوک هستند چه لزومی دارد که اسم خانهٔ بیج نات را ببرم.» بعد رو به آیینه ایستاد، خود را وارانداز و با بیج نات مقایسه کرد و به این نتیجه رسید که بیج نات از او خوش تیپ تر و جذاب ترست. و اگر کامنی او را بر شوهر خود بیج نات ترجیح داده باید آن را نشان خوش مشربی و تنوع طلبی او دانست. سپس نگاه نهایی را به خود انداخت، دستمالی رنگی را در جیب پیراهن خود گذاشت، روی گونه‌هایش دستی کشید، گره کراواتش را مرتب کرد،

خط اتوی شلوارش را وارسی کرد، روی کلاهش دست کشید و جعبهٔ نقره‌ای سیگارش را در جیب گذاشت و بار دیگر به زنش نگاهی کرد و با خود فکر کرد که براستی زنش خیلی زیبا است. او دو پسر داشت که از چند روز پیش به خانه نانا[1] رفته بودند و فعلاً فقط دختر شیرخوارش در خانه بود و می‌توانست در این فرصت به دست آمده در کنار همسرش و با او باشد اما با عجله از خانه بیرون رفت. در راه یادش آمد که توی جعبهٔ سیگار خود، سیگار شرکت عبدالله را نگذاشته است. هروقت خیلی شاد و شنگول بود او ترجیحاً همین سیگار را می‌کشید و خوب بود اگر امشب هم همین سیگار را به همراه می‌داشت. ولی برگشتن به خانه و برداشتن سیگار عبدالله را صلاح ندانست و قصد خانهٔ معشوق کرد.

او به امید وصال کامنی به خانهٔ بیج نات می‌رفت و قدم‌ها را تند و تیز بر می‌داشت. همه چیز به نظرش تازه و زیبا می‌آمد. از زن و خانه‌اش دور شده بود و خود را مثل پرنده‌ای آزاد احساس می‌کرد. او مانند دانشجویی رفتار می‌کرد که از خانه به عنوان کسب دانش بیرون آمده اما پول پدر و مادرش را در راه‌های دیگر صرف می‌کند. حیثیت و آبروی زن برای او اهمیتی نداشت اما تشنهٔ محبت زنان بود. خیلی دلش می‌خواست که زودتر فرصتی پیش بیاید تا عشق کامنی را نسبت به خود بیشتر احساس کند. گاهی هم به این موضوع فکر می‌کرد که نکند لبخند کامنی مربوط به گشاده‌رویی و خوش خویی او باشد نه چیز دیگر ...

سرانجام با این اوهام و افکار به خانهٔ بیج نات رسید. دیوارهای خانهٔ بیج نات بدون روکش سیمانی بود و آجرهای آن بیرون زده و برهنه بودند. قدم‌هایش می لرزید. با گرمای عشق و وصل تا اینجا را به سرعت

---

[1]. نانا به معنی پدر مادرست (پدربزرگ مادری)

آمده بود اما اکنون در آستانهٔ در ایستاده بود و فکر می‌کرد که چه حیله‌ای به کار ببرد تا بتواند وارد خانه شود، او خیلی فکر کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که نباید شک و شبههٔ زیادی داشته باشد. هر تصمیمی را باید فوری عملی کرد. پس بدون تردید وارد خانه شد. از توی اتاق صدای خندهٔ زن و شوهر شنیده می‌شد، رخی چند مقابل در اتاق ایستاد و دید که بیج نات روی صندلی نشسته و لباسی تازه بر تن دارد. از این لباس پیدا بود که او قصد رفتن به بیرون از خانه را دارد. کامنی دکمهٔ پیراهن او را می‌دوخت و بیج نات شاد و شنگول آواز می‌خواند و پیچ و تاب می‌خورد. کامنی ناراحت می‌شد و می گفت: «تکان نخور وگرنه سوزن توی بدنت فرو می رود.» و بیج نات با خنده می‌گفت: «و حتماً آن وقت تو متهم می‌شوی به اینکه مرا کشته‌ای.» و بعد با صدای بلند می‌خندید. در یک طرف زن و شوهر با هم شوخی می‌کردند و در طرف دیگر بچهٔ شش ماههٔ آنها توی گهواره گریه می‌کرد. بیج نات خیلی به کامنی ور می‌رفت و کامنی می‌خواست خود را رها کند و بچه را در آغوش بگیرد. سرانجام به او گفت: «عزیزم، مگر صدای گریهٔ بچه را نمی‌شنوی، بگذار مرا.»

در این موقع رخی چند، جلوتر آمد و سرفه‌ای کرد و به آنها خبر داد که من اینجا هستم. بیج نات اول با شنیدن صدای سرفهٔ او، نگاهی به او انداخت و مات و مبهوت ماند. اما بعد فریادی از سر شادی کشید و گفت: «شما، اینجا! گمان می‌کردم که الان در قطار نشسته‌اید و عازم دهلی هستید.»

رخی چند با او دست داده گفت: «نه، برنامهٔ رفتن به دهلی عوض شد: «کرْپا رام» برای من تلگرافی فرستاده که خودش دارد به لاهور می‌آید.»

در همین موقع کامنی دو دست خود را جمع کرده به او نَمَسْتهٔ[1] گفت و رخی چند هم مؤدبانه به او پاسخ داد. بچه گریه می‌کرد. کامنی او را از توی گهواره برداشته در آغوش کشید و سعی کرد ساکتش کند و وگفت: «مُنّای[2] من گریه نمی‌کند... چرا پسرم گریه کند ... نه، نه، گریه نکن جانم.» بعد رو به رخی کرده گفت «آیا دختر شما هم گریه می کرد؟ » رخی پاسخ داد: «نه، دختر من گریه نمی کرد، او خوابیده بود. این روزها توی خانه ما شور و غوغای بچه‌ها کم شده چون «گوشی» و «جیو» هر دو به خانهٔ نانا رفته‌اند، تنها مُنّی در خانه مانده و او ساکت است و گریه نمی‌کند.»

کامنی بچه را بوسید: «نه، نه، منّای من هم‌گریه نمی‌کند، امروز پدرش او را مجبور به گریه کرده من دکمهٔ پیراهن او را می دوختم و او خود را پیچ و تاب می داد و آواز می خواند، با سر و صدای او ، منّا بیدار شد و شروع کرد به گریه.»

وقتی کامنی صحبت می کرد، رخی اندام او را ورانداز می کرد و گاهی هم به لب‌هایش نگاه می‌کرد. آن وقت کامنی آرایش نکرده بود و در لباس ساده و معمولی هم زیبا به نظر می‌رسید. رخی چند رو کرد به بیج نات و گفت: «معلوم می‌شود که می‌خواهی جایی بروی، من بدون داشتن کار خاصّی به اینجا آمده‌ام، بی برنامه بودم فکر کردم که عصر و شب را با شما بگذرانم ولی مهم نیست، بیا برویم.»

بیج نات گفت: «نه، نه، بنشین، با هم حرف می‌زنیم.»

---

[1] نمسته: چسباندن کف دو دست به یکدیگر و بالا آوردن آن تا مقابل صورت است و علامت سلام و خدا حافظی، هر دو می باشد.

[2] و ۳ ـ مُنّا: پسر بچه شیرخوار و مُنّی به دختر بچه شیرخوار می‌گویند: در زبان اردو «۱» نشانه مذکّرو نشانه مونث است و مانند لرکا به معنی پسر و لرکی: به معنی دختر.

رخی: «نه، نه، این نمی‌شود که برنامه‌ات را به خاطر من خراب کنی.»

کامنی در حالی که بچه را در آغوش خود تکان می‌داد گفت: «امروز جایی مهمان است.»

رخی: «راستی؟ خب پس من مزاحم نمی‌شوم، برو، من وقت دیگری می‌آیم.»

بیج نات: «نه، من حتماً نمی روم چون تو از راه دوری برای دیدن ما آمده‌ای. نمی‌توانم از دیدارت صرف نظر کنم. بنشین، بعد هم با هم به خانهٔ جیلانی می رویم برای بازی بریج بیا بشین.»

رخی گفت « این بی‌ادبیست که من باعث شوم تو برنامه‌ات را برای پذیرایی از من عوض کنی، آقا! برنامه را عوض نکن، من فقط برای گذراندن وقت به اینجا آمده‌ام کار خاصی نداشتم، تو برو، من هم قدم زنان بر می‌گردم. نمی‌خواهم که میزبانت به خاطر من معطّل شود، چرا تعارف می‌کنی؟»

بیج نات برای لحظه‌ای ساکت شد و فکری کرد و گفت: «تو از راه دور به اینجا آمده‌ای، باید با هم بنشینیم. به ما خوش خواهد گذشت، فکری به ذهنم رسیده، تو اینجا بمان و شام را هم بخور، من فقط برای یک ساعت می‌روم و زود برمی‌گردم، بعد با هم به خانهٔ جیلانی می‌رویم و بریج بازی می کنیم.»

رخی با شنیدن پیشنهاد بیج نات نزدیک بود از خوشحالی سکته کند، «چه بهتر او می‌رود و من و کامنی برای یک ساعت و شاید هم بیشتر در خانه تنها می‌مانیم، حتی منّا هم می‌خوابد، پسر چهارسالهٔ آنها هم خوابیده است و ...» او دزدکی به طرف کامنی نگاه کرد. آن قدر به هیجان آمده بود که نتوانست چیزی بگوید. بیج نات دوباره از او پرسید: «چی شد؟...بگو؟ ... این برنامه خوبست یانه؟ حتماً باید اینجا بمانی، تا

وقتی که من برنگشتم نباید بروی، خانهٔ میزبان من نزدیک خانه شماست. تو را قسم می دهم که اینجا بمانی تا من برگردم، به خانهٔ دکتر شرما می روم، شاید شما او را نشناسی، خب: قول می دهی؟ این طور نباشد که من با عجله بر گردم و تو اینجا نباشی، خب: چه طورست؟ موافقی؟...»

رخی چند ساکت بود. نمی خواست از آنجا برود. اما هنوز باورش نمی شد که به این راحتی موفق شده باشد. وقتی به آنجا می آمد هرگز فکر نمی کرد که منظورش به این زودی عملی شود و به خواستهٔ خود برسد، رقیب خودش ازو خواست که با زنش تنها بماند.»

بیج نات به زن خود گفت: «خب ، از سیگارهای من به رخی بده، شام هم بده، خوب از مهمان من پذیرایی کن، و مواظب باش از اینجا فرار نکند تا من بر گردم. بعد از گفتن این حرف‌ها او موهایش را شانه کرد، گره کراواتش را درست کرد و راه افتاد. کامنی گفت: «زود برگردی، ایشان را زیاد معطّل نکنی.» و بیج نات با حرکت سر به علامت قبول خانه را ترک کرد.

بعد از رفتن بیج نات کامنی در را بست، نزدیک پنجرهٔ اتاق ایستاد و دید که اوتند تند قدم بر می‌دارد. نزدیک پیچ کوچه بیج نات به طرف پنجره رو کرد و دستش را به نشانهٔ خداحافظی بالا برد و تکان داد. کامنی همانجا ایستاد تا مطمئن شود که بیج نات رفته و از آنجا دور شده است در این ضمن رخی به او نزدیک شده بود. کامنی دستش را بالا برد و کلید چراغ را زد، تاریکی توی اتاق پهن شد،

تنها خطی از روشنایی از پنجره روی کف اتاق می‌افتاد. رخی دست را دراز کرد و کامنی را در آغوش گرفت. کامنی هیچ اعتراضی نکرد و خود را به دست های او سپرد، رخی داشت با صدای آرام اظهار محبت می‌کرد که صدای پسر بزرگ بلند شد، او مادرش را صدا می زد. کامنی با صدای

بلند پاسخ داد: «الان می‌آیم جانم، همان جا بمان، من دارم می‌آیم پیشت.» دست‌های رخی از روی بدن کامنی لغزید و فرو افتاد، او باید به اتاق دیگری می‌رفت. با این حال رخی با صدایی لرزان به سخنان محبت آمیز خود ادامه داد، فضایی رخوتناک ایجاد شده بود، کامنی توی تاریکی اتاق مثل مجسمه‌ای ایستاده به حرف های وسوسه انگیز او گوش می داد، فقط از حرکت سینه اش می شد فهمید که او موجودی زنده است. رخی داشت جملات تکراری و فرسوده‌ای را که بارها در کتاب‌ها خوانده بود برای اظهار محبّت به کامنی تکرار می کرد. گویی این جملات را خودش ساخته باشد و یا حرف های تازه‌ای بود که فقط او آنها را بر زبان آورده است. کامنی در جواب سخنان او پلک هایش را پایین آورد و به پاسخ مثبت چشم ها را بست. رخی بار دیگر مثل برق به طرف او جست و او را در بغل گرفت اما بار دیگر صدای پسر بلند شد: «مادر...»

رخی احساس می کرد که این صدا مثل پتکی برسرش فرود می آید. اما چاره‌ای نبود، کامنی خود را از آغوش او بیرون کشید و به اتاق دیگر رفت.

رخی چند تنها توی اتاق ایستاده بود. در پرتو نوری که از پنجره به درون اتاق می‌تابید همه چیز خواب آلود و ساکن و ساکت به نظر می‌رسید، ساق‌ها و بازویش می‌لرزید، تند تند نفس می‌کشید، مدّتی در خلأ خیره ماند، احساس گناه می‌کرد و می‌لرزید عرق پیشانی را با دستمال پاک کرد، پیراهن و شلوارش را مرتّب کرد و به طرف آشپزخانه رفت و دید که کامنی غذا می‌پزد و پسر سرش را بر روی زانوی او گذاشته است و چرت می‌زند. رخی در نور آتش چهرۀ کامنی را زیبا و درخشان دید، کامنی عمداً رخی را ندیده گرفت و به کار خود مشغول

ماند، بچه را بلند کرد و گفت: «بلند شو برویم توی اتاق پسرم! و آنجا بخوابیم.» کامنی بازوی پسر را گرفته وارد اتاق شد.

رخی چند نزدیک آتش روی تشک نشست. او آنچه روی داده بود تحلیل می کرد، کامنی برگشت و به غذا پختن ادامه داد، کامنی وانمود می‌کرد که هیچ اتفاقی میان آنها نیفتاده است. او نان درست می کرد و بدون اینکه به رخی نگاه کند گفت: «اگر احساس سرما می کنی، می‌توانی به آتش نزدیک‌تر شوی»، رخی در نور آتش، تمام اندام کامنی راورانداز کرد و احساس تشنگی کسی را پیدا کرد که لیوان آب را به لبانش نزدیکر کرده بعد آن را از او گرفته باشند. احساس عجیبی داشت. کامنی از او پرسید: «احساس گرسنگی می‌کنی؟» رخی گفت: «نه.» بعد از جا بلند شد و کامنی را به اتاق برد، چند لحظه بعد هر دو غرق در رخوت بودند...

کامنی غذا پخت و آن دو مشغول خوردن شدند و در حالی که می‌خندیدند کسی در خانه را زد، کامنی در را باز کرد، بیج نات وارد اتاق شد، رخی احساس گناه می کرد و با دیدن بیج نات فکر کرد که او چقدر معصوم است. ولی همان دم کامنی به کمک او آمد و گفت: «دوستت را با زحمت نگه داشتم، بارها می‌خواست برود.» بیج نات دستش را روی شانهٔ رخی چند گذاشت و گفت: «چرا می‌خواستی بروی؟ از چه می‌ترسی؟ این خانه مال توست.» رخی چند وقتی دید که دوستش چقدر نسبت به او اعتماد دارد واقعاً شرمنده شد و نتوانست چیزی بگوید.

بیج نات ازو پرسید: «شامتان تمام شده؟» رخی پاسخ داد: «بله»، بیج نات گفت: «پس بیا به خانهٔ جیلانی برویم و بریج بازی کنیم. هر دو به راه افتادند، بیج نات به او گفت که: شرما دوست صمیمی من پزشک است و خیلی خوب از من پذیرایی کرد. و نمی گذاشت به این زودی برگردم ولی من به زور از او اجازه گرفتم و برگشتم. » وقتی به خانهٔ جیلانی رسیدند

معلوم شد که یکی از خویشاوندان جیلانی که سرباز است به خانهٔ آنها آمده و جیلانی نمی‌تواند با آنها بازی کند. این بود که برنامه‌شان به هم خورد. مدتی را در اینجا و آنجا پرسه زدند و سرانجام بیج نات گفت: «بیا به خانه برگردیم، امروز سرمای هوا زیادست.»

رخی گفت: «نه، حالا من از تو اجازهٔ مرخصی می‌خواهم، فردا یکدیگر را دوباره ملاقات خواهیم کرد.

رخی چند از بیج نات جدا شده به طرف خانه رفت و خوشحال بود از اینکه به وصال معشوق رسیده است. اگرچه وجدانش به جهت این عمل او را سرزنش می‌کرد. وقتی نزدیک خانه خود رسید به یاد زن زیبای خود افتاد و از خود انتقاد کرد که در این سرمای شدید به خانهٔ دیگری رفته و ... در حالی که زن معصوم او در خانه منتظرش بوده و از سرما می‌لرزیده است ... وقتی به مغازهٔ جسّا نزدیک شد طبق معمول ازو پرسید: «جسّا کسی برای دیدن من نیامده بود؟ جسّا سرش را بالا گرفت و گفت: «بله بیج نات آمد و مستقیماً وارد خانهٔ شما شد، از من چیزی نپرسید و وقتی شما دیر کردید و برنگشتید، بیچاره برگشت و رفت.»

رخی با تعجب گفت: «بیج نات؟» او تقریباً با فریاد این اسم را بر زبان آورد و مات و مبهوت برجای ماند.

جسّا: « بله آقا، بیج نات بود.»

او فاصلهٔ مغازه تا خانهٔ خود را به آرامی طی کرد. وقتی داشت روی پله‌ها قدم می‌گذاشت متوجه شد که خشت‌های کنده شده سرجای خود نیستند و به کناری افتاده‌اند. او آنها را سرجایشان گذاشت. بعد مدتی در سکوت فکر کرد و بی اختیار خندید. وقتی وارد اتاق پذیرایی شد به همه چیز با دقت نگاه کرد، فضای آنجا آرام و پرسکون بود. درست مثل فضای خانهٔ بیج نات. شانتا، زنش در آستانهٔ در اتاق دیگر ایستاده بود.

رخی از توی اتاق پذیرایی به زنش نگاه کرد و دید که مثل غنچه‌ای شکفته است یا مثل کسی که با نور ماهتاب حمام کرده باشد . او خیلی زیبا به نظر می رسید. رخی چند به اتاق دیگر آمد و روی تختخواب نشست. شانتا خرامان خرامان به نزدش آمد و در کنارش نشست. رخی نگاهی به سرتاپای زنش انداخت و خندید و گفت: «شانتا چه شده است که‌امروز خیلی خوشحال به نظر می‌رسی؟ » شانتا دستی روی موهایش کشید و لبخند زد و دندان های سفیدش را نمایان ساخت. چیزی نگفت و به پاسخ مثبت فقط سرش را تکان داد و آن را روی شانهٔ رخی گذاشت. چشم های شانتا مخمور بود و آنها را بست. رخی مدتی به صورت شانتا خیره شد، بعد دستی بر پشت او کشید و گفت: «امروز من هم خیلی خوش هستم، آن جعبهٔ سیگارهای عبدالله را برای من بیاور ...»

***

۹. شرح حال مختصر قرة العین حیدر

شمیم حنفی معروف به قرّةالعین حیدر در روز بیستم ژانویه سال ۱۹۲٦ میلادی در شهر علیگر از ایالت اترپردیش به دنیا آمد. او تا مقطع لیسانس به تحصیل ادامه داد. وی نویسندهٔ مشهور زبان اردوست. جایزهٔ ساهتیه اکیدمی ایوارد (جایزه انجمن ادبیات) و جایزهٔ سوویت لیند نهرو ایوارد (جایزه نهروی کشور روسیه) را به دلیل موفقیت در امر نویسندگی دریافت کرده است.

نام چندرمان او بدین قرار است. ۱ـ ستیاهرن (اسم خاص) ۲ـ «چای کِه باغ» (باغ چای) ۳ـ «اَگلِه جنم موهه بیتیا ناکیجو» (خدایات در تولد بعدی مرا به عنوان دختر به دنیا نفرست) ٤ـ دلربا

بعضی از داستان‌های کوتاه او عبارتند از:

«خانه‌های شیشه که گر» ۲ـ (جلوتر از ستاره‌ها) «ستارون سه آگه» ۱ـ
خانه میره بی صنم ۴ـ (صدای پاییز) «پت جر کی آواز» ۳ـ (شیشه‌ای
«کار جهان دراز هه» ۶ـ (دریای آتش) «آگ کا دریا» ۵ـ (بت خانه‌های من)
سفینهٔ رغم دل ۷ـ (کار جهان درازست)

سخنی در مورد داستان کارمن

نویسنده در این داستان نگاهی به زندگی طبقات مختلف جامعهٔ خود دارد و به بهانهٔ طرح موضعی عاطفی، در واقع زندگی این طبقات را با هم مقایسه کرده است. در یک طرف دختران جوانی قرار دارند که تمام روز را کار می کنند بدون اینکه تفریح و شادمانی خاصی داشته باشند. شبها خسته و کوفته در اتاق‌های تاریک و نمور «انجمن زنان مسیحی»، به خواب می‌روند، و در سوی دیگر خانواده‌هایی که غیر از کاخ‌های شهری، دارای ویلاها و قصرهای کوهستانی و خدمهٔ رنگارنگ هستند.

زندگی طبقات متوسط و پایین با درد و رنج همراست. فکر آنها درگیر مسایلی مانند بیماری، ناداری، قرض و بدهی، کار و حفظ آبروست. غم مراقبت از پدر بیمار، رنج ناهنجاری فرزند خودسر، عذاب تدریس خصوصی و ... در عین حال خوش بینی و چشم به آینده داشتن تنها کاریست که از دستشان بر می‌آید. و زندگی طبقات بالا با خوشی و شادمانی، مبل و پرده و قالی آن چنانی، ماشین بنز و کادیلاک، و فرزندان برخوردار از همهٔ مواهب زندگی توام است. نه چیزی از رنج کار می دانند نه خبری از بی پولی و ناداری دارند و ...

شخصیت اصلی داستان دختریست به نام «کارمن» که با وجود جوانی بسیاری از مصائب حیات را تجربه کرده است. او نمونهٔ یک زن زحمت کش، قانع و دلسوز و باوای طبقهٔ متوسط است.

ده سال از بهترین روزهای جوانی را صرف مراقبت و پرستاری از پدر بیمارش کرده است و به خاطر تأمین هزینهٔ درمانش، مرارت بسیاری کشیده است. روز کار می‌کند و عصر به دانشگاه می‌رود و درس می‌خواند. دبیر انجمن زنان مسیحی است. در اتاقی بسیار محقر به نام خوابگاه زندگی می‌کند. منتظر مردمیست که مانند خدا به او اعتماد و اعتقاد دارد. در حالی که مرد که از طبقهٔ بالای جامعه است، با وجود قول ازدواج به او، با یک دختر آمریکایی کم سن و سال ازدواج کرده و صاحب دختری هم شده است، با وجود قول ازدواج به او، با یک دختر آمریکایی کم سن و سال ازدواج کرده و صاحب دختری هم شده است و «کارمن» هنوز در انتظار اوست و برای زندگی آینده با او و فرزند خیالی‌اش نقشه می‌کشد و با شور و التهاب بسیار در مورد او حرف می‌زند.

اگرچه نویسنده، مکان وقوع داستان را در خارج از هند قرار داده ولی ساختمان کهنهٔ انجمن زنان مسیحی او را به یاد دبستانی در شهر لکهنوی هند می‌اندازد که اتفاقاً نویسنده خاطرهٔ خوشی هم از آنجا دارد و آن، توفیق ادامهٔ تحصیل در دانشگاه هندویی بنارس است.

وجود این نقطهٔ مشترک در دو ساختمان، خواننده را متوجهٔ نکتهٔ دیگری می سازد و آن، این حقیقت است که زن طبقهٔ متوسط، بخصوص در جوامع جهان سومی، همیشه دارای احساسات مشترک و دردهای مشترکی است که فاصلهٔ مرزها نیز نمی‌تواند این احساسات و دردها و کاستی‌های مشترک را تغییر دهد.

«کارمن»

ساعت یازده شب بود و تاکسی با سرعت روی تن خیابان‌های خاموش می‌لغزید و پیش می‌رفت. سرانجام، جلوی یک در کهنه توقف کرد، راننده

در ماشین را باز کرده چمدانم را با احتیاط کنار پیاده رو گذاشت و برای گرفتن پول دستش را به طرف من دراز کرد. این رفتار او به نظرم کمی عجیب آمد و مشکوک شدم و پرسیدم: «همین جاست؟»
و او با اطمینان پاسخ: «بله!» من از تاکسی پیاده شدم و تاکسی لحظه‌ای بعد در پیچ تاریک کوچه ناپدید شد. من تنها توی پیاده رو ایستاده بودن آنجا خلوت بود. سعی کردم در کهنه را با فشار باز کنم اما مثل اینکه در از داخل بسته بود. به دریچه‌ای زدم که روی در برگ و کهنه تعبیه شده بود و کسی آنرا به روی من گشود. من دزدکی از آن دریچه به درون نگاه کردم حیاط ساختمان را در آن هوای نیمه تاریک تشخیص دادم. دو دختر با لباس خواب در گوشه‌ای ایستاده با هم پچ پچ می‌کردند و در گوشه‌ای دیگر ساختمانی کهنه به چشم می‌خورد. با دیدن آن ساختمان به یاد دبستان بازار گیساری در شهر لکهنو افتادم جایی که پس از پایان تحصیلات متوسطه در آن موجبات موفقیّت من برای ادامهٔ تحصیل در دانشگاه هندویی بنارس فراهم شد.
سرم را بر گرداندم و یک بار دیگر به کوچه نگاه کردن. تاریکی کامل بر همه جا حکمفرما بود. با خود گفتم: «اگر این جا پاتوق معتادان و قاجاقچی‌ها، خلافکاران و ... می‌بود چه؟» من در آن وقت شب، در کشور و شهری غریب، در ساختمان کهنه‌ای را می‌زدم که مرا به یاد دبستان بازار گیساری لکهنو می‌انداخت.
دختری به طرف دریچه آمد. من با تردید از او پرسیدم: «اینجا ساختمان انجمن زنان مسیحی است؟» من قبلاً تلگرافی فرستاده بودم تا جایی برای من رزرو شود. این حرف‌ها را گفتم در حالی که با خود فکر می کردم که چقدر این ساختمان قدیمی و فرسوده است.» در همین موقع دختر دوم به کنار دریچه آمد و گفت: «متأسفانه هیچ تلگرافی از طرف شما به اینجا

نرسیده و تمام اتاق‌های این ساختمان پرست. اینجا خوابگاه است و مسافران اجازهٔ اقامت در اینجا را ندارند.»

از شنیدن این پاسخ نگران شدم و با خود فکر کردم که «در این وقت شب چه کنم و به کجا بروم؟ دختر دوم که پی به نگرانی من برده بود لبخندی زد و گفت: «حالا نگران نباشید وارد شوید، باید از این طرف بپرید تو.»

من با تردید گفتم: «مگر نمی‌گویید اتاق خالی نیست؟ از کجا برای من جایی پیدا خواهید کرد؟» دختر پاسخ داد: «نگران نباشید، جایی برایتان دست و پا می کنیم، در این وقت شب به کجا می‌توانید بروید؟»

من چمدانم را برداشتم و به درون خوابگاه رفتم. دختر چمدان را از دست من گرفت. ما داشتیم به طرف ساختمان می‌رفتیم، گفتم: «خواهش می‌کنم فقط برای امشب به من جا بدهید، فردا صبح به دوستانم زنگ می‌زنم و دیگر مزاحمتان نخواهم بود. من در این شهر چند آشنا دارم.»

دختر دوم گفت: «نگران نباشید.» دختر اول خداحافظی کرد و رفت. من با دختر دوم از پله‌ها بالا رفته وارد تالاری شدیم و در ته تالار به اتاقکی چوبی رسیدیم. دختر پردهٔ گُلی رنگ را کنار زد و وارد آن اتاق شد. من هم او را دنبال می‌کردم. دختر گفت: «این اتاق منست، من در اینجا زندگی می‌کنم. شما هم اینجا می‌خوابید.» بعد چمدانم را روی یک صندلی گذاشت، از توی کمدش یک حولهٔ تمیز و یک صابون نو درآورد. من مشغول تماشای اتاق بودم، در یک طرف اتاق تختوابی قرار داشت. آن اتاق مانند همه اتاق‌هایی بود که دخترهای خوابگاه‌ها در تمام جهان دارند، یک تخت، یک یا دو کمد، یک قفسهٔ کتاب و یک آینهٔ قدی.

دختر از کمد دیگری که در گوشهٔ سمت چپ اتاق بود یک پتو و یک ملافه بیرون آورد و روی قالی مندرس کف اتاق برای خود بستری آماده کرد،

بعد روی تختخواب ملافهٔ تازه‌ای پهن کرد و پرده‌های پشه بند را پایین آورد و گفت: «بفرمایید! تختخواب شما آماده است.»

من خجالت کشیدم و گفتم : «نه، نه، لطفاً مرا خجالت ندهید، من روی زمین می خوابم و شما سرجای خود روی تخت بخوابید.»

دختر گفت: «نه، نه، این طور نمی‌شود، روی زمین پشه‌ها ترتیبتان را می‌دهند و حالتان بد می‌شود. اسم من «کارمن» است و در یک اداره کار می‌کنم. عصرها در دانشگاه در رشتهٔ شیمی تحصیل می‌کنم و دبیر انجمن زنان جوان مسیحی هم هستم. لطفاً شما هم راجع به خودتان چیزی بگویید» بعد راحت و مصمم روی کف اتاق نشست.

من خود را به او معرفی کردم و وقتی او دید که من چرت می‌زنم، گفت: «خب، حالا بخوابید» و بعد خودش کمی دعا و مناجات کرد و سپس روی کف اتاق دراز کشید.

صبح شد، دیدم که دخترها در حالی که حوله‌ها را دور موهایشان پیچیده بودند و حولهٔ حمام بر تن داشتند از حمام بیرون می‌آمدند. از طرف حیاط بوی خوش قهوهٔ گرم به مشام می‌رسید، چند دختر هم توی حیاط راه می‌رفتند و به دندان‌هایشان مسواک می‌زدند.

کارمن به من گفت: «بیایید حمام را به شما نشان بدهم.» او مرا از راهرویی عبور داد و سر پیچ راهرو یک اتاقک درب و داغون را نشان داد که در آن تنها یک شیر آب بود و روی دیوار آن هم یک آویز لباس نصب شده بود و حتی کف آن هم درهم شکسته و داغون بود با دیوار نمور، از حمام دیگری که در کنار آن بود صدای آواز دختری به گوش می‌رسید.

من با حود فکر می‌کردم که این حمام، در این کشور، در این شهر و در این ساختمان سال‌های سالست که سرپاست و قطعاً از وجود من بی

خبر... و من امروز به اینجا آمده‌ام و در آن حمام می‌کنم» بعد با خود فکر کردم که «چه خیالات و اوهامی به ذهن من می‌آید...»

وقتی از حمام بیرون آمدم دیدم که در یک تالار نیمه تاریک روی یک میز کوچک برای من صبحانه چیده شده است. چند دختر در آنجا حضور داشتند. کارمن مرا به آنها معرفی کرد، بزودی ما مثل دوستان قدیمی با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم. بعد از خوردن چای گفتم: «من باید به آشنایان خودم زنگ بزنم.»

کارمن با شرارت لبخند زده گفت: «بله، بله، شما به دوستان مهم و سرشناس خود زنگ بزنید و به خانه‌شان بروید، ما نتواستیم شرط مهمان‌نوازی را به جا بیاوریم.» بعد رو به دختر دیگری کرد و گفت: «چرا رُزا؟ چرا ما نتواستیم از ایشان خوب پذیرایی کنیم؟ اما رُزا به او جوابی نداد و همه خندیدند. بعد دخترها بلند شدند و یکی از آنها گفت: حالا ما سر کار می رویم و عصر دوباره با شما ملاقات خواهیم کرد.» دختر دیگری که اسمش ایملیا بود گفت: «عصر؟ در آن موقع شاید این خانم همراه با دوستانش در یک کلوپ بزرگ نشسته باشد و باز هم همه خندیدند. بعد آنها رفتند، کارمن هم رفت و من شروع کردم به زنگ زدن به آشنایانم.»

یکی از آنها رئیس پزشکان ارتش، ژنرال «کیموگلداس» بود که زمان جنگ دوست دایی من بود. دومی خانم «انتونیا کاستلو» بود که زن تاجری میلیاردر و نیز رهبر جریانی اجتماعی بود و با او در یک کنفرانس بین‌المللی آشنا شده بود. سومی «انفانسوولیرا» معروفترین رمان‌نویس و خبرنگار آن شهر بود که در شهر کراچی با او آشنا شده بودم. وقتی با آنها تماس گرفتم، همه می‌پرسیدند که «کی آمده‌ام؟ چرا به آنها اطلاع نداده‌ام؟ کجا اقامت دارم؟ و آیا جایی که در آن هستم شایستهٔ اقامت من

هست؟» و بعد از اینکه می فهمیدند کجا هستم می‌گفتند: «نه، نه، آنجا اصلاً برای شما خوب نیست. ما همین حالا برای بردنتان می‌آییم» همهٔ آنها همین حرف‌ها را تکرار کردند. در پایان من به «دون گارسیا دیل پرید» زنگ زدم که زمانی در یک کشور اروپایی غربی سفیر کشور خود بود و من در آنجا با او و همسرش روابط دوستانه‌ای داشتم. منشی او به من گفت که «ایشان به کوهستان رفته اند» اما بزودی تلفن مرا به کاخ کوهستانی او وصل کرد.

مدت زیادی نگذشته بود که خانم کاستلو از ماشین مرسدس بنز خود برای بردن من به خوابگاه آمد. وقتی وارد اتاق من شد و به اطراف نگاهی انداخت و چمدانم را برداشت، من احساس کردم که اگر بروم ضربهٔ بدی بر من وارد می‌شود و تصمیم گرفتم همانجا در کنار دخترها بمانم و با کارمن، ایمیلیا، برناردا، رزا و گلدینا زندگی کنم. این بود که با شرمندگی به خانم کاستلو گفتم: «لطفاً چمدانم را همین جا بگذارید، من دم عصر برمی‌گردم.»

او پاسخ داد: اینجا برای شما مناسب نیست. شما در اینجا آرامش نخواهید داشت.» و چند بار این جمله را تکرار کرد و من با او رفتم.

شب دوباره به خوابگاه برگشتم و دیدم که کارمن و ایمیلیا منتظر من هستند و کارمن گفت: «امروز برای شما یک جا پیدا کرده‌ایم.» من از شنیدن این حرف خوشحال شدم و با خود فکر کردم که «امشب کارن مجبور نیست روی زمین بخوابد.»

در طرف دیگر تالار یک اتاق نمناک بود که در آن دو تختخواب قرار داشت. روی یکی از تخت‌ها خانم سوریل نشسته و سیگار می‌کشید، تختخواب دوم مال من بود. خانم سوریل تقریباً سی و نه ساله به نظر می‌رسید و یأس و ناامیدی را می‌شد در چشمانش خواند. او پلینزیایی

بود ولی از صورتش نمی‌شد این را فهمید. روی تختش دراز کشید و شروع کرد راجع به خودش حرف زدن

«من روستایی هستم.»

«دهتان کجاست؟»

«در بحرالکاهل جزیره‌ایست که در آن آمریکایی‌ها حکومت می‌کنند آن جزیره آنقدر کوچک است که در نقشهٔ جهان به صورت یک نقطه نمایش داده شده است. من اهل آن جزیره و تبعهٔ امریکا هستم.» و این جملهٔ آخر را با تفاخر خاصّی بیان کرد. بعد از شنیدن حرف‌هایش باخود فکر می‌کردم که «در دنیا جاهای زیادی هست و در همه جا هم آدم‌های زیادی مثل ما زندگی می‌کنند چه تبعهٔ آمریکا باشند یا هند یا هر جای دیگر...»

خانم سوریل ادامه داد: «دخترم با یک نوازندهٔ ویولن فرار کرده و به اینجا آمده، من برای پیدا کردنش به اینجا آمده‌ام. او فقط هفده سال دارد امّا بی‌اندازه خودسرست. این دختران امروز...» او یک باره حرفش را عوض کرد و در حالی که روی تختخواب جا به جا می‌شد و می نشست، گفت: «من مبتلا به سرطان شده‌ام.» من با دلسوزی گفتم: «آخ». او اضافه کرد که «سرطان سینه دارم، سه سال قبل من هم مثل دیگران کاملاً سالم بودم.» صدایش پراز درد و رنج بود. او سینهٔ خود را به من نشان داد. بعد از دیدن آن بر خود لرزیدم. دیدم که زیبایی تن و بدن زن از او گرفته شده است. وضع دلخراشی بود...

کمی بعد خانم سوریل سیگارش را خاموش کرد و به خواب رفت. نور ماه از نرده‌های پنجره به درون اتاق می‌تابید، از اتاق دیگر صدای آواز گلدیلنیا می‌آمد. امّا این صدا هم قطع شد. می‌خواستم که زار زار گریه کنم.

آن هفته با مجله‌های مد و کنفرانس‌های هنری و فرهنگی گذشت. روزها را به خانه‌های بزرگان شهر مانند خانم کاستلو و دوستانش می‌رفتم و عصر به جاهای دیدنی شهر سر می‌زدم. در خانهٔ خانم کاستلو با دانشمندان، نویسندگان، سیاستداران و خبر نگاران ملاقات کردم، همه در آنجا جمع می‌شدند و به بحث و گفتگو می‌پرداختند. من از تمام این برنامه‌ها لذت می‌بردم. شب‌ها به خوابگاه برمی‌گشتم و با پنج دختر دور میزی مربّعی می‌نشستیم و آنها با شوق و ذوق به گزارشات روزانهٔ من گوش می‌دادند و بعد از شنیدن حرف‌های من با تعجب می‌گفتند: «عجب! ما در همین شهر زندگی می‌کنیم ولی از این تفریحگاه‌هایی که شما می‌گویید هیچ اطلاعی نداریم.» ایمیلیا می‌پرسید: «این پولدارها با این همه پول خود چه می‌کنند؟» او صبح در یک دبستان درس می‌داد و عصر در یک اداره تندنویس بود و گلدیلینا و برناردا در دانشکدهٔ هنر، درس پیانو و ویولن می خواندند. تمام این پنج دختر از طبقات متوسط و پایین جامعه بودند.

روز یکشنبه کارمن داشت برای رفتن به کلیسا آماده می‌شد و من برای برداشتن چیزی در کمدش را باز کردم. همین که در کمد باز شد یک عروسک خرگوش پشمی از توی کمد پایین افتاد. من آن را برداشتم تا سرجایش بگذارم امّا دیدم که جایی که عروسک از آنجا افتاده پر از عروسک است. کارمن که جلوی آینهٔ قدی موهای خود را شانه می زد گفت: «تمام این عروسک‌ها مال بچهٔ من هستند» من با تعجب گفتم: «بچهٔ شما؟» و این طور فکر کردم که او مادر بدون ازدواج است و خیلی غصه خوردم و آرام به طرفش نگاه کردم.

او در آینه، قیافهٔ مرا دیده، به طرف من برگشت و در حالی که صورتش سرخ شده بود گفت: «شما اشتباه می‌کنید.» بعد زورکی خندید و از توی

کشوی پایین کمدش، آلبومی آبی رنگ را درآورد و گفت: «ببیند! این آلبوم سالگرد تولد بچهٔ منست. فکر کرده بودم که وقتی او یک ساله یا دو ساله باشد، عکس‌هایش را در این آلبوم بگذارم. بعد به راحتی چهار زانو نشست و از آن آلبوم عکس‌های زیبای بچه‌های آمریکایی را در آورد و روی تختخواب پهن کرد و گفت: «ببیند بینی من چسبیده است به صورتم، بینی «نک» هم از من بدتر است، آن وقت ببیند بینی بچهٔمان چه شکلی خواهد شد. من قبل از به دنیا آمدن بچه، مرتب به این عکس‌ها نگاه می‌کنم تا بینی بچه شکل بینی ما نشود.»

من گفتم: «مثل اینکه دیوانه شده‌ای، این نِک دیگر کیست؟

رنگ کارمن پرید و گفت: «حالا حرفش را نزنید، هر وقت اسمش به میان می‌آید قلبم از جا در می‌رود.» ولی خودش بارها اسم نک را بر زبان آورد. می‌گفت: «من می‌دانم که زیبا نیستم ولی نک می‌گوید که به قلبم، به ذهن و روحم عشق می‌ورزد. نک تمام دنیا را دیده و با دختران بسیار زیبایی دوستی دارد ولی تنها به من محبت می‌کند.»

وقتی کارمن از کلیسا بر گشت و داشت لباس خود را اتو می‌زد تمام ماجرای خودش و نک را برای من نقل کرد. نک پزشک بود و برای گرفتن تخصص جرّاحی قلب به خارج رفته بود و دیوانه‌وار کارمن را دوست داشت.

شب بود و من دوباره به اتاق کارمن منتقل شده بودم چون خانم سوریل دخترش را پیدا کرده بود و دیگر جایی برای من توی اتاقش نداشت و من چاره‌ای نداشتم جز برگشتن به اتاق کارمن. داشتم پشه بند را مرتب می‌کردم و کارمن روی کف اتاق نشسته بود که بی اختیار گفت: «نک»

پرسیدم: «این روزها کجاست؟»

پاسخ داد: «نمی دانم»

گفتم: «چرا برایش نامه نمی‌نویسی؟»

گفت: «نه»

پرسیدم: «چرا؟»

از من پرسید: «آیا به خدا اعتقاد دارید؟»

من در حالی که خمیازه می‌کشید گفتم: «این، مسألهٔ بزرگی است. بگو چرا برای او نامه نمی‌نویسی؟» او گفت: «نه، اول شما پاسخ مرا بدهید، آیا به خدا اعتقاد دارید یا نه؟» من برای اینکه این بحث را کوتاه کنم، گفتم: «بله»

گفت: «خب، شما به خدا نامه می‌نویسید؟»

همان لحظه برق ساختمان رفت و تمام چراغ‌ها خاموش شدند، باد تندی می‌وزید و پردهٔ گلدار سرخِ در اتاق با وزش باد صدای خاصی داشت که گوش آزار بود، بلند شدم و پرده را جمع کردم و گفتم: «این پرده خیلی زیباست!» و بعد به طرف تختخواب برگشتم و دیدم که کارمن روی کف اتاق دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته است. بعد بلند شده نشستِ و آرام آرام شروع کرد به گفتن: «من و نک با ماشین به ناحیه‌ای کوهستانی رفته بودیم... آیا گوش می‌دهید یا نه؟»

گفتم: «بله، بله، بگو، گوش می‌دهم.»

کارمن ادامه داد: «در آنجا نک به من گفت بیا با آقای دون سیمون ملاقات کنیم، او دوست پدرش و وزیر کابینه بود و در آن ناحیهٔ کوهستانی، خانهٔ زیبایی برای خود ساخته بود وقتی به مقابل خانه‌اش رسیدیم چند دختر سفید پوش را دیدیم که داشتند از دبستان بیرون می‌آمدند هنوزهم آن صحنه را به یاد دارم، بعد وارد خانه شدیم و در مهمانخانه منتظر خانم ریمون ماندیم. وزیر در خانه نبود. دیواری که مهمانخانه و اتاق مطالعه را از هم جدا می‌کرد یک پنجرهٔ دکوری داشت و در پشت شیشهٔ آن، عروسکی پلاستیکی توی جعبه‌اش دیده می‌شد که با تزیینات داخلی

ساختمان هیچ نوع تناسبی نداشت. ما هر دو به این تناقض آشکار، زیر لب خندیدیم. کمی بعد خانم ریمون آمد، با چای سرد از ما پذیرایی کرد و تمام خانه را به ما نشان داد. حمام خانه پوشیده با سنگ‌های سیاه بود. مهمانخانه با پرده‌های گلدار سرخ آراسته شده بود، نک آنها را دیده و آهسته به من گفت: «چه بد ذوق!» و من در دل گفتم: «هیچ هم بد ذوقی نیست من هم اتاق خودم را با پرده‌هایی به همین رنگ زینت خواهم داد و هر وقت از جلوی مغازهٔ پرده‌فروشی می گذشتم و این رنگ پرده را می‌دیدم بی اختیار پاهایم سست می‌شد و می‌ایستادم. بعدها هر ماه قدری پول پس انداز کردم و سرانجام آن پرده‌ها را خریدم. هر وقت من از جلوی یک رستوران چینی رد می‌شوم و در آن یک میز شیشه‌ای را با چراغی روشن در رویش می بینم قلبم می گیرد چون یک بار در چنین رستورانی با نک شام خورده‌ام.» داشت خوابم می برد و از این همه قصیده گویی او برای نک به تنگ آمده بودم. پس پرده‌های پشه بند را پایین انداخته و گفتم: «اگر اینقدر شیفتهٔ نک هستی چرا تا حالا با او عروسی نکرده ای؟ این همه سال چه می‌کردید؟»

کارمن بالحنی ناامیدانه گفت: «مجبور بودم که تا ده سال با پدرم در جزیره‌ای دور افتاده زندگی کنم قبلاً ما در همین شهر زندگی می‌کردیم. زمان جنگ خانهٔ کوچک ما را آتش زدند، مادر و دو برادرم کشته شدند، فقط من و پدرم زنده مانده بودیم. پدرم، معلم علوم و مبتلا به بیماری سل بود من اورا به بیمارستانی بردم که در جزیره ای دور قرار داشت و خرج آن هم خیلی زیاد بود. دانشکده‌ام را ترک کردم و در آن بیمارستان شغلی پیدا کردم، در ضمن به بچه‌های خانواده‌های ثروتمند هم درس می‌دادم. ولی هزینهٔ معالجهٔ پدرم خیلی سنگین بود و بازهم از عهدهٔ پرداخت آن بر نمی آمدم. این بود که به روستای خود رفتم و باغ آناناس

آبا و اجدادی خود را گرو گذاشتم ولی پدرم بازهم خوب نشد. این بود که من از جزیره ای به جزیرهٔ دیگر می‌رفتم و در آنجا به فرزندان خنگ ثروتمندان درس می دادم و در هم شکسته و خسته و کوفته باز می گشتم امّا باتمام سعی و تلاش من پدرم بهبود نیافت. ده سال پیش در یک ضیافت شام با نِک آشنا شدم. هر وقت به این شهر می آمدم با او ملاقات می کردم، سه سال قبل او از من تقاضای ازدواج کرد ولی در آن روزها حال پدرم خیلی بدتر شده، تقریباً در بستر مرگ بود و من نمی توانستم اورا تنها بگذارم. در همان روزها او به خارج رفت. پدرم از دنیا رفت و من بار دیگر به این شهر برگشتم. حالا در اینجا کار و تحصیل می کنم. سال بعد پایان نامهٔ خود را برای دفاع به دانشگاه خواهم داد. می خواهم باغ پدرم را از گرو در بیاورم. نِک می‌خواست به من کمک کند امّا من مایل نبودم قبل از ازدواج هیچ گونه پولی را از او بپذیرم. تمام اعضای خانوادهٔ او مغرور و متکبر هستند و برای دختری مثل من عزت نفس و خویشتنداری مسایل مهمی هستند. اگر من حس کنم که آنها مرا تحقیر می کنند... یا مرا.... آیا به خواب رفته اید؟ ... خب... شب به خیر.»

روز بعد کارمن طبق معمول قبل از همه بیدار شد و برای فراهم کردن صبحانه سر میز رفت خانم سوریل داشت بر می‌گشت. او با دامادش آشتی کرده و صبح زود به تالار آمده و ساکت در گوشه‌ای نشسته بود. دخترها جمع شده و بلند بلند می خندیدند. من هم شاد بودم و خود را سبکبال حس می کردم. این احساس سبکبالی در زندگی خیلی کم به سراغ آدم می آید و وقتی هم می آید چند لحظه بیشتر نمی ماند ولی همین لحظات کوتاه هم خیلی پرارزش هستند.

کارمن بعد از صبحانه به اداره اش رفت. مگدولینا به من گفت: «اگر امروز شما به دیدن دوستان خود نمی روید من می‌توانم کوچه‌ها و خیابان‌های شهر را به شما نشان بدهم.»

در همان وقت رزا وارد شد و گفت: «یک کا دیلاک به دنبال شما آمده است.» همه با هم گفتند: اوه! کادیلاک؟! برناردا گفت: هر روز گران قیمت‌ترین ماشین‌ها به دنبال شما می‌آید ما خیلی تحت تأثیر رفتار صمیمانه و فروتنانهٔ شما قرار گرفته‌ایم. با همهٔ آنها خدا حافظی کردم، کیف سفری را به شانه انداختم و بیرون آمدم. من برای دو روز به خانهٔ کوهستانی وزیر کابینه می‌رفتم. در ماشین نشستم و راننده، خیلی مؤدبانه در ماشین را بست و ماشین از شهر خارج شد و روانهٔ راهی کوهستانی شد. از دور، روی بلندی کوه، خانهٔ بزرگ و باعظمت دون گارسیا دیده می‌شد. دامنهٔ کوه را مه فرا گرفته بود و گل‌های سفید و سرخ و زرد همه طرف شکفته بودند. ماشین وارد پارکینگ شد. خدمتکاران از خانه بیرون آمدند، یکی از خادمان در ماشین را باز کرد و من وارد تالار شدم، در آنجا آقای دون گارسیا و همسرش دونا ماریا منتظر من بودند. خانهٔ آنها با قالیچه‌های سفید و زرین و مبل‌های گرانبها آراسته شده بود. زیبایی و آراستگی آن سالن پذیرایی مانند مجلّات تبلیغاتی بود.

بعد از مدتی من و خانم دونا ماریا به طبقهٔ اول رفتیم، از راهر و گذشتیم، در گوشه‌ای از تالار گهواره‌ای دیده می‌شد که دخترکی در حدود شش ماهه توی آن گریه می‌کرد. او خیلی زیبا بود. من مستقیماً به سوی او رفتم و دیدم که یک دختر زیبا و کم سن و سال آمریکایی نزدیک گهوارهٔ او روی مبل نشسته است و بادیدن من از جا بلند شد، به طرفم آمد و با

من دست داد. دونا ماریا اورا معرفی کرد. «این عروس منست» ما هر سه دور گهوارهٔ بچه جمع شده بودیم و به او اظهار محبت می‌کردیم.

موقع ناهار، شوهر آن دختر آمریکایی هم آمد، دونا او را به من معرفی کرد «این پسر من «خوزه» است. او تقریباً سی و پنج ساله بود، پیراهنی آبی و شلواری سفید پوشیده بود و در آن خیلی زیبا و خوش تیپ به نظر می‌رسید. عاشق دخترش بود و به همسر جوان خود هم خیلی محبت نشان می داد و تمام مدت در مورد دخترش صحبت می کرد.

شب هنگام وقتی وارد اتاق خواب شدم بهترین تختخواب‌ها و مبل‌ها را در آنجا دیدم طوری که می‌ترسیدم که اگر به آنها دست بزنم مبادا کثیف شوند. به یاد اتاق‌های خوابگاه زنان جوان مسیحی افتادم و آن اتاق نمور و پشه بند و صندلی‌های رنگ و رو رفته را با آنچه در اینجا می‌دیدم مقایسه کردم. بعد از دو روز خانوادهٔ دون گارسیا با من به شهر برگشتند. خوزه پدر و مادر خود را جلوی خانهٔشان پیاده کرده برای رساندن من به اقامتگاهم دوباره ماشین را روشن کرد. معلوم شد که خوزه و همسرش دو هفته قبل از آمریکا برگشته بودند و وسایلشان هنوز در گمرک فرودگاه بود و او می‌خواست برای آوردن وسایلش به فرودگاه برود. خوزه ماشین را مقابل گرانترین هتل شهر نگه داشت. من از او پرسیدم: «اینجا کاری دارید؟»

خوزه: «مگر شما در این هتل اقامت ندارید؟»

پاسخ دادم: «نه، نه، من توی خوابگاه زنان جوان مسیحی هستم.»

خوزه: «خوابگاه زنان مسیحی؟ خدای من! خب، به آنجا می‌رویم. مگر در این هتل جایی برای شما پیدا نشده بود؟ وقتی وارد این کشور شدید باید به پدرم اطلاع می دادید.»

من تمام دوستانم را در مورد ماندن در آن خوابگاه قانع کرده بودم امّا متقاعد کردن خوزه و پدرش محال بود زیرا خانوادهٔ آنها یکی از ده خانوادهٔ ثروتمند کشور و یکی از ارکان مهم دولت محسوب می شد.

خوزه سرپیچ کوچه ماشین را نگه داشت زیرا چینی ها در کوچه جمع شده بودند و راه عبور نبود. وقتی من وارد خوابگاه شدم همه در خواب بودند، من بدون سرو صدا زیر پشه بند رفتم و دیدم که کارمن طبق معمول از خود گذشتگی کرده و روی کف اتاق خوابیده است. نزدیک رختخوابش عکس صوفی توماس دیده می‌شد و نور ضعیف چراغ کوچه روی آن افتاده بود و عکس، آن نور را منعکس می کرد.

سر ساعت چهار صبح بیدار شدم و پاورچین پاورچین وارد حمام شدم و آهسته شیر آب را باز کردم آب با فشار از شیر بیرون می‌آمد و من بزودی حمام کردم و آهسته به اتاق برگشتم و سعی داشتم کارمن از خواب بیدار نشود. مشغول جمع کردن وسایلم بودم و وقتی روی خود را برگرداندم دیدم که کارمن سرجایش نیست. چند لحظه بعد آمد و گفت: «صبحانه حاضر است، برای تا کسی هم زنگ زدم.»

گفتم: «خیلی زبر و زرنگی!»

کارمن پرسید: «شما کجا رفته بودید؟ چرانگفتید آنها که هستند؟» .

می خواستم پاسخ دهم. ناگهان فکری به سرم زد، فوری چمدانم را باز کردم، یک ساری بنارسی را از توی آن در آوردم و در صفحه ای پیچیدم و رویش نوشتم: «هدیه ای پیشا پیش از طرف من برای عروسی شما» و آن را زیر بالشش گذاشتم.

کارمن از توی حیاط صدا زد: «تاکسی آمده است و بعد وارد اتاق شد. ما هر دو، وسایل مرا برداشته، بیرون آمدیم. من سوار تاکسی شدم، کارمن نزدیک در ماشین ایستاده بود ناگهان باصدایی بلند گفت: «شما

آدرس خود را به منَ ندادید.» فوری آدرس خود را روی تکه کاغذی نوشتم و به او دادم. یک دفعه یادم آمد که با آنجا تسویه حساب نکرده بودم. گفتم: «کارمن! خوابگاه شما صورتحساب مرانداده است.»

کارمن: «نمی خواهد نگران این چیزها باشید.»

گفتم: «اینجا خوابگاه است، خانهٔ شما که نیست.»

کارمن: «چیزی نگویید، قابلی ندارد. حالا زود باشید وگرنه هواپیمای شما پرواز می‌کند و شما جا می‌مانید. من دعوت نامهٔ عروسی را برایتان می‌فرستم، حتماً بیایید، بهانه نیاورید، نک از ملاقات با شما خیلی خوشحال خواهد شد.»

ما هر دو می‌دانستیم که آمدن دوباره به این کشور خیلی مشکل است. امّا گفتم: «خب، باشد، کارمن خدا حافظ!»

او برای خداحافظی بامن دست تکان می‌داد و تاکسی در نور و روشنایی سپیده دم به طرف فرودگاه به راه افتاد. هواپیما آماده بود. من از تشریفات پرواز گذشتم و در همین موقع صدای آقای دون گارسیا را شنیدم که می گفت: «نکِ.... منتظر باش من یک بستهٔ سیگار بخرم.»

و صدای خوزه را شنیدم که می‌گفت: «خب، بابا جان!»

من به طرف صدا برگشتم. خوزه لبخندی زد و به طرف من آمد و گفت: «می بینید ما سر وقت رسیده‌ایم.»

من باشک وتردید از خوزه پرسیدم: «اسم دومتان چیست؟ نک...؟

خوزه: «بلَه، وقتی پدرم می خواهد مرا با لطف و محبت صدا کند به من می گوید: نک و گرنه مردم مرا به همان نام خوزه می شناسند.»

من با او به طرف تالار فرودگاه می‌رفتم و آهسته از او پرسیدم: «چرا شما به‌امریکا رفته بودید؟»

خوزه: «برای گرفتن تخصص جراحی قلب، قبلاً به شما گفته بودم.»

گفتم: «شما... شما هیچ وقت.... شما...نه، نه»

خوزه: «چه شده؟... چرا حرف نمی زنید؟... مسأله‌ای هست؟....»

صدای من گرفته بود: «نه چیزی نیست، هیچی، هیچ مسأله‌ای نیست.»

همان موقع اعلام شد که مسافرین هواپیمای «بین» آمریکایی برای سوار شدن آماده باشند...»

خوزه با تعجب به ساعت مچی خود نگاه کرد و گفت: «وقت رفتن شما خیلی زود فرارسید.»

دون گارسیا سیگارش را خریده بود و در حالی که با مهربانی لبخند می زد به طرف من آمد. من از آنها تشکر کردم و با آنان خدا حافظی نموده به سرعت در صف مسافران قرار گرفتم.

هواپیما روی زمین می لغزید و من از پنجره دون گارسیا و نک را دیدم که روی میله‌ها خم شده و برای من دستمال تکان می‌دهند و در همین موقع هوا پیما از روی زمین بلند شد.

در دریای شرقی، یک گروه جزیره است که دور و برش همیشه توفانی است. به مجموعهٔ این جزایر کشور فیلیپین گفته می‌شود. پایتخت آن شهر بزرگ مانیلاست. در این پایتخت در یک محلهٔ کوچک و در یک خانهٔ قدیمی و درب و داغون دختری زندگی می‌کند که بینی‌اش به صورتش چسبیده است، امّا سیرتش همچون فرشته‌ای پاک و معصوم است. او برای بچه‌ای که هیچگاه نداشته عروسک جمع می‌کند و منتظر خدایی است که به او اعتقاد کامل دارد....

***

۱۰. شرح حال مختصر واجده تبسّم

واجده تبسّم در روز شانزدهم مارس ۱۹۳۵ میلادی در شهر اَمْراوَتی به دنیا آمد. نیمی از تحصیلاتش را در امراوتی به پایان رساند و در سال ۱۹۴۷ میلادی به حیدرآباد رفت و تا مقطع لیسانس به تحصیلات خود ادامه داد. سپس در ایالت مَهاراشتر از دانشگاه ناگپور فوق لیسانس گرفت. او می‌گوید که اولین داستان خود را در هشت سالگی نوشته است. اولین داستان او «شیر اور شیرنی کی کهانی» (داستان شیر نر و شیر ماده) می‌باشد.

رمان مشهور او «نَتْ کا غرور» (غرور بلوغ) وداستان‌های او عبارتند از: ۱ـ «شهر ممنوعه» ۲ـ «آپابسنت سخی» (اسم خاص) ۳ـ «نَت اُترایی»[1] (هتک حرمت دختران تازه بالغ)۴ـ «اُتْرَن» (لباس دست دوم) ۵ـ «نَت کا بوج»[2] (بار بلوغ).

سختی در مورد داستان «اُتْرَنْ»

داستان اُتْرن، حکایت انتقام از فاصلهٔ طبقاتی و فقر است امّا انتقامی که بیش از آنکه به دیگری لطمه بزند به منتقم صدمه وارد می‌کند. گویی شخصیت داستان از خود انتقام گرفته است. نویسنده، دو کودک را در کنار هم قرار می‌دهد، آنها با هم شیر می‌خورند، باهم غذا می‌خورند با هم درس می‌خوانند و باهم بزرگ می شوند، آنها خواهران رضاعی هستند، مادر یکی، دایهٔ دیگریست. یکی از آنها یعنی پاشا دختر نوّابی بزرگ است

۱. نَت به معنی حلقه‌ای که در هند دختران به سوراخ پرهٔبینِی خود می آویزند. به تجاوز زمینداران و اربابان به دختران تازه بالغ کشاورزان نیز به کنایه «نت اترایی» گفته می شود.

۲. چون سن بلوغ برای دختران رعیّت مصادف است با زمان هتک حرمت و تجاوز از سوی اربابان به همین دلیل نویسنده «نت کا بوج» را به کار برده و بلوغ دختر را همچون بار سنگینی بردوش رعیت دیده است.

و دیگری فرزند مادری که خدمت به تنها فرزند نوّاب را شانس بزرگ زندگی خود می داند. مادر خوشحال است از اینکه سر پناهی دارد و در خانهٔ نوّاب و به لطف او شکمی سیر و تنی پوشیده دارد امّا دختر او که هیچ تفاوتی میان خود و دختر نوّاب نمی بیند و حتّی خود را زیباتر و با استعدادتر از او می‌داند از اینکه همیشه باید از پس ماندهٔ لباس و غذای دختر ارباب استفاده کند رنج می برد و احساس حقارت می‌کند.

این حسّ همیشه با اوست و پیوسته او را رنج می‌دهد. چمکی دختر فقیر آرزو دارد که برای یک بار هم که شده پاشا، پس ماندهٔ او را به کار ببرد امّا هیچ گاه موفّق نمی‌شود. تا این که زمان ازدواج پاشا فرا می‌رسد و با حرف های نیشدار پاشا و غرور بی اندازهٔ او، بار دیگر حسّ نفرت از این پس مانده پوشی و پس مانده خوری (اترن) در وجود چمکی بیدار می‌شود. جنونی آنی به دختر دست می دهد. او که به شدّت احساس غبن می‌کند و بادرهم شکستن شخصیت خود مواجه شده است، در یک لحظه تصمیم می گیرد که از رقیب و رفیق همیشگی خود پاشا انتقام بگیرد و کاری کند که او مجبور شود برای تمام دوران زندگی زنا شویی از پس ماندهٔ او استفاده کند. این است که قبل از عروسی پاشا به سراغ داماد می‌رود و خود را به او تسلیم می‌کند. اگر چه هیچ گونه منطقی در این نوع انتقام گرفتن وجود ندارد و خواننده عمل شخصیت داستان را حمل بر تصمیمی جنون آمیز می‌کند امّا توجه به یک نکته را نیز ممکن می‌سازد و آن، روانشناسی شخصیت‌هاست. نویسنده بدرستی به شخصیت‌های داستان و خصوصیات روحی و روانی آنان پرداخته است. قصد او فقط آفرینش اوج و فرود داستان نیست بلکه او با طرح یک مقولهٔ اجتماعی، می‌خواهد مخاطب خود را با عوالم دیگری از شخصیت انسان‌ها آشنا کند و ظرافت‌های آن را به خواننده بشناساند. او به خوانندگان خود نمی‌گوید

که به دیگران کمک نکنید بلکه از آنان می‌خواهد که متوجه حساسیت‌های روحی دیگران باشند و کاری نکنند که مساعدت آنان باعث آزار روانی گردد.

شخصیت‌های اصلی داستان، دو دختر به نام‌های پاشا و چمکی هستند. دیگران چهره‌های کم رنگ و حتّی بی‌رنگی در این داستان دارند. عوالم معصومانهٔ کودکی، احساس برابر بودن را برای دختر فقیر فراهم کرده است. او درکی از اختلاف طبقاتی ندارد و نمی‌تواند قبول کند که پاشا، دختر نوّاب باید از او برتر باشد، به او تحکّم کند و لباس دست دوم خود را به او بدهد. عوامل دیگری نیز هست که این باور را تشدید کرده است از جمله اینکه هر دو در یک خانه به سر می‌برند، با هم درس می‌خوانند و... مادر همیشه با نوعی نگرانی و ترس جلوی دختر می‌ایستد و او را وادار به سکوت می‌کند. سکوت اجباری و فرو خوردن خشم و عدم فرافکنی، منجر به بغض و کینهٔ مضاعف می‌گردد و علی رغم مهربانی‌ها و مراقبت های گاه و بیگاه نوّاب و همسرش، سرانجام دختر بیچاره، تمام فریادهای فروخوردهٔ خود را جمع می‌کند و به صورتی نابهنجار آن را بروز می‌دهد.

اُتْرَن[۱]

- به خدا خجالت می کشم...
- اِ، یعنی چه؟ چرا خجالت می کشی؟ مگر من لباس خودم را در نیاورده‌ام؟

۴. لباسی که بعد از یکی دوباره پوشیدن، دور انداخته می شود و دیگر به وسیله صاحب اصلی مورد استفاده قرار نمی گیرد. شاید بتوان به آن لباس دست دوم گفت. این داستان به صورت فیلمی از تلویزیون هند پخش شده است.

- بله، ولی من خجالت می کشم...

پاشا عادت نداشت که وقتی حکم می‌کند پاسخ منفی بشنود. پس فریاد زد و گفت: «فوری لباست را در می آوری یا آنّا[1] را صدا بزنم؟»

چَمَکی با ترس و خجالت، پیراهن و شلوارش را با دستهای کوچولویش در آورد و به حکم پاشا در وان پراز کف صابون و آب پرید.

وقتی هر دو حمّام کردند، پاشا لخجندی زد و با لحن تفرعن آمیز یک ارباب گفت: «حالا بگو بدانم کدام لباس را می‌خواهی بپوشی؟»

چَمَکی با متانت پاسخ داد: «لباس؟ خب معلوم است، همان لباسی را که قبل از حمّام پوشیده بودم.» پاشا بینی خود را بالا برد و با تعجّب پرسید: «خیلی کثیف است. بوی بد می‌دهد، اگر قرار باشد آن لباس را بپوشی پس حمّام کردن چه فایده‌ای دارد؟»

چمکی به جای پاسخ از و پرسید: «پاشا کدام لباس را می‌پوشی؟»

پاشا با فخر و غرور گفت: «من همان لباسی را می‌پوشم که مادر بزرگم در وقت «بسم الله[2]» به من هدیه داده بود، چرا می‌پرسی؟»

چمکی برای یک لحظه در فکر فرو رفت و بعد خندید و گفت: «داشتم فکر می‌کردم که...»

پاشا فرصت نداد که او جمله‌اش را تمام کند و فوری پرسید: «پاشا! شما با این چمکی شیطان در حمّام چه می‌کنید؟ زود باشید بیایید بیرون وگرنه به مادر تان می‌گویم.»

همین که چمکی صدای مادرش را شنید فوری گفت: «پاشا داشتم فکر می‌کردم که اگر من و شما خواهرخوانده می‌شدیم، آن وقت من می‌توانستم لباس‌های شما را بپوشم.»

---

۴. «آنّا» به معنی مادر، پرستار و دایهٔ بچّه است.

۵. زمانی که بچه به مکتب می رود و آموختن قرآن را آغاز می کند بزرگترها به او هدیه می دهند.

پاشا: «لباس های من؟ منظورت چیه؟ یعنی آن لباس‌های توی صندوق‌ها را؟» چمکی با ترس سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد. پاشا از حالت و پاسخ او به خنده در آمد و گفت: «چه قدر پررو شده‌ای، تو خادمهٔ من هستی و می توانی «اُتْرَن» مرا بپوشی و در تمام زندگی هم اترن خواهی پوشید.»

بعد از گفتن این جمله که فخر و غرور در آن زیاد بود و خلوص و دوستی کم. پاشا لباسی را که قبل از حمّام پوشیده‌بود به طرف چمکی انداخت و گفت: «بگیر، من لباس‌های زیادی دارم، این اترن مرا بپوش.»

چمکی به خشم آمد: «چرا اترن شما را بپوشم؟ پس شما هم اترن مرا بپوشید.» و به طرف لباس کثیف و بدبوی خود اشاره کرد. پاشا خشمگین شد و با فریادی بلند گفت: «اَنّا، ای اَنّا...»

اَنّا از بیرون، در حمّام را که چفت نبود، هل داد و وارد شد و گفت: «به به، شما دوتا که هنوز لخت هستید؟ » و خود را خشمگین نشان داد.

پاشا از روی گیره، حولهٔ صورتی رنگ را برداشت و دور خود پیچید اما چمکی لخت ایستاده بود. اَنّا با دقّت به دخترش نگاهی انداخت و گفت: «دختر! چرا در حمّام خانهٔ ارباب شستشو می‌کنی؟»

چمکی: «پاشا اصرار داشت که با او حمّام کنم.»

اَنّا یواشکی و باترس و لرز به این طرف و آن طرف نگاهی انداخت تا مطمئن شود که کسی آنها را ندیده است. بعد فوری چمکی را از وان بیرون کشید و گفت: «برو، زود باش، برو توی اتاق خادم‌ها و لباس بپوش وگرنه سرما می خوری. این لباس کثیف را هم نپوش. از توی چمدان سرخ، لباسی را که پاشا پریروز برای تو داده است در بیار و بپوش.»

چمکی که دختری هفت ساله بود، با تردید در آنجا ایستاده و با لکنت از مادر خود پرسید که «مادر! مگر من و پاشا هر دو آدم نیستیم؟ پس چرا او اترن مرا نمی پوشد؟»

پاشا: «چه می گویی؟ من همین حالا به مادرم می گویم که چمکی این طور گفته است.»

مادر چمکی ترسید و فوری پاشا را در آغوش گرفت و گفت: «ببین پاشا خانم، این حرام لقمه دیوانه شده است و حرف دیوانه را به مادر نمی گویند. با او بازی نکنید و حرف نزنید و اگر اصرار کرد به او لگد بزنید.»

پس انّا لباس پاشا را به او پوشاند، موهایش را شانه زد و به او غذا داد. وقتی از کارهای پاشا فراغت پیدا کرد و به اتاق خودش برگشت، دید که چمکی هنوز مثل چوب سرپا ایستاده است و لباس نپوشیده با تعجّب به او نگاه کرد و با ملامت گفت: «ای احمق! نان او را می خوری و با او دعوا هم می کنی؟ فکر نمی کنی که اگر پدرش ما را از این خانه بیرون کند به کجا خواهیم رفت؟»

این خوش شانسی انّا بود که برای شیر دادن به پاشا انتخاب شده بود. به او همان غذاهایی داده می‌شد که خودشان می‌خوردند زیرا او به دختر آنها شیر می‌داد. لباس‌های خوبی به او می‌دادند چون مادری که به تنها دختر نوّاب شیر می‌داد باید تمیز می‌بود. علاوه بر این، به دخترش که همسال پاشا بود هم خیلی می‌رسیدند و لباس‌ها و اسباب بازی ها و حتی زیورآلات نقره‌ای را که پاشا نمی‌خواست به چمکی می‌دادند. امّا چمکی که هفت ساله شده بود، قدر این نعمت‌ها را بخوبی نمی‌دانست و گاهی با دلخوری از مادرش می پرسید که چرا باید اترن پاشا را بپوشد؟

بعضی وقت‌ها هم خود را در آینه می‌دید و هوشمندانه از مادر می‌پرسید: «مگرمن از پاشا خو شگل‌تر نیستم؟ پس چرا او اترن مرا نمی پوشد؟»

انّا همیشه از شنیدن حرف‌های چمکی می‌ترسید، کسی نمی‌تواند نیّت و عمل ثروتمندان را پیش بینی کند، اگر یکی از اعضای خانواده یا فامیل حرف‌های چمکی را بشنود، آنها با او بد رفتاری کرده بیرونش می‌کنند. مخصوصاً که وقت شیرخوارگی پاشا هم به پایان رسیده است. او الآن هفت سال دارد. این خوش شانسی انّا بوده که بنابر رسم خانواده، خادم‌ها تا دم مرگ می‌توانند در این خانه بمانند. حتّی اگر اشتباهی مرتکب شوند که قابل بخشش باشد هم آنها را می‌بخشند امّا این چمکی نمی‌فهمد. انّا گوش چمکی را پیچاند و به او گفت: «در آینده این جور حرف ها را نمی زنی... تو تمام عمر اترن پاشا را خواهی پوشید. متوجّه شدی بچهٔ الاغ؟»

بچّهٔ الاغ آن موقع دهان خود را بست امّا در ذهنش همیشه این موضوع مثل گدازه آتشفشان در التهاب بود و برای بدست آوردن فرصت بیرون ریختن انتظار می کشید.

وقتی پاشا به سیزده سالگی رسید برای اولین بار نماز او قضا شد. در روز هشتم مراسم گل پوشی[۱] برپا شد و مادرش برای او لباسی شاهانه دوخت. این لباس زر دوزی داشت و جابه جای آن زنگوله دار بود. وقتی پاشا آن را برتن کرده راه می‌رفت، زنگوله‌ها به صدا در آمده موسیقی خاصّی را در فضای خانه پخش می‌کردند. طبق رسم و رسوم خانواده، آن لباس هم پس از دو سه بار پوشیدن، به چمکی بخشیده شد. مادر شادمانه آن را پیش چمکی برد. چمکی هم سیزده ساله شده بود و

---

٦. رسم گل پوشی، یعنی گرامی داشتن بلوغ و تهیه لباس نو درمیان همه خانواده ها و در تمام شهرها و ایالت ها سابقه نداشته و ممکن است رسمی اشرافی و مخصوص جایی خاص مانند حیدرآباد باشد.

بیش از اقتضای سنش متفکر و حسّاس بود. پس با صدایی درد آلود به مادر گفت: «مادر اینکه مجبوری این چیزها را بپذیری مسأله‌ای دیگرست ولی از گرفتن اینها هیچ گاه خوشحال نباش.» انّا با صدایی آرام گفت: «اگر این لباس را در بازار بفروشیم حداقل دویست روپیه به ما می‌دهند. ما خوش شانسیم که در خدمت این خانواده هستیم.»

چمکی با حسرت گفت: «امّا مادر من خیلی دلم می‌خواهد که گاهی نیز پاشا اترن مرا بپوشد.» انّا با دست به پیشانی خود زد و گفت: «دختر! حالا تو به سن جوانی رسیده ای، کمی عقل داشته باش، اگر کسی این حرف‌های تو را بشنود، من چه کنم! اقلاً به پیری من رحم کن.» وقتی چمکی دید که مادرش گریه می‌کند، دلش سوخت و دیگر چیزی نگفت و ساکت ماند امّا این سکوت مانند آتش زیر خاکستر بود.

مولوی به هر دو آنها زبان اردو و قرآن شریف را درس می‌داد ولی پاشا کمتر و چمکی بیشتر یاد می‌گرفت. وقتی برای اولین بار، هر دو درس قرآن شریف را تمام کرده بودند، مادر پاشا به چمکی لباسی نو هدیه داده بود که پارچه‌ای معمولی و کم بها داشت. بعدها لباس زرّین پاشا هم به عنوان اترن به او داده شد. ولی چمکی لباس نو را بیشتر دوست داشت اگر چه پارچه‌اش ارزان قیمت بود. وقتی چمکی آن لباس نو را می‌پوشید هیچ گونه ذلّت و حقارتی حس نمی‌کرد. لباس نوی او پارچه‌ای نخی به رنگ زعفرانی داشت و این لباس برای چمکی از هر لباس زرّینی، زرّین تر بود. حالا پاشا کمی باسواد شده و به سن ازدواج رسیده بود بنابر این آن خانه، مرکز زرگران و خیاط‌ها و بازرگانان شده بود. چمکی تصمیم داشت در روز عروسی پاشا، همان لباس نویی را بپوشد که اترن کسی نبود.

مادر پاشا زنی مهربان بود که به نیازهای خدمتکاران بسیار توجه داشت. او برای چمکی هم مثل پاشای خودش نگران بود و از شوهرش خواسته بود که برای چمکی هم شوهری مناسب دست و پا کند و تصمیم داشت که بعد از عروسی پاشا، چمکی را هم شوهر بدهد.

یک روز به تاریخ عقد پاشا مانده بود. تمام خانه پر از مهمان بود. دخترهای فامیل شورو غوغایی برپا کرده بودند. پاشا در میان دوستان خود نشسته بود و برپاهای او حنا می‌گذاشتند. پاشا به چمکی گفت: «وقتی تو به خانهٔ شوهر بروی، من بر دست و پای تو حنا خواهم گذاشت.» انّا فوری گفت: «خدا نکند دست‌های مبارک شما پاهای او را لمس کند چرا این جور حرف‌ها را می‌زنید؟ فقط می‌خواهم که شما برای چمکی دعا کنید که او هم شوهری مناسب پیدا کند.»

یکی از دخترها پرسید: «کی به او شوهر می‌دهید؟» پاشا مثل بچه‌ای مغرور خندید و گفت: «بعد از عروسی من، اترن زیادی جمع خواهد شد و جهیز چمکی تکمیل می‌شود و...»

چمکی که باز هم تحقیر شده بود با شنیدن کلمهٔ اترن که در زندگی او مثل وردی تکرار می‌شد احساس کرد که هزاران سوزن در قلب او فرو می‌رود. اشک‌های خود را نگه داشت و از اتاق بیرون رفت و توی اتاق خودش دراز کشید.

عصر هنگام، دخترها طبلک زدن را آغاز کردند و ترانه‌های مبتذل می‌خواندند. آنها همهٔ شب را بیدار ماندند و شاید امروز را هم بیدار بمانند. آشپزها در حیاط مشغول پختن انواع غذاها و شیرینی‌ها بودند. شب خانه مثل روز روشن شده بود. چمکی در اتاق خود گریه می‌کرد. او آن لباس زعفرانی را پوشید بود و در آن خیلی زیبا به نظر می‌رسید. این همان لباسی بود که در آن نه تنها احساس حقارت نمی‌کرد بلکه خود را

در عرش اعلا می‌دید. این لباس، اترن کسی نبود. این لباس از پارچهٔ نو دوخته شده بود. او همیشه اترن پاشا را پوشیده بود و حالا قرار بود که جهیزیهٔ او هم اترن پاشا باشد. او با خود فکر کرد «پاشا خانم! تو نمی‌توانی حتی فکرش را بکنی که این موضوع به کجا خواهد رسید. تو خواهی دید. من نخواهم گذاشت. تو همیشه هر چیز کهنهٔ خود را به من داده‌ای. حالا تو خواهی دید که...» چمکی سینی شیرینی را بر داشته به خانهٔ داماد رفت. در آنجا هم در هر طرف چراغ ها روشن بودند. اینجا هم اوضاع مانند خانهٔ عروس بود. فردا صبح خطبهٔ عقد خوانده می شد. در این خانهٔ بزرگ هم شور و غوغایی برپا بود. همه جا پراز از دحام مهمانان بود. هیچ کسی متوجه ورود چمکی نشد. آهسته آهسته او به اتاق داماد نزدیک شد. داماد پس از انجام مراسم حنا و دیگر رسم و رسوم خسته شده و در رختخواب دراز کشیده بود. وقتی پردهٔ دم در تکان خورد داماد متوجه در شد و فریفته گشت.

دید که تا زانو لباس زعفرانی پوشیده است. ساق های او از زیر شلوار، کشیده به نظر می رسید روسری او رنگ زعفرانی داشت، چشم هایش صورتی رنگ شده بود. پیراهنش آستین کوتاه بود و بازوهای گدازنده اش لخت بود. در لابلای موهایش حلقه‌های گل سفید بافته بود و

بر روی

لب هایش لبخندی عاشق کش داشت. شاید هیچ کدام از این چیزها، چیز تازه ای نبود امّا برای مردی که چند شب را در خیال زنی گذارنده باشد، بسیار تمنّا انگیز بود. بعضی مردها شب های مصادف با عروسی بسیار هوسران می‌شوند مگر آنکه آدم‌های شریفی باشند. آن شب ها، شب‌های دعوت به گناه می‌شود و تنهایی و سکوت شب، آنها را تحریک به گناه می‌کند.

چمکی با نگاه‌های مخصوص به داماد، او را دیوانه کرده بود. بعد عمداً پشت به داماد کرد تا آتش او را تیزتر کند. داماد از جای خود بلند شد و رو به روی چمکی قرار گرفت. چمکی از گوشهٔ چشم نگاهی به او انداخت که قلبش را نشانه گرفت. گلوی داماد خشک شده بود. سعی کرد آن را با آب دهانش خیس کند و از او پرسید: «اسمت چیست؟»

-«چمکی» و سپس خندید و این خنده صورتش را مثل ماه روشن کرد.

داماد: «حقیقتاً باید اسمت چمکی[۱] باشد چون صورتت مثل نور ماه است.» بعد با تردید و ترس دست خود را بر شانهٔ چمکی گذاشت و برای به دام انداختن او شروع کرد به گفتن حرف‌های اغوا کننده. بعد با دست‌های لرزان دست‌های چمکی را در دست گرفت و پرسید: «در این سینی چیست؟» چمکی با ناز و عشوهٔ مخصوص گفت: «برای شما شیرینی آورده‌ام چون شب گذشته بیدار بودید» و این جمله را طوری ادا کرد که دل داماد را ربود. بعد ادامه داد: «برای اینکه دهانتان شیرین بشود.» و لبخند زد.

داماد: «من دهانم را با شیرینی، شیرین نمی کنم. من... من ... با ...» و آرام آرام چمکی به خواست خود رسید. او می خواست برای یک بار هم که شده پاشا از اترن او استفاده کند. بنابراین برای غارت پاکیزگی داماد، خود را به غارت داد. امّا از این کار راضی بود چون فکر می کرد که برای یک عمر، اترن او، شوهر پاشا خواهد بود و این، از نظر او بسیار مهم بود. در روز وداع، طبق رسوم خانواده، پاشا تمام لباس ها و بخصوص لباس عروسی خود را به عنوان اترن به مادرخوانده اش داد تا برای چمکی از آنها استفاده کند. امّا چمکی لبخند بر لب داشت و می‌گفت:

---

۷. چمکی منسوب به چمک است و چمک به معنی انعکاس نور است.

«پاشا خانم!... من ... من تا امروز اترن شما را پوشیده‌ام امّا از امروز شما هم...» و جمله‌اش را قطع و مثل دیوانه‌ها شروع به خندیدن کرد. بعد مکثی کرد و دوباره گفت: «آن چیزی که من از آن استفاده کرده‌ام اترن شما بوده و شما هم در تمام طول زندگی از اترن من...» و بعد باز هم دیوانه‌وار خندید.

حاضران گمان می‌کردند که اینها، دوستان دوران کودکی یکدیگر هستند و چمکی نتوانسته است غم جدایی دوست خود را تحمّل کند و بنابراین موقتاً دیوانه شده است...

***

اعلام اشخاص:

اعلام کتاب ها، مجلات ، روزنامه‌ها و مقالات

ب

ج

ش

ف

ق

گ

اعلام مکان‌ها

کتابنامه

- آژند، یعقوب: **ادبیات داستانی در ایران و ممالک اسلامی** (مجموعۀ چند مقاله ترجمه شده)، نشر آرین، چاپ اول، ۱۳۷۳ هـ. ق

- ابن کنول: **داستان سه ناول تک**، استار افست‌پریس، دهلی، ۲۰۰۱م

- اُپادیه، کوشلنات: **پریم چند کی باشا**، راجستانی ساحتیه سنستان، جودپور، ۱۹۹۵م

- انور، وحید: **کهانیان، اردو کلاسیک**، بمبئی ، ۱۹۸۵م (۲ جلد)

- پاندیه، دیانند: **پریم چند ویکتّو اور رچنا درشتی**، باوَنا پرکاشن، دهلی، ۱۹۸۲م

- پُشْپْ، رابن شا: **شرشت کهانیان**، هند اس پی سی که ال پی اچ، دهلی، ۱۹۷۳م

- تهانوی، شوکت:**دنیای تبسم**، حالی پبلیشینگ هاوس، دهلی ۱۹٤۸م

- تونسوی، فکر: **ساتوان شاستر**، مکتبه شاهراه ، دهلی، ۱۹۵۰م

- جالبی، جمیل: **تاریخ ادبیات اردو**، اجیو کیشنال پبلیشینگ هاوس، دهلی ، ۱۹۷۵م (جلد اول)

- جمالی، ستیش: ۲٦ **نئه کهانیکار**، ممتا پرکاشن، اله آباد، ۱۹۷٦م

- جین، گیان چند: **تاریخ ادب اردو**، قومی کونسل برای فروغ اردو زبان، دهلی، ۱۹۹۸ م

- حسن ، شهباز: **۱۹۶۸ که منتخب افسانه**، نازش بوک سنتر، دهلی، ١٩٦٨م

- حسین، سید اعجاز: **مختصر تاریخ ادب اردو**، اردو کتاب گهر، دهلی ١٩٣٤م

- خان، نکهت ریحانه: **اردو مختصر افسانه**، کلاسیکی پرنترس، دهلی، ١٩٨٦م

- دیولیا، منوهر: **هری شنکر پرسایی**، ویکتّو اَیْنو کرِتّو، ساحتیه وانی، اله آباد، ١٠٨٦م

- رضا، جعفر: **پریم چند اردو** - هندی کتاکار، لوک بارتی پرکاشن، اله آباد، ١٩٨٣م

- رئیس، قمر: **نیا افسانه، مسایل اور میلانات**، اردو اکادمی، دلی ١٩٩٢م

- ساهنی، بیشم: **هندی کهانی سنگره**، ساحتیه اکادمی، دلی، ١٩٩٤م

- سنگ، بچّن: **آدونک هندی ساحتیه کا ایتحاس**، لوک بارتی، پرکاشن، اله آباد ١٩٧٨م

- سنگ بیدی، راجندر: **اک چادر میلی سی**، ترجمه به فارسی: دکتر دهرم دیوسوامی انیس آفست پرنتز، دهلی، ١٩٩٤م

- سنگ، شیو پرساد: **نوتن کهانی سنگره**، هندی ساحتیه سملین، پریاگ، ١٩٧٨م

- سید عبدالله: **نوادر الالفاظ**، مطبوعه انجمن ترقی اردو، کراچی، ١٩٥١م

- شرما، پدمجا: **آچاریه چترسین شاستری که اُپنیاسون کا سانسکرتک ادیّن**، جی‌پور، ١٩٩٨م

- شرما، راده موهن: **هری شنکر پرسایی**، وینگیه کی ویچارک پرشت بومی، بومکا پرشن، دهلی ۱۹۹۲م

- شیرانی، حافظ محمود، **مقالات**، مجلس ترقی اِدب لاهور. ۱۹۹۶م، جلد دوم

- صدیقی، عرش: **میرزا ادیب که بهترین افسانه**، میری لایبریری، لاهور ، ۱۹۶۳ م

- ظهیر، رضیه‌سجاد: **اردو افسانه**، نیشنل بک ترست، دهلی ، ۱۹۷۴م

- عبدالحق: قدیم اردو، **مطبوعه انجمن ترقّی اردو**، کراچی، ۱۹۶۱ م

- عوفی، محمّد: **لباب الالباب**، مطبوعه کمبریج، جلد دوم ۱۹۰۲م

- قاسمی، حافظ محمد عبدالقدوس، **خیرالبیان**، مطبوعه پیتو اکیدمی، پیشاور، ۱۹۶۷م

- کمار، سریش: **پریم چند اور بارتیه ساحتیه**، کیندریه سنستان، آگره، ۱۹۸۳م

- گلیری، پندت چندر دهر شرما: **اوسنه کهاتها اور انیه کهانیان**، ویراستاری دکتر منوهر لعل، کتاب گهر، دهلی، ۱۹۸۷م

- گلیری، پیوش: **شری چندردهر شرما گلیری، ویکتّو اور کرتّو، درشن** چرن جین، دهلی، ۱۹۸۶م

- گوینکا، کمل کیشور: **پریم چند ادین کی نئی دشاین**، ساحتیه ندی، دهلی، ۱۹۸۱م

- گوینکا، کمل کیشور، **پریم چند اور شطرنج که کلاری**، پرودیه پرکاشن، دهلی، ۱۹۸۶م

- لعل، منوهر: **گلیری ساحتیه لوک**، پربات پرکاشن، دهلی، ۱۹۸۱م

- ملا عبدالکشور بزمی: **داستان پدماوت**، به کوشش امیر حسن عابدی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران ، ۱۳۵۰ هـ . ش.

- ملا وجهی: **سب رس**، مرتبهٔ عبدالحق، انجمن ترقی اردو کراچی، ۱۹۵۳م

- ویاس، شری کانت: **گلیری کی امر کهانیان**، لپی پرکاشن، دهلی، ۱۹۹۵م

- ودیا النکار، چندر گپت: **چوده اچهی کهانیان**، کپور پبلیکیشن، دهلی ۱۹٦۰م

- وشیشت، اندو: **اُپنیا سکارآچاریه چترسین شاستری کا کتا کوشل**، سنسکرتی پرکاشن، آحمدآباد، ۱۹۹۰ م

- هنس، سوت دیو: **اُپنیاسکار چترسین که ناری پاتر**، بارتیه گرنت، نکتین، دهلی، ۱۹۷٤م

غلط نامه

ص	س	نادرست	درست
۸	۲۲	اغلب	گاهی
۱٤	۹	اموزش	آموزش
۱٦	۱۷	م میلادی	میلادی
۱۸	۱	په	به
۱۸	۹	بهارتندوناراین	بهارتندووناراین
۲٤	۹	لحناسینگ*	لهناسینگ
۲٤	۱۳	دهن	ذهن
۲٤	۲۲	لهی	لمهی
۲٥	۱۳	ان	آن
۲٦	۱	انها	آنها
۲٦	۱٤	جامعهء*	جامعه
۲۷	۸	داستانهای	داستانهایش
۲۸	٤	کنگنا	کنگنای
۲۸	۲٤	چندر	چند
۳۲	۱٤	موضع*	موضوع
۳٤	۲۳	جه دول	دول
۳٦	۲	نیزشیوهء	نیز.شیوهء
۳۷	۲	روابط با او	روابط او
۳۹	٤	تحمیل	تحلیل
٤٦	۲٤	(بنای نابود)	(بنای یادبود)
٤۷	۲۲	امرت رای	امرت رای
٤۹	۱۳	پیروای	پیروی
٥٦	۱۹	دستانهایی	داستانهایی
٦۱	٤	خیابان و جاده	خیابانهاوجاده ها
٦۲	۱۹	دیخانه	دکهانه
٦٤	۲	لمحی	لمهی

غلط نامه

ص	س	نا درست	درست
٦٧	١	ساحتیه*	ساهتیه
٦٨	٩	است.از	است از
١٠٤	١٣	اموخت	آموخت
١٧٨	٧	خودم	خودم را
١٧٩	٩	دردآورد	دردآور
١٨٠	٢١	امار	آمار
١٨١	١٥	می ببیند	می بینند
٢١٩	٢	تاریخچه	تاریخچهء
٢٢٠	١٥	غرهءالکمال	غرّةالکمال
٢٢٤	١٧	پیدا کرده	پیدا کرد
٢٢٨	١	هَه*	هِه
٢٣٠	٢	در این زبان	دراین زمان
٢٣١	٤	کلمهءالحقایق*	کلمة الحقایق
٢٣٢	٩	و به قول	به قول
٢٣٦	١٠	امده	آمده
٢٤٧	٣	فسانه آزاد	فسانهء آزاد
٢٥١	٢١	روج	رواج
٢٥٧	٣	شمشر	شمشیر
٢٥٨	١٢	کانتیه	کانتین
٢٦٣	١٥	زن ابروریز	زن آبروریز
٣٦٣	١٨	دریا بمبئی	دریا ی بمبئی

CONTEMPORARY STORY WRITING IN INDIA

([illegible])

DR. MARYAM KHALILI JAHANTIGH
DR. RAJINDER KUMAR

DEPARTMENT OF PERSIAN
UNIVERSITY OF DELHI
DELHI-110007
[illegible]